



ابو محمد عبد‌الله بن مسلم ابن قتبیه دینوری یکی از مؤلفان بزرگ و
کثیرالتألیف قرون سوم هجری است. وی هم متكلم و هم ادیب بود.
در باب فعالیت‌های علمی این قتبیه آگاهی‌های اندکی در دست است.
شهرت این قتبیه به ویژه در غرب اعمدتاً متنی بر توانایی او در
نگارش آثار ادبی است. آثار اخلاقی و فرهنگی او در واقع آینه تمام‌نمای
همه جریان‌های فکری جامعه عباسی در آغاز قرن سوم هـ ق است.
بنابر آگاهی‌های موجود این قتبیه سومین نثرنویس بزرگ عرب بهشمار
می‌رود. «امامت و سیاست» معروف به «تاریخ خلفاً» از آثار منسوب
به این قتبیه است که از رحلت پیامبر اسلام تا خلافت هارون الرشید را
دربر می‌گیرد.

امامت و سیاست

تاریخ خلفاً

ابن قتبیه دینوری
ترجمه سید ناصر ط



تاریخ خلفاً
امامت و سیاست
بنابر آگاهی‌های موجود این قتبیه سومین نثرنویس بزرگ عرب بهشمار
می‌رود.



۳۸۰



ISBN 964-311-259-4
9 789643 112592

ابن ترجمه را به همسر فدایارم پیشکش می کنتم که
بدون یاری و همدلی وی به انجام نمی رسید.
طباطبایی

امامت و سیاست

(تاریخ خلفاء)

ویرایش جدید

ابن قتیبه دینوری

ترجمه سید ناصر طباطبایی



کتابهای استاد تیجانی و
کتابهای مناظره بین شیعه و
سنی در سایت زیر موجود
است

<http://funpic.persiangig.com>
<http://funpic.persiangig.ir>

ابن قتیبه، عبدالله بن مسلم، ۲۱۲ - ۲۷۶ ق.
الامامة والسياسة. [فارسی]

امامت و سیاست (تاریخ خلفاء) / ابن قتیبه دینوری؛ ترجمه ناصر طباطبایی، -
تهران: فتوس، ۱۳۸۰. - ۴۰ ص.

ISBN 964-311-259-4

هورستنوس بر اساس اطلاعات فیل.
عنوان درگذشت طبق المقام.

۱. اسلام - تاریخ ۲۱ - ۲۱ ق.
الله، طباطبائی، ناصر، مترجم، بد: عنوان. ج: عوایز: تاریخ الخلفاء.
الف ۲ الف / ۲ / DS ۲۸ / ۴۰۳/۸

۱۳۹

۷۹-۲۰۷۷۱

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌ای است از:
الامامة والسياسة
 و هو المعروف بتأريخ الخلفاء
 تأليف الإمام القمي أبى محمد عبد الله بن مسلم
 ابن قبيه الدينورى
 شركة مكتبة و مطبعة مصطفى البابى الحلى و اولاده - مصر

فهرست

۱۵	درباره مؤلف
بخش اول	
۱۷	گفتار مؤلف
۱۷	برتری ابوبکر و عمر
۱۸	پرسش عمر بن عبدالعزیز در باره خلافت ابوبکر
۱۸	برگزیده شدن ابوبکر به خلافت
۱۹	برگزیده شدن ابوبکر به جای پیامبر (ص) برای گزاردن نماز جماعت
۲۰	اختلاف اصحاب در جایگاه خاکسازی پیامبر (ص)
۲۰	اقدام عباس برای بیعت با علی
۲۰	ماجرای سقیمه و سخنان حاضران
۲۵	مخالفت بشیر بن سعد و نقش عهد او با گروه انصار
۲۵	بیعت را ابوبکر صدق
۲۶	سریچی سعد بن عباده از بیعت [با ابوبکر]
۲۸	خدوداری علی [ع] از بیعت را ابوبکر
۲۹	چگونگی بیعت علی [با ابوبکر]
۳۴	خطبه ابوبکر صدق
۳۶	بیماری ابوبکر و به خلافت رسیدن عمر
۴۰	خلافات عمر بن خطاب
۴۱	کشته شدن عمر بن خطاب
۴۴	تشکیل شورای شش نفره از سوی عمر بن خطاب
۴۷	سرگاشت شورا و بیعت با عثمان بن عفان
۴۹	اعتراف مردم علیه عثمان
۵۱	سخنان عثمان و معاویه
۵۴	سخنان مردم علیه عثمان
۵۷	محاصره عثمان
۶۰	شکایت مصریان از عبدالله بن ابی سرح
۶۱	قوسناه شدن محمد بن ابی بکر به استانداری مصر
۶۲	بازگشت محمد بن ابی بکر به مدینه



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهداي زندان‌مری
 شماره ۲۱۵، ۶۰۸۶۴، تلفن ۰۲۱-۰۸۶۴۰۶۶
 * * *

ابن قبیه دینوری
 امامت و سیاست
 ترجمه سیدناصر طباطبائی
 ویراستار: علیرضا بهارادوست
 چاپ دوم
 (ویرایش جدید)
 نسخه ۱۵۰۰
 ۱۳۸۴
 چاپ شنباد
 حق چاپ محفوظ است
 شاپیک: ۰۲۱-۰۸۹۲-۳۱۱
 ISBN: ۹۶۴-۳۱۱-۲۵۹-۴
 qoqnoos@morva.net
 www.qoqnoos.ir
 Printed in Iran

۱۲۱	نامه احنت بن قیس به قبیله‌اش و دعوت آنان برای پاری علی [ع]
۱۲۲	نامه مردم عراق به مصلحته
۱۲۳	پاسخ مصلحته به قوم خود
۱۲۴	پیوستن عبدالله بن عامر به شناسیان
۱۲۵	ستخان عمار با پسر را علی [ع]
۱۲۶	گفتار مالک‌اشتر خطاب به علی [ع]
۱۲۷	نامه علی [ع] به جریر بن عبدالله
۱۲۸	خطبه زفیرین قیس
۱۲۹	خطبه جریر بن عبدالله
۱۳۰	نامه علی [ع] به اشتبه بن قیس کشید
۱۳۱	خطبه زیاد بن کعب
۱۳۲	خطبه اشتبه بن قیس
۱۳۳	مشورت الشست با تزدیکاشر در باره پیوستن به معاویه
۱۳۴	نامه جریر به اشتبه
۱۳۵	فرستان علی [ع]، جریر را نزد معاویه
۱۳۶	نامه دوم علی [ع] به معاویه
۱۳۷	وقتن جریر نزد معاویه
۱۳۸	درخواست مردم از علی بر ماندن در کوفه
۱۳۹	مشورت معاویه با افاده مورد استفاده
۱۴۰	نامه معاویه به عصرون عاص
۱۴۱	درخواست معاویه، شام و مصر را از علی
۱۴۲	نامه علی [ع] برای جریر بن عبدالله
۱۴۳	مشورت عصرون نزد معاویه با پسران و دوستانش
۱۴۴	وقتن عمر عاص نزد معاویه
۱۴۵	مشورت معاویه با عصرون عاص
۱۴۶	نامه معاویه به مرحمن مکه و مدینه و پاسخ آنان
۱۴۷	پاسخ نامه معاویه
۱۴۸	نامه معاویه به عبدالله بن عمر
۱۴۹	پاسخ عبدالله بن عمر به معاویه
۱۵۰	نامه معاویه به سعد بن ابی قاتل
۱۵۱	پاسخ سعد بد نامه معاویه
۱۵۲	نامه معاویه به مرحمن انصاری
۱۵۳	پاسخ محمد بن مسلمه
۱۵۴	نامه معاویه به علی
۱۵۵	پاسخ علی [ع] به معاویه
۱۵۶	وقتن عبدالله بن عمر نزد معاویه
۱۵۷	فراخواندن معاویه اهل شام را برای جنگ با علی [ع]
۱۵۸	اماکن مردم عراق برای جنگ

۶۲	محاصره شدن عثمان توسط اهالی مصر و کوفه
۶۳	گفت و گویی عثمان با طاحه، کوفیان و دیگران از بالاترین نقطه کاخ
۶۴	رؤای عثمان
۶۵	چگونگی کشته شدن عثمان
۶۶	اسکسیاری عثمان
۶۷	چگونگی بیتم با علی بن ابی طالب [ع]
۶۸	خطبه علی ابی طالب [ع]
۶۹	اشتافت زبیر و طلحه با علی [ع]
۷۰	خلافت عایشه با علی [ع]
۷۱	خودداری عبدالله بن عمر، سعد بن ابی وقار و محمد بن مسلمه از همراهی علی [ع]
۷۲	گوییختن مروان حکم از مدینه شوره
۷۳	بورون رفت علی [ع] از مدینه
۷۴	نامه ام سلمه به عایشه
۷۵	گرد اوردن عذری بن حاتم گووه را برای پاری علی [ع]
۷۶	گرد اوردن ذفر بن زید گووه را برای پاری علی [ع]
۷۷	رفتن عائشه، طلحه و زبیر به سوی پصره
۷۸	فروید امین طلحه، زبیر و عایشه در پصره
۷۹	فروزاندن علی بن ابی طالب در کوفه
۸۰	خطبه ابوموسی اشعری
۸۱	ذکر اوردن زبیر نزد گووه را برای پاری علی [ع]
۸۲	رفتن عائشه، طلحه و زبیر به عایشه
۸۳	فروید امین طلحه، زبیر و عایشه در پصره
۸۴	فروزاندن علی بن ابی طالب در کوفه
۸۵	خطبه ابوموسی اشعری
۸۶	ذکر اوردن زبیر نزد گووه را برای پاری علی [ع]
۸۷	رفتن عائشه، طلحه و زبیر به سوی پصره
۸۸	نامه علی [ع] به کوفیان
۸۹	وارد شدن طلحه، زبیر و عایشه به پصره
۹۰	خطبه عائشه
۹۱	کشته شدن زبیر بن عوام
۹۲	رسیج دو گروه برای چنگ
۹۳	نامه علی به عایشه
۹۴	بازگشت زبیر از سیدان چنگ
۹۵	کشته شدن زبیر بن عوام
۹۶	گفت و گویی علی [ع] و طلحه در میان دو لشکر
۹۷	آغاز چنگ
۹۸	بیعت شامیان با معاویه به عنوان خلیفه
۹۹	نامه معاویه به علی [ع]
۱۰۰	پاسخ علی [ع] به معاویه
۱۰۱	وقتن شدت زبیر در میان دو لشکر
۱۰۲	نامه معاویه به علی [ع]
۱۰۳	پاسخ علی [ع] به معاویه
۱۰۴	وقتن شدت زبیر در میان دو لشکر
۱۰۵	آغاز چنگ
۱۰۶	بیعت شامیان با معاویه به عنوان خلیفه
۱۰۷	نامه معاویه به علی [ع]
۱۰۸	پاسخ علی [ع] به معاویه
۱۰۹	وقتن شدت زبیر در میان دو لشکر
۱۱۰	آغاز شدن معاویه از کشته شدن عثمان
۱۱۱	وقتن پسرعموی علی بن حاتم به شام
۱۱۲	گماردن علی [ع] عبدالله بن عباس را بر پصره
۱۱۳	گفتار احنت بن قیس خیل طلحه به علی [ع]

۱۶۲	سخنان اشتبه بن قیس	۱۴۱	۱۴۱	۱۴۱
۱۶۲	سخنان عبدالل الرحمن بن حارث	۱۴۲	۱۴۲	۱۴۲
۱۶۲	نظر علی بن ابی طالب	۱۴۳	۱۴۳	۱۴۳
۱۶۲	سخنان عمار بن اسبر	۱۴۴	۱۴۴	۱۴۴
۱۶۲	کشته شدن عمار یاسو	۱۴۵	۱۴۵	۱۴۵
۱۶۴	نکست مردم شام	۱۴۶	۱۴۶	۱۴۶
۱۶۵	سخنان اشتبه بن قیس	۱۴۷	۱۴۷	۱۴۷
۱۶۵	سخن قافیان قرآن	۱۴۸	۱۴۸	۱۴۸
۱۶۵	سخنان عثمان بن حیفیف	۱۴۹	۱۴۹	۱۴۹
۱۶۵	سخنان اشتر و قیس بن سعد	۱۵۰	۱۵۰	۱۵۰
۱۶۶	پذیرش صلح و فرستان حکمین	۱۵۱	۱۵۱	۱۵۱
۱۶۷	اختلاف مردم عراق در مورد حکمین	۱۵۲	۱۵۲	۱۵۲
۱۶۸	سخنان مردم شام به مردم عراق	۱۵۳	۱۵۳	۱۵۳
۱۶۸	سخنان اشتبه بن قیس با علی	۱۵۴	۱۵۴	۱۵۴
۱۶۸	گفتار علی	۱۵۵	۱۵۵	۱۵۵
۱۶۸	اختلاف صلح در توشن صلحام	۱۵۶	۱۵۶	۱۵۶
۱۶۹	سقارش شری بن هاشم به ایوموسی	۱۵۷	۱۵۷	۱۵۷
۱۷۰	سفارش اشتبه بن قیس به ایوموسی	۱۵۸	۱۵۸	۱۵۸
۱۷۰	سخنان عماره با عمو عاص	۱۵۹	۱۵۹	۱۵۹
۱۷۰	سخن شرحیل خطاب به عمو عاص	۱۶۰	۱۶۰	۱۶۰
۱۷۱	گرد آمدن ایوموسی و عمو بن عاص	۱۶۱	۱۶۱	۱۶۱
۱۷۱	سخنان سعید بن قیس خطاب به ایوموسی و عمو بن عاص	۱۶۲	۱۶۲	۱۶۲
۱۷۲	سخن عدی بن حاتم خطاب به عمو عاص	۱۶۳	۱۶۳	۱۶۳
۱۷۲	سخنان عموه عاص و ایوموسی الشعري	۱۶۴	۱۶۴	۱۶۴
۱۷۲	نامه بیدالله بن عمر به ایوموسی	۱۶۵	۱۶۵	۱۶۵
۱۷۳	نامه معاویه به ایوموسی	۱۶۶	۱۶۶	۱۶۶
۱۷۴	پاسخ ایوموسی به نامه معاویه	۱۶۷	۱۶۷	۱۶۷
۱۷۴	نامه علی به ایوموسی	۱۶۸	۱۶۸	۱۶۸
۱۷۴	پاسخ ایوموسی به علی	۱۶۹	۱۶۹	۱۶۹
۱۷۷	ماجرای خواج خروج نشان بر علی [ع]	۱۷۰	۱۷۰	۱۷۰
۱۷۸	پاسخ مردم صدر به خواج	۱۷۱	۱۷۱	۱۷۱
۱۷۸	خطبہ علی	۱۷۲	۱۷۲	۱۷۲
۱۷۹	نامه علی به خواج	۱۷۳	۱۷۳	۱۷۳
۱۷۹	نامه علی به ابن عباس	۱۷۴	۱۷۴	۱۷۴
۱۸۰	سخنان ابن عباس با مردم پصره	۱۷۵	۱۷۵	۱۷۵
۱۸۱	سخنان علی با مردم کوفه	۱۷۶	۱۷۶	۱۷۶
۱۸۲	سخنان علی در مورد خصم	۱۷۷	۱۷۷	۱۷۷
۱۸۲	اجتماع علی و یاداوش برای وقتن به صفين	۱۷۸	۱۷۸	۱۷۸

۲۱۰	پاسخ دریافت‌کنندگان نامه‌ها به معاویه
۲۱۲	دفن معاویه به مدینه و گزیری وی با بزرگان مدینه
۲۱۸	سخنان عبدالله بن زبیر با معاویه
۲۱۹	سخنان سعید بن شمان با معاویه
۲۲۰	امن ابوطفل نزد معاویه
۲۲۲	تلاش معاویه برای ازدواج بزید
۲۲۶	فضل
۲۲۷	وقات معاویه
۲۲۷	نامه بزید به مردم مدینه بروی پیغت
۲۲۷	خدوداری مردم مدینه از بمعت با بزید
۲۲۸	به کنار نهان مردم مدینه بزید بن معاویه را
۲۳۰	نامه بزید برای مردم مدینه
۲۳۰	اجتماع مردم مدینه بر اخراج بنی امية از مدینه
۲۳۱	فرسانن بزید شکران را به مدینه
۲۳۲	رسیدن شکران شام به مدینه
۲۳۳	بیروزی شامیان بر مردم مدینه
۲۳۵	شمار کشته شدگان اصحاب رسول خدا (ص) و دیگران در مدینه
۲۳۶	نامه مسلم بن عقبه برای بزید
۲۳۷	مرگ مسلم بن عقبه و شیش قبر او
۲۳۷	فضایل کشته شدگان واقعه حزه
۲۳۷	پخش دوم

۲۴۱	اختلاف روانان در مرور حادثه حزه
۲۴۲	حکومت ولید بن عقبه بر مدینه و بیرون دفن حسین بن علی
۲۴۵	نبرد عمرو بن سعید با حسین بن علی
۲۴۷	اسریان خاندان ایل زبید
۲۴۸	بیرون راندن بنی امية از مدینه و ماجرای چنگ حزه
۲۵۰	چنگ عبدالله بن زبیر
۲۵۱	خلافت معاویه بن بزید
۲۵۲	بیروزی عبدالله بن زبیر
۲۵۳	آتش سوزی در خانه کعبه
۲۵۴	اختلاف مردم شام در مرود عبدالله بن زبیر
۲۵۴	بیعت مردم شام با مروان بن حکم
۲۵۵	مرگ مروان بن حکم
۲۵۵	بیعت با عبدالملک بن مروان
۲۵۷	بیروزی عبدالله بن زبیر بر صدره و کوفه
۲۵۷	بیعت مردم کوفه با عبدالله بن زبیر و بیرون دفن این زیاد از کوفه
۲۵۹	کشته شدن عمرو بن سعد به دست مختار
۲۶۰	کشته شدن مختار به دست مصطفی بوارد عبدالله بن زبیر

۱۸۴	سخنان علی با خوارج
۱۸۵	کشته شدن خوارج
۱۸۶	خطبه علی
۱۸۷	سخنان ابواب انصاری
۱۸۸	نامه علی برای مردم عراق
۱۹۳	ماجرای شهادت علی [ع]
۱۹۶	بیعت حسن بن علی با معاویه
۱۹۷	بیعت حسن بن علی با معاویه
۱۹۷	اکثار سلیمان بن صرد
۱۹۸	ناخشنودی حسین از بیعت با معاویه
۱۹۹	سخنان مقبره بن شعبه با معاویه در باره بیعت با بزید
۱۹۹	نلاش معاویه در گرفتن بیعت برای بزید
۱۹۹	سخنان شحک بن قيس
۲۰۰	سخنان عبیدالله بن عثمان
۲۰۰	سخنان تورین معن
۲۰۰	سخنان عبیدالله بن حسام
۲۰۱	سخنان عبیدالله بن سعد
۲۰۱	سخنان اخفف بن قيس
۲۰۲	زدگون سخنان اخفف توسعه ضحاک
۲۰۲	پاسخ اخفف بن ضحاک
۲۰۲	سخنان عبیدالله بن عثمان
۲۰۳	سخنان معاویه بن ابی شفیان
۲۰۳	قفن معاویه به مدینه و مشورت با عبدالله
۲۰۴	سخنان عبدالله بن عباس
۲۰۴	سخنان عبدالله بن جعفر
۲۰۵	سخنان عبدالله بن زبیر
۲۰۵	سخنان عبدالله بن عمر
۲۰۶	سخنان معاویه
۲۰۶	گذشت حسن بن علی
۲۰۷	بیعت گرفتن معاویه برای بزید در شام و او مردم مدینه
۲۰۷	زکاری مروان از حکمرانی مدینه
۲۰۸	مخترقانه مروان در بیرون معاویه
۲۰۸	توحدای مردم مدینه از بیعت با بزید
۲۰۹	امه معاویه به سعید بن عاص
۲۰۹	امه معاویه برای ابی شفیان عباس
۲۱۰	امه معاویه برای حسن بن علی
۲۱۱	امه معاویه برای عبدالله بن جعفر
۲۱۱	امه معاویه برای ابی شفیان عباس

بیعت با ابوالعباس در کوفه	۲۶۰
چند مردان بن حمود و کشته شدن وی	۲۶۱
کشته شدن ابوسلمه خالد	۲۶۲
کشته شدن بزرگان پیش از شام	۲۶۳
اجراهی کشته شدن سلمان بن هشام	۲۶۴
خروج ساخ بر ابوالعباس و برکاری وی	۲۶۵
اختلاف ابوسلم با ابوالعباس	۲۶۶
چنگ ابن هبیره و دستگردی وی	۲۶۷
امان نامه	۲۶۸
آمدن ابن هبیره به زرد ابوالعباس	۲۶۹
کشته شدن ابن هبیره	۲۷۰
اختلاف ابوسلم با ابوالعباس	۲۷۱
نامه ابوسلم با ابوجفر	۲۷۲
مرگ ابوالعباس و خلاف ابوجفر	۲۷۳
کشته شدن ابوسلم	۲۷۴
انقلاب عیسی بن زید بن علی بن حسین	۲۷۵
فوار مالک بن هبیر	۲۷۶
سرگششت شاپور، پادشاه ایران	۲۷۷
قیام شریک بن عن علیه ابوجفر و برکاری او	۲۷۸
حاج اوچقر و دیدار با مالک بن انس	۲۷۹
دیدار ابوچقر با سپاهان توری و سپاهان خواص	۲۸۰
دیدار ابن ابونویش، مالک بن انس و ابن سمعان با ابوجفر	۲۸۱
نامه عبدالله عمروی به ابوجفر	۲۸۲
پایان اوچقر	۲۸۳
دیدار ابوچقر با عبدالله بن مژوق	۲۸۴
رفتار جعفر بن سیمان با مالک بن انس	۲۸۵
ناراضیتی اوچقر از ازایانه خودن مالک بن انس	۲۸۶
دیدار مالک با ابوچقر در منی	۲۸۷
খنان ابوچقر به عبدالعزیز بن ابوزاد	۲۸۸
رفتگی مهدی به مدنه	۲۸۹
مرگ ابوچقر منصور و خلافت مهدی	۲۹۰
خلافت هارون الرشید	۲۹۱
رفتن هارون الرشید به مدنه	۲۹۲
دیدار هارون الرشید به مدنه	۲۹۳
رفتگی ابراهیم بن ابوزاد	۲۹۴
پاگذشت فائزه زورده	۲۹۵
ماجرای مرد عرب و هارون الرشید	۲۹۶
کشته شدن جن غفرنین یحیی بن برمنک	۲۹۷
خاتمه	۲۹۸

ابومحمد عبدالله بن مسلم ابن قبیه دینوری یکی از مؤلفان بزرگ و کثیرالتألیف سنتی مذهب فرن سوم هجری است. وی هم متکلم و هم ادیب بود. ابن قبیه به سال ۲۱۳ ه. ق در کوفه متولد شد. از دوران کودکی و جوانی او اطلاع چندانی در دست نداریم.

در باره مؤلف

سه شخصیت علمی که بیش از دیگران در ابن قبیه جوان نفوذ داشتند، بی تردید عبارتند از:

اسخن بن ابراهیم بن راخویه حنظلی (متوفی در حدود ۲۷۳ ه. ق) متکلم سنتی مذهب که از شاگردان ابن حنبل و تحت حمایت طاهریان نیشاپور بود.

ابو حاتم سهل بن محمد مجستانی (متوفی در حدود ۲۵۰ ه. ق) لغوی و محدث سنتی. و بالآخره عیاس بن فرج ریاشی (متوفی در حدود ۲۵۷ ه. ق) یکی از پیشوایان تحقیقات لغوی در عراق.

در باب فعالیت‌های علمی ابن قبیه آگاهی‌های اندکی در دست است، ولی با مقایسه اطلاعات موجود در منابع گوناگون می‌توانیم تا حدودی در این باره سخن بگوییم. از سال ۲۲۲ ه. ق که متکل و اعظم مقربان وی از نظر سیاسی تغییر عقیده دادند، ابن قبیه به سبب آثار ادبی اش مورد مهر قرار گرفت. شاید آثاری سانده مقدمه وی بر ادب الکاتب بود که نظر ابوالحسن عبیدالله بن یحیی بن خاقان وزیر را به سوی او جلب کرد و موجب شد که به ابن قبیه منصبی واگذار کند. شکی نیست که ابن قبیه منصب قضاوت در دینور را که در حدود سال ۲۳۶ ه. ق به او تفویض شد مدیون این وزیر بود. چنین می‌نماید که تا سال ۲۵۶ ه. ق در این منصب باقی ماند. پس از سال ۲۵۷ ه. ق ابن قبیه هم خود را صرف تعلیم آثار خود در بخشی از بغداد کرد و تا پایان عمر، به سال ۲۷۶ ه. ق، در آنجا به سر بردا.

احمد پسر ابن قبیه ظاهرآ شاگرد اصلی او به شمار می‌رفت، مسلمآ همین احمد و پسر او عبدالواحد سبب نقل قسمت اعظم آثار ابن قبیه به مصر و به طور غیر مستقیم – به خصوص به واسطه ابوعلی قالی – به مغرب (در افریقای شمالی) بوده‌اند.
می‌توان گفت که همه آثار اصلی و شناخته شده‌این قبیه (به استثنای دو عنوان) انتشار یافته است. در اینجا به تعدادی از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱. کتاب ادب‌الکاتب، کتابی لغوی برای مشتیان.
۲. کتاب الاواع که رساله‌ای است در نحو
عملی و کانتات الجو.
۳. کتاب الاختلاف فی اللقط والذل علی الجهمیة و الشیبه.
۴. کتاب معانی الشرع
۵. کتاب المعرف.
۶. کتاب الشعر و المتعار.
۷. کتاب ثأول مختلف الحديث.
۸. کتاب ثأول مشكل القرآن.
۹. کتاب عيون الاخبار.
۱۰. کتاب الامامة و السياسة که معروف به تاریخ خلفاست و منسوب به
وی.

فقط در فقره از آثار اصلی ابن قبیه انتشار نیافنه است: کتاب غرب‌الحدیث و کتاب اصلاح‌الفلطی فی غرب‌الحدیث لأبی عبد‌القاسم بن سلم.

محققان غربی که عمده‌تاً به آثار ادبی این قبیه توجه داشته‌اند و در واقع تا این اواخر تنها نمونه تألیفات ادبی او در کتابخانه‌های آنان موجود بوده، غالباً تألیفات کلامی و را نادیده گرفته و در باب عقايدش سکوت کرده‌اند. می‌توان گفت مجموعه آثار مذهبی، سیاسی و ادبی این قبیه دست به دست هم داده، او را اگر بیگانه ساختنگی اهل سنت و جماعت نساخته باشد، نهایتند، بلندپایه آن‌ها گردیده است. در واقع از هنگامی که بنی عباس عقاید اعلی‌الراکن گذاشتند، آثار این قبیه به پاگاهه ظری هیاسیان تبدیل شد.

شهرت این قبیه به ویژه در غرب، عمده‌تاً مبتنی بر توانایی او در نگارش آثار ادبی است. آثار اخلاقی و فرهنگی او در واقع آینه‌ تمام‌نمای همه جریان‌های تکری جامعه عباسی در آغاز قرن سوم ه.ق. است. بنابر آگاهی‌های موجود این قبیه سومین نثرنویس بزرگ عرب به ترتیب زمانی است؛ نخستین و دومین آنان این مقطع و جاخط بوده‌اند.

امید آن می‌رود که این ترجمه از دیده اهل نظر پوشیده نماند و در آن به دیده نقد و سنجش بنگرند و مترجم را از دیدگاه‌های نقادانه خود بین بهره نگردداند.

به نام خداوند پخشندۀ مهریان

گفتار مؤلف

گفتار را با ستایش خداوند آغاز می‌کنیم و باید و ثناًی او به تقدیش می‌پردازم. معمودی جز اونیست و شریکی ندارد. خداونی که حمد و ستایش را از سوی بندگان و سیله‌ای برای یادآوری خود و مایه شکر خود قرار داد. درود خداوند بر سورور ما محمد (ص) که خداش اور برای هدایت ما فرستاد و او را خاتم رسولان گرامی قرار داد و سلام بسیار و ابدی خداوند بر او باد.

برتوی ابویکر و عمر

ابن ابی مریم از اسد بن موسی از وکیع از یونس بن ابی اسحاق از شعبی از علی بن ابی طالب نقل کرده است که گفت: من نزد رسول خدا (ص) نشسته بودم، ابویکر و عمر نیز آمدند، پیامبر (ص) گفت: این دو سورور همه پیر مردان بهشتند، چه از گذشتگان و چه از آیندگان؛ منگر انبیاء و رسولان، یا علی آنان را ازین سخن آگاه مکن.

یحیی بن عبدالحید حمامی از احمد بن حواش حنفی از این مبارک از عمر بن سعید از ابی ملیکه از این عباس نقل کرده است: [پیکر] عمر را [یه هنگام وفاتش] در تابوت نهاده بودند و پیش از آنکه [برای تشییع جازاء] بدلندش کنند، مردم او را در بر گرفته بودند، او را می‌خواندند و بر او درود می‌فرستادند. به من توجهی نمی‌شد، کسی از پشت سر و شانه مرا گرفت، وقتی برگشتم علی را دیدم که برای عمر آمرزش می‌طبلید و می‌گفت: یا عمر، کسی را همچون تو ندیده‌ام که کاری دوست‌داشتی تر از کار تو انجام داده باشد، امید آن دارم که

مکن، انصار جلو در خانه جمع شدند و از غلام خواستند تا از رسول خدا (ص) برای آنان اجازه ورود بگیرد. غلام گفت: زنان پیامبر (ص) نزد ایشان هستند.

در این هنگام پیامبر (ص) که صدای گریه انصار را شنیده بود، در حالی که به علی و عباس تکیه داده بود، از خانه خارج شد و به مسجد آمد، مردم نیز برای دیدار پیامبر (ص) گرد آمدند، پیامبر (ص) رو به مردم کرد و گفت:

پیامبری نمره است مگر اینکه پس از خود میراثی می‌گذارد، میراث من در میان شما مردم، انصار هستند. آنان مردمی هستند که من به آنان پناه آوردم، شما را به تقاضای الهی و نیکی به آنان سفارش می‌کنم، شما می‌دانید انصار یار و یاور شما در سختی و آسایش و در خوشحالی و اندوه بودند. حق آنان را به چای آورید. از نیکان آنان پذیرید و از بدان آنان درگذرید.

پس از آن پیامبر (ص) در حالی که سر خود را بسته بود و درد بسیاری تحمل می‌کرد، به خانه برگشت. و چون وقت نماز می‌رسید بالال مودّن (ره) می‌آمد و به نماز فرامی‌خواند.

پیامبر (ص) در پستر بیماری چشمانتش را باز کرد و به زنان خود گفت: دوستم را فراخوانید. عایشه دانست که منظور وی ابویکر است و گفت: کسی را در پی عمر فرستید، ابویکر مردی نازک‌دل است و اگر در جایگاه پیامبر (ص) فرار گیرد، نماز را با گزینه زیاد خود ضایع می‌گرداند. ولی عمر مردی نیرومند است. وقتی که عمر آمد، سلام کرد. رسول خدا (ص) چشمانت خود را گشود و جواب سلام عمر را داد، و روی از عمر برگرداند. عمر دانست که وی ممنظور پیامبر (ص) نبوده است. وقتی که عمر بیرون رفت، پیامبر رو به زنان خود کرد و گفت: دوستم را فرا خوانید.

عایشه گفت: رسول خدا (ص)، ابویکر مردی نازک‌دل است، از عمر خواستم با مردم نماز بخواند.

پیامبر (ص) گفت: شما همچون زنان روزگار یوسف پیامبرید. دوستم را بخوانید، هر آنچه انجام می‌دهم، به آن امر شده‌ام. آن گاه ابویکر را فراخواندند.

برگزیده شدن ابویکر به جای پیامبر (ص) برای گزاردن نماز جماعت
وقتی که ابویکر نزد پیامبر (ص) آمد، پیامبر (ص) به او گفت: همه‌ها بالا برو و با مردم نماز بخوان. ابویکر نیز تا روزی که رسول خدا (ص) رحلت کرد، با مردم نماز می‌خواند. رسول خدا (ص) در روز دوشنبه رحلت کرد.

خداآوند تو را [در آخرت] همینین رفیقت [ابویکر] قرار دهد. شیشم رسول خدا (ص) می‌گفت: من همراه ابویکر و عمر بودم. یا علی، دوست می‌داشتم تو نیز همراه آنان باشی. [روایت دیگر] این ابی شیبه، از بزید بن حباب از موسی بن عبید از ابومعاذ و ابوالخطاب از علی بن ابی طالب نقل کرده است: من نزد رسول خدا (ص) نشسته بودم، ابویکر و عمر آمدند، رسول خدا (ص) گفت: یا علی، این دو سوری پیر مردان بیشترند، مگر انبیاء و رسولان آنان را از این سخن آگاه مکن.

ولید بن مسلم از عبدالله بن عبد‌الله بن از قاسم بن ابی عبد‌الرحمان اورده است. پیامبر (ص) تصمیم گرفته بود، مردانی را به سوی قبیله‌هایی بفرستد تا مردمان را به سوی اسلام فرا خوانند، چنان‌که عیسی بن مریم این کار را انجام داده بود. ابی بن کعب، سالم، بردۀ آزاد شده ابوجاذب و معاذ بن جبل برگزیده شدند. عده‌ای به رسول خدا (ص) گفتند: ابویکر و عمر را نمی‌فرستی؟ پیامبر (ص) گفت: من به آنان نیاز دارم، آنان همچون چشم و گوش من هستند.

پوشش عمر بن عبد‌العزیز در باره خلافت ابویکر

ابن مبارک از محمد بن زیر روایت می‌کند عمر بن عبد‌العزیز کسی را نزد حسن بصری فرستاد تا از او پرسد، آیا رسول خدا (ص)، ابویکر را چانشین خود قرار داده است؟ حسن بصری در پاسخ این پرسش گفت: آری، سوگند به خدایی که جز اخدادی نیست، پیامبر (ص) ابویکر را به چانشینی خود برگزیده بود. پیامبر (ص) آگاهیت پرهیز کارتر از آن است که کسی را بر مردم حاکم گرداند اما به این کار فرمان داده نشده باشد.

برگزیده شدن ابویکر به خلافت

از این ابی مریم، از عربانی، از ابو عن بن عمرو بن نیم انصاری، از سعیدین کیم از عفیر بن عبدالرحمان چنین روایت شده که در باره برگزیدن رسول خدا (ص) و خلیفه شدن ابویکر، ارزش و جایگاه سبقیه، نزاع و درگیری میان مهاجران و انصار، سخنانی گفته‌اند که خلاصه آن چنین است:

پیامبر (ص) در آن یماری که از دنیا رحلت کرد، در حالی که به فضل بن عباس و غلامش ثوبان تکیه داده بود از خانه بیرون آمد. پس از مدتی پیامبر (ص) به خانه برگشت و به غلام خود ثوبان فرمان داد بیرون در خانه بنشین و از ورود هیچ یک از انصار به خانه چلوگیری

رحلت کرد، انصار گردانگرد سعد بن عباده فراهم آمدند و به او گفتند: رسول خدا (ص) رحلت کرد. سعد به فرزندش قیس گفت: من به علت بیماری نمی توانم سخننم را به مردم برسانم، از من بشنو و سخنان را به آنان برسان. سعد سخن می گفت و فرزندش قیس پس از این که آن سخنان را به خاطر می سپرد، با صدای بلند تکرار می گردید تا مردم بشنودند. بعضی از گفته های وی چنین بود: ای گروه انصار، شما در اسلام دارای سابقه و فضیلی هستید که هیچ یک از قبایل عرب چنین نیست. رسول خدا (ص) پیش از ده سال در میان قوم خویش بود، ولی از قوم او مگر عده ای اندک کسی به وی ایمان نیاورد.

سوگند به خدا، قوم او بر این که مانع کار او شوند قادر نبودند. دین وی را نشناسنند و نیز تو را نشناسند آن را از خود دور کنند. تا این که خداوند برتری را برای شما خواست و کرامت را به سوی شما راند و این نعمت را ویژه شما گردداند و ایمان به خدا و به رسول اور اروزی شما کرد. بلندترینگی را برای اصحاب رسول خدا (ص) و دیش قرار داد و جهاد را علیه دشمنانش بر شما واجب گردانید. شما بر کسانی از میان خود که از رسول خدا (ص) تخلف می کردند، شدیدترین مردم بودید و سخت گیرترین مردم به دشمنان. تا این که مردم از روی رضا و رغبت یا از روی ناجاری و کراحت به دین اسلام وارد شدند. به واسطه سمعی و تلاش شما آنان رسیمان خواری و مذلت بر گردند او بخندند و در حالی که در کار خود شکست خورده بودند تسلیم شدند و به فرمان خدا، این سرمزین برای شما و رسول خدا (ص) ثابت و برقرار ماند. عرب، به واسطه شمشیرهای شما، در برای پیغمبر خوار و کوچک شد.

پیامبر (ص) به هنگام رحلت از شما راضی بود و شما روشی چشم او بودید. دست هایتان را محکم به کار خلافت بگیرید؛ زیرا شما اسماوازترین مردم به کار خلافت هستید. حاضران همگی در جواب سعد چنین گفتند: سخنی درست و صواب گفتش، ما اتا تو در مورد به دست گرفتن کار خلافت هیچ گاه به ممتازه و دشمنی برخواهیم خاست. تو مصلحت مؤمنان را خواهانی. چون خبر این ماجرا به ابوبکر رسید، به شدت این تابی کرد و به همراه عمر به سرعت به سوی سقیفه به راه افتادند. در راه به ابوبکر عبیده بن جراح برخورد کردند و سه نفری به سقیفه رسیدند. در آن جا مردان سرشناس بسیاری بودند. یکی از آن سرشناسان سعد بن عباده بود. عمر خواست تا سخن بگیرید و گفت: یعنی آن دارم که ابوبکر بعضی از سخنان خود را نگوید. هنگامی که عمر آنرا سخن گفتند، ابوبکر به او گفت: آرام، سخت نگیر! آن گاه ابوبکر پس از این که شهادتین را بر زبان آورد و مردم برای استماع سخنانش به پا ایستادند، گفت: خداوند متعال محمد (ص) را برای هدایت مردم فرستاد. وی

اختلاف اصحاب در جایگاه خاکسپاری پیامبر (ص)

پس از آن، در باره جایگاه دفن ایشان سخنانی میان یاران وی درگرفت. از جمله کسی گفت: پیامبر (ص) همان جا که نماز می خواند، دفن شود. ابوبکر در پاسخ وی گفت: پنهان بر خدا، آیا او را بت قرار دهیم و ببرستیم. دیگری گفت: پیامبر (ص) را در بقیع دفن کنیم؛ زیرا برادران وی یعنی مهاجران و انصار در آن جا مدفنند.

ابوبکر گفت: ما خوش نداریم قبر رسول خدا (ص) را از جلوی چشمان خود بپروری بداریم و او را در بقیع دفن کنیم.

عده ای گفتند: ابوبکر، تو چه نظری داری؟ او گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت: هر جا که پیامبری درگذشت، همان جا دفن می شود. مردم در پاسخ ابوبکر گفتند: سوگند به خدا که از این سخن خشنود هستیم و سخن قانع کننده ای گفتی.

عباس بن عبدالمطلب، علی را دیدار کرد و گفت: اکنون که پیامبر (ص) رحلت فرموده است، اگر خلافت از آن ماست، این موضوع را روشن کن، و اگر از آن دیگران است، برای ما وصیت به نیکی فرما.

اقدام عباس برای بیعت با علی

وقتی که رسول خدا (ص) درگذشت، عباس به علی بن ابی طالب گفت: دستت را بگشنا تا با تو بیعت کنم؛ در این صورت خواهند گفت، عمومی رسول خدا (ص) با پسرعموی رسول خدا (ص) بیعت کرد، اهل بیت تو نیز با تو بیعت می کنند، و این بیعت جایی گفته نخواهد شد.

علی گفت: آیا کسی به غیر از ما خلافت را خواهان است؟

عباس با ابوبکر دیدار کرد و گفت: آیا رسول خدا (ص) تو را به چیزی وصیت کرد؟ ابوبکر در جواب عباس گفت: نه، عباس، عمر را دیدار کرد و از او همین سوال را پرسید و عمر نیز باش منطقی داد. آن گاه عباس به علی گفت: دستت را بگشنا تا با تو بیعت کنم و اهل بیعت تو نیز با تو بیعت می کنند.

ماجرای سقیفه و سخنان حاضران

ابن عفیر از ابوعون از عبدالله بن عبدالرحمن انصاری روایت می کند، وقتی که پیامبر (ص)

مردم را به دین اسلام فرا خواند. خداوند نیز پیشانی و قلوب ما را گرفت و به سوی اسلام خواند. مگروره مهاجران اولین مردمی بودیم که به دین اسلام وارد شدیم و دیگر مردم در این کار پیرو ما بودند. ما از اقوام و عشیره رسول خدا (ص) هستیم. ما از نظر نژاد، میانه عرب هستیم. هیچ یک از قabil عرب نیست مگر این که قریش در آن قبیله دارای فرزندی است و شما مردم انصار کسانی بودید که پیامبر (ص) را بنام دادید و او را باری کردید. شما در دین خدا مشاروان ما هستید، چنان‌که مشاوران رسول خدا (ص) بودید. شما برادران ما در کتاب خدا و شریکان ما در دین خداید. در هر کاری در آشکار و نهان، همواره بار و بار ما بودید. سوگند به خدا در هیچ کار نیکی نبودیم مگر این که شما نیز همراه ما بودید. شما برای ما دوست داشتی ترین و بخشندۀ ترین مردم بودید. شما سزاوارترین مردم در رضایت دادن به قضای الهی و تسلیم شدن در برایر اوازم او هستید. اما درخصوص چانشی پیامبر (ص)، شما تایید به برادران مهاجر خود حسادت بوزید زیرا آنان سزاوارترین مردم به امر خلاقتند. شما [ای گروه انصار] همان کسانی هستید که خداوند در قرآن در پاره آنان فرموده است: «و بُئْرُؤْنَ عَلَىٰ انْفُسِهِمْ وَ لِوْكَانَ بِهِ حَضَّاصَةٍ» (یعنی: هر چند در خودشان اختیاجی مردم باشد، مهاجران را بر خود مقدم می‌دارند). به خدا سوگند شما پیوسته گروه مهاجران را بر خود مقدم می‌دارید و سپاه ریاسته از این هستید که اختلاف بر سر خلافت به دست شما رخ دهد و میراث از این که به برادران [مهرآجر] خود در خیری که خداوند برای آنان خواسته، رشک و روزی. من شما را به یکی از این دو نفر یعنی ابو عبیده یا عمر سفارش می‌کنم، هر کدام را که خواستید برای کار خلافت برگزینید؛ زیرا هر دوی این‌ها برای خلافت سزاوارند. عمر و ابو عبیده در جواب ابی‌مکر گفتند: برای هیچ یک از مردم سزاوار نیست که برتر از خداوند نمان با مردم برگزیند، پس تو سزاوارترین مردم برای خلافت هستی.

انصار گفتند: سوگند به خدا ما در خیری که خداوند برای شما خواسته، هیچ رشکی نمی‌ورزیم و ای ابی‌مکر، شکر خدا ما همان گونه که تو وصف کردی هستیم و هیچ یک از مردم در نظر ما دوست داشتنی تر از شما گروه مهاجران نیست، لیکن ما از فردای خود هراسانیم و از آن بیم داریم که کسی بر کار خلافت فائق شود که نه از ما باشد و نه از شما. اگر امروز مردی از ما و مردی از شما کار خلافت را در دست بگیرد ما بدین خلافت راضی و خشنود هستیم و آنان بیعت می‌کنیم. هرگاه هر یک از آن دو تن از دین رافت، فرد دیگری را بر من گزینیم و شایسته است که در امت محمد (ص) کار خلافت به صورت عادلانه انجام

شود و هر یک از ما از دیگری پیروی کنیم. و اگر فرد قریشی خواست خلافی مرتکب شود انصار بر او سخت بگیرند و همین طور اگر فردی از انصار خواست خلافی مرتکب شود قریش بر وی سخت بگیرند.

آن گاه ابی‌مکر برخاست و چنین گفت: خداوند متعال محمد (ص) را به سوی مردم فرستاد و او را گواه بر امت قرار داد تا خداوند را پیروستند و او را بیگانگی بخوانند، زیرا آنان در آن روگار خدایان گوناگون را می‌پرسیندند، و گمان می‌کردند که آن خدایان شفیع آنانند و برای آنان سود بسیار دارند، حال آن‌که آن خدایان، تنها سنگ‌هایی بودند تراشیده شده و چوب‌هایی تراش خوردند. اگر می‌خواهید از آیات قرآن بخوانید:

«در حقیقت، شما و آنچه غیر از خدا می‌پرسید، هیزم دوزخید. شما در آن وارد خواهید شد» (پیامبر، ۹۸).

«به جای خدا چیزهایی را می‌پرسیدند که نه به آنان زیان می‌رسانند و نه سود. و می‌گویند: این‌ها نزد خدا شفاقتگران ما هستند...» (پوش، ۱۸).

و نیز [خطاب به پیامبران] می‌گفتند: این‌ها را تها از آن رو می‌پرسیتم تا وسیله نزدیکی ما به خدایی یکتا شوند. (زم، ۲)

بر عرب سنتگین آمد که دین پدران خود را هاگند، خداوند متعال نیز مهاجران نخستین را به تصدیق دینش و ایمان به آن مخصوص گردانید. آنان بودند که همراه پیامبر (ص) در مقابل خشونت فومنش ایستادند. هیچ کس نبود مگر این که پیامبر (ص) را تکذیب می‌کرد. همه مردم مخالف او بودند. مؤمنان نخستین را اذیت می‌کردند ولی آنان از عده کم خود وحشت و هراسی نداشتند. مهاجران اولین کسانی بودند که خدا در روی زمین پرسش شکرند و اولین کسانی بودند که به خدا و رسولش (ص) ایمان آورند. آنان، دوستان و خوشان پیامبر (ص) بودند. ولی شما ای گروه انصار، که برتری و نعمت بزرگی را که مهاجران در اسلام دارند، هرگز انکار نکردیدهاید. خداوند رضایت داد تا شما یاروان دین و رسول او باشید. مهاجرت پیامبر (ص) را به سوی شما فزار داد. هیچ کس بعد از مهاجران نخستین در نزد ما، متزلت و ارزش شما را ندارد. پس ما امیران باشیم و شما وزیران. هرگز بدون مشورت با شما خلافت را در دست نخواهیم گرفت و بدون باری شما حل و فصل امور به انجام نخواهد رسید.

حباب بن منذر بن زید بن حرام برخاست و گفت: ای گروه انصار، دست‌هایتان را نگه دارید، مردم در پنهان و در زیر سایه‌های شما هستند و هیچ ستمگری بر شما نمی‌تواند

آن گاه ابویعبدیه برخاست و گفت: ای گروه انصار، شما اولین گروهی بودید که باری کردید و پناه دادید، پس اولین گروه نباشد که [در دین خدا] تغیر و تبدیل می‌کنید.

مخالفت بشیر بن سعد و نقش عهد او با گروه انصار

بشار [بن سعد] از بزرگان خرجز و قرقی دید قومش بر امیری سعد بن عباده اتفاق کرده‌اند، از روی حسادت به سعد بن عباده برخاست و گفت: ای گروه انصار، سوگند به خدا، اگرچه ما در جهاد با منشکان و سبقت در دین دارای فضیلت هستیم، این کارها را انجام ندادیم مگر برای رضایت خداوند، پیروی از پیامبر (ص) و کرامت نفسانی خود. سزاوار نیست که به واسطه این کارها بر مردم مسلط شویم. ما در عرض این کارها از دنیا هیچ نیع خواهیم، خداوند ولی نعمت ماست و بر ما به واسطه پذیرش دین مت دارد. محمد (ص) مردی از قریش است و قوم و قبیله‌اش به میراث او و عنده‌دار شدن امر خلافت از دیگران سزاوار ترند، سوگند به خدا، خداوند هرگز ما را در حالی نخواهد یافت که با مهاجران در کار خلافت به مخالفت برخیزیم. با تقدیم باشید و با مهاجران در کار خلافت به نزاع و مخالفت برخیزید.

بیعت با ابویکر صدیق

ابویکر در مقابل انصار ایستاد و پس از حمد و ثنای الهی، آنان را به یکدیگر خواند و از تفرقه برحدرشان داشتند و در ادامه گفت:

من خبر خواه شما هستم، اگر می‌خواهید با یکی از این دونفر، ابویعبدیه جراح و یا عمر بیعت کنید.

عمر گفت: پنهان بر خدا اگر چنین شود، تو در میان ما باشی و کسی دیگر به جانشینی پیامبر (ص) برگزیده شود؟ تو از همه بر کار خلافت سزاوارتری و از نظر مصاحبیت با پیامبر (ص) از همه ما سابقه بیشتری داری و از نظر مال و ثروت از مبارزی. تو برترین مهاجرانی و مصاحب پیامبر (ص) در غار ثور^۱ و جانشین او در بیهای آوردن نماز، در حالی

۱. در متین، عبارت قرآنی «ثانی الثین» به معنی «نفر دوم از درون» آمده که اشارت است به همسراهی دو مصاحب ابوبکر پاپیامبر (ص) در غار ثور به هنگام هجرت از مکه به مدینه، اهل سنت برای این موضوع از شیعیاری قالانند و آن را از جمله فضیبات های ابوبکر بر من شمارند. (پیاستار)

ستم کند، مردم تنها به رأی و نظر شما توجه دارند. شما گروهی هستید عزیز، ثروتمند، کثیر العدد و باری رساند. مردم می‌نگرند که شما چه می‌کنید. پس با یکدیگر مخالفت و اختلاف نکنید که در این صورت رایانی فاسد می‌شود و کارهایتان به پایان نمی‌رسد. شما گروه پناه‌دهنده و باری دهنده هستید. هجرت به سوی شما بود و برای ایمان آورندگان نخستین هرچه [نواب] هست، برای شما نیز همان هست. شما قبیل آنان، صاحب خانه و ایمان بوده‌اید. سوگند به خدا، فقط در سرزمین شما بود که خداوند به صورت آشکار مورد پرسش قرار گرفت. فقط در مساجد شما بود که نماز به صورت جماعت پرگزار شد. عرب در برابر [قدرت] اسلام تنها به واسطه شمشیرهای شما کوچک و خوار شد. شما بیشترین بهره را از کار خلافت دارید، اگرچه مهاجران خودداری می‌کنند؛ پس در این صورت باید امیری از میان ما باشد و امیری از میان آنان.

عمر پس از شنیدن این سخنان برخاست و گفت: هرگز دو شمشیر در یک غلاف نگنجند. سوگند به خدا، عرب هرگز راضی نخواهد شد که شما انصار آنان را امیری کنید، در حالی که پیامبر (ص) از گروه شما نیست. عرب جایز نمی‌داند که امر خلافت را گروهی عهده‌دار شوند که پیامبر (ص) از میان آنان نباشد. هر یک از عرب که در کار خلافت با مخالفت کند، حجت و دليل آشکار داریم. کیست که با ما در مورد سلطنت و میراث محمد (ص) نزاع و سرزنش کند در حالی که ما از دوستان و خانواده و قبیله او هستیم مگر این که دلیلی آورده که باطل و ناقح باشد و یا کسی که جویای گاه باشد و خواهد که در هلاک و نابودی افتد.

جباب بن منذر بار دیگر برخاست و گفت: ای گروه انصار، دستستان را نگه دارید، به سخنان عمر و پیران و یک گوش فرا ندارید که در غیر این صورت تنبیه و بهره شما را از کار خلافت خواهند گرد. اگر تنصیب شما را ندادند آنان را از سرزمین خود ببرون کنید. و کار خلافت را از آنان بگیرید. سوگند به خدا، شما از آنان به کار خلافت سزاوار ترید. اگر کسی در مقابل خلافت کوتاه نیاید، با شمشیرهای خود او را بر زمین خواهیم زد. به خدا سوگند اگر شما بخواهید امر خلافت را بچنگ و پیکار به میان قوم خود خواهیم آورد. سوگند به خدا، هیچ کس علیه من سخن نخواهد گفت، مگر این که دماغش را خونین کنم.

عمر با شنیدن این سخنان گفت: آن طور که جباب به من جواب می‌دهد، من با او سخن نخواهم گفت. برابر این که من با او در زمان پیامبر (ص) نزاع و زد و خوردی داشتم، و پیامبر (ص) مرا از برخورد با او نهی کرده است و سوگند یاد کرده‌ام که سخنی که جباب را خوش نمی‌آید، بر زبان نیاورم.

سریچی سعد بن عباده از بیعت [با ابویکر]

سعد بن عباده گفت: سوگند به خدا، اگر تو نایاب برخاستن داشتم، از من صدایی را می‌شنیدم که تو [ابویکر] و یارانت را این سرزمهین بیرون می‌کرد. و تو را به مردم می‌تحقیق کردم که در میان آنان مطیع بودی نه مطاع و گمنام و بی‌هویت بودی، نه عزیز. در این هنگام همگی مردم با ابویکر بیعت کردند، تا جایی که نزدیک بود سعد زیر دست و پای مردم لگدکوب شود. ناگهان سعد فریاد کشید: مرا کشید. برخی گفتند: بکشید او را، خدا او را بکشد.

سعد گفت: مرد اینجا بیبرید. مردم نیز او را به خانه اش بردند و چند روزی در خانه رهایش مساختند.

پس از مدتی ابویکر پیوی فرستاد، تاسعد و قومش نیز همچون دیگران بیعت کردند. سعد در جواب ابویکر گفت: سوگند به خدا، تا جایی که تیر در تیردان داشته باشم، به سوی شما پرتاب می‌کنم و تیر و نیزه‌ام را از خون شما خضاب خواهم کرد، هرجا دستم بررسد با شمشیر شما را خواهم زد، و با اهل و خانواده‌ام با شما جنگ خواهم کرد. سوگند به خدا، با شما بیعت نخواهم کرد حتی اگر جن و انس نیز با شما همراه شوند، تا وقتی که خدا را دیدار کنم و به حساب کردارم آگاه شوم.

وقتی که سخنان سعد را به آگاهی ابویکر رساندند، عمر گفت: تا زمانی که با تو بیعت نکرده است، او را رهای مکن. بشیر بن سعد به آنان گفت: سعد هرگز با شما بیعت نخواهد کرد حتی اگر در این راه کشته شود و شما او را نمی‌توانید بشکشد مگر این که اهل و خانواده و قبیله او را بشکشد و در این صورت باید تمامی قبیله خیزج را بشکشد. خزرجیان را نیز نمی‌توانید بشکشد، مگر آن که پیشتر قبیله اوس را به قتل رسانده باشید. کاری را که برای شما فراهم آمده است بدون دلیل فاسدش نکنید، او را آزاد بگذارید، چه رها کردن او به شما آسیبی نمی‌رساند زیرا او یک مرد تهافت است. آنان نیز سخنان بشیر بن سعد را به مصلحت خود داشتند و رایزنی او را بذریغه، سعد را به حال خود رهایش مساختند.

سعد در این مدت نه به نمازشان حاضر می‌شد، و نه در نماز جمعه شرکت می‌کرد و به همراه آنان حج می‌گزارد. او در این میان اگر کسانی را می‌بافت که بیاری اش دهند، بر آنان می‌تاخت، حتی اگر یک نفر برای پیکار با آنان با او بیعت می‌کرد، او به جنگ با آنان می‌پرداخت. این وضعیت همچنان ادامه داشت تا این که ابویکر رحلت کرد و عمر به خلافت رسید. پس از آن سعد به شام رفت و در آنجا درگذشت در حالی که با هیچ کس بیعت نکرد، خدا او را رحمت کناد.

که نماز برترین پایه‌های دین اسلام است. برای چه کسی سزاوار است که بر تو پیشی گیرد و با وجود تو عهددار امر خلافت شود. دستت را بگشنا تا با تو بیعت کنم.

در این هنگام که آن در [عمر و ابویکر] می‌رفتند تا ابویکر بیعت کنند، بشیر انصاری پیش افتاد و با ابویکر بیعت کرد. آن گاه [این کار بشیر]، حباب بن منذر او را آواز داد و گفت: ای بشیر بن سعد! خودسری و نافرمانی کردی. چه چیزی تورا مجبور بر این کار کرد، آیا بر این که پس‌عمومیت امیر شود، حسادت ورزیدی؟

او گفت: سوگند به خدا، چنین نیست، من دوست نداشتم با مردمی در مورد حقشان نزاع و درگیری داشته باشم.

قبیله اوس و قبیله دیدند بشیر بن سعد^۱ که از بزرگان قبیله خیزج بود چه می‌کند و مشاهده کردن که مهاجران مردم را به چه چیز فرا می‌خوانند و همچین وقته تلاش خزرچیان را برای امیر کردن سعد بن سعد بن عیاده دیدند، بعضی از آنان به بعضی دیگر که اسید بن حضیر از آن جمله بود، گفتند: اگر فقط یک بار سعد بر شما امیر شود، آنان پیوسته بر شما فضیلت و برتری پیدا می‌کنند و دیگر برای شما بهره‌دار از خلافت قرار نمی‌دهند. بنابراین برخیزید و با ابویکر بیعت کنید. پس همگی برخاستند و با ابویکر بیعت کردند.

در این هنگام حباب بن منذر برخاست و شمشیر خود را برگرفت. مردم نیز بدرنگ به سوی او شفاقتند و شمشیرش را گرفتند. در این هنگام حباب با جامه خود به صورت‌های مردم می‌زد، تا این که همگان از بیعت با ابویکر فارغ شدند.

حباب گفت: گروه انصار بدایند، سوگند به خدا، روزی را می‌بینم که با فرزندان خود در خانه‌های مهاجران خواهید ایستاد و از آنان آب خواهید خواست و آنان از شما درین خواهند کرد.

ابویکر به حباب گفت: حباب، آیا از ما می‌ترمی؟

حباب گفت: از تو بیعنی ندارم ولی از کسی که پس از تو خواهد آمد، می‌ترسم. ابویکر گفت: وقته آن زمان پیش آمد، چنان‌کن. کار در دست تو و باران توست، اطاعت کردن از ما بر شما لازم نیست.

حباب گفت: ای ابویکر، هرگز، وقته من و تو [از دنیا] رفیم، کسی پس از تو می‌آید که قلم را به ما من چشاند.

۱. در متن «قیس بن سعد» آمده که اشتباه است. (محقق کتاب)

عمر به علی گفت: تا وقتی که بیعت نکنی، رهایت نمی‌کیم.

علی در پاسخ عمر گفت: شیر را بدوش که بخشی از آن، از آن تو خواهد بود. کار [خلافت] را برای ابوبکر استوار ساز که فردا آن را به تو برمی‌گرداند.

علی سپس [در ادامه سخنان خود] گفت: ای عمر، سوگند یاد می‌کنم که سخن تو را نیز بذیرم و با او بیعت نمی‌کنم.

ابوبکر به علی گفت: اگر بیعت نکنی، تو را مجبور نمی‌کنم.

در این هنگام ابوبکر چراج به علی گفت: پرس‌عمو، تو کم سن و سال هستی و آنان بزرگان قوم تو آنند. تو تخریمه آنان را نداری و به اندازه آنان نیز کارها را نمی‌شناسی. ابوبکر در کار خلافت از تو نیز مردمتر است و شکیبایی و مشولیت بذیری او بسیار است؛ بنابراین کار خلافت را به او بسپار، زیرا تو اگر زنده بمانی و عمری بیانی، برای کار خلافت خلق شده‌ای و سزاوار در دست گرفتن آن هستی؛ چه تو ویزگی هایی همچون داشن، آگاهی، فهم و نیز سابقه در دین اسلام و دادمادی پیامبر (ص) را دارا هستی.

علی گفت: ای گروه مهاجران، خدا را، خدا را در نظر آورید، خلافت و زمامداری محمد (ص) را از خانه او خارج نکنید، و در خانه‌های خود جای ندهید. سزاواران خلافت را از مقامشان در میان مردم بار ندارید و آنان را از حفتشان دور نشانید. ای مهاجران، سوگند به خدا، ما سزاوارترین مردم به کار خلافتیم. ما اهل بیت هستیم و از شما به خلافت بر مردم سزامندتریم. خواننده کتاب خدا که آن را از روی فهم و بیش من خواند، آگاه به مست رسول خدا (ص)، آشنا به کار مردم، بازدارنده مردم از بدی و قسمت کننده بیت‌المال به طور مساوی، به خدا سوگند در میان ما خاندان است. پس پیروی های نفس نکنید تا از راه خدا گمراه شنوید که در این صورت از حق فاصله بیشتری می‌گیرید.

در این هنگام بشیر بن سعد انصاری [در پاسخ علی] گفت: اگر این سخنان را که اکنون می‌شنویم، قبل از تو شنیده بودیم، حق دو نفر نیز با تو به مخالفت برآمده بودند.

[راوی] [گوید]: علی شبانه فاطمه دختر پیامبر (ص) را بر چهار پایی سوار می‌کرد و به مجالس انصار می‌رفت و از آنان کمک و باری می‌خواست. آنان در پاسخ می‌گفتند: ای دختر رسول خدا، بیعت ما با این مرد به پایان رسیده است، اگر همسر تو پیش از ابوبکر نزد ما می‌آمد، ما از بیعت با او رویگردان نمی‌شدیم.

علی در پاسخ آنان می‌گفت: آیا [شما می‌خواستید] من [پیکر مطهر] پیامبر (ص) را در خانه‌اش رها می‌کردم و برای به دست آوردن خلافت به جنگ و سیزی می‌پرداختم.

بنی هاشم هنگام بیعت انصار، پیامون علی بن ابی طالب اجتماع کرده بودند. زیرا بن عوام نیز با آنان بود؛ چون مادر زبیر، صفیه دختر عبد‌المطلب بود، از این روی وی نیز خود را از فرزندان هاشم به شمار می‌آورد. علی همواره می‌گفت: زبیر همواره با ما بود تا این که پسرانش بزرگ شدند و آنان وی را از ما دور کردند.

بنی امیه نیز در گرگ عثمان بودند و بنی زهره بر گرد سعد و عبدالرحمن بن عوف، آنان همگی در مسجد النبی گرد آمده بودند. هنگامی که ابوبکر و ابی‌عبيده به طرف آنان آمدند، و مردم با ابوبکر بیعت کردند، عمر به آنانی که در مسجد گرد آمده بودند، گفت: چه شده است که شما در دسته‌های پراکنده گرد آمده‌اید؟ بخزید و با ابوبکر بیعت کید، من با او بیعت کرده‌ام و انصار نیز.

در این هنگام عثمان بن عفان و کسانی که از بنی امیه بودند، با ابوبکر بیعت کردند. همچنین سعد و عبدالرحمن و همراهان آن دو از قبیله بنی زهره با ابوبکر بیعت کردند. لکن

علی و عیاض بن عبد‌المطلب و بنی هاشم و زبیر از بیعت خودداری کردند و به خانه‌های خود رفتند.

عمر با گروهی از جمله اسید بن حضیر و سلمة بن اسلم به سوی آنان رفتند و به آنان گفتند: یا بیاید و با ابوبکر بیعت کید، ولی همگی آنان از این کار خودداری کردند. در این هنگام زبیر بن عوام با شمشیر بیرون آمد. عمر فرمان داد تا زبیر را گرفتند. سلمة بن اسلم به سوی زبیر رفت و شمشیر او را گرفت و به دیوار زد. پس از این واقعه زبیر را رها کردند و او بیعت کرد و پس از مدتی بنی هاشم نیز با ابوبکر بیعت کردند.

عمر با گروهی از جمله اسید بن حضیر و سلمة بن اسلم به سوی آنان رفتند و به آنان گفتند: یا بیاید و با ابوبکر بیعت کید، ولی همگی آنان از این کار خودداری کردند. در این هنگام زبیر بن عوام با شمشیر بیرون آمد. عمر فرمان داد تا زبیر را گرفتند. سلمة بن اسلم به سوی زبیر رفت و شمشیر او را گرفت و به دیوار زد. پس از این واقعه زبیر را رها کردند و او بیعت کرد و پس از مدتی بنی هاشم نیز با ابوبکر بیعت کردند.

خودداری علی [ع] از بیعت با ابوبکر

علی را نزد ابوبکر آوردند و علی می‌گفت: من بندۀ خدایم و برادر رسول خدا (ص).

به او گفتند: با ابوبکر بیعت کن. علی گفت: من از شما بدین کار سزاوارتم، با شما بیعت نمی‌کنم و شما باید با من بیعت کنید. شما خلافت را از انصار غیریتید. با آنان به این طریق احتجاج کردید که شما از نزدیکان و خوشانش پیامبر (ص) هستید؛ در حالی که شما خلافت را از ما اهل بیت غصب کردید. آیا شما به انصار نگفته‌ید که به محمد (ص) تزدیک تربید و انصار خدا را کار خلافت را به شما تسلیم کردند. من نیز با شما همان‌طور که با انصار احتجاج کردید، احتجاج می‌کنم، ما به رسول خدا (ص) در مرگ و زندگی او از شما سزاوارتیم. اگر ایمان دارید رعایت انصاف را در حق ما به جا آورید و در غیر این صورت شما در سistem اتفاق‌داده‌اید و خود به نیکی می‌دانید.

وی گفت: سبحان الله، چیزی را ادعا کرده است که از آن او نیست. قنده برگشت و سخنان علی را به آگاهی ابوبکر رسانید. وی بار دیگر نیز گریه‌ای طولانی کرد.
عمر برخاست و گروهی نیز با وی آمدند، تا این که به در خانه فاطمه رسیدند و پسر در کوییدند.

فاطمه و قنی آگاه شد چه کسانی پشت در هستند، با صدای بلند چین گفت: پدرم، ای رسول خدا (ص)، چه چیزهایی که پس از تو، از فرزندان خطاب و ابرقحفه دیدم. مردم و قنی صدا و گریه فاطمه را شنیدند، گریه کنان برگشتن و نزدیک بود قلب های آنان باره و جیگر آنان تکه شود. اما عمر به همراه گروهی ماندند و علی را از خانه بیرون آوردند و نزد ابوبکر بردن.

به علی گفتند: بیعت کن. علی گفت: اگر بیعت نکنم، چه می کنید؟ در پاسخ وی گفتند: در این صورت به خدا موگند، گردن تو را خواهی زد.

علی گفت: در این صورت بنده خدا و بادر رسول خدا (ص) را می گشید.
عمر گفت: بنده خدا را می کشم و لی بادر رسول خدا (ص) را هرگز.
ابوبکر ساخت بود و سخنی نمی گفت، در این هنگام عمر گفت: آیا او را فرمان نمی دهی که با تو بیعت کند.

ابوبکر گفت: تا زمانی که فاطمه در کنار اوست، او را مجبور بر این کار نمی کنم.
علی به کنار قبر رسول خدا (ص) آمد و در حالی که فریاد می کشید و گریه می کرد، چنین می گفت:

«فرزند مادرم، این مردم مرا ضعیف و کوچک نگه داشته‌اند و چیزی نمانده بود مرا یکشند.»^۱

عمر به ابوبکر گفت: بیا تازد فاطمه برویم، ما او را به خشم آورده‌ایم. آن دو آمدند و از فاطمه اجازه داخل شدن به خانه را خواستند، فاطمه به آن دو اجازه نداد. آن دو نزد علی رفتند و با او سخن گفتند. علی آنان را نزد فاطمه آورد. و قنی که نشستند، فاطمه صورتش را به سوی دیوار گرفت. سلام کردند، ولی فاطمه پاسخ سلام آنان را نداد.
ابوبکر آغاز به سخن کرد و گفت: محبوبة رسول خدا (ص)، سوگند به خدا، نزدیکان رسول خدا (ص) در نزد من از نزدیکان خودم، عزیزترند. تو از عایشه در نزد من محظوظتر

فاطمه [به انصار] گفت: ابوالحسن آنچه سزاوار بود انجام داد و شما نیز کاری کردید که خداوند آن را حساب خواهد کرد و در برابر آن بازخواست می شوید.

چهوئی بیعت علی (با ابوبکر)

[راوی] گوید: ابوبکر چون از غیبت کسانی که همراه علی بودند و از بیعت با او خودداری کرده بودند خود را شد، عمر را به سوی آنان فرستاد. عمر به در خانه علی آمد و از آنان خواست تا بیرون بیایند و با ابوبکر بیعت کنند و لی آنان از این کار خودداری کردند. عمر در خواست ایمزم کرد و گفت: سوگند به کسی که جان عمر در دست اrosis است، بیرون آید و گرنه خانه و اهلش را به آتش خواهم کشید.

به عمر گفته شد: ای ابو حفص، فاطمه در آن خانه است.
عمر گفت: حتی اگر فاطمه نیز در خانه باشد.

آنکه در خانه علی بودند همگی بیرون آمدند و بیعت کردند، مگر علی.
این چنین گفته شده است که علی گفته بود: به خدا سوگند که تا قرآن را جمع آوری نکرده‌ام، از خانه بیرون بیایم و عبا بر دوش نینداش.

فاطمه جلوی در ایستان و گفت: دیبار حضور هیچ مردمی همچون شما، برای من بد و نفرت‌انگیز نیست. پیکر رسول خدا (ص) را بر روی دست‌های ما نهاده گذاشتند و کار خلافت را میان خود قطعه قطعه کردند، و در این خصوص از ما جویا نشدند، و حق را به ما بازنگرداندید.

عمر نزد ابوبکر آمد و گفت: آیا از این فرد مختلف بیعت نمی گیری؟
ابوبکر به قنده که برده آزاد شده وی بود گفت: برو و علی را نزد مایاور.

[راوی] گوید: قنده نزد علی آمد و گفت: خلیفه رسول خدا (ص) تو را فراخوانده است.
علی گفت: چقدر زود بر پیامبر (ص) دروغ روا داشتند. قنده برگشت و موضوع را به آگاهی ابوبکر رسانید، ابوبکر پس از شنیدن سخنان علی، گریه‌ای طولانی کرد. عمر بار دوم گفت: به کسی که از بیعت با تو خودداری کرده است، فرصلت مدد.

ابوبکر بار دیگر به قنده گفت: نزد علی برو و به او بگو، امیرالمؤمنین^۱ تو را به بیعت با خود فرامی خواند. قنده نزد علی آمد و وی را از سخنان ابوبکر آگاه گردانید. علی در پاسخ

[راوی] گوید: علی تا زمانی که فاطمه زنده بود، با ابویکر بیعت نکرد. فاطمه پس از پدرش رسول خدا (ص) فقط ۷۵ روز زنده بود.

[راوی] گوید: وقتی که فاطمه وفات کرد، علی در پی ابویکر فرستاد تا نزد وی آید. ابویکر آمد، بین هاشم نیز نزد علی بودند. علی پس از ستایش پروردگار، ابویکر را این چنین مخاطب قرار داد:

عدم بیعت ما با تو به خاطر انکار خلافت فضیلت تو و رشک ورزی نیو، بلکه ما می دیدیم که ما نیز در کار خلافت دارای حق و بهره‌ای هستیم، در این مورد به ما ستم روا داشته شد.

آن گاه علی قربت خود را نسبت به پیامبر (ص) پادآورد شد، هنوز سخن او به پایان نرسیده بود که ابویکر شروع به گریه کرد.

ابویکر گفت: خوشبانتدی با رسول خدا (ص) برایم از صله رحم با خویشان خودم دوست داشتنی تر است. به خدا سوگند من کسی را به کاری که رسول خدا (ص) انجام داده است فرام نهی خواهم، مگر آن که خود نیز آن کار را انجام می‌دهم.

علی به ابویکر گفت: میعادگاه ما و شما، برای بیعت، فردا در مسجد جامع، ان شاء الله، ابویکر در راه به مغیرة بن شعبه برخورد. وی به ابویکر گفت: به نظرم بهتر است عباس را بینی و برای او و فرزندانش از کار خلافت بپره و نصیبی قرار دهی و با این کار، علیه علی و پیش هاشم دارای حجتی قوی می‌شود، زیرا در این صورت عباس با شماست.

از این روی ابویکر به همراه عمر و ابو عبیده و مغیره نزد عباس رفتد. ابویکر پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: خداوند محمد (ص) را به عنوان پیامبر برانگیخت و اورا سرپرست مؤمنان قرار داد. خداوند به واسطه مقام او بر ما منت نهاد. تا این که پیامبر (ص) آنچه را نزد خدا بود برگزید. مردم را در امر خلافت آزاد گذاشت و آنان نیز برای خود کسی را برگزیدند که به مصلحت آنان بود و در این گزینش یکدل بودند. پس شما نیز ما به عنوان والی و عهده‌دار امور مردم برگزیدند و به پاری خداوند نه ترسی دارم و نه متوجه هستم. پیروزی من فقط در گروکمک و پاری خداوند است. بر او توکل می‌کنم و به درگاه او اذایه. من دوست ندارم کسی در مردم برگزیده‌اند سخنی از روی طعن و ناراضی بگوید و در این کار شما را بینه‌گاه خود قرار دهد و شما نیز برخلاف نظر مسلمانان پایگاه استوار او گردید. پس یا در آنچه همه مردم وارد شده‌اند، وارد شوید، و یا آنچه را که آنان پذیرفته‌اند، رد و انکار کنید. ما نزد تو آمدہ‌ایم تا از کار خلافت برای تو و فرزندانست بهره‌ای قرار دهیم، زیرا تو عمومی پیامبر (ص) هستی.

هستی. من دوست می‌داشتم روزی که پدرت رحلت کرد، من به جای او از دنیا می‌رفتم و پس از او زنده نمی‌ماندم. آیا چنین می‌اندیشی که من در عین حالی که فضل و برتری تو را می‌شناسم، تو از حققت و از میراث رسول خدا (ص) محروم می‌کنم؟ ما از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: ما را از نمی‌گذاریم، آنچه از ما باقی می‌ماند، صدقه است. فاطمه گفت: اگر به شما نشان دهم و حدیثی را از پیامبر (ص) برای شما نقل کنم، آیا آن را می‌شناسید و به آن عمل می‌کنید؟ آن دو گفتند: آری.

فاطمه گفت: شما را به خدا سوگند، آیا از رسول خدا (ص) شنیدید که می‌گفت: خشنودی من در خشنودی فاطمه است و خشم من در خشم فاطمه؛ هر کس فاطمه دخترم را دوست بدارد، گریبی مرد دوست داشته است؛ هر کس فاطمه را خشنود کند، مرد را خشنود کرده است و هر کس فاطمه را به خشم آورد، مرد را به خشم آورده است.

گفتند: آری از رسول خدا (ص) شنیده‌ایم. فاطمه گفت: من نزد خدا و فرشتگان اوگواهی می‌دهم شما دو نفر مرا به خشم آورده‌اید و مرا خشنود نکرده‌اید و هرگاه که پیامبر (ص) را دیدار کنم، نزد او از شما دو نفر شکایت خواهیم کرد.

ابویکر گفت: من به خدا پناه می‌برم از خشم پیامبر (ص) و از خشم تو. آن گاه ابویکر در حالی که می‌نالید شروع به گریه کرد، تا جایی که نزدیک بود قائب تهی کند. در این حال، فاطمه گفت: سوگند به خدا، در هر نمازی که به پاری خداوند، تو را تغیرن می‌کنم.

ابویکر گریه کشان خارج شد. مردم در گرد ابویکر جمع شدند و می‌توانند به آنان گفت: هر مردی از شما شب را به گریه کرد، تا جایی که نزدیک بود قائب تهی کند. در گردن هم‌بیگر دارند، همراه با خانواده‌اش خوشحال و مسرور است. مرد تنها رها کنید زیرا من از شما نیستم، مرد نیازی به یعنی شما نیست، یعنیتان را از من بازگیرید.

مردم به ابویکر گفتند: ای جانشین رسول خدا (ص)، [اگر چنین کنی] کار خلافت برقرار نمی‌ماند و تو خود بهتر از ما می‌دانی؛ و اگر خلافت برقرار نماند، دین خدا نیز باقی نخواهد ماند.

ابویکر در پاسخ مردم گفت: سوگند به خدا، اگر این چنین نبود و از سنتی و مندرج شدن این ریسمان نمی‌ترسیدم، پس از این دیدارم با فاطمه، شیبی را به روز نمی‌رساندم که یعنی یک مسلمان برگردم باشد.

بخش اول / ۴۵

شای‌الهی مردم را چنین مخاطب قرار داد: ای مردم! خداوند بزرگوار، بخشنده، داده، حکم، مهربان و بردبار، محمد (ص) را به حق برانگیخت، و شما چنان که می‌دانید، اقوام عرب در گمراهن و تغیره بودند. میان قلوب شما پیوند و الفت قرار داد. شما را به واسطه پیامبر (ص) یاری داد و تأیید کرد. و دین شما را جایگاه مخصوصی بخشید و شما را سیره و روشنی عطا کرد که رشد و هدایت یافته بود. پس بر شماست که به نیکی هدایت یابید و اطاعت کنید. خداوند برای شما خلیفه‌ای قرار داد که به واسطه آن بین شما دوستی و پیوند برقرار شود و وحدت شما به واسطه خلیفه رسول خدا (ص) استوار گردد. مرا به نیکی در این امر یاری دهدیم. به باری خدا، هچ گاه دستم را نعم گشایم و زبانم را به حرکت در نمی‌آورم مگر در چیزی که سزاوار باشد. سوگند به خدا، من حرسی بر کار خلافت نبودم، نه شیوه نه روزی و نه هیچ گاه، خلافت را اشکار و پنهان از خداوند خواستار نبودم. کار بزرگی را بین عهده گرفتم، که توائیی و نیروی انجام آن را ندارم. دوستی می‌داشتم که شیر و مندترین مردم را به جای خود می‌دیدم. تا زمانی که خدا را پیروی کنم، از من پیروی کنید. آن گاه که عصیان خدا کردم، شما هیچ گونه پیروی را در حق من روا ندارید. ابوبکر پس از مسخان گریست و در ادامه افزود:

مردم! بدانید من به سبب این که بهترین شما هستم، کار خلافت را عهده‌دار نشده‌ام و دوستی می‌داشتم که کار خلافت را دیگران بر عهده می‌گرفتم. اگر شما از من توقی دارید که همچون رسول خدا (ص) شما را با وحی هدایت کنم، بدانید من چیزی از وحی در اختیار ندارم. من همچون یکی از شما هستم. اگر مردیدید که راه راست را می‌پیویم، از من پیروی کنید، و اگر لزیبد مرد راست کنید. بدانید مرآ شیطانی است که ممکن است گاهی مرا وسوسه کند و بلغزارند. اگر مرا در حالت خشم دیدید، از من دوری کنید. زیور در خواندن اشعار و در بشارت دادن شما احساس خوشحالی نخواهم کرد. سپس [از جایگاه خود] پایین آمد. آن گاه عمر و عده‌ای از سرشناسان را فراخواند و گفت: نظر شما در مورد این دارایی‌ها چیست؟

عمر در پاسخ وی گفت: من تو را از این کار آگاه می‌گردانم، و آن این که آنچه از آن فرزند توست، از توست و می‌توانی در آن تصرف کنی و سهمن آن فرزند همچون یکی از مردان مسلمان است و اما آنچه از آن خانواده توست، آنان به معروف بر آن اموال تسلط دارند، و آن اموال خواراک عیال توست.

ابوبکر گفت: یا عمر، می‌ترسم که روابا ناشد خانواده خود را از اموال عمومی مسلمانان اطعام کنم.

سپس عمر آغاز به سخن کرد و گفت: آری، به خدا سوگند ما برای رفع نیاز نزد شما نیامده‌ایم، لیکن دولت نمی‌داریم شما در آنچه عامة مردم اجتماع کرده‌اند، مسخانی بیشدار بزیند. به خاطر خودتان و عامة مردم کارها را در نظر آورید. آن گاه عباس پس از حمد و شای‌الهی گفت: همان طور که گفتید، خداوند، محمد (ص) را پیامبر قرار داد، او سپرست مؤمنان بود و به واسطه مقام او خداوند بر ما نشت تهاد، تا این‌که پیامبر (ص) آنچه را نزد خداوند بود، برگردید. خداوند مردم را در امر خلافت آزاد گذاشت تا آنان نیز کسی را برای خود برگزینند. آنان نیز می‌باشند در راه برگزیدن جانشین از هوای نفس پیروی نمی‌کرند. ای ابوبکر، اگر این مقام را به واسطه پیوند با رسول خدا (ص) در دست گرفته‌ای، حق ما را تصاحب کرده‌ای و اگر به واسطه مؤمنان این مقام را در دست گرفته‌ای، ما نیز از مؤمنانیم بلکه مقدم بر آنایم. اگر خلافت به واسطه مؤمنان بر شما واجب شده است، بدانید مازای این کار تاراضی هستم. اما در مورد آنچه به ما می‌بخشی، اگر از حق خود می‌بخشی ما را به آن یاری نیست و اگر از حق مؤمنان می‌بخشی، تو را نرسد که بر آنان چین حکمی را روا داری. و اگر حق ماست ما به بعضی از آن راضی و خشنود نیستیم. اما این که گفتشی رسول خدا (ص) از ما و شماست، بدان، رسول خدا (ص) درختی است که ما شاخه‌های آن درختیم و شما همسایگان آن درخت.

[راوی] گوید: ابوبکر از خانه میاس بیرون آمد و به مسجد رفت. آن گاه رو به سوی مردم کرد و علی را از این که با وی بیعت نکرده است، معدوز داشت. پس از ابوبکر، علی برخاست و مقام وی را بزرگ داشت و فضیلت و پیشگامی او را پادآور شد. پس از آن علی با ابوبکر بیعت کرد. مردم نیز به علی گفتند، کاری درست و پسندیده انجام دادی.

پس از آنکه کار بیعت مردم با ابوبکر به پایان رسید، ابوبکر سه روز با مردم سخن گفت. ابوبکر با مردم چنین می‌گفت: شما را در بیعت با خود آزاد گذاشتید، آیا کسی این بیعت را ناخوشایدند یا؟

علی در صفح اول مردم ایستاده بود و می‌گفت: سوگند به خدا، ما تو را سرور و پیشوای خود قرار ندادیم، بلکه این رسول خدا (ص) بود که تو را بر ما مقدم داشت، تا دینمان بر جا ماند. چه کسی خواهد تو را به خاطر دنیا می‌خرد گردد؟

خطبه ابوبکر صدیق

[راوی] گوید: ابوبکر [در آغاز خلافت خود] در حالی که خطبه می‌خواند، پس از حمد و

از دنیا رفت. در زمان بیماری او، گروهی از اصحاب پیامبر (ص) نزد وی آمدند. یکی از آنان عبدالرحمن بن عوف بود. وی به ابوبکر گفت: ای جانشین رسول خدا (ص)! شب را چگونه به روز آوردی؟ امید آن دارم که بهبود یافته باشی.

ابوبکر گفت: چندین می بینی؟
عبدالرحمن: افری.

ابوبکر گفت: درد شدیدی را تحمل می کنم. شما گروه مهاجران بدانید، چیزی که در دنیا کتر از درد و بیماری خود باشد، تاکنون از شما ندیده‌ام. کار شما را به آن کس واگذاردم که نزد خود بهترین شما می دانم. همه شما این اندیشه را در دماغ خود می پرورانید که به خلافت دست یابید و دلیل آن نیز این بود که می دیدید دنیا به شما روی اورده است. سوگند به خدا، شما اراده کردید که زیراندازهای از حریر داشته باشید و پوشش‌هایی از بریشم. هر یک از شما در آزوی این بود که بر پشم آذربایجانی بخواهد. چون خواهید بن بر روی خارهای بیان را دوست نمی داشتید. سوگند به خدا، اگر فردی از شما پیش آید، گرد او را خواهم زد، در این صورت این بود که می داشتید. این بود که خدا، اگر فردی از شما پیش آید، گرد او را خواهم زد، در این صورت این بود که می داشتید.

عبدالرحمن به ابوبکر گفت: خدا تو را رحمت کند، مقادیر از کار خود کم کن در غیر این صورت بیماری تو باز خواهد گشت. مردم دوگروهند، گروهی از آنچه تو انجام دادی راضی و خشنودند، رأی و نظر آنان همچون رأی و نظر توست و گروهی دیگر از آنچه تو انجام دادی تا خشنودند که نظر خود را به اطلاع تورسانیده‌اند، ما از آن کسی که تو را مگمارده‌ای جز نیکی ندیده‌ایم، و از کار نیک دوری نخواهد کرد و او را نخواهیم دید که به کار دنیا مشغول گردد. ابوبکر گفت افری سوگند به خدا، بر سه کار اندوهنا کم و دوست می داشتم آن کارها را انجام نمی دادم. و سه کار است که انجام ندادم و دوست من داشتم آن کارها را انجام می دادم و در مورد سه چیز دوست من می داشتم از رسول خدا (ص) پرسش می کردم.

اما سه کاری که انجام دادم و دوست من می داشتم آن‌ها را انجام نمی دادم، عبارتند از:
۱. کاش خانه علی (ع) را رها می ساختم؛ اگرچه او اشکارا با من جنگ می کرد.
۲. کاش در روز سقیه یا یکی از مردان همچون ابو عییده و عمر بیعت می کردم و او امیر می شد و من وزیر.

۳. دوست من می داشتم روزی که بر فجاجه سُلَّمَ دست یافتتم یا او را می کشتم و یا این که آزادش می کردم و هرگز اورا به آتش نمی کشیدم.
و سه کاری که انجام ندادم و دوست من می داشتم آن کارها را انجام می دادم، عبارتند از:

عمر گفت: ای خلیفه رسول خدا (ص)، تو با بر عهده گرفتن امر خلافت، از کسب معاش برای خلوادهات بازماندی.
وقتی که کار بیعت با ابوبکر به پایان رسید، نفاق در مدینه سر برآورد و عرب مرتد شد و ابوبکر برای جنگ با آنان آماده شد.

آن‌تایی که مرتد شده بودند، به ابوبکر گفتند: نماز می خوانیم ولی زکات نمی پردازیم. مردم گفتند: خلیفه رسول خدا (ص) از آنان بپذیری، دوران تازه‌های است و عرب نیز شمارشان بسیار است و شمار ما اندک. ما نیز بروی آنکه با عرب دراقم، نیست. با این‌که از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت: تا وقتی که مردم کلمه لا اله الا الله را نگفته‌اند، مأمور شدم با آنان بجذبگم، وقتی این کلمه را گفته‌نم، خون و دارایی‌های آنان مصون و محفوظ خواهد بود مگر در جایی که حق تعیین کرده است و حساب آنان نیز در آن صورت با خداست.

ابوبکر گفت: این جا از جاهای است که می باید با آنان جنگ کنیم. مردم به عمر گفتند: با او در خلوت سخنی بگو، شاید از عقیده خود بازگردد، نماز را از آنان پذیرد و آنان را از برداخت زکات معاف دارد.

از این روز، عمر بک روز کامل را با ابوبکر خلوت کرد، ولی ابوبکر در جواب عمر گفت: سوگند به خدا، اگر ذرا های از زکاتی که به رسول خدا می پرداختند، کم کنند، با آنان جنگ خواهیم کرد. و اگر کسی را نایابم که با من همراهی کند، یک تنه با همه آنان خواهیم چنگید؛ تا این‌که خداوند میان من و آنان حاکم شود و خدا بهترین حاکمان است. از رسول خدا (ص) شنیدم که می فرمود: مأمور شدم برس پایه به مردم جنگ کنم، شهادت بر لاله‌الله، بریا داشتن نماز و برداخت زکات. سوگند به خدا، ازین سه کار دست بر نخواهیم داشت و همه آنان را خواهیم زد، از آنان که جلو ایستاده‌اند تا آنایی که پشت سر آن‌اند، تا وقتی که همگی وارد اسلام شوند. خواه از روی رضا و رغبت و یا از روی اکراه و اجبار.

آن گاه مردم نظر او را مستعد و طفل ببرتری وی را به جای آوردند.
ابو رجاء عطاردی گوید: دید مردم گرد آمده‌اند و عمر بر سر ابوبکر بوسه می زد و می گفت: فدایت شوم، اگر تو نبودی ما هلاک می شدیم.
آن گاه بر نظر ابوبکر در باره جنگ با اهل ره افرين گفت.

بیماری ابوبکر و به خلافت رسیدن عمر
[راوی] گوید: ابوبکر دو سال و چند ماه خلافت کرد. پس از آن بیمار شد و در اثر آن بیماری

انصاف رفتار می‌کند، این همان گمانی است که من در باره او داشتم و اگر چنین رفتار نکرد، بدایید که من اراده نیک کرده‌ام و غیب نیز نمی‌دانم.
«ستمکاران به زودی خواهند داشت که به چه مکانی باز می‌گردند» (شعراء: ۲۶۷).

وصیت ابویکر در اینجا به پایان رسید.
مهاجران و انصار، پس از آین که شنیدند ابویکر عمر را به جانشینی خود برگزیده است، نزد او آمدند و گفتند: عمر را بر ما خلیفه قرار داده‌ای. تو را می‌شناسی و من دانی که چه آفات و بالایی بر سر ما آورده است. تو به زودی خدا را دیدار خواهی کرد، در آن‌جا چه پاسخی خواهی داد؟
ابویکر گفت: خواهم گفت کسی را بر آنان خلیفه گردانید؛ که در نظر من بهترین آنان است.

[راوی] [گویید]: سپس ابویکر فرمان داد تا مردم نزد او گرد آیند؛ پس از آین که مردم آمدند، ابویکر خطاب به آنان چنین گفت: آنچه را که قضای الهی بود شما دیدید، به ناجار باید مردی بر شما حاکم باشد، تا به تدبیر امور شما بپردازد و امامت جماعت را بر عهده گیرد و به عنوان امیر، با دشمنانتان بجنگید. اگر من خواهید گرد آید و کسی دیگر را بر شما امیر قرار دهم، سوگند به خدا، در مردم شما از هیچ خبر خواهی کوتاهی نکردم. ابویکر پس از این سخنان، به گریه آغازید و مردم نیز به همراه او گریه کردند.
مردم در پاسخ ابویکر گفتند: ای جانشین رسول خدا (ص)! تو بهترین و آگاه‌ترین ما هستی، هر که را خواهی برگزین.

ابویکر گفت: نهایت تلاش خود را خواهی کرد و بهترین را برمی‌گزینم.
[راوی] [گویید]: آن‌گاه مردم از نزد ابویکر بیرون رفتند، وی کسی را در بی عمر فرستاد. وقتی عمر آمد، ابویکر به وی گفت: دوست تو را دوست دارد و دشمن تو را دشمن دارد. در حالی که از گذشته دوستدار بدی بوده است و دشمن نیکی.
عمر گفت: من نیازی به خلافت ندارم.

ابویکر گفت: لیکن خلافت به تو نیازمند است. سوگند به خدا، من تو را نزد خلافت نمی‌برم، بلکه این خلافت است که به سوی تو می‌آید. این نوشته را بگیر و با آن به سوی مردم برو و آنان را آگاه گردن که این نوشته عهد و پیمان من است.
عمر نیز در حالی که نوشته ابویکر را به همراه داشت؛ بیرون آمد و مردم را از وجود آن نوشته آگاه گردانید. مردم به عمر گفتند: شنیدم و اطاعت کردیم.

وقتی که اشعتن بن قیس را اسیر کردم، کاش او را می‌کشتم و زنده‌اش نمی‌گذاشتم؛ زیرا از رسول خدا (ص) شنیده بودم که هیچ شر و تباہی نیست، مگر این که وی در به تحقق رسیدن آن باری می‌رساند.

۲. دوست می‌داشتم خالد بن ولید را به شام می‌فرستادم.
۳. عمر بن خطاب را نیز به عراق می‌فرستادم که در این صورت دستان خود را در راه خدا باز کرده بودم.

اما آن سه مسئله‌ای که دوست می‌داشتم از رسول خدا (ص) در باره آن‌ها پرسیده بودم، عبارتند از:

۱. دوست می‌داشتم از او پرسیده بودم چه کسی کار خلافت را بر عهده بگیرد تا دیگر کسی در این مورد به نزاع نبردaz.
۲. دوست می‌داشتم از او پرسیده بودم آیا انصار در کار خلافت حقی دارند.
۳. دوست می‌داشتم از پیامبر خدا در مورد میراث و سهم الارث دختر برادر و عمه پرسیده بودم؛ زیرا در این مورد در خود احساس شک و دولتی دارم.
سپس عده‌ای از اصحاب رسول خدا (ص) نزد او آمدند و گفتند برای معالجه تو طبیبی را خبر نکنم؟

ابویکر گفت: طبیب مردا دیده است.
آنان گفتند: چه پاسخی داده است?
ابویکر گفت: او [خداآوند] گفته است، هرچه را اراده کنم، انجام می‌دهم.

آن گاه ابویکر از باران خود برسید، بینید چه مقدار پول در بیت المال باقی مانده است.
در پاسخ گفتند: هشت هزار درهم.
ابویکر به خانوار ادعا شد و صیحت کرد تا این مقدار را به خلیفة بعدی تحويل دهند. سپس عثمان بن عفان را فرا خواند و گفت: وصیتname مرا بنویس. ابویکر می‌گفت و عثمان چنین نوشت.

به نام خداوند بخششde مهران
این آخرین عهدنامه ابویکر بن ابوقحافة است، هنگامی که در حال بیرون رفتن از دنیاست. اولین پیمان او در حالی که به سرای دیگر درآمده، این است: من، عمر بن خطاب را بر شما خلیفه قرار دادم، اگر او را دیدید که در میان شما به دادگری و

نیک، حال آنکه از زمامداری تو ناخشود و از شر تهراستاکنید. آنان مرا نزد تو فرستاده‌اند
که بیستند تو شیرینی با تلغیخ.^۱

عمر با شیبدن سخنان مرد دستان خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدا، آنان را
دوستدار من قرار ده و مرا نیز دوستدار آنان.

مدت زمامداری عمر، ده سال بود، سوگند به خدا، دینا را پشت سر خود نگذاشت مگر
آنکه هر کس که شبوة خلافت او را نمی‌بیندید، دوستدار او شد. زمامداری و حکومت او
دوره فتح و پیروزی بود. اسلام در دوران او عزیز شد و پرگزگ، در کارهایش از رسول
خدا (ص) و ابوبکر پیروی می‌کرد، آن چنان که کوکی شیرخوار در پی مادرش می‌رود. این
وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه خدا آنچه را در نزد خود برای او پرگزیده بود، اختیار
کرد.

کشته شدن عمر بن خطاب

عمرو بن میمون گوید: روزی که عمر بن خطاب زخم خورد، من حضور داشتم. چیزی که
مانع من شد من در صفت اول نماز قرار گیرم، هیبت وی بود. عمر وقتی به صفت اول می‌رسید
تکبیر می‌گفت و اگر مردی رامی دید که از صفت جلوتر و باعقبت‌تر است، با شلاق او
را می‌زد. این کار وی مانع از آن می‌شد که من در صفت اول قرار گیرم.

او در ادامه می‌گوید: عمر داشت برای اقامه نماز صبح در اول وقت حاضر می‌شد که
ابوالثلث، علام معینه بن شعبه، وقتی نزد وی رسید، او را با سه ضربه زخمی کرد. من شنیدم
که عمر می‌گفت: این سگ را بگیرید، او مرا کشته. آن گاه مردم هجوم آورند. سیزده مرد در
اثر این درگیری زخمی شدند. بعضی فریاد می‌کشیدند: این سگ را بگیرید.

مردی از پشت عمر آمد و وی را در آغوش گرفت. مردم همین طور موج بر می‌داشتند تا
این که گوینده‌ای گفت: بدگان خدا، نماز را دریابی، خورشید برآمد.

عبدالرحمن بن عوف کامی پیش گذاشت و با دو سوره از کوچک‌ترین سوره‌های قرآن
نماز را به پایان برد. عمر را به خانه برداشت. در این میان از سیزده نفری که زخمی شده بودند،
شش یا هفت نفر کشته شدند. مردم به طرف عمر آمدند و عمر گفت: این عیاس، بیرون رو و
در میان مردم نداکن، آیا مردمی که از کسی خشنود باشند با او چنین رفتار می‌کنند؟ این

۱. شیرین، کتابه از آدم خوش‌رود، خوش برخورد و بشاش است و تلغیخ، کتابه از آدم تندریزاج، سختگیر و
عروس.

مردی به عمر گفت: ابوحفص، در آن چه چیزی نوشته شده است؟

عمر گفت: نعم دانم، ولی من اولین کسی هستم که شنیدم و اطاعت کردم.
مرد در جواب عمر گفت: به خدا سوگند، من می‌دانم که محتوای این نوشته چیست؟ بار
اول تو او را امارت و حکومت داد و این بار او تو را به خلافت رساند.^۱

خلافت عمر بن خطاب

[راوی] گوید: پس از درگذشت ابوبکر، عمر کار خلافت را در دست گرفت و در مسجد در
جایگاه خلافت نشست. مردی نزد عمر آمد و گفت: امیرالمؤمنین، نیازی دارم، آیا می‌توانم
از تو درخواستی کنم؟

عمر پاسخ داد: خیر.

مرد گفت: می‌روم و خدا ما از تو بی‌نیاز خواهد کرد.
اور رفت ولی عمر آن مرد را با چشمان خود دنبال کرد، می‌سپس برخاست و جامه آن مرد را
گرفت و به او گفت: نیاز تو چیست؟ مرد در جواب گفت: دشمنی تو با مردم و کراحت مردم از
تو. عمر گفت: وای بر تو، برای چه؟

مرد گفت: به سبب زیان تند و چویدستی ات. عمر دستان خود را بلند کرد و گفت: خدایا،
آن را دوستدار من قرار بده و من را دوستدار آنان.

مرد می‌گفت که وقتی عمر دستان خود را پایین آورد، دوست‌داشتنی ترین مردم در نظر
من بود.

در مورد بیماری ابوبکر، شامیان، اندک‌اندک آگاه شدند. آنان را ترس را براین بود که می‌باشد
خلیفه رسول خدا (ص) از دنیا رفته و خلافت به دست عمر افتاده باشد. آنان می‌گفتند: اگر
عمر به خلافت رسیده باشد، دیگر صاحبی برای ما نخواهد بود، ما برآئیم که او را برکنار
کنیم.

بعضی از شامیان گفتند: مردی را بفترستیم، تا عمر را از ما خشنود گرداند. آنان برای این
کار مردی را برگزیدند.

نماینده شامیان نزد عمر آمد، در حالی که عمر از گوش و کنار خبرهایی در مورد شامیان
شنیده بود. عمر در مورد شامیان از آن مرد پرسش کرد. مرد جواب داد: تندرستند و بر راه

۱. با توجه به دیگر متون تاریخی گوینده این سخن کسی همزمان علی (ع) نیست. - ۴

عیاس بیرون آمد و ندا در داد. مردم در پاسخ می‌گفتند: بنای بر خدا، ما از این کار هیچ گونه

اگاهی نداشیم. طبیس را بر بالین عمر آوردن، طبیب از عمر پرسید: چه آشامیدنی را

دوست داری؟

عمر گفت: نباید.

مقداری نباید به او نوشانیدند. ولی پس از مدتی کوتاه، از زخم‌های وی بیرون آمد. مردم

گفتند به او شیر بتوشانید، شیر نیز از زخم‌های وی بیرون آمد.

طبیب وقتی که وضعیت را چنین دید گفت: چیزی دیگر نمی‌دانم، هر کاری که توانستم

انجام دادم.

کعب الاحجار وارد شد و گفت: ای امیر المؤمنین! «حق از جانب پروردگار توست، پس

می‌باشد از تردید کشندگان باشی» (سورة بقره، آیه ۱۴۷) تو را آگاه می‌کنم که شهید می‌شوی.

عمر گفت: من کجا، شهادت کجا، حال آنکه من در جزیره‌المرب هستم؟

مردم عمر را ستایش می‌کردند و فضایل او را برمی‌شمردند.

عمر در جواب مردم گفت: کسی را که شما به او حیله می‌زنید، شخصی خودخواه است. سوگند به خدا، دوست داشتم در حالی که به دنیا آلوه نشده باشم از آن بیرون روم، و به اندازه کفاف از آن بهره‌مند شوم. چنان که در آغاز ورود به کار خلافت چنین بود. به خدا سوگند اگر هر آنچه خورشید بر آن می‌تابد از آنی من بود، حاضر بودم آن را در برابر هراس

روز قیامت بدهم.

مردم در پاسخ عمر گفتند: امیر المؤمنین، سرزنشی بر تو نیست.

عمر گفت: اگر کشته شدن بد باشد، ابوالولو مرا کشند.

مردم گفتند: اگر این چنین باشد، خداوند تو را پاداش نیک دهد.

عمر گفت: شما را نیتم در این کار، به حال من غبطه خواهید کرد. دوست دارم از این واقعه جان سالم به دربرم، و این حادثه نه به نفع من و نه به ضرر من باشد. و خیر آن به همراه شر آن از بین می‌رفت.

علی بن ابی طالب وارد شد، عمر گفت: علی، آیا با فردی که از شما باشد و از شما خشنود باشد این چنین می‌کنند؟

علی گفت: ابولولو از گروه ما نیست و ما نیز خشنود به این کار نبوده‌ایم. دوست دارم خداوند از عمر ما بر عمر تو افزاید.

سر عمر در آغوش پرسش عبدالله بود. عمر به پرسش گفت: صورت را بر روی زمین بگذار. عبدالله چنین نکرد. عمر نگاهی به پرسش کرد و گفت: بی مادر، صورت را بر زمین بگذار. عبدالله نیز صورت عمر را بر زمین گذاشت.

عمر گفت: وای بر عمر و بر مادر عمر اگر خداوند عمر را بخشد.

عمر، عبدالله بن عباس را فراخواند، زیرا وی را دوست می‌داشت و او را به خود نزدیک می‌ساخت و از او حرف‌شنوی داشت. عمر به این عباس گفت: گمان کنم من مرتکب گناهاتی شده باشم، ولی دوست دارم یک موضوع را برای من روشن کنی و آن این که آیا قاتل من از میان مردم است و مردم از کاری که وی کرده است خشنود هستند یا خیر.

ابن عباس برای تحقیق در باره این موضوع بیرون آمد. هر کسی را که می‌دید، در حال گری بود. گویی مردم یکی از عزیزان خود را از دست داده‌اند. ابن عباس برگشت و عمر را از آنجه دیده بود، آگاه گردانید.

عمر گفت: چه کسی قاتل من است؟

ابن عباس گفت: ابولولو محروسی غلام مغیره بن شعبه. عبدالله گفت: چهره‌ای انسانی در صورت او دیدم.

عمر در پاسخ ابن عباس گفت: خدا را سپاس، کسی مرآشته است که در روز قیامت با کلمه لاله‌اللّه‌با من احتجاج نمی‌کند.

عمر به این عباس گفت: آگاه باش، سوگند به خدا، اگر هر آنچه خورشید بر آن تاییده و غروب کرده از آن من بود، حاضر بودم در برایر هراس روز قیامت آن را بدهم.

ابن عباس گفت: چنین است که می‌گویی. رسول خدا (ص) همواره از خداوند می‌خواست، به واسطه ایمان آوردن تو اسلام عزیز شود. تو آن گاه که اسلام آورده، اسلام تو، اسلام عزت و سرفرازی بود، تا این که به مدینه هجرت کردی. هجرت تو نیز فتح و پیروزی بود تا جایی که در هیچ چنگی تو غایب نبودی و همواره پیامبر (ص) را یاری می‌کردی. رسول خدا (ص) در مورد تو مخفانی این چنین گفته است. وقتی که رسول خدا (ص) از دنیا رحلت کرد، از تو خشنود بود. مردم پس از رحلت رسول خدا (ص) از دین او خارج شدند ولی تو همچنان مشاور خلیفه بودی و سکانی راکه از دین خارج شده بودند برگرداندی. خلیفه نیز از دنیا رفت و از تو خشنود بود. و پس از وی کار خلافت را در دست گرفتی و به خوبی آن را اداره کردی. خداوند به واسطه تو سرزینه‌های بسیاری را برای مسلمانان فتح کرد و اموال و دارایی‌های بسیاری به چنگ مسلمانان افتاد و دین خدا توسعه و

معاذین جبل را زنده می‌یافتم، او را به عنوان خلیفه برمی‌گردیدم، و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت: پروردگارها، از پیامبر (ص) شنیدم که می‌گفت: معاذین جبل روز قیامت، در جلوی دانشمندان می‌آید. اگر خالد بن ولید را زنده می‌یافتم، او را به عنوان خلیفه برمی‌گردیدم، و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت: پروردگارها، از پیامبر (ص) شنیدم که می‌گفت: خالد بن ولید شمشیری از شمشیرهای خدامست که بر شرکان کشیده شده است. لیکن من کسانی را برخواهم گزید که رسول خدا (ص) در هنگام رحلت خود از آنان خشنود بود.

عمر در پی آنان فرستاد و آنان را گرد آورده، علی بن ابی طالب، عثمان بن عفان، طلحه بن عبیدالله، زبیر بن عوام، سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف (خداآوند از همگی آنان خشنود باد). البته طلحه غایب بود.

عمر گفت: ای گروه مهاجران، من در کار مردم نگرسنم و در میان آنان جدایی و تفرقه‌ای ندیدم. اگر پس از این جدایی و تفرقه‌ای روی دهد، در میان شماست. سه روز به مشورت پردازید، اگر طلحه نیز به شما پیوست، در غیر این صورت چنان بر شما سخت می‌گیرم که یک نفر را پیش از پایان روز سوم به عنوان خلیفه از میان خود تعیین خواهید کرد. اگر طلحه را برای خلافت برگزیرید، بدآنید که من نیز از را برای خلافت شایسته می‌دانم. در طول این سه روز صهیب با مردم نماز می‌خواند. زبیر وی مردی از آزادشگان است و غیر عرب و در این کار با شما به نتایج پرداخته خواست. تعدادی از بزرگان انصار را نیز با خود همراه کرد. اگرچه آنان از خلافت بهره‌ای ندارند. حسن بن علی و عبدالله بن عباس را نیز همراه خود کردند؛ زبیر آنان از نزدیکان رسول خدا (ص) می‌باشدند. امید آن دارم که به واسطه حضور آنان، برکت به شما روی کند. البته آنان بهره‌ای از خلافت ندارند. من فرزند خود عبدالله را نیز می‌فرستم، تا با شما به مشورت پردازد. البته او نیز از خلافت بهره‌ای ندارد. اهل شورا در پاسخ عمر گفتند: ای ائمه‌الملائکین، پسرت عبدالله نیز می‌تواند جایگاهی در خلافت داشته باشد؛ او را خلیفه گردان که مایز بدان راضی هستیم.

عمر گفت: برای آن خطاب همین که من خلیفه شدم، کافی است. عمر پرسش عبدالله را از این که لباس خلافت بر تن کند، بر جنر داشت و در ادامه سخنان خود گفت: اگر پنج نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدند و یک نفر مخالفت کرد، گردن او را برزنید.

گسترش یافت و روزی مسلمانان نیز فزونی گرفت. پایان کار تو را نیز شهادت قرار داد که امید آن دارم کامت شیرین شود.

عمر به این عباس گفت: آیا این سخنان را روز قیامت نیز شهادت خواهی داد؟ این عباس گفت: آری.

عمر گفت: خدایا، حمد و سپاس از آن توست.

تشکیل شورای شش نفره از سوی عمر بن خطاب

[راوی] [گوید]: مهاجران هنگامی وارد خانه عمر شدند که او از زخمی که برداشته بود، در خانه استراحت می‌کرد و از وی درخواست کردند کسی را جانشین خود فرار دهد.

عمر گفت: سوگند به خدا، من شما را چه در زندگی و چه در مرگ به کاری مجبور نمی‌کنم. سپس گفت: اگر کسی را بر شما خلیفه گردانم کسی دیگر که بهتر از من است نیز چنین کردۀ است، یعنی ابویکر—و اگر کسی را بر شما خلیفه نگردانم، کسی دیگر که بهتر از من است نیز چنین کردۀ است— یعنی رسول خدا (ص).

مردم در پاسخ عمر گفتند: خدا پاداش نیک به تو ارزانی دارد.

عمر گفت: هرچه را که خدا بخواهد من نیز آن را دوست می‌دارم، و امید آن دارم که این کار دشوار به سلامت بیرون آیم.

عمر وقتی احساس کرد چندان زمانی از عمر او باقی نمانده است به پرسش عبدالله گفت: نزد عایشه برو و سلام مرا به او برسان و از او درخواست کن به من اجازه دهد که در کار قبر رسول خدا (ص) و ابویکر دفن شوم.

عبدالله نزد عایشه امداد و رعیت را از سخنان عمر آگاهانید.

عایشه پذیرفت و این را برای خود عزت و برتری داشت و در ادامه گفت: پسرم، سلام مرا به عمر برسان و بگو: امت محمد (ص) را بدون سیربرست رها نکن، کسی را به عنوان خلیفه بر آنان قرار ده و آنان را پس از خود مهمل و بیهوده رها مکن. در مورد آنان از فتنه و آشوب می‌ترسم.

عمر گفت: چه کسی به من امر می‌کند که برای خود جانشینی برگزیرم. اگر ابو عیبده را زنده می‌یافتم اورا خلیفه قرار می‌دادم و روزی که پروردگار خود را دیدار کنم و از من پرسش کند چه کسی را بر امت محمد (ص) خلیفه قرار دادی؟ خواهم گفت پروردگارها، از پیامبر (ص) شنیدم که می‌گفت: هر امّت امینی دارد و امین این امت ابو عیبده است. اگر

اگر چهار نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدید و دو نفر مخالفت کردند، گردن آن

دو نفر را بزیند.

اگر سه نفر از شما در مورد فردی به توافق رسیدید و سه نفر دیگر در مورد دیگری به توافق رسیدند در این صورت از فرزندم عبد‌الله بخواهید که وی سخن آخر را بگوید و اگر در این صورت سه نفر بقیه حکم را گردند آن سه نفر را که به مخالفت برخاسته‌اند بزیند.

مرد در این هنگام از عمر خواستند تا به آنان سخنانی را بگوید که در جای خود بتوانند به آن سخنان استدلال کنند.

هر گفت: چیزی که مانع می‌شود را خلیفه گردانم این است که وی مردی تند و بدآخلاق است اگرچه وی مرد جنگ است. اما در مورد عبدالرحمن چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی فرعون این امت است. اما در مورد زیر چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی در خوشحالی مؤمن است و در خشم کافر. اما در مورد طلحه چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی فردی خودپسند و متکبر است. اگر او حاکم شود انگشت خلافت را در انگشت زنش می‌کند. در مورد عثمان، چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی قوم و خوش خود را دوست دارد. اما در مورد علی، چیزی که مانع از برگزیدن وی به خلافت می‌شود این است که وی حریص بر خلافت است ولی در عین حال اگر وی را خلیفه گردانم، مردم را به راه راست و روشن هدایت می‌کند.

خلیفه شما را به تقوی‌الله وصیت می‌کنم و او را از جایگاهی که هم اکنون من دارم برحدار می‌دارم. او را از روزی که صورت‌ها سیاه می‌شود بیم می‌دهم. همچنین او را از روزی می‌توسانم که کارها برخداوند عرضه می‌شود در حالی که هیچ کار پنهانی از او مخفی نمی‌ماند.

پس از مدتی عمر از هوش رفت، تا جایی که گمان کردند وی فوت کرده است. او را صدرا برگزید ولی از حالت بی هوشی بیرون نیامد.

کسی گفت: چیزی که او را به هوش می‌آورد نمایم.

بنابراین به اطلاع عمر رساندند که وقت نماز است. ناگهان عمر چشم‌هایش را گشود و گفت: نماز، من آمده‌ام. کسی از اسلام بهره‌ای ندارد مگر این که نماز را به پا دارد. در حالی که از زخم‌های وی خون جاری بود، نماز خواند. آن گاه و به حاضران کرد و گفت: راه برای شما هموار است آن را چیز نکنید.

عمر را به علی کرد و گفت: شاید این مردم نسبت تو با رسول خدا (ص) را می‌شناسند و این که خداوند چه مقدار از داشش و علم دین به تواریخانی داشته است، اگر آنان تو را به عنوان خلیفه برگزیدند، تقوی‌الله را رعایت کن و هیچ یک از بنی هاشم را بر آنان سلط مکن.

عمر را به عثمان کرد و گفت: شاید مردم نسبت دادمای تو را به رسول خدا (ص) و همچنین فضل و شرف تو را می‌داند. اگر روزی به خلافت رسیدی هیچ یک از بنی امیه را بر آنان سلط مکن.

عمر، صهیب را فراخواند و گفت: سه روز با مردم نماز بخوان. اهل شورا جمع می‌شوند و با یکدیگر به مشورت می‌بردازند. از نزد من بیرون روید. خدایا آنان را مهربان و یکلی و همراهی عطا کن. آنان را به راو گذشتگانشان برمگردان و بهترین آنان را حاکم بر امت محمد (ص) قرار ده.

اهل شورا از نزد عمر بیرون رفتد. عمر در آن روزی که شورا را تعیین کرد درگذشت. صهیب بر او نماز خواند و پس از آن وی را دفن کردند.

سرگذشت شورا و بیعت با عثمان بن عفان

پس از درگذشت عمر، اهل شورا در خانه یکی از آنان گرد آمدند و پس از این که عبدالله بن عباس، حسن بن علی و عبدالله بن عمر را نیز حاضر کردند، سه روز به مشورت پرداختند و لولی به توجه‌ای نرسیدند.

در روز سوم، عبدالرحمن بن عوف به آنان گفت: آیا می‌دانید امروز چه روزی است؟ امروز همان روزی است که عمر امیر کرده بود تا کسی را از میان خود به عنوان خلیفه انتخاب نکرده‌اید، از یکدیگر جدا شوید.

عبدالرحمن در ادامه سخنان خود گفت: من کاری را به شما پیشنهاد می‌کنم. آنان گفتند: چه پیشنهاد می‌کنی؟

عبدالرحمن گفت: کارتان را به من واگذارید، من نیز سهم خود را به شما می‌بخشم و یکی را از میان خودتان بر منم گیریم.

همگی گفتند: آنچه را خواسته‌ای به تو می‌دهیم.

پس از سخنان عبدالرحمن، زیر رأی خود را به علی داد، طلحه به عثمان و سعد نیز به عبدالرحمن بن عوف. مسوروی مخرمه گوید، عبدالرحمن به آنان گفت: جایاتان پاشید تا برگردد.

علی گفت: به خدا سوگند، این شرط را هرگز قبول نخواهم کرد.

عبدالرحمن از نزد علی برخاست و به سوی مسجد رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: من در کار مردم اندیشه کردم، همه آنان در مورد عثمان اتفاق دارند، ولی تو، علی، راهی دیگر نداری مگر شمشیر. آن گاه عبدالرحمن دست عثمان را گرفت و با او بیعت کرد و مردم نیز همگی با عثمان بیعت کردند.

گویند، عثمان در شش سال اول خلافت خود، از عمر در نزد مردم دوست‌داشتنی تر بود، زیرا عمر مردی بود که در مورد فرشت سخت می‌گرفت، در دوران عمر کسی به چیزی بزرگی از جانب وی دست نیافت. مردم نیاز از وی پروا می‌کردند ولی عثمان مردی نرمخواه و مهربان بود.

حسن بصری گوید: من شاهد سخنرانی عثمان بودم، زمانی که تازه به سن بلوغ رسیده بودم، صورتی به زیبایی صورت او ندیده‌ام، عثمان به مردم می‌گفت: مردم بشتابید، تا نصیب و بهره خود را دریافت کنید. مردم نیز همچومن می‌آوردند و عثمان نیز حله‌ها و لباس‌های بسیاری را میان آنان تقسیم می‌کرد. به خدا سوگند من با گوش‌های خود شنیدم که روز دیگر عثمان مردم را برای دریافت روغن و عسل فرا خواند، مردم نیز می‌رفتند و بهره و نصیب خود را می‌گرفتند. سپس می‌گفت: ای گروه مسلمانان، بشتابید برای دریافت بوی خوش، آنان نیز می‌آمدند و از انواع مشک و عنیر آن را دریافت می‌کردند. به خدا سوگند دشمنی جایی نداشت و خانه او محل خیر بسیار بود بر روی زمین، جایی نبود که مؤمن از آن ترسی داشته باشد. به هر چاکه می‌رسید گویی به خانه بادر و همیمان خود رسیده است، اموان بسیاری میان مردم تقسیم می‌شد تا جایی که برای خریدن کنیزی به انداده وزنش پول پرداخت می‌شد. اسب به مبلغ ده هزار دینار و شتر به مبلغ هزار دینار درخت خرما به هزار دینار خرید و فروش می‌شد. تا این‌که مردم از روی دنیا خواهی و دنیادوستی سخنانی ناسزاوار در حق عثمان گفتند.

عبدالله بن عمر گوید: بر عثمان کارهایی را عیب گرفتند که اگر عمر آن‌ها را انجام می‌داد بر او عیب نمی‌گرفتند.

اعتراض مردم علیه عثمان

عبدالله بن مسلم گوید: ابن ابی مریم و ابن عفیر را بیت کنند از ابن عوان از مخول بن ابراهیم و ابی حمزه ثمالی و بعضی دیگر بر آن چیزهایی افزوده‌اند در حالی که معنا یکی است و

عبدالرحمن در حالی که صورت خود را پوشانده بود به جای جای مدینه وارد شد، و از هیچ یک از مهاجران و انصار و غیر آنان حتی مردمان ضعیف و ناتوان فروگذار نکرد و نظر آنان را جویا شد، آنان که دارای نظری بودند نظر خود را ابراز می‌کردند. عبدالرحمن از آنان می‌پرسید، به نظر تو پس از عمر چه کسی شایسته خلافت است؟
همه در پاسخ وی می‌گفتند: عثمان.

پس از این که دید همه مردم به اتفاق عثمان را سزاوار خلافت می‌دانند، مسروگوید: شبانگاه عبدالرحمن مرا نزد خود خواند. من در آن هنگام خواب بودم، وقتی نزد او رفتم، عبدالرحمن گفت: چه شده است تو را خواب پودم، به خدا سوگند من نیز سه روز است که خواب به چشممان نرفته است. فلاٹنی و فلاٹنی را برایم بیاور (تعدادی از مهاجران را). من نیز آنانی را که عبدالرحمن می‌خواست، فراهم آوردم. عبدالرحمن مدت زیادی با آنان در مسجد به گفتگو پرداخت. سپس علی نیز در حالی که طعمی از خلافت داشت، از نزد وی بیرون رفت. پس از آن عبدالرحمن، عثمان را فرا خواند و مدتی طولانی با او به گفتگو پرداخت تا این که هنگام نماز صبح از یکدیگر جدا شدند، وقی که همه آنان نماز جماعت را به جای آوردند، از هر یک از آنان عهد و پیمانی گرفت، که اگر با تو بیعت کنم، آیا کتاب خدا دست رسول خدا (ص) و سنت دو خلیفه پیشین را مراجعت می‌کنی؟ و این سخنان را با همه آنان در میان گذاشت و از آنان پیمان گرفت که اگر یکی از آنان این سخن را پذیرد، او نیز تسلیم گردد. و شمشیر خود را در اختیار او قرار دهد علیه کسی که از آن عهد و پیمان پیروی نمی‌کند. وقی این عهد و پیمان به پایان رسید، عبدالرحمن را به عثمان کرد و از وی خواست در صورتی که به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) و سیره و روش ابیکر و عمر عمل کند و هیچ یک از بني امیه را بر مردم مسلط نکند، وی را به عنوان خلیفه بشناسد.

عثمان تمام این شرط‌ها را پذیرفت.
عبدالرحمن پس از عثمان به سراغ علی رفت و به او گفت: با تو بیعت می‌کنم بر همان شرط عمر، که هیچ یک از بني هاشم را بر مردم مسلط نکنی.
علی در این هنگام گفت: تو را چه رسد که این شرط را بر گردن من بگذاری. من خود در خصوص امت محمد (ص) دارای اجتهد هستم و آن طور که بدانم با تمام قوت و امانت انجام وظیفه خواهم کرد. حال [یاران من] در میان بني هاشم باشد و یا در میان غیربینی هاشم.
عبدالرحمن گفت: به خدا، هرگز، تا این شرط را قبول نکنی با تو بیعت نمی‌کنم.

شد و دوست شما [علی] زودتر به پایمیر (ص) ایمان آورد. ما از این که شرک کردیم، می‌ورزیدیم، خشنود بودیم و آن را مخفی نمی‌کردیم تا این که خلافت به طرف ما و شما آمد ولی دوست و همراه ما [ابویکر] به خاطر سن زیادش خلافت را در دست گرفت. سپس تغییر روش داد و سخنی دیگر بر زبان راند. شما آتشی را روشن کردید که به وسیله دارایی نمی‌توان آن را خاموش کرد.

ابن عباس گفت: ما همان طور بودیم که گفته‌ی تا این که خداوند پایمیرش را برانگیخت. او از ما و شما بود. کار [خلافت] در دست او بود و بر ما و شما خلافت می‌کرد. سپس کار [خلافت] به سوی ما و شما آمد، و ابویکر به واسطه سن زیادش به خلافت رسید. به خدا سوگند در مورد او چیزی جز آنچه دیگران گفته‌اند نگفته‌یم، و سخنی جز آنچه دیگران بیان کردند بیان نکردیم، پس از آن شما مردم را در جانبی رها کردید و ما را در وضعیتی قرار دادید که یا باید برومی خاستیم در حالی که متفهم بودیم و یا کار را از روی خستگی رها می‌کردیم. صاحب ماسکی است که او را می‌شناسید، به خدا سوگند هیچ شتر نارامی بود که او سوار نشده باشد و وارد هیچ کار نشده که آن را به پایان نبرده باشد، من جویی آن نیکی هستم که تو دوست داری و آنچه تو ناپسند داری من نیز آن را ناپسند می‌دانم، شاید من تو را جز به کار نیک وارد نکرده باشم.

سخنان عثمان و معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابن عباس گفته است: هنگام نماز عصر همراه با علی در مسجد بودم، فرستاده عثمان آمد و علی را فراخواند. وقتی که فرستاده عثمان رفت، علی رو به من کرد و گفت: گمان می‌کنی برای چه مرا خواسته است؟ به او گفتم، تو را خوانده تا با تو گفتگو کنند. علی گفت: تو نیز بیا. من نیز همراه علی به دیدار عثمان رفتم. در آن جا عده‌ای از مهاجران همچون طلحه، زبیر و سعد نیز حضور داشتند. عثمان دو جامه سفید پوشیده بود، حاضران ساکت شدند و در حالی که به یکدیگر نگاه می‌کردند، عثمان پس از حمد و ستابیش پروردگار چنین گفت: اما بعد، پسرعموی من معاویه، وقتی که شما سخنانی را از من شنیدید با خاضر نبود. من شما را سرزنش نکردم ولی شما را سرزنش کردید، معاویه از من خواست تا با شما سخن بگویم، و هر کس نیز خواست با او سخن بگوید. سعد بن ابی وقار گفت: ممکن است معاویه چیزی نگفته باشد، یا این که گفته است و آنچه تو خواسته‌ای او گفته است.

آنچه را که می‌گوییم خود گردآوری کردام. آنچه آنان گویند برگرفته از سخنان علی بن حسین [ع] است. وقتی که مردم علیه عثمان اعتراف کردند، وی بر منبر رفت و پس از حمد و ستابیش پروردگار چنین گفت: هر چیزی آتفی دارد، و برای هر خوشی، رنجی است. آفت این دین مردمی هستند که عیجوبید و طعمه‌زننده. آنچه دوست می‌دارید، نشان می‌دهند و آنچه بد می‌دارید، پنهان می‌کند.

مردم مهاجر و انصار، سوگند به خدا، شما کارهایی را بر من عیب می‌گیرید که در مورد فرزند خطاب نیز می‌گرفتید، لیکن وی شما را قلع و قمع می‌کرد و در هم می‌کوفت. هیچ کس جرئت نداشت با حمه چشم خود او را نگاه کند. ولی من از نظر نیرو و توان از پسر خطاب بیشتر هستم. ویاران من از یاران او بیشترند. آیا حقوق شما ازین رفته است؟ مرا نرسد که به شخصی بیشتر از دیگران بپره و نصیب دهم، که در این صورت چگونه می‌توانم پیشوای را مام باشم. به خدا سوگند، هر بدی را که در حق من می‌گویند، بر من پنهان نیست. با هیچ کس روبرو نمی‌شوم، مگر این که اورا می‌شناسم.

[راوی] گوید: معاویه بن ابیوسفیان به همراه نشکری از شام به مدینه آمد، وی در مجلسی حاضر شد که افرادی محجون علی بن ابی طالب، عبدالرحمان بن عوف، زیارت بن عزم، سعد بن ابی وقار، طلحه بن عبیدالله و عمار یاسر نیز حضور داشتند. معاویه به آنان گفت: در مورد عثمان شما را به نیکی سفارش می‌کنم که اگر وی در میان شما کشته شود، این شهر را از مردان جنگی پر خواهم کرد.

معاویه رو به عکار کرد و گفت: عمار، در شام یکصد هزار جنگجو وجود دارد که همگی به همراه فرزندانشان و بندگانشان از بیت المال حقوق می‌گیرند. آنان نه علی را می‌شناسند و نه نسبت وی را پایمیر (ص) می‌دانند، نه عمار را و نه سابقه وی را در اسلام، نه زبیر را و نه صحابی بودن وی را، نه طلحه را و نه مهاجرت وی از مکه به مدینه را یاد دارند، نه از عبدالرحمن می‌ترسند و نه از داریونی های وی، نه از سعد پروا دارند و نه از دعوت او. عمار تو را امروز از فتنه‌ای برحدزد می‌دارم که فردا آشکار خواهد شد و خواهند گفت: این قاتل عثمان است و این قاتل علی.

پس از آن معاویه رو به ابن عباس کرد و گفت: ما و شما در زمانی زندگی می‌کردیم که امید ثواب و نیکی نداشیم، از مجازات نمی‌ترسیدیم؛ تعداد ما از شما بیشتر بود. به خدا سوگند، ما در مورد شما هیچ گونه سمعی روانداشیم و شما را مورد قهر خود قرار ندادیم و شما را از مقام و جایگاه خود مؤخر نگردانیدیم. تا این که پایمیر خدا از میان شما برانگیخته

علی گفت: معاویه، تو این چنین گفته‌ای؟

معاویه پس از سیاست پرورگار چنین گفت: ای گروه مهاجران و باقی ماندگان شورا! منظور شما هستید. اگر کسی می‌خواهد جواب را بدهد، فقط یک نفر سخن بگوید، رسول خدا (ص) رحلت کرد، و مردم با یکی از مهاجران گه کانه بیعت کردند. وقتی که پیامبر شان را فتن کردند کارشان سالم بود گویی پیامبر شان هنوز در میان آنان است. وقتی ابویکر از زندگی خود مأیوس شد، یکی از مهاجران را به عنوان خلیفه برگزیرد. وقتی عمر نیز در حال رفتن از این دنیا بود، در کار خود شک داشت که چه کسی راهه عتوان خلیفه بر مسلمانان بگمارد. تا این‌که کار را به شورا سپرد و شش نفر از مسلمانان را برای این کار برگزیرد. آنان نیز یک نفر را از میان خود برگزیردند. و در مرد او از هیچ نیکی کوتاهی نکردند، تا این‌که مردم نیز با او بیعت کردند. گروه مهاجران، بعد از شماکسی است که اگر امروز او را از خود دور کنید، از شما خواهد گذشت. و در غیر این صورت وقتی که بر کار خلافت دست یافت، بر شما بسیار سخت خواهد گرفت. در آن زمان سنت رسول خدا (ص) را همچون درخت پوسیده‌ای قرار خواهد گذاشت. و همچون گذشته خون‌های ریخته خواهد شد، پس فتنه را امروز سرکوب کنید از کسی که شما را برحدار داشتم دری کنید.

علی بن ابی طالب گفت: معاویه! گویی منظور تو من هستم، فرزند زن بدبو، این جا جای تو نیست.

معاویه گفت: از دخترعمویت در گذر، او از زنان تو بدتر نیست. گروه مهاجران، خلافت در دست شمامست، خداوند شما را به خلافت رسانده است و اهل آن هستید. دو سرزمین مکه و مدینه جایگاه و متهای حق هستند. سوگند به خدابی که جز او نیست اگر این دو شهر از یکدیگر جدا شوند پیشی گیرندگان در ایمان باقی نعمی مانند و سرمزمنی برای این دو سرزمین بر جای نمی‌ماند. لباس خلافت را بر تن خود خواهند پوشاند و حکومت و پادشاهی را در میان دستان خود جایجا خواهند کرد. شما مهاجران در میان مردم همچون خال سیاهی هستید میان پیشانی گاو سفید. شما به جان خلیفه خود اقتادهاید در حالی که روش زندگی شما اشرافی و خواب‌هایتان دیوانه‌وار شده است. هر نصیحت خیرخواهانی را قبول نمی‌کنید، صیر و تحمل در مقابل مقداری از زشتی بهتر است از صیر و تحمل در مقابل همه آن زشتی.

حاضران از نزد عثمان بیرون رفتدند، ولی عثمان، این عباس را نزد خود نگه داشت.

عثمان گفت: پسر عمومیم! من هیچ کار زشت و ناپسندی از تو ندیده‌ام، تو آنچه را که مردم دیده‌اند، دیده‌ای. عقل و بردباری تو باعث شد که آنچه آنان به من می‌گویند، نگویی. من دوست دارم آنچه در اندیشه خود داری در مرور من بیان کنی و مطمئن باش که در امان هستی.

ابن عباس در پاسخ عثمان گفت: تو مرا پس از راحتی و آسایش به سختی انداختی، وبعد از گشایش در تنگی قرار دادی. سوگند به خدا، عقل من، سنت و روش تو را عزیز می‌شمارد و قدر و ارزش تو را می‌شناسد. دوست دارم آنچه در خلیفه قبلی انجام ندادند، تو نیز انجام ندهی. آن دو خلیفه قبلی اگر عملی را انجام ندادند از این روی بود که ترس آن را داشتند در وضیعتی قرار گیرند که تو اکنون قرار گرفته‌ای.

عثمان گفت: پس چه چیزی مانع از مشourt تو با من شد؟

ابن عباس گفت: گمان می‌کرد تو در هر کاری که می‌خواهی انجام دهی رو به سوی مشourt می‌آوری، پس خوب ساخت باش تا رأی و نظر خود را بیان کنم. این عباس پس از گفتن این سخنان از مجلس عثمان بیرون رفت.

عثمان به معاویه گفت: نظر تو چیست؟ مهاجران کار را از اندازه خارج کرده‌اند.

معاویه گفت: به نظر من گردن همه آنان را بزن.

عثمان گفت: گردن چه کسانی را؟

معاویه گفت: علی، طلحه و زیبر.

عثمان گفت: سبحان الله، یاران رسول خدا (ص) را بکشم. آن هم بدون این‌که خطایبی مرتكب شده باشند. هرگز، من اولین خلیفه‌ای نخواهم بود که خون اصحاب رسول خدا (ص) را می‌ریزد.

معاویه گفت: پس یکی از این سه کار را برگزین.

عثمان گفت: آن سه کار چیست؟

معاویه گفت: برای تو چهار هزار جنگجو از مردم شام می‌آورم که از تو محافظت کنند.

عثمان گفت: آنان را به چه طریقی تزدیه کنم؟

معاویه گفت: از بیت‌المال.

عثمان گفت: برای حفظ جان چهار هزار جنگجو را از بیت‌المال مسلمانان تغذیه کنم؟ نه این کار را نخواهم کرد.

معاویه گفت: آنان را از خود دور کن، حتی دو نفر از آنان را در یک شهر جای مده.

رهگذر آن هفت بنا در مدینه ساخت: خانه‌ای برای همسرش نائله، خانه‌ای برای عایشه و دیگر خانواده و دخترانش، قصری برای مروان در محله ذو خسب، بهسازی داریانی های خود با پهله گیری از اموال خدا و رسول (خمس)، دادن سرپرستی شهرها و سرزمین ها به دست اطرافیانش و غلامان و کودکان بنی امیه که هیچ گونه وابستگی و همراهی با رسول خدا (ص) و تحریره در امور نداشته اند، گماشتند و لیدن عقبه به فرمانداری کوفه که وی نماض صحی را از روی مستی چهار رکعت به جای آورد و به کسانی که در مسجد حضور داشتند گفت: اگر می خواهید پیشتر بخوانم و از طرف دیگر شمان حد میگساري را بر وی جاري نکردد، دوری کردن از مهاجران و انصار به طوری که آنان را بر هیچ کاری نمی گمارد و با آنان مشورت نمی کرد. وی به واسطه وجود مروان حکم از رأی و نظر مهاجران سود نمی برد. قرق کردن زمین های اطراف مدینه، دادن زمین ها و آذوقه ها و بخشش های سپاری به کسانی که هیچ گونه همراهی و هم صحبتی با رسول خدا (ص) نداشتند و در هیچ جنگی در رکاب ایشان حاضر نبودند، عوض کردن خیزان [چوبی نرم بود و] ایجاد درد نمی کرد و استفاده از تازیانه [که بسیار درد آور و گزنده بود]. عثمان اولین کسی است که با تازیانه بر پشت مردم می زد در صورتی که دو خلیفه پیشین از چوب خیزان استفاده می کردند.

مردم با یکدیگر پیمان نیستند این نوشته را به دست عثمان برسانند. عمار پاس و مقداد از آن گروه هد نفری بودند که در زمان نوشتن این نامه حضور داشتند. وقتی که می خواستند نامه را نزد عثمان ببرند، نامه در دست عمار بود، دیگران به داخل نیامدند، عمار به جایی که عثمان بود رسید و از او اجازه داخل شدن خواست. آن روز، روزی سرد بود. هنگامی که عمار داخل شد، مروان حکم و عده ای از بنی ایمه نزد عثمان بودند. عمار نامه را به عثمان داد و او نیز نوشته را خواند.

عثمان گفت: این را تو نوشته؟
عمر گفت: آری.

عثمان گفت: چه کسی در نوشتن این نامه به تو کمک کرد؟

عمار گفت: عده ای در نوشتن این نامه مرایاری دادند که نیامدند.

عثمان گفت: آنان را معرفی کن.

عمار گفت: هرگز تو را از اسمی آنان آگاه نمی گردانم.

عثمان گفت: چطور گستاخی کردی و تو از میان آنان برای این کار داوطلب شدی؟

مروان گفت: ای امیر المؤمنین! این بندۀ سیاه (عمار)، مردم را علیه تو تحریک کرده است.

اگر او را بکشی، از جسمت از جسمت بقیه آنان اسوده خواهی شد.

علمان گفت: سیحان اللہ، بزرگان مهاجران و انصار و اصحاب رسول خدا (ص) و اهل شورا را از خانه خودشان بیرون کنم و بین آنان و خانواده هایشان جدایی بیندازم؟ این کار را انجام نمی دهم.

معاویه گفت: من را برای روزی که کشته شدی وارت خون خود قرار بد. علمان گفت: این شرط را قبول می کنم، اگر کشته شدم خونم بر زمین نماند، تو خونخواه من باش.

علمان از خانه بیرون آمد و به مسجد رفت و پس از ستابیش پروردگار، با مردم چنین گفت: بخرخواهی من به من دروغ گفت، و نفس من بر من منت نهاد از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت: یکدیگر را به راه باطل نکشانید، زیرا باطل شخص را از خداوند دور می کند. اگر کسی کار زشتی و گناهی مرتکب شد، توبه کند. من اولین کسی هستم که توبه می کنم. سوگند به خدا اگر حق مرآ قبول نکند، نسبت نسبی خود را به دورترین نسبت بندگان و بردگان می رسانم، و در آن صورت همچون بندۀ خواهم بود که اگر کسی مالک او شد صیر خواهد کرد و اگر آزاد شود سپاس خواهد گفت.

پس از این سخنان به نزد همسرش نائله دختر فراصه برگشت، مروان نیز همراه او وارد خانه شد.

مروان گفت: امیر المؤمنین سخن بگوییم یا سکوت کنم؟
نائله همسر عثمان به او گفت: ساکت باش، به خدا سوگند، اگر سخن بگویی یا او را فربی خواهی داد و یا این که از چیزی را پنهان خواهی داشت.

عثمان روبرو همسرش کرد و گفت: ساکت باش، مروان سخن بگو.
مروان گفت: ای امیر المؤمنین! هرچه می خواهی بگو که در هر صورت برای پیروات و عزیز و بلندمرتبه هستی، تو سخنی را گفتی که نمی بایست بگویی، توبه ای را بشکن و به اشتباخت اقرار مکن.

سخنان مردم علیه عثمان

[راوی] [گوید]: آورده اند که گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) گرد هم آمده، نامه ای تهیه کردند و در آن به موادری اشاره کردند که عثمان، سنت اصحاب رسول خدا (ص) و دو خلیفه پیشین را نقض کرده بود. بعضی از آن موارد عبارت بود از: بخشیدن خمس افزایی به مروان حکم در حالی که در آن حق خدا و رسول (ص) او وجود داشت، چباول و غارتگری های او که از

عثمان گفت: عمر نیز برای شتران که به عنوان زکات از مردم دریافت می‌کرد، سرزمینی را به صورت قرق درآورده بود. او در این کار مقداری افزود و من نیز به پیروی از او مقداری بر آن قرق افزودم.

عمرو بن عاص برشاست و گفت: عثمان، تو همراه مردم به جاهای خطرناک وارد شدایی، توبه کن تا آنان نیز توبه کنند.

عثمان دستان خود را بلنگ کرد و گفت: از هر گناهی نزد پروردگار خود توبه می‌کنم، خدا با من اولین بازگشت کننده به سوی تو هستم.

یکی از انصار گفت: ای عثمان! چه شد است که عده‌ای از اهل مدینه بخشش‌هایی دریافت می‌کنند در صورتی که در راه خدا جنگ نکرده‌اند. این اموال از آنکسانی است که در راه خدا جنگیده‌اند و برای آن کشته شده‌اند، مگر این که از پیرمردانی باشدند که از اصحاب رسول خدا (ص) بوده‌اند.

عثمان گفت: از خداوند خواهان بخشش هستم و به سوی او توبه می‌کنم. ای مردم مدینه، به خدا سوگند، من مال خدا را به کسی که در راه او جنگ نکرده است، نخواهم داد، مگر این که پیرمردی از اصحاب رسول خدا (ص) باشد.

مردم از عثمان پرسیدند: چرا بر لیدن عقبه حد میگساری را جاری نمی‌کنی؟ عثمان به علی گفت: پرسعموت را بگیر و بر او حد جاری کن.

علی به حسن گفت: برخیز و او را تازیانه بزن.

حسن گفت: تو را چه به این کار؟ این برای دیگران است.

علی گفت: این طور نیست، چون ناآوان هستی در این کار کوتاهی کردي. آن گاه گفت: عبدالله بن جعفر، برخیز و او را تازیانه بزن.

عبدالله بن جعفر برشاست و تازیانه می‌زد، علی نیز می‌شمرد. وقتی به چهل تازیانه رسید، علی دستور توقف داد و گفت: رسول خدا (ص) چهل تازیانه می‌زد، ابیکر چهل تازیانه و عمر آن را کامل کرد و هشتاد تازیانه می‌زد و همه آن‌ها سنت بود.

محاصره عثمان

[راوی] [گوید]: زمانی که اعتراضات [مردم] علیه عثمان بالا گرفت، علی از عثمان درخواست کرد به او اجازه دهد از مدینه خارج شود؛ تا بدین وسیله از واقعیت مدینه دور باشد. عثمان نیز به او اجازه داد. پس از این که علی از مدینه خارج شد، اعتراض [مردم] بر عثمان بالا گرفت.

عثمان گفت: او را بزند. خود نیز به همراه دیگران عمار را زد تا از هوش رفت و به بیماری فتح مبتلاشد. آن گاه او را بر روی زمین کشان کشان جلوی دارالاماره خلیفه انداختند.

به دستور ام سلمه همسر رسول خدا (ص)، عمار را به خانه او بردند. وقتی عثمان این کار عثمان، فرزندان میره بر او خشم گرفتند، زیرا عمار، همپیمان آنان بود.

کرد و گفت: به خدا سوگند، اگر عمار بمیرد، یکی از بزرگان بني امية را خواهم کشت.

عثمان گفت: تو هرگز چنین کاری نمی‌توانی بکنی.

[راوی] [گوید]: در راه رسیدن به مسجد، عثمان علی را دید که از شدت بیماری سر خود را بسته بود.

عثمان به علی گفت: ابوالحسن، به خدا نمی‌دانم، آرزوی مرگ تو را بکنم یا آرزوی زندگی ات را. به خدا سوگند، اگر تو بمیری، دوست نصی دارم دیگر زنده باشم؛ زیرا پس از تو جانشینی ندارم. و اگر زنده بمانی، نمی‌توانم آن تجاوزگری که تو را پشتیبان و پناهگاه خود می‌داند، نایبد سازم؛ تنها متزلت و جایگاه شما دو تن در نزد یکدیگر مرا از این کار بازمی‌دارد. رابطه من و تو همچون آن فرزندی است که پدرش او را عاق کرده و اگر آن پدر بیبرد بر او گریه می‌کند و اگر زنده باشد او را تغیر می‌کند. ای ابوالحسن! یا به آمش و صلح با ما بپخورد کن که ما نیز با تو چنین کنیم و یا به پیکار بپرداز که ما نیز به مقابله با تو پیردادیم. مرأ در میان آسمان و زمین تها مگذار. به خدا سوگند اگر تو مرا بشکی، به جای من کسی را تخواهی یافتد و اگر تو را بکشم، به جای تو کسی را تخواهی یافتد و کار این امت همراه با فتنه و بلا خواهد گردید.

علی در پاسخ عثمان گفت: من نیز پاسخی به سخنان تو دارم، هم اکنون به مدواوی خود مشغولم، من همان سخنی را به تو می‌گویم که آن بندۀ نیکوکار گفته است: «اکنون برای من صبر چمیل بهتر است و خداست که در این باره از او یاری یابد خواست» (یوسف: ۱۶).

مروان گفت: به خدا سوگند در چنین موقعی ما تیرهایمان را خواهیم شکست و شمشیرهایمان را به دونیم می‌کیم و پس از این در کار خلافت برای کسی نفعی وجود نخواهد داشت.

عثمان در پاسخ مروان گفت: ساکت شو، تو را چه به این حرف‌ها. مردی از مهاجران به عثمان گفت: آیا آنچه به صورت قرق درآورده‌ای دیده‌ای؟ [بگو، خدا به شما اجازه داده است یا به او دروغ می‌بنندید] (یوسف: ۵۶).

گفتم: آری، ولی توانستم او را دریابم.
طلحه کسی را به دنبال مالک اشتر فرستاد؛ او آمد. طلحه به من [حویطه] گفت: او را از آنجه عثمان گفته است، آگاه گردان. طلحه در حالی که می‌گریست، گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین، درست داوری کرد. مالک اشتر برخاست و گفت: کسانی را به سوی ما می‌فرستید، در حالی که فرستاده‌تان نامه‌ای را برای ما آورده است. و آن نامه همین است. مالک اشتر نامه را درآورد که مضامون آن چنین بود:

به نام خداوند پخته شده مهریان

از مهاجران نخستین و باقیماندگان اهل شورا به صحابه وتابعان رسول خدا (ص). اما بعد، همگی نزد ما آیید. خلافت رسول خدا (ص) را قبول از آنکه از اهل آن گرفته شود، دراید، کتاب خدا مبدل شده است، سنت رسول خدا (ص) را تحریف کرده و احکام دو خلیفه نخستین را تغیر داده‌اند.

شما اصحاب رسول خدا (ص) را سوگند می‌دهیم، هر کس که این نوشته را می‌خواند به سوی ما آید و حق ما را بگیرد، اگر به خدا و روز قیامت ایمان دارید به سوی ما بایدید، و حق را بریا دارید بر آن پایه‌ای که پیامبر (ص) و جانشینان او، آن را برای شما قرار داده بودند. خلافت بعد از پیامبر (ص)، خلافت رحمت و مرحمت بود و اکنون گویا چون ملک شخصی شده است و هر کسی بر چیزی از آن دست یابد، آن را می‌خورد.

مالک اشتر پس از خواندن نامه، رو به زیر و طلحه کرد و گفت: آیا این نامه‌ای نیست که شما آن را برای ما نوشته‌اید؟

طلحه گریه کرد، مالک اشتر گفت: وقتی که ما آمدیم، شما در حال گریه کردن بودید، به خدا سوگند، تا عثمان را نکشیم او را رهنا نخواهیم ساخت. عثمان نامه‌ای نوشت و آن را همراه نافع بن طریف برای مردم مکه که در موسم حج بودند فرستاد و از آنان درخواست کمک و باری کرد. نافع در روز عرفه، نامه را رسانید. ابن عباس که در آن سال نماینده عثمان در برگزاری مراسم حج بود، در حال خطبه خواندن بود. در این هنگام، نافع برخاست و پس از باز کردن نامه، آن را برای مردم فراثت کرد. مضامون نامه چنین بود:

زیر و طلحه در این میان امید آن را داشتند که مردم به آن دو متمایل شوند. زیر و طلحه رو به سوی مردم کردند و نبود علی را در مدینه غیمت شمردند. وقتی که اعتراض مردم بر عثمان بالا گرفت، عثمان در نامه‌ای به علی چنین نوشت:

آن سیلی که همه چیز را با خود خواهد برد روکرده است، کار به نهایت رسیده و زمام امور از دستم رها شده است. کار مردم در مورد من بالا گرفته است. آنان جز به خون من به چیزی دیگر خشنود نمی‌شوند. کسانی در مورد من طمع کرده‌اند که تو انایی دفع این طمع را از خود ندارند.

کسی که ضعیف است نمی‌تواند برس تو نفایر کند و کسی که بسیاری از مردم بر او غلبه کرده‌اند، نمی‌تواند بر تو غلبه کند عثمان گاهی با خود چنین می‌گفت: اگر حیوان درنده‌ای شخصی را طعمه خویش سازد، بهتر آن است که رویاهی او را پاره پاره کند. بنابراین رو به سوی مردم کردن برای من بهتر است.

اگر قابل خودن هستم، پس تو بهترین خورنده باش در غیر این صورت مرا دریاب که هنوز دریده نشده‌ام

حویطه بن عبدالعزیز گوید: وقتی که محاصره بر عثمان تنگ شد، وی درین من فرستاد و گفت: برای من کاملاً روش شده است که می‌باید به خاطر اطرافیان خود مورد بازخواست قرار گیرم، بنابراین تو به نزد علی، طلحه و زیر و برو و به آنان بگو: این [خلافت] از آن شمامست، هر طور که می‌خواهید در مورد آن رفتار کنید.

گوید: من از نزد عثمان رضم، و به در خانه علی آمدم، مردمی همچون کوه، جلوی در خانه علی ایستاده بودند. در خانه بسته بود و کسی وارد نمی‌شد. از آنجا رقت و نزد زیر آمد، او در خانه تها بود. آنچه را عثمان گفته بود، با او در میان گذاشت.

زیر گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین درست داوری کرد، آیا نزد علی رفت‌های؟ به او گفتمن: آری، ولی توانستم او را دریابم. بنابراین به همراه زیر برخاستیم و نزد طلحه رفیم.

او همراه فرزندش محمد در خانه بود. آنچه را عثمان گفته بود، با او در میان گذاشتیم. طلحه گفت: به خدا سوگند امیرالمؤمنین، درست داوری کرد، آیا نزد علی رفت‌های؟

او مردی از آنان را به قتل رسانده است، پس در باره استاندار خود، با آنان به انصاف رفتار کن.

علی نیز نزد عثمان آمد و گفت: مردم مصر می خواهند مردی را برداری و کسی دیگر را به جای او فرار دهی، آنان خون به ناقچ ریخته ای را از او خواهند؛ پس اور ابرکار ک و اگر حقی برای آنان است، در باره او با آنان به انصاف داوری کن.

فرستاده شدن محمد بن ابی بکر به استانداری مصر

محمد بن ابی بکر برای استانداری مصر برگزیده شد، عثمان نیز عهدنامه ای برای وی نوشت و او را بر مصر استاندار کرد. همراه محمد بن ابی بکر عده ای از مهاجران نیز از مدینه خارج شدند و منتظر این بودند تا رفتار میان عبدالله و مردم مصر را مشاهده کنند. در میان راه به غلام سیاهی برخورد کردند که به سرعت شتر خود را می راند، به طوری که گمان برده می شد یا از چیزی فرار می کند و یا این که در پی چیزی است.

وقتی غلام را گرفتند همراهان محمد از او پرسیدند: برای چه به این سرعت حرکت می کردند مثل این که دنبال چیزی بودی و یا این که از چیزی فرار می کردی؟ غلام سیاه پاسخ داد: من غلام امیر المؤمنین، عثمان هستم، او را به سوی استاندار مصر روانه کرده است.

مردی از همراهان محمد رو به غلام سیاه کرد و گفت: وی استاندار مصر است، غلام سیاه گفت: اور نمی خواهم.

به محمد خبر دادند و وی را به نزد غلام سیاه آوردند.

محمد آمد و به غلام سیاه گفت: غلام چه کسی هستی؟

غلام سیاه یک بار جواب می داد غلام مروان حکم هستم و بار دیگر می گفت: غلام امیر المؤمنین هستم.

تا این که یکی از همراهان محمد، او را شناخت و گفت: او غلام عثمان است.

محمد بد غلام گفت: عثمان تو را به سوی چه کسی فرستاده است؟

غلام گفت: به سوی استاندار مصر.

محمد گفت: با چه چیزی.

غلام گفت: به همراه نامه ای.

محمد گفت: ولی نامه ای به همراه تو نیست؟

به نام خداوند بخششته مهران

از بندۀ خدا عثمان، امیر المؤمنین، به مسلمانانی که برای گزاردن حج در مکه حضور دارند، این نامه را در حالی برای شما می نویسم که در محاصره قرار دارم و از چاه دارالاماره آب می نوشم. آنچه از غذا مرا کفایت کند، به دست نمی آرم. تو س آن دارم که ذخیره غذایی ام نیز تمام شود. ممکن است در آینده ای زود کسانی که همراه من هستند، از گرسنگی هلاک شوند.

من توبه کرده ام و آنان به حجت و دلیل که آورده ام گوش فرا نمی دارند. به خدا سوگند همه مسلمانان را که این نوشته من به آنان بررسد، به طرفداری از حق و دفاع از مظلوم فرا می خوانم.

[راوی] گوید: سپس ابن عباس برخاست و ادامه خطبه را به پایان رساند و بدون این که سخنی در باره عثمان گوید، آن مجلس را ترک کرد.

عثمان نامه ای برای توهه مردم شام و همچنین برای معاوية و مردم دمشق به طور خاص با این مضمون نوشت: اما بعد، مدت زمان درگز من در میان این مردم طولانی شده است، مرا در میان دو کار مختار کرده اند، یا سوار بر شتری پیر شوم و از میان بروم و یا این که پیراهن خلافت را که خداوند آن را بر من پوشانده، از تن به در آورم و جان خریش را در اختیار آنان قرار دهم. هر کس به سلطنت رسد، در کارهای هم به صواب رفتار می کند و هم به خطأ. چه کسی مرا کمک می کند، چه کسی مرا کمک می کند. به غیر از من امیری بر شما نیست، معاوية! عجله کن، عجله کن، مرا دریاب، دریاب، غمان نمی کنم تو مرا دریابی.

شکایت مصریان از عبدالله بن ابی سرح

مردم مصر به مدینه آمدند و از استاندار خود، عبدالله بن ابی سرح، به عثمان شکایت برداشتند. عثمان نیز در نامه ای وی را مورد تهدید و بازخواست قرار داد. عبدالله از پذیرش آنچه عثمان در نامه نوشته بود سر باز زد و یکی از فرستادگان عثمان را آن چنان مضروب ساخت تا کشته شد.

در بیان حرکت عبدالله، هفتصد تن از مردم مصر به مسجد مدینه آمدند و به هنگام نماز، از رفتار این ابی سرح با آنان، به اصحاب رسول خدا (ص) شکایت برداشتند. طلحه برخاست و سخنان تندی بر زبان راند. عایشه در بی عثمان فرستاد و به عثمان گفت: اصحاب رسول خدا (ص)، از تو می خواهند عبدالله را از استانداری مصر عزل کنی؛

غلام بار دیگر سخنان خود را انکار کرد. وی را بازرسی کردند، ولی همراه وی نوشته‌ای نبود. غلام سیاه یک مشک کوچک آب به همراه داشت. در آن مشک شیه سنجینی قرار داشت که تکان می‌خورد. مشک را تکان دادند بلکه آن شیه بیرون آید. ناچار مشک آب را پاره کردند، در آن نامه‌ای را یافتدند که عثمان برای عبدالله بن ابی سرح فرستاده بود. محمد بن ابی بکر همراهان را جمع کرد و نامه عثمان را برای آنان خواند. مضمون نامه چنین بود:

هنگامی که محمد بن ابی بکر و فلاحت و فلامی، نزد تو آمدند آنان را در پند کن و به قتل برسان و نامه آنان را از بین ببر، بر استانداری مصر بمان تا نامه دیگر من به دست تو بررسد.

بازگشت محمد بن ابی بکر به مدینه

محمد بار دیگر نامه را به همان صورت اول آن درآورد و همراهان محمد بن ابی بکر و قرقی که از مضمون نامه آگاه شدند، غلام سیاه را هاکر دند و به مدینه بازگشتند. وقی که به مدینه رسیدند، محمد اصحاب رسول خدا (ص)، یعنی طلحه، زیبر، علی و سعد را گرد آورد و نامه را در حضور آنان گشود و خواند و آنان را همچنین از ماجراهی آگاه گردانید. مردم مدینه و قرقی از موضوع نامه آگاه شدند، یکپارچه بر عثمان خشم گرفتند. اصحاب رسول خدا (ص) برخاستند و به خانه‌های خود رفتند، مردم نیز عثمان را در محاصره گرفتند و از این که آبی به او بررسد ممانتع به عمل آوردند و از این که کسی از دارالاماره خارج شود جلوگیری می‌کردند. محمد بن ابی بکر، عثمان را بالحن شدید و تندی تهدید کرد.

محاصره شدن عثمان توسط اهالی مصر و کوفه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که مردم مصر رو به سوی علی آورده‌اند و گفتند: آیا نمی‌بینی که این دشمن خدا در مورد ما چه نوشته است؟ برخیز و همراه مایا تا به سوی او برویم؛ خداوند خون وی را حلال کرده است.

علی گفت: به خدا سوگند چنین نخواهم کرد و با شما نخواهم آمد. مردم مصر گفتند: پس برای چه نامه نوشتی؟ علی گفت: به خدا سوگند، من هرگز برای شما نامه‌ای ننوشتم. در این جا عده‌ای از آنان به عده‌ای دیگر نگاه کردند.

پس از مدتی اشتر نخعی به همراه هزار مرد از کوفه و این ابی حذیفه به همراه چهارصد مرد مصری به در خانه عثمان رسیدند و خانه عثمان را شباب و روز در محاصره خود داشتند. در این میان طلحه دو گروه را علیه عثمان تحریض کرد و به آنان گفت: عثمان از این که او را در محاصره گرفته‌اید، ترس و بیسمی به خود راه نمی‌دهد؛ زیرا وی آب و غذا برای عثمان می‌برد. از این که آب به عثمان بررسد جلوگیری کنید.

گفتگوی عثمان با طلحه، کوبلان و دیگران، از بالاترین نقطه کاخ

وقتی که از رسیدن آب به عثمان ممانتع به عمل آمد، او به بلندترین قسمت کاخ رفت و با صدای بلند گفت:

طلحه کجاست؟

وقتی طلحه آمد، عثمان به او گفت: آیا می‌دانی که چاه رومه از آن فلان یهودی بود و آن یهودی بدون پرداخت پول به کسی آب نمی‌داد. من آن چاه را به قیمت چهل هزار خردیم و در اختیار مسلمانان قرار دادم تا آنان بدون پرداخت پول از آب چاه استفاده کنند.

طلحه گفت: آری می‌دانم.

عثمان گفت: آیا به غیر از من کسی از مسلمانان از نوشیدن آب آن چاه محروم شده است؟ برای چه چنین شده است؟

طلحه گفت: برای این که تو سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ای.

عثمان گفت: آیا می‌دانی که رسول خدا (ص) گفته است، هر کس خانه‌ای را بخرد و به مسجد اضافه کند، به واسطه این کار بهشت از آن او خواهد شد، من آن خانه را خردیم و جزو مسجد قرار دادم؟

طلحه گفت: آری.

عثمان گفت: آیا تاکنون به غیر از من مسلمانی از خواندن نماز در آن مسجد محروم شده است؟

طلحه گفت: خیر.

عثمان گفت: برای چه چنین شده است؟

طلحه گفت: برای این که تو سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ای.

۱. در بعضی از متون تاریخی آمده است که آن شخص، علی بن ابی طالب (ع) بوده است. -

آن جا معاویه و بیاران تو از اهل شام هستند و اگر دوست نداری، تو بیرون رو ما نیز بیرون می ریم؛ و قضاوت را به خدا می سپاریم.

عثمان گفت: این که گفتش به مکه بروم، از رسول خدا (ص) شنیدم که می گفت، مردی از قریش در مکه از دین برهمی گردد تیمی از عذاب این امت، از جن و انس از آن او خواهد بود و من دوست نمی دارم آن مرد باشم، اما این که گفتش به شام بروم، مدینه خانه‌ای است که به سوی آن هجرت کردام و در کنار قبر رسول خدا (ص) هستم، من نیازی به بیرون رفتن از جایی که به آن جا هجرت کردام ندارم، اما این که گفتش قضاوت در مورد مردم را به خدا بسپارم، نمی خواهم اولین کسی باشم که در امت رسول خدا (ص) خونی بروزیم.

رؤای عثمان

آن گاه عثمان گفت: دوش عمر و ابوبکر را در خواب دیدم که به من گفتند: روزه داشته باش که امشب در نزد مالک اغار خواهی کرد، من امروز، روزه دارم و به هر کس از شما که به خداوند و روز آخرت ایمان دارد، به یقین می گویم که از این خانه به سلامت بیرون خواهد شد. اطرافیان عثمان گفتند: ما اگر بیرون بریم تأمین جانی نداریم، اگر اجازه فرمایی، در گوشاهی از خانه آرام گیریم.

علی وقی که موقعیت را چنین دید، در پی طلحه، زبیر، سعد، عمار و تعدادی از اصحاب رسول خدا (ص) که همگی از حاضران در چنگ بدر بودند، فرستاد و همراه آن غلام سیاه و شتر و نامه مهر شده نزد عثمان رفندت.

علی گفت: این غلام، غلام تو و شتر نیز از آن توست؟
عثمان گفت: آری.

علی گفت: پس نامه را تو نوشتی؟
عثمان گفت: به خدا سوگند من نوشتمن، فرمان هم ندادم.
علی گفت: پس مهر، از آن توست؟
عثمان گفت: آری.

علی گفت: چگونه است که غلام تو به همراه شتر و نوشته تو که نشان مهر تو را دارد بیرون می رود ولی تو آگاهی نداری؟
عثمان به خدا سوگند یاد کرد که نامه را وی نوشته است و شاهد نیز نبوده است و فرمان نیز نداده است.

عثمان کسی را به نزد علی فرستاد تا به اطلاع او برساند که آب را بر وی و خانواده اش بسته اند.

علی نیز سه مشک پر از آب برای عثمان و خانواده وی فرستاد، ولی آب به دست عثمان و اطرافیان وی رسید.

طلحه به علی گفت: تو را چه به این کار، در نهایت میان علی و طلحه سخنان تندی رد و بدل شد.

در این هنگام کسی آمد و به آنانی که خانه عثمان را محاصره کرده بودند گفت:
معاویه، بزید بن اسید را از شام فرستاده تا به کمک عثمان بیاید، هر آنها وی به حدود چهار هزار نفر می رسد. هر کاری که می خواهید انجام دهید. در ضیر این صورت از او درگذرید. افرادی همچون عبد الله بن زبیر، مروان حکم، حسن بن علی و عبد الله بن سلام و ابوبهره از او دفاع خواهند کرد. مردم وقتی که خبر لشکرکشان شام را شنیدند برخاستند و در خانه عثمان را به آتش کشیدند. ساکنان خانه وقتی آتش را دیدند برای چنگ آماده شدند.

عثمان کار آنان را نپسندید و گفت: دوست نمی دارم به سبب من خونی ریخته شود.
عثمان به همه کسانی که اطراف وی بودند گفت: شما آزادید، دوست نمی دارم کسی به جهت من کشته شود.

عبد الله بن زبیر به عثمان گفت: اگر این مردم بر تو پیروز شدند، پس از تو با چه کسی همراه باشم؟

عثمان گفت: همراه جماعت باش.
عبد الله گفت: حتی اگر این جماعت همانانی باشند که بر تو پیروز شده اند؟

عثمان گفت: هر طور که جماعت بودند تو نیز آن چنان باش.
حسن بن علی به عثمان گفت: هر طور که می خواهی به من فرمان بده، من مطیع تو هستم.

عثمان گفت: برگرد پسر برادرم، در خانه ای بتباشند تا کار خداوند رخ نمایند.

ابو بهره در حالی که شمشیرش را به دور گردنش اویزان کرده بود گفت: امیر المؤمنین، این شمشیر زنده پاک است، آنان مرد از ما را کشته اند و آتش روشن کرده اند.

عثمان گفت: به تو فرمان می دهم شمشیرت را غلاف کنی.

ابو بهره گفت: اگر شمشیر را غلاف کنم دامن چه کسی شمشیر را خواهد گرفت.
مخیره به عثمان گفت: امیر المؤمنین، این مردم علیه تو گرد آمده اند، اگر دوست داری به مکه برو و اگر دوست داری شکافی در دیوار درست می کنیم که از آن جا به شام بروی، در

مردم در کار عثمان دچار شک و دودلی شدند، و دانستند که عثمان به باطل سوگند یاد نمی‌کند.

گروهی از مردم گفتند: دوستی عثمان از قلوب ما خارج نمی‌شود اگر مروان را به ما تحویل دهد تا بایم چطور و به چه دلیلی به کشنن مردانی که از اصحاب رسول خدا (ص) هستند فرمان داده است، اگر عثمان نامه را نوشته است، او را برکار می‌کنیم و اگر مروان نوشته است، در باره‌اش چاره‌ای خواهیم اندیشید. در این صورت کار مروان، برعهدۀ عثمان نخواهد بود.

مردم از محاصرۀ عثمان دست کشیدند و به خانه‌هایشان پرگشتند اما عثمان از این که مروان را به آنان تحویل دهد خودداری کرد، چراکه از کشته شدن مروان هراسان بود.

به علی خبر رسید که عده‌ای قصد کشتن عثمان را دارد.

علی گفت: ما مروان را می‌خواهیم نه کشنن عثمان را. آن‌گاه به فرزندانش حسن و حسین گفت: با مشیرهایان بروید و بر در خانۀ عثمان بایستید و نگذارید کمی به عثمان تزدیک شود. زیر و طلحه نیاز روی ناچاری فرزندانش را به محافظت از عثمان نگاشتند. علی همچنین گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) و پسرانش را به محافظت از عثمان فراخواند تا نگذارند مردم به خانۀ عثمان وارد شوند. مردم از عثمان می‌خواستند که مروان را به آنان تحویل دهد.

عثمان از بالاترین نقطۀ کاخ به مردم چنین گفت: مسلمانان، خدا را به یاد شما می‌آورم، آیا شما می‌دانید که رسول خدا (ص) برای این که بر مساحت مسجد یغزايد، خانۀ فرزندان فلان را در خواست کرد و من آن خانه را با پول خود خردید. حالا شما از این که من در آن مسجد نماز بخوانم مانع نمایم به عمل آورید. مسلمانان، خدا را به یاد شما می‌آورم، آیا شما می‌دانید که یک مشک آب از چاه رومه به یک درهم خریداری می‌شد، من حمه آن چاه را از پول خود خردیم، همان طور که دیگر مسلمانان از آن چاه استفاده می‌کردند من نیز یکی از آنان بودم، حال آنکه شما مرا از استفاده آب آن چاه منع می‌کنید در حالی که من آن چاه را خریداری کردم، کار به جای رسیده است که من برای گشودن روزه خود از آب دریا استفاده می‌کنم. آیا شما می‌دانید که چیزهایی را بر من عیب می‌گیرید، از خدا طلب غفو و بخشش دارم، و از آن اعمال به سوی خدا توبه می‌کنم، حال آنکه شما گمان می‌کنید که من سنت رسول خدا (ص) را تغییر داده‌ام، دو شاهد مسلمان را نزد من بفرستید. من سوگند یاد می‌کنم که نامه را نوشته‌ام و به نوشتن آن نیز فرمان نداده‌ام و از آن نیز آگاهی ندارم. «مردم، مخالفت

با من شما را به کاری وا ندارد تا آنجه برق نوح یا قوم هود یا قوم صالح رسید، به شما نیز بررسد» (هود: ۱۸۹). مرا نکشید، اگر مرا بکشید همچون آن اقوام می‌شود. مردم، خدا در

صورت از شما خشنود است که سخن [راسن] را بشنوید و پیروی کنید. خداوند شما را از گناه و نفره پر برخذر داشته است. نصیحت را پذیرید و از عذاب در دنای خداوند برتسید.

شما اگر کاری را که در صدد انجام آن هستید، انجام دهید، دیگر نمازی به صورت جماعت برپا نمی‌شود، و دشمنانتان بر شما مسلط می‌شوند. گروهی از مردم هستند که مرا به کتاب خدا فرامی‌خوانند. در حالی که اگر همان کتاب بر آنان عرضه شود از آن می‌گریزند. دوره عمر من بر آنان طولانی شده است و قضا و قدر را برای من به شتاب می‌خواهند. مردمی که در مدیته هستند مرا در میان سه کار مخبر کردند، اول این که مرا در مقابل هر کسی که او را به درست و یا به غلط فرمان داده‌ام، به بند کشند. دوم این که از خلافت کنایه‌گیری کنم تا کسی دیگر را به خلافت برگزیند، سوم این که هر کسی را که آنان دوست دارند، و از آنان پیروی می‌کنند به سوی من بفرستند. این که آنان از من خواسته‌اند که دست از خلافت و رهبری بردارم، اگر مرا بر دار کنند دوست‌تر دارم تا از بهشت خداوند و خلافت خدایی دست بردارم. زیرا از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: «عثمان، خداوند، لباس خلافت را بر تن تو می‌پوشاند، ولی اگر متألقان خواهند آن لباس را از تن تو به در آورند اجازه مده حتی اگر در این راه کشته شوی، تقوای الهی در پیش گیرید، شما را به خدا سوگند می‌دهم، چلوی حق را نگیرید و حق را نیز از من نگیرید». «من خوشیش را بی‌گناه نمی‌دانم، زیرا نفس، آدمی را به بدی فرمان می‌دهد، مگر پروردگار من رحمن آور» (يونس: ۵۳). من مردم را مجازات کردم، و در این راه تنها به دنبال خیرخواهی بودم. به سوی خدا توبه می‌کنم و از او طلب بخشش دارم. سوگند به خدا، شما می‌دانید که رسول خدا (ص) گفته است، خون مسلمانان تنها در سه جا حلال می‌شود، برگشت از اسلام، زنای محضنه، سوگند به خدا. این عمل رشت نه قبل از اسلام و نه دوره اسلام از من سر نزد است. و سوم این که مرد دیگری را بکشند که در این صورت برای ولی مقتول ولایت است و می‌تواند قاتل را قصاص کند.

بعضی از مردم در این موقع، در پاسخ سخنان عثمان گفتند: او [عثمان] فقط سخنانی می‌گوید.

مردم از شنیدن سخنان عثمان خودداری کردند و او را هدف تیرهای خود قرار دادند و با عثمان طوری برخورد کردند که تا آن وقت با کسی چنین نیز شده بود.

از انصار گذشتند و بر عثمان وارد شدند، به طوری که هیچ یک از اطرافیان عثمان متوجه ورود آنان نشدند. در این زمان تنها همسر عثمان نزدی بود.

محمد بن ابی بکر عثمان را گرفت و او را به پشت بر زمین زد، و روی سینه‌اش نشست، ریش عثمان را گرفت و گفت: نعل! ^۱ معاوية به کمک تو تیامد، همچین، ابن عاصم و ابن ابی سرح.

عثمان به محمد گفت: اگر پدرت مرا در این وضعیت می‌دید، بر من گریه می‌کرد. محمد با شنیدن این سخنان، عثمان را راهکرد و از خانه وی بیرون رفت.

عثمان در خواست آب کرد تاوضو بگیرد، پس از گرفتنوضو، قرآن را در آغوش گرفت تا بدین وسیله مورد احترام حمله کنندگان قرار گیرد.

مردی از کوفه به عثمان نزدیک شد و با نیزه بزرگی که در دست داشت کتف عثمان را زخمی کرد، به طوری که خون فوران کرد و مقداری از آن بر قرآن ریخت، فردی دیگر با پا ضربه‌ای محکم به عثمان زد و دیگری با شمشیر که در دست داشت ضربه‌ای بر عثمان فروید آورد و عثمان در اثر این ضربه از هوش رفت.

زنان ناله و شیون کردن، پس از مدتی مقداری آب بر صورت عثمان پاشیدند و اوی به هوش آمد.

محمد وارد شد و به عثمان گفت: نعل! دین خدا را تغییر داده‌ای. مردی از مصر وارد چایگاه عثمان شد و ریش وی را گرفت و یک مشت از ریش عثمان را کند. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: کار او را به عهده من بگذارید. مرد شمشیرش را بالا برد، عثمان دستش را جلوی شمشیر مرد مصری قرار داد، مرد مصری با ضربه‌ای دست عثمان را قطع کرد.

عثمان گفت: به خدا سوگند، این دست، اولین دستی است که تاکنون قرآن نوشته است. سپس مردی کوتاه قد و سیاه چهار با موهای مجعد وارد شد و در حالی که گز آهینه در دست داشت به سوی عثمان حمله برد و او گفت: ای نعل! تو بر کدام آییست؟

عثمان گفت: من نعل نیستم، من عثمان بن عفان هستم، و بر دین ابراهیم. مرد گفت: دروغ می‌گویی. سپس با گز آهینه چنان ضربه‌ای به گیجگاه چب عثمان زد که خون بر سر و روی او جاری شد.

۱. نعل فردی بپرورد در مدینه بود که ریش پلندي داشت. و از آنجاکه عثمان ریش خود را بلند می‌کرد، از این رو وی را آن فرد بپرورد تشیه کردند. —

عبدالله بن سلام در چایگاه عثمان قرار گرفت و گفت: مردم مهاجر و انصار، شما خانه عثمان را در محاصره خود گرفته‌اید خداوند به شما نعمت بزرگی ارزانی داشته است. عثمان را نکشید. عثمان بر مؤمنان دارای حق بزرگی است. همچون حق پدر بر فرزند. به خدا سوگند اگر عثمان را بکشید، خداوند بر شما خشم خواهد گرفت. مردمانی به واسطه کشته شدن عثمان، کشته می‌شوند که هنوز در صلب پدران و رحم‌های مادران خود هستند. من این سخنان را در کتاب تورات که خداوند آن را بر موسی نازل کرده است خوانده‌ام. خداوند این نوشته را به دست خود برای شما نوشته است، هم به زبان عربی و هم به زبان عربی، خلیفه شما شهید مظلوم است. سوگند به کسی که جانم در دست اوست اگر او را بکشید، بعد از او کسی مورد پیروی قرار نمی‌گیرد مگر از روی ترس.

مردم در جواب عبدالله بن سلام گفتند: یهودی زاده، او شکمت را سیر کرده است و پشت را پوشانده است. به خدا سوگند، دو گوسفند و دو خروس در خانه‌ات یافت نمی‌شد. عبدالله بن سلام گفت: اما آن دو گوسفند و دو خروس را صدقه دادم و آن دو بزرگ در خانه‌ام می‌باشند. در نهایت او را با سنگ زند.

عبدالله بن سلام به عثمان توجه کرد و گفت: آنان گمان می‌کنند که تو شکم مرا سیر کردی و پشت را پوشانده‌ای. ای امیر المؤمنین صیر پیشه کن، سوگند به کسی که جانم در دست اوست تو را در کتاب خدا چنین یافته‌ام که خلیفه شهید و مظلوم هست.

مردم شروع به انداخن تیر به سوی خانه عثمان کردند، در این موقع تیری به حسن بن علی اصابت کرد. و از وی خون جاری گردید. تیری نیز به مردان خود. محمد بن طلحه نیز خون آلود شد. همچینین سر و صورت قبیر غلام علی شکته شد. محمد بن ابی بکر از این که حسن بن علی زخمی شده است، هراسان بود که مبادا بینی هاشم به واسطه این موضوع وارد کار شوند و فتنه گشترش یابد.

چکوتگی کشته شدن عثمان

[راوی] ^۱ گردید: آورده‌اند هنگامی که حسن بن علی از خانه عثمان بیرون رفت، محمد بن ابی بکر دست دو مرد را گرفت و به آن دو گفت: اگر بین یا هاشم بیانند و خون را بر سر و صورت حسن بینند، مردم را از دور عثمان می‌پراکنند و در این صورت آنجه شما اندیشیده‌اید، باطل می‌کنند؛ بنابراین برخیزید و او [عثمان] را محاصره کنیم، و او را بدون این که کسی متوجه شود بکشیم. سپس محمد بن ابی بکر و دو نفر از همراهانش از خانه یکی

علی گفت: امیر المؤمنین کشته می شود و دلیل و حجت روشنی بر آن اقامه نمی کنیم.
طلحه گفت: اگر مردان را تسلیم کرده بود کشته نمی شد.

علی گفت: اگر مردان را تسلیم می کرد، قبل از آنکه دادگاهی تشکیل شود او را می کشند.
علی از خانه عثمان خارج شد و به منزلش رفت و در راین قفل کرد.

ناناله همسر عثمان در نامه ای به معاویه چگونگی وارد شدن مردم بر عثمان را نوشت.
همچنین در آغاز گرفتن قرآن توسط عثمان را تابدین و سیله مورد حرمت قرار بگیرد، در
ضمون از رفارم محمد بن ابی بکر نسبت به عثمان نیز نوشت. همراه نامه پیراهن آخشته به
خون عثمان را نیز فرستاد.

مصطفیان وقتی که وارد خانه عثمان شدند، عثمان را کشته یافتدند، درنتیجه آغاز به گیریه
زاری کردند و باکسانی که در خانه بودند درگیر شدند که در این میان مردان زخمی شد.

حکایتی عثمان بن عفان

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که عبدالرحمن بن ازره گفت: در هیچ یک از کارهای عثمان وارد
شدم، نه در آنچه به نفع وی بود و نه در آنچه به ضرر وی بود. شب پس از کشته شدن عثمان
در حیاط خانه شسته بودم که منذر بن زبیر نزد من آمد و گفت: برادرم با تو کاری دارد. من
وقتی به نزد آنان رفتم، برادر منذر به من گفت: ما مخواهی عثمان را به خاک سپاریم، آیا
تو به ما کمک می کنی؟

به او گفت: به خدا موگند، من در هیچ یک از کارهای عثمان وارد نشده‌ام. ابتدا از این کار
خودداری کردم ولی بعداً قبول کردم. در تسبیح جنازه عثمان افرادی مجنون جیرین مطعم،
ابوالجهنم بن ذیفه، مسورو بن مخرمه، عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن زبیر حضور
داشتند. وقتی که جنازه عثمان را حمل می کردیم سر عثمان از خود صدای تو تقی داد. پسکر
عثمان را به قبرستان بردیم، ناگهان مردانی از انصار گفتند: نه، به خدا سوگند برو او درود
نفرستی.

ابوالجهنم گفت: شما از ما می خواهید که درود نفرستیم، حال آن که خداوند و فرشتگان
بر او درود و سلام فرستاده‌اند.

مردی در جواب ابوالجهنم گفت: اگر چنین است، پس دعا می کنم که خداوند تو را در
جایگاه او درآورد.

ابوالجهنم گفت: در این صورت خداوند مرا با وی محشور می کند.

ناناله دختر فرقه همسر عثمان خود را میان آن مرد و عثمان قرار داد، دختر شیوه نیز
خودش را به روی عثمان انداخت.

مردی مصری، در حالی که شمشیر خود را از غلاف بیرون آورده بود، گفت: به خدا
سوگند بینی او را قطع می کنم.

زن عثمان در بی بار چار چوبی برآمد، مرد مصری پوشش صورت دختر شیوه را باز کرد. اما
چون توانست دختر شیوه را بگیرد شمشیرش را کشید و ضربه‌ای بر شانه دختر زد، دختر
برای دفاع از خود دستش را به شمشیر گرفت که در اثر این کار چند اندگشت وی قطع شد و
گفت: ریاح [غلام] سیاهی که از آن عثمان بود، او از آن دور کن. غلام نیز آن مرد مصری را
به قتل رسانید.

مرد دیگری وارد شد و گفت: عثمان را برای من بگذارید.

مرد نوک شمشیر خود را بر روی شکم عثمان قرار داد و با فشاری محکم شمشیر را در
آن فرو برد. ناناله همسر عثمان با دست خود شمشیر را گرفت و لی در اثر این کار چند
انگشت وی قطع شد.

عثمان با این ضربه شمشیر کشته شد. همسر عثمان، در پی دیدن این صحنه، شروع به
فریاد زدن کرد. پس از مدتی ناناله خود را به قسمت بالای دارالاماره رساند و گفت که عثمان
کشته شد.

حسن و حسین وقتی که وارد دارالاماره شدند، دیدند عثمان کشته و بدن او مثله شده
است.

علی، طلحه، زبیر و سعد از موضوع آگاه شدند و شروع به خواندن آیه انا لله و انا اليه
راجحون کردند.

عده‌ای همچون علی بر کشته عثمان گریه بسیار کردند، تا جایی که علی از هوش رفت.
علی به حسن و حسین گفت: امیر المؤمنین چطور کشته شد، در حالی که شما جلوی در
ایستاده بودید.

علی دستش را بلند کرد و حسن و حسین را زد، محمد بن طلحه را سرزنش و عبدالله بن
زبیر را نفرین کرد.

علی از خانه عثمان خارج شد در حالی که اختیار خود را از دست داده بود و آینده کار را
نمی دانست.

طلحه گفت: تو را چه شده ام است که حسن و حسین را می زنی؟

زیرا ما می باید امیری داشته باشیم و تو سزاوارترین کسی هستی که می توانی امیر باشی.

علی در پاسخ آنان گفت: این کار بر عهده شما نیست، انتخاب خلیفه بر عهده شوراست و کسانی که در جنگ بدر حاضر بوده اند. آنان که از اهل شورای بیند و در جنگ بدر حاضر بوده اند، هر کسی را که به امیری برگزیرند، وی خلیفه و امیر می شود. علی از این که با او بیعت کنند خود را کنار کشید، مردم نیز علی را راه کردند.

عده‌ای از مردم با یکدیگر چنین سخن می گفتند: خبر قتل عثمان در سرزمین های مختلف پیچیده است در حالی که هنوز کسی به خلافت برگزیده شده است. در این صورت هر کسی می تواند در گوشه ای قیام کند و در اثر این قیامها، فسادهای مختلفی بر مردم نازل شود. پس به سوی علی بازگردید و او را رها نکنید مگر این که خلافت را پیداید. مردم بر اثر شنیدن این سخنان قلبشان آرام گرفت و به سوی علی بازگشتند. آنان با مالک اشتر در این باره به گفتگو پرداختند. مالک اشتر به علی گفت: دستت را بگشنا تا با تو بیعت کنیم و با این که برای بار سوم چشم تو گزرن می شود.

اشتر همچنان این سخنان را تکرار می کرد و علی را زن بروز فتنه بیم می داد. مالک اشتر به علی بادآور می شد که هیچ کس به پایه او نیست. آن گاه علی [ع] دستش را گشود و مالک اشتر و کسانی که با او بودند، با علی بیعت کردند. مردم نزد طلحه امدادن و به او گفتند: بیرون بیا و بیعت کن. طلحه گفت: با چه کسی؟ گفتند: با علی.

گفت: اهل شورا جمع می شوند و در این باره نظر می دهند. مردم برای بار دوم از طلحه خواستند تا بیرون بیاید و با علی بیعت کند ولی او امتناع اورده و دیگر نیز به زبان با علی بیعت کرد و از بیعت با دست خودداری کرد. ابوثور گرید: در موقعی که عثمان در محاصره قرار داشت، من نیز در حالی که شمشیری در دست خود داشتم در میان معزکه بودم، علی به من نگاه می کرد، نه مرا به کاری امن می کرد و نه از کاری باز می داشت. وقتی که مردم با علی بیعت کردند من به دنبال او بیرون رفتم در حالی که مردم در پیرامون او گرد آمده بودند و با او بیعت می کردند. علی به دیواری از دیوارهای خانواده بنی حازن رسید، من به یک درخت نخل پنهان بردم و مردم نیز میان من و علی قرار داشتند. به

مرد در جواب ابوالجهم گفت: خداوند تو را با شیطان ها محشور می گرداند. کسی در آن میان به ابوالجهم گفت: با آنان سخن مگو و از آنان درگذر، ابوالجهم نیز دیگر سخن نگفت.

جنائزه عثمان را به سرعت به بقیع رساندند. جنائزه را به پایین ترین قسمت بقیع برداشتند. جبله بن عمرو سعادی که از انصار بود گفت: به خدا سوگند، نباید او را در بقیع رسول خدا (ص) به خاک بسپارید و نمی گذاریم بر وی نماز بخواهد.

ابوالجهم گفت: با ما باید، اگر ما بر او نماز نخواهیم، خداوند بر او نماز خوانده است. عایشه دختر عثمان نیز در حالی که چراخی در دست گرفته بود حضور داشت. برای عثمان قبری را آماده کردند. همراهان برخاستند و بر وی نماز خواندند و وی را در قبر نهادند. عایشه دختر عثمان آغاز به گرفته و فریاد کرد. عبد الله بن زیبر گفت: به خدا سوگند اگر آرام نگیری بر صورت خواهم زد. عثمان را به خاک سپردهند و بر وی خاک ریختند.

چتوتگی بیعت با علی بن ابی طالب [ع]

[راوی] اگر گردید: آورده اند صبحگاهان مردم در مسجد گرد آمدند. مردم از این که عثمان کشته شده است، اظهار نداشت و بشیمانی می کردند، در حالی که عقلشان به جایی نمی رسید. بیش تر مردم بر این باور بودند که طلحه و زیری از قاتلان عثمان هستند.

مردم آن دو را مخاطب قرار دادند و گفتند: شما دو نفر در کار عثمان بودید، در این بین خود را کنار می کشید.

طلحه برخاست و پس از حمد و سپايش پروردگار چنین گفت: مردم، به خدا سوگند، ما امروز آن چیزی را می گوییم که دیروز نیز می گفتیم. عثمان گناه و توبه را در هم آمیخت. تا جایی که رهبری اور اخوش نداشتم، ولی از این که او کشته شده است اندوهگیمیم. در گیری و نزاع به خاطر او بالا گرفت و قضاوت حقیقی در باره او با خداست.

زیر نیز برخاست و پس از سپايش پروردگار چنین گفت: خداوند در مورد کار شورا از شما خشنود بود زیرا به واسطه شورا، خودخواهی و پیروی از هوای نفس را از خود دور کردید. ما مشورت کردیم و علی [ع] را به عنوان خلیفه برگزیریدیم؛ پس شما نیز با او بیعت کنید. اما در مورد کشته شدن عثمان، می گوییم که قضاوت حقیقی در باره کار او با خداست. او کارهایی را انجام داد که خداوند حسابرس است.

مردم برخاستند و نزد علی رفتند و به او گفتند: با تو بیعت می کنیم، دستت را بگشان،

عمر و گفت: شتر از خود باد رها می‌کند و میله داغ در آتش است.^۱
عمر و مدتی در فلسطین ماند تا این‌که سوار دیگری آمد. عمر و به او گفت: چه خبر
داری؟

سوار گفت: عثمان کشته شد.
عمر و گفت: مردم چه کردند؟

سوار گفت: علی در باره قاتلان عثمان چه کرد؟
علی گفت: ولید بن عقبه نزد علی رفت و از وی در مورد کشته شدن عثمان پرسش کرد.
علی گفت: در این باره نه فرمان دادم و نه نهی کردم، از این کار نه خوشحال هستم و نه غمگین.

عمر و گفت: علی در حق کسانی که عثمان را کشتنده چه کرد؟
سوار پاسخ داد: آنان را پنهان داد در حالی که راضی و خشنود نبود. مروان به علی گفت: تو اگر به کشتن عثمان فرمان نداده باشی، لاقل کار را رهبری کرده‌ای، و اگر خود قاتل باشی، دست کم کشندگان وی را پنهان داده‌ای.

عمر و گفت: به خدا سوکنید، ابوالحسن کار را درهم آمیخت.
[راوی] گوید: عمر و بن عاص نامه‌ای برای سعد بن ابی واقص نوشت و از کشته شدن

عثمان و کسی که او را کشته و کسی که خلافت را بر عهده گرفته است، پرسش کرد.
سعد در پاسخ عمر و چین نوشت: از من در مورد قاتل عثمان پرسیده‌ای، من تو را آگاه می‌کنم، عثمان با شمشیری کشته شده که عایشه آن را بیرون کشید و طلحه آن را صیقل داد و علی بن ابی طالب آن را زهرآلوه ساخت. حال آنکه زبیر ساکت بود و اشاره به دستش می‌کرد
ما نیز خودداری کردیم و اگر می‌خواستیم می‌توانستیم از عثمان دفاع کنیم. لیکن عثمان کارها را دیگر گون کرده بود، ما اگر در حق عثمان بد کردیم از خداوند خواهان بخشش او هستیم.
تو را آگاه می‌کنم، زبیر از طرف خانواده‌اش مغلوب شد. اما طلحه اگر می‌توانست با پاره کردن شکم خود به خلافت بر سرده همان کار را می‌کرد.

ابن عباس در مکه بود، وقتی به مدینه آمد مردم با علی بیعت کرده بودند.
ابن عباس گفته است: میری بن شعبه را نزد علی دیدم، نشستم تا مغیره بیرون رفت، علی از من پرسش کرد، من نیز از وی پرسش هایی کردم.

۱. متلی عربی است، کتابه از این که عثمان هیچ سودی به حال او نداشته است.

مردم نگاه می‌کردند در حالی که آنان دستانشان را دور تا دور علی گرفته بودند، خود را به علی می‌رساندند و با وی بیعت می‌کردند. پس از آن علی به مسجد نبوی آمد و اولین کسی که بر میبر رفت و با علی بیعت کرد، طلحه بود. انگلستان دست طلحه لمس بود، علی این وضعیت را به فال بد گرفت و گفت: خدا این دست را نیافریده است که پیمان و بیعت خود را بشکند.

پس از وی، زبیر، سعد و دیگر اصحاب رسول خدا (ص) با علی بیعت کردند. علی از میبر پایین آمد و مردم را دعا کرد و فرمان داد تا مروان را دستگیر کنند، همچنین تعدادی از بند امیه و این ابی معیط را طلب کرد، ولی آنان از مدینه گریخته بودند.
عایشه در حالی که گریه می‌کرد از خانه خارج شد و می‌گفت: خدا عثمان را رحمت کند.
umar به عایشه گفت: دیروز مردم را علیه عثمان تحریض می‌کردی و امروز برای او گریه می‌کنم.

علی نزد همسر عثمان آمد و او پرسید: چه کسی عثمان را کشته؟
زن عثمان پاسخ داد: نمی‌دانم، مردانی نزد عثمان آمدند که آنان را نمی‌شناسم ولی صورت شناس را دیدم، یکی از آنان محمد بن ابی بکر بود.

علی، محمد را فراخواند، و از او در باره آنچه زن عثمان گفته بود، سؤال کرد.
محمد گفت: درست می‌گویید، من نزد عثمان رفتم، ولی به خدا سوگند، من اور ناکشتم.
زن عثمان گفت: درست می‌گویید، لیکن محمد بود که آن مردان را به داخل خانه آورد.
پس از آن طلحه از مسجد خارج شد و به عایشه برخورد کرد، عایشه از او پرسید: مردم چه کار کردند؟

طلحه گفت: عثمان را کشتند.
عایشه گفت: پس از آن چه کار کردند؟
طلحه گفت: با علی بیعت کردند. پس از آن نزد من آمدند و به زور از من بیعت گرفتند.
عایشه گفت: علی را چه رسد به این که بر ما مسلط شود، تا وقتی که علی بر مدینه حاکم است، وارد مدینه نمی‌شود.
عایشه این را گفت و برگشت.

زبیر بیرون بود و شاهد کشته شدن عثمان نبود. عمر و بن عاص نیز در فلسطین بود تا این که سواری از طرف حجاج آمد، عمر و از آن سوار سؤال کرد: چه خبر داری؟
مرد گفت: وقتی که عثمان در محاصره بود، او را ترک کرد.

آن گاه به علی گفت: مغیره به تو چه گفت؟

علی گفت: مغیره قبلاً به من گفته بود عبدالله بن عامر را به بصره بفرست و معاویه را به شام. زیرا آنان سرزمین‌ها را به سوی تو هدایت و مردم را نیز برای تو آرام می‌کنند. اکنون آمده و می‌گردید، من در گذشته نظر خود را خداوند شر عثمان را از تو کوتاه کرد، حال [عبدالله و معاویه] دشمنی را دامن زن؛ چرا که خداوند شر عثمان را از تو کوتاه کرد، حال آن که مرگ آن دو [عبدالله و معاویه] آسان‌تر از مرگ عثمان است.

ابن عباس به علی گفت: بار اول خبرخواه تو بوده است ولی در بار دوم می‌خواهد تو را فریب دهد.

علی گفت: من تو را به حکومت شام منصوب کرده‌ام، بنابراین به طرف شام برو. ابن عباس گفت: این کار به رأی و نظر من نیست، آیا نمی‌بینی که معاویه پسر عمومی عثمان، حاکم شام است در حالی که من از طرف معاویه در آمان نیستم. به نظر من، برای معاویه بنویس و وی را همچنان حاکم شام قرار ده. وقتی که کار را برای تو آماده کرد، پس از آن مرا به شام بفرست.

علی به همه سرزمین‌ها، کسانی را فرستاد تا مردمان آنان برای خود بیعت بگیرد، مردم همه سرزمین‌ها با علی بیعت کردن مگر مردم شام.

علی در بیان مغیره من شعبه فرستاد و او را به استانداری شام برگزید. مغیره گفت: مرا نزد معاویه می‌فرستی در حالی که پسرعمومی وی کشته شده است. لیکن اگر می‌خواهی عهد و فرمان را به نام معاویه بنویس که در این صورت، می‌شود و فرماینبری می‌کند. على نیز در نامه‌ای برای معاویه این چنین نوشت: اما بعد، در مورد گذشته تو، تو را ولایت و حکومت می‌دهم؛ پس در مورد گذشته بیعت کن و پس از آن به همراه هزار مرد شامی نزد من بیا.

وقتی نامه‌ای علی به معاویه رسید وی در پاسخ علی شعری به این مضمون نوشت: میان من و قیس هیچ خصوصی نیست، مگر اینکه بدن‌ها زخمی شده و گردن‌ها بریده شده است.

وقتی که نامه معاویه به علی رسید و از محتوای آن آگاه شد، آن پاسخ را نایستد و برخاست و به متزلش رفت. فرزندش حسن پیش او آمد و گفت: به خدا سوگند تو را به کاری فرمان دادم و تو نپذیرفته‌م.

علی گفت: به چه کاری فرمان دادی که فرمان نبردم؟

حسن گفت: به تو گفتم که به مکه بروم تا [به قتل عثمان] متهم نشوی، ولی فرمان نبردی، دیگر این که تو را فرمان دادم و وقتی که به بیعت فرا خوانده شدی، زمامی اجابت کنی که همه مردم گرد آمده باشند، ولی تو نپذیرفتی. همچنین تو را فرمان دادم هنگامی که طلحه و زبیر از بیعت با تو خودداری کردند، آنان را مجبور نکنی و رهایشان سازی، مردم را نیز یک سال آزاد بگذاری تا بایکدیگر شورت کنند. به خدا سوگند، اگر آنان یک سال نیز با یکدیگر شورت می‌کردند، از توکانه‌ای گرفتند و به جای توکسی را بر نمی‌گزینند. امروز نیز از تو می‌خواهم که بیعت آن دو را نپذیری و آنان را آزاد بگذاری، و کار مردم را به خود آنان سپاری. اگر آنان تو را هاگردند تو نیز آنان را واگر تو را پذیرفتند تو نیز آنان را پذیری. به خدا سوگند، من حیله را در سرهای آنان و پیمان شکنی را در چهرهایشان می‌بینم.

علی در پاسخ حسن گفت: پسرکم! در این صورت من نیز همچون تو خواهم بود. ولی من با مخالفان خواهم چنگید. فرزندم! به خدا سوگند از وقتی که جد تو رسول خدا (ص) رحلت کرده است من طلبانگر نبودم.

حسن به پدرش گفت: پدر، به خدا سوگند، معاویه بر تو پیروز می‌شود؛ زیرا: «هر کس که مظلومانه کشته شود برای ولی خون او حقیقی منظور کرده‌ام» (اسراء: ۳۳).

علی گفت: فرزندم، ستم عثمان بر عهده ما نیست و ما نیز بر او ستم روا نداشیم، نه فرمان دادیم و نه او را یاری کردیم. در مورد او هیچ نوشته‌ای را نیز بر روی کاغذ نیاوردم. تو خوب می‌دانی که پراثت پدرت در قتل عثمان، از همه مردم بیشتر است.

حسن به علی گفت: خودت را از زعامت و رهبری دور کن. به خدا سوگند، کسی در مدینه نیست مگر این که مقداری از خون عثمان را بر عهده می‌گیرد و بین واسطه به خونخواری عثمان برخواهد خاست.

علی گفت: فرزندم! می‌دانی که پراثت بارها مردم را از محاصره و قتل عثمان بر حذر داشت. شما دو نفر [حسن و حسین] را با شمشیر فرستادم تا او را یاری دهید. حتی حاضر بودم شما دو نفر بمیرید ولی به او آزاری نرسد، ولی عثمان از جنگیدن شما دو نفر و اهل خانه جلوگیری کرد. به خدا سوگند، اگر عثمان مرا به جنگیدن فرمان می‌داد، آن قدر می‌جنگیدم تا در مقابل عثمان بیمیرم.

حسن گفت: خلافت را از خود دور کن، تا این که خداوند در روز قیامت در مورد آنچه بندگانش با همیگر اختلاف دارند، داوری کند.

[راوی] گوید: آن گاه مغیره بن شعبه نزد علی آمد و علی به او گفت: آیا تو در راه خداگام بر می‌داری؟

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی بیعت مردم مدینه با علی به پایان رسید، علی وارد مسجد شد و به بالای منبر رفت و سناپیش پروردگار را به جای آورد و مردم را از جانب خود به نیکی

خطبۀ علی بن ابی طالب [ع]

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی بیعت مردم مدینه با علی به پایان رسید، علی وارد مسجد شد

مغیره گفت: چه شده است با امیرالمؤمنین؟
علی گفت: شمشیرت را در دستگیری و با ما وارد کار خلافت شوی، تا این که به آن کس که از تو جلو افتاده است برسی و از آن کس که همراه توست سبقت گیری. من کارها را طوری می‌بینم که باید شمشیرها را کشید و به کارزار پرداخت.
مغیره گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند، نه کار عثمان را درست می‌دانستم و نه کشته شدن وی را. کشته شدن عثمان تاریکی ای بود که تاریکی هایی دیگر را در پی خود به دنبال آورد. اگر به من اجازه دهی، شمشیرم را غلاف می‌کنم و در خانه‌ام می‌نشینم، تا تاریکی پشت کرده ماه طلوع کند. در این صورت بینا می‌شویم؛ و راه هذایت یافشگان را دنبال می‌کنیم و از راه سمتگران دوری می‌گذرم.

علی در پاسخ مغیره گفت: به تو اجازه می‌دهم. چنان کن که می‌دانی و دریافته‌ای.
عمار برخاست و گفت: مغیره، پناه بر خدا! آیا پس از این که بینا شدی، همچون نایابیان در خانه نمی‌نشینی؟ آن کس که پیش تر بر او پیروز شده‌ای، اکنون دارد بر تو غلبه می‌کند و آن کس که پیش تر بر او پیشی گرفته‌ای، اکنون دارد بر تو سبقت می‌گیرد. نیک پیشنهاد که چگونه نظر می‌هی و چه رفتار می‌کنی؟ اما من در زمرة گروهه تخست هستم.
مغیره به عمار گفت: ابوظفان، می‌دان تو همچون جداگانه زنجیر باشی که از جای کم عمق می‌گیرید و در جایگاه سوزان می‌افتد.

علی به عمار گفت: او راه‌کن، مغیره چیزی از آخرت را نمی‌گیرد مگر آن هنگام که برای او دنیا را به دنبال داشته باشد. و تو ای مغیره با خدا سوگند که این کار [جنگ] و کارزار، پاداش بهشت را در پی دارد. پس اگر احساس کردی که ما می‌خواهیم تو را فربی دهیم، در خانهات بمان و به استراحت پرداز.

مغیره گفت: امیرالمؤمنین، تو از من آگاه‌تری، هر کار درستی که تو اراده کنی، من نیز همان کار را اراده می‌کنم. اگرچه همراه تو نمی‌جنگم کسی را نیز علیه تو باری نمی‌دهم. اگرچه من کار نیک انجام نمی‌دهم ولی تو خواهان آن هستی. من دارای گناهان بسیار هستم که جز استغفار آن گناهان را از بین نمی‌برد.

اختلاف زیر و طلحه با علی [ع]

[راوی] [گوید]: آورده‌اند زیر و طلحه پس از این که از بیعت با علی فراغت یافتدند، نزد وی آمدند و به او گفتند: آیا می‌دانی بر چه پایه‌ای با تو بیعت کردیم؟
علی گفت: آری، بر پایه شنیدن و پیری کردن، و بر پایه آنچه با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردید.
آن دو گفتند: چنین نیست، ما بر این پایه با تو بیعت کردیم که با تو در کار خلافت شریک باشیم.

عایشه در پاسخ گفت: اگر [از این مصیبت] آسمان بر زمین افتد، جا دارد. به خدا سوگند، عثمان مظلومانه کشته شد. من خواهان خون او هستم.

عیید در پاسخ عایشه گفت: تو اولین کسی بودی که عثمان را سرزنش می‌کردی و مردم را در مورد او به طمع انداختی تا جایی که در مورد او گفتشی: بکشید نعل را که گناهکار است. عایشه گفت: به خدا سوگند، من گفته‌ام و مردم نیز گفته‌اند. پیان سخن من از آغاز آن بهتر است. عیید در ادامه سخنان خود این اشعار را خواند.

آنگزار دگرگونی از سوی تو بود
بساد و بسaran نیز از طرف تو بود
تو بودی که به کشن امام فرمان دادی
وبه ما گفتی که او گناهکار است
ما را ببخش زیرا تو را در کشن او یاری دادیم
در حالی که کشنده ای از طرف ما دارای حکومت است

[راوی] گوید: وقتی به عایشه خبر رسید که مردم شام از بیعت با علی خودداری کردند، فرمان داد تا برای خود هودجی [تحت روان] که بر روی شتر قوار می‌دادند از آهن درست کردند و گوشاهی از هودجی را سوراخ کردن تا بدین وسیله بتواند بیرون را نگاه کند. آن گاه به همراه زیر، طلحه، عبد‌الله بن زیر و محمد بن طلحه، [بر علی (ع)] خروج کرد.

خودداری عبد‌الله بن عمرو، سعد بن ابی وقار و محمد بن مسلمه از همراهی علی [ع]
[راوی] گوید: آورده‌اند که عمار یاسر نزد علی آمد و به او گفت: امیر المؤمنین، اجازه بده به نزد عبد‌الله بن عمر بروم و با او سخن بگویم، شاید وی با ما همراه شود.
علی پذیرفت.

عمار یاسر به عبد‌الله گفت: ای ابوعبدالرحمن! مهاجران و انصار با علی بیعت کردند. مردم کسی را برگزیده‌اند که اگر او را بر تو برتری دهیم، تورا به خشم نمی‌آورد. و اگر تو را بر او برتری دهیم تو را خشنود نمی‌کند. تو به کار بردن شمشیر را علیه تماز نایند. من داری در صورتی که من دانی قاتل را به قصاص می‌کشند و زنگار را سنگسار می‌کنند، اولی را بشمشیر و دومی را با سنگ می‌کشند. علی هیچ یک از اهل نماز را تاکنون نکشته است، تا لازم آید که علی را قاتل بدانم.

عبد‌الله گفت: ای ابویقظان! پدر انجمان شورا را تشکیل داد، رسول خدا (ص) هنگامی

علی گفت: چنین نیست، شما با من در همه زمینه‌ها باید همراه باشید. زیر خواهان به دست گرفتن عراق بود و طلحه خواهان بین. آنان وقتی که در یافتن علی سهیمی از حکومت نصب آنان نخواهد کرد، بنا را بر اعتراض و شکایت نهادند. زیر در میان قریش ایستاد و گفت: این پاداش ماست که علی به ما داده است. ما در شخصوص عثمان همراه علی بودیم تا جایی که ثابت کردیم عثمان گناهکار است و باعث کشته شدن عثمان شدیم. علی در خانه اش بود و سرانجام خلافت را در دستان خود گرفت. حال که خلافت را در دست گرفته است به سوی ما نمی‌آید و دیگران را بر ما برقزیده است. طلحه گفت: سرزنشی نیست مگر این که ما هر سه از اهل شورا بودیم، ما از علی خشود بودیم ولی با این حال با او بیعت کردیم. امروز ما از حمقمان معنی شده‌ایم، ما خطوا کردیم و از خطای خود زیر به اطلاع علی رسید. علی، این عباس را برای مشورت فراخواند و به او گفت: سخن آن دو به تو رسیده است؟

این عباس گفت: آری.

علی گفت: نظرت چیست؟

این عباس گفت: آنان خواهان خلافت هستند. بصره را به زیر و کوفه را به طلحه بده. آن دو [طلحه و زیر] به تو تزویگ‌کنتر از ولید و این عامر نسبت به عثمان نیستند. علی خنده‌ای کرد و گفت: وا بر سرمه از همراهی را و بصره شهرهای رثوتمندی هستند، اگر آن دو به زمامداری آن دو شهر بر سرمه افراد سفیه و نادان را به سوی خود جلب می‌کنند و اشخاص ضعیف و ناتوان را به سختی و مشقت من اندازند. اگر قوار بود کسی را به واسطه نفع و ضرر آن، به کار حکومت بگمارم، معاویه را بر شام می‌گماشم. از حرص و آن دو بر حکومت کوفه و بصره، ضرری متوجه من نخواهد شد.

طلحه و زیر نزد علی آمدند و به او گفتند: امیر المؤمنین، به ما اجازه بده تا به عمره بروم. علی نگاهی به آن دو انداخت و گفت: آری، به خدا سوگند شما در پی عمره نیستید، شما می‌خواهید به سوی جایگاهتان بروم، هر دو [طلحه و زیر] رهسپار شدند.

مخالفت عایشه با علی [ع]

وقتی که خبر بیعت مردم با علی به عایشه رسید، وی در بیرون مدینه بود. به عایشه گفتند: عثمان کشته شد و مردم با علی بیعت کردند.

مروان گفت: برای چه؟ به خدا سوگند علی راهی به سوی من ندارد. در مورد علی باید بگویم او را از روی ظن و گمان نمی‌گرد و در باره من چز به یقین عملی را انجام نمی‌دهد. به خدا سوگند، من از شمشیر علی هیچ گونه بیسم ندارم تا زمانی که با زبان با من سخن می‌گویید.

مرد گفت: وقتی که خداوند زبان علی را بر تو مسلط کند، نوبت شمشیرش نیز می‌رسد که تو را دریابد.

مروان گفت: این چنین که می‌گویی نیست، زبان در حکم ادب است و شمشیر برای فضاؤت کردن.

بیرون رفتن علی [ع] از مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند علی به مدت چهار ماه در مدینه منتظر پاسخ معاویه درنگ کرد. علی در نامه‌های خود ابتدا معاویه را به وعد و وعد امیدوار کرد، پس از آن در نامه‌ای وی را ترساند. معاویه حدود سه ماه از پاسخ دادن به نامه علی خودداری کرد؛ تا این‌که سرانجام در نامه‌ای پاسخ ناشایستی به علی داد. علی پس از دریافت پاسخ معاویه به همراهی نهصد جنگجو که در میان آنان عده‌ای از مهاجر و انصار نیز بودند، از مدینه بیرون رفت و قدم نیز عباس را جاشین خود قرار داد. قدم فردی بود دارای قفل و پیش و علی [ع] به او فرماد داد که هیچ کس را بر کاری که ناپسند می‌شمارد، وادر نکند. علی به همراه فرزندانش حسن، حسین و محمد [حفظه] در میانه راه بود که نامه‌ای از برادرش، عقیل، دریافت کرد بدین مضمون:

به نام خداوند بخششته مهربان

برادر، خداوند نگهدار تو بیاشد، و تو را از هر بدی باز دارد. من، عایشه، طلحه و زبیر را ملاقات کردم، آنان به طرف بصره در حرکت بودند. پیمان خود را شکسته و اختلاف را آشکار کرده‌اند. آنان در حالی به سوی من آمدند که تو را قاتل عثمان می‌دانند. آن دو را مردمان بسیاری از تجاوزگران و اویاش همراهی می‌کنند. من با عبدالله بن ابی سرح و پیرو شدم در حالی که چهل نفر از فرزندان «طلقاء» همراه از

۱. «طلقاء» به مشکانی گفته می‌شود که پیامبر [ص] در روز فتح مکه آنها را غفو کرد و خطاب به آنان فرمود: «اذهووا و انت الطقاء» (بروید که شما آزادگان هستید).

که از دنیا رحلت کرد، از آنان خشنود بود. در آن میان علی به خلافت از همه سزاوارتر بود. به خدا سوگند، دوست نمی‌دارم دنیا و آنچه در آن است از آن من باشد و در مقابل آن دشمنی علی را چه آشکار و چه پنهان در دل داشته باشم. [راوی] گوید: آن گاه عمار یاسر رفت و علی را از سخنان عبدالله آگاهانید.

علی به عمار یاسر گفت: چه می‌شذ نزد محمد بن مسلمه می‌رفت؟ عمار نزد محمد رفت و او چون عمار را دید گفت: خوش آمدی. مدین طولانی میان ما جدایی افتد است. به خدا سوگند اگر سخنان پیامبر [ص] نزد من بود هر آینه با علی بیعت می‌کردم و اگر می‌دیدم که اجماع امت همراه علی است، من نیز او را همراهی می‌کردم؛ ولی ای عمار! پیامبر [ص] سخنی دارد که این اندیشه تو را باطل می‌سازد.

عمار گفت: آن سخن چگونه است؟ محمد گفت: از رسول خدا [ص] شنیدم که می‌گفت: وقتی دیدی مسلمانان یا اهل نماز با همدیگر چنگ می‌کنند، از آنان کفاره گیر.

عمار گفت: رسول خدا [ص] در جای دیگر نیز گفته است خون شما و اموال شما بر همدیگر حرام است، مگر در مورد بدعت‌گران. يا محمد! تو می‌گویی با بدعت‌گران مقابله نکنیم.

محمد گفت: این سخن که گفتم تو را کافایت می‌کنند. عمار پس از مدین نزد سعد بن ابی وقار رفت و با او سخن گفت، تا جایی که سعد سخنان رشتی بر زبان آورد، عمار نیز او را رها کرد. علی به عمار گفت: این گروه را رها کن، عبدالله بن عمر شخصی ضعیف و سعد مردی حسود است، اما گناه من در باره محمد بن مسلم بن مسلمه این است که برادرش مرحب یهودی را در روز خیر کشتم.

گریختن مروان حکم از مدینه منوره

وقتی مردم با علی بیعت کردند، مروان از مدینه گریخت و در مکه به عایشه پیوست. عایشه به او گفت: با خود چه خبری داری؟

مروان گفت: بر خدمان پیروز شدیم. مردی از اهالی مکه به مروان گفت: تا می‌توانی از علی دوری کن، زیرا وی در جستجوی توست.

بودند. و در حالی که زشتی از سر و روی آنان پیدا بود، خطاب به ایشان گفتم: آیا می خواهید به معاویه بپیوندید؟ این دشمنی ورزیدن با خداست و نمی توانید انکارش کنید و هدف شما از این کار خاموش کردن نور الهی و دگرگون ساختن فرمان خداوند است. وقی به مکه رسیدم؛ از مردم شنیدم که ضحاک بن قیس بر حیره و یمامه حمله و اموال آنان را غارت کرده است. وای بر آن زندگی که در آن کسی همچون ضحاک جرئت خودنمایی یابد. ضحاک کیست؟ او موجودی ضعیف است. گمان کردم وقتی که نامهات بدست من رسید، یارانت تو را در ماردها کردند. برادر، رأی و دیدگاه خود را برای من بتونی. اگر مرگ را اختیار کرده ای برادرزادگان را نیز نزد تو می آورم، همین طور برادرانت را تو قوی که تو زندگی کنی ما نیز همراه تو هستیم، به خدا اسوگند، دوست ندارم پس از تو زنده باشم. والسلام.

علی در پاسخ برادرش عقلی چنین نوشت:

اما بعد، برادرم! خداوند تو را محفوظ دارد که او مستوده و بزرگوار است. عبدالرحمن ازدی نامه تو را آورد. گفته بودی عبدالله بن ابی سرح را همراه چهل نفر از فرزندان «طلقاء» بنی امية دیده ای در حالی که آنان به سمت غرب می رفتند. عبدالله بن ابی سرح تا رسول خدا (ص) زنده بود، از کتاب و سنت جلوگیری کی کرد. عبدالله و قریش و اطرافیان آنان را در گمراهی رها کن، قریش برای جنگ با برادرت گرد یکدیگر فراهم آمدند. آنان قبل از نیز علیه رسول خدا (ص) جمع شده بودند. آنان حق مرآ نمی شناسند و فضل مرآ انکار می کنند. جنگ را علیه من آغاز کردند و در خاموش کردن نور خدا تلاش می کنند. خدایا بر آنچه قریش در حق من مرتکب می شوند تو نیز همان را در حق آنان انجام ده. آنان در مقابل من به جنگ ایستادند و ولایت پسرعمویم را از من بازداشتند. و این خلافت را به کسی تسلیم کردند که در حد من نبود، نه از نظر قبول اسلام و نه از نظر سابقه در اسلام که هر کس خود را با ساخته از من در اسلام بداند، دروغگوست. مگر چیزی را دعا کنند که من از آن آگاهی ندارم. خدا را به واسطه نعمت هایی که نصب من کرده است، ستایش می کنم. اما آنچه در مورد حمله ضحاک به حیره و یمامه گفتی، بدان او پست تر از آن است که حتی از آن طرف گذشته باشد چه رسید که به آنان حمله کرده باشد. البته او با سپاهی بدون پیاده نظام آمد ولی چون گروهی از سپاهیان اسلام بر او حمله بردن، گریخت.

نامه ام سلمه به عایشه

[راوی آگویید: آورده اند زمانی که مردم مدینه در مسیر عایشه، طلحه و زیبر گرد آمده بودند و آنان مردم را برای جنگ با علی تحریض می کردند، امسالمه نامه ای بدين مضمون برای عایشه نوشت:

عایشه تو دروازه ای هست میان رسول خدا (ص) و امت او، حجاب تو همچنان بر حرمتش باقی است. قرآن کریم اعمال تو را محدود کرده است، تو نمی باید آن اعمال را فراخی دهی، و فرمان داد که صدایت را آرام کنی، پس تو آن را بلند نکن و فریاد برپیاور. تو به تحقیق می دانی اگر سوتون دین کچ شود، به واسطه همت زنان راست نمی گردد، و به واسطه زنان کار دین درست نمی شود. حفت پسندیده زن، پوشاندن چشم [از نامحرم] است. جواب رسول خدا (ص) را چه خواهی داد در حالی که آواره کوهها و دشت ها هستی، بر پشت شتری نشسته ای و از چشممه ای به چشممه دیگر من روی. خداوند بینای توست، و همانا بر رسول خدا (ص) وارد خواهی شد.

وقتی که علی به جایگاه قبیله طی رسید، پیرمردی به طرف علی آمد و گفت: تو فرزند ابرو طالب هستی؟
علی گفت: آری.

پیرمرد گفت: آفرین بر تو، خوش آمدی. ما تو را میان خود و خدا قرار داده‌ایم و عذری بن حاتم را میان خودمان و تو. ما اگر با تو بیعت نیز نکرده بودیم، باری ات می‌کردیم زیرا تو با رسول خدا (ص) قرابت داری. اگر خوبی‌های راکه در باره تو می‌گویند درست باشد، کاری که قریش در حق تو انجام داد، جای پرسش دارد. زیرا آنان تو را به کاری نهادند و دیگری را برگزیدند. برو که به خدا سوگند، کسی از قبیله طی از تو جدا نخواهد شد مگر اینکه بنده باشد و یا اینکه تو به او اجازه داده باشی.
گویند: از قبیله طی سیزده هزار اسب سوار همراه علی شدند.

گوہ آوردن زفر بن زید گروهی برای باری علی [ع]
[راوی] گوید: آورده‌اند زفر بن زید بن حذیفه اسدی، از بزرگان قبیله بنی اسد، مقابل علی استاد و گفت: یا امیرالمؤمنین، قبیله طی برادران و همسایگان ما هستند؛ اگر اجازه دهی، افرادی از قبیله خود را نزد تو آورم.
علی گفت: چنین کن.

زفر بن زید مردم را گرد آورد و به آنان گفت: ای بنی اسد، عذری بن حاتم از طرف قبیله‌اش برای گردآوری مردان جنگجو به علی قول مساعدت داده است، آنان نیز دعوت عذری بن حاتم را لیک گفته‌اند. ثروتنده به واسطهٔ نرتوش کوته‌ها نکرد، فقیر نیز به واسطهٔ فقرش، بعضی از آنان همچون مهاجران اولیه در هنگام هجرت و انصار در زمان ایثار، به پاری یکدیگر پرداخته‌اند. آنان در این سرزمین همسایگان شما هستند، شما را به خدا سوگند می‌دهم، اجازه ندادهید مردم فردا بگویند، قبیله طی باری کردند و قبیله بنی اسد کوته‌ها. همسایه با همسایه مستجده می‌شود. همچون سنجش یک لنگه کفش بالنگه دیگر، اگر به این دعوت پاسخ مثبت دهید، در دنیا و آخرت بهره و ثواب می‌برید.
مردی در جواب زفر چنین گفت: ای زفر! تو همچون عذری بن حاتم نیستی و قبیله بنی اسد نیز همچون قبیله طی نیست. همگی عرب از دین سرگشته‌اند مگر قبیله طی که همچنان بر اسلام باقی ماند. اگر همان چیزی که عذری از قبیله طی طلب کرده، تو نیز از ما می‌خواهی، باید بگویم که ما چنین نیستیم و اگر عذرخواهی ما تو را راضی می‌کنند، ما چنین خواهیم کرد.

تو حجاجی راکه خداوند بر تو مقدر کرده است، شکسته‌ای و عهد و پیمان او را به سوی نهاده‌ای، به خدا سوگند، من از این که حجاجی راکه خداوند بر من نهاده است، به کنار زنم، شرم دارم. حجاج را برای خود همچون دز محکم قرار ده، تا زمانی که رسول خدا را دیدار کنی. اگر کلامی راکه رسول خدا (ص) گفته است برای تو بگوییم، همچون مارگزیره بر خود خواهی پیچید. والسلام.

عایشه در پاسخ ام سلمه چنین نوشت:
چه نیکو موطعه و نصیحتی، راه من آن نیست که تو گمنان کرده‌ای، دو گروه از مسلمانان روی سوی من کرده‌اند، اگر تو را بکاری باشیم انجام می‌دهم و اگر برایم مقدور باشد از ثروت خود در این راه می‌گذرم. والسلام.

گوہ آوردن عذری بن حاتم گروهی برای باری علی [ع]
[راوی] گوید: آورده‌اند عذری بن حاتم مقابله علی استاد و گفت: یا امیرالمؤمنین، اگر اجازه فرمایی به آگاهی مرد خود برسانم تا اآن برای تو مرد جنگی طلب کنم. همانند افرادی که همراه تو هستند در قبیله طی نیز وجود دارند.
علی به عذری بن حاتم اجازه داد.

عذری به سوی قبیله‌اش رفت و بزرگان قبیله طی را گرد آورد و به آنان گفت: مردم طی، شما در زمان شرک، از این که با رسول خدا (ص) بجنگید، خودداری کردید، در زمان اسلام، خدا و رسول (ص) او را در مقابل مردمان باری دادید. اینکه علی روی سوی شما آورده است، من از طرف شما به علی ضمانت داده‌ام که برای او عده‌ای مرد جنگی بیرم، با او همراه شویم، شما در دورهٔ جاهلیت برای دنیا می‌جنگیدید حال که دورهٔ اسلام است برای آخرت بجنگید؛ اگر دنیا را خواهانید، بدانید نزد خدا اجنب‌های بسیاری وجود دارد. من شما را به دنیا و آخرت می‌خوانم. به علی ضمانت داده‌ام که قادر خواهید ماند. من به شما بر دیگر مردم می‌باهم کنم؛ پس شما نیز مرا اجابت کید، چه شما عزیزترین خاندان عرب هستید و در وضع معیشتی و شمار اسب‌ها برتری دارید. بیایید و می‌عیشت نیکو را برای خانواده و برترین اسب‌ها را برای جهاد فرار دهید. سایه علی [ع] در حالی که توه مردم را از مهاجران، اهل بدر و انصار - به همراه دارد، بر روی سر شماست. در این صورت چه زنده بمانیم و چه کشته شویم، پیروزیم. افراد قبیله طی نیز با صدای بلند به درخواست عذری بن حاتم پاسخ مثبت دادند.

آن گاه عده‌ای از قبیله بنی اسد همراه زفرين زيد شدند تا به نزد على رسیدند؛ اما شمار آنان به اندازه گروه قبیله طی نبود.

رفتن عایش، طلحه و زبیر به سوی بصره

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که طلحه و زبیر و عایشیه در راه مکه بودند، عبدالله بن عامر نزد آنان آمد و آنان را به سوی بصره فرا خواند و به آنان و عده دادن مال و مردان جنگجو داد. سعید بن عاصی به طلحه و زبیر گفت: عبدالله بن عامر شما را به بصره فرا می‌خواند؛ حال آنکه او وقتی همچون یک برده فراری از بصره گریخت، مردم در اطاعت عثمان بودند. و اکنون که مردم بصره از اطاعت می‌کنند، در پی آن است که به کم مردم آن سامان با علی بجنگ. عبدالله بن عامر وقتی که از بصره گریخت، پادشاه بود و اکنون همچون برده فراری به آنجا بازمی‌گردد. او به شما و عده مال و مردان جنگی داده است؛ آری او دارای بسیار دارد ولی مردان جنگی خیر.

مروان بن حکم نیز خطاب به طلحه و زبیر گفت: شما نیز مردم را همچون علی به بیعت عمومی فرا خوابیدن، اگر پذیرفتدن به نفع شماست و اگر پذیرفتدن در آن صورت خواهد داشت که مردم با شما همراه یستند.

طلحه گفت: مردم با علی کپارچه بیعت کرده‌اند، ما چطور می‌توانیم بیعت او را بشکنیم؟ زبیر گفت: عامل دیگر این است که ما به عثمان یاری ندادیم و از روی ترس با علی بیعت کردیم.

ولید بن عقبه گفت: اگر شما دو نفر کار بدی کرده‌اید، همانا کار نیکی انجام داده‌اید و اگر کار خطاگی انجام داده‌اید همانا کار درستی کرده‌اید، شما امروز تان از دیروز تان بهتر است. مروان گفت: من آرزوی شام را دارم و شما دو نفر در آرزوی شما بصره‌اید. من همراه شما هستم اگرچه در آن تابودی است.

سعید بن عاصی گفت: اگر شما به خانه‌ام برمی‌گردید. وقتی آنان با یکدیگر یکدل شدند، طلحه به زبیر گفت: هیچ چیز در مایل ساختن دل‌های مردم سودمندتر از این نیست که عبدالله بن عامر را با خود همراه کنیم. طلحه و زبیر نزد عبدالله آمدند و گفتند: ای ابو عبدالرحمن! مادر ما عایشه در این کار امید اصلاح کار مردم را دارد. تو نیز همراه ما باشی، تو می‌توانی اسوه و الگو باشی، اگر قرار باشد با کسی بیعت کنیم، تو از همه سزاوارتر هستی.

ابن عمر گفت: آیا من خواهید من از خانه خود بیرون ببرید و در میان پنهانه‌های علی تها بگذارید؟ مردم به واسطه درهم و دینار یکدیگر را فرب می‌دهند. من کار خلافت را رها کرده‌ام و آسودگی را بر آن ترجیح داده‌ام. طلحه و زبیر با شنیدن سخنان عبدالله، او را ترک کردند.

درین، یعلی بن منبه به استقبال طلحه و زبیر و همراهان آنان آمد. وی از کارگزاران عثمان بود و از این روی به همراه چهارصد شتر بیرون آمد.

زبیر با دیدن شترها گفت: ما به شترهای تو نیازی نداریم. ولی اگر بخواهی می‌توانی از اموالی که در دست داری، به ما قرض دهی.

طلحه و زبیر شصت هزار و طلحه چهل هزار [درهم] قرض گرفتند.

زبیر گفت: در شام مردان و اموال بسیاری وجود دارد، که همه آن‌ها تحت حاکمیت معاویه‌اند. وی پسرعموی عثمان است، اگر به نزد معاویه بروم، معاویه ما را بر شام حاکم می‌گرداند.

عبدالله بن عامر به آنان گفت: اگر شما بر علی پیروز شدید، شام را در دست خود دارید و اگر علی بر شما پیروز شد، در این صورت معاویه پناهگاه شماست. این نامه‌های مردم بصره است که برای من فرستاده‌اند.

یعلی بن منبه که بسیار زیرک و دانا بود گفت: بزرگان، کار را اندازه گیرید آن گاه آهنتگ کوچ کنید. معاویه گوی سبقت را از شما برپرده است و شما نیز به نزد او خواهید رفت. معاویه پسرعموی عثمان است. اگر معاویه شما را از شام بیرون راند چه خواهید کرد، یا این که به شما بگویید کار را به شورا تسلیم کنید؟ آیا با او می‌جنگید یا این که کار را به شورا تسلیم می‌کنید و از شام بیرون می‌روید؟ زشتی از این وقتی است که نزد مردی بروید که کار در دست اوست و او از شما سبقت گرفته است و می‌خواهید او را از آن بیرون کنند. هر دو یک‌صد اتفاقیدن پس به کجا بروم؟

عبدالله بن عامر گفت: به بصره.

زبیر به عبدالله بن عامر گفت: بزرگان بصره چه کسانی هستند؟

عبدالله گفت: سه نفر که هر کدام از آنان مورد حمایت بصریان هستند، کعب بن سور، متذر بن ریبعه، احتق بن قیس.

طلحه و زبیر به کعب بن سور چنین نوشتند:

تو از سوی عمر بن خطاب قاضی بودی، همچنین بزرگ بصره و سور مردم یعنی

هستی، تو به واسطه آزارهایی که عثمان می دید، خشمناک بودی، پس در این روز نیز به واسطه کشته شدن او خشمناک باش، والسلام.

آنان به احلف بن قيس چنین نوشتند:

تو فرستاده عمر بن خطاب و سنتگ صبور مردم عراقی، تو از کارهای عثمان آگاه بودی، ما نیز به سوی تو می آییم. والسلام.

و در نامه‌ای به منذر بن ریبعه چنین نوشتند:

پدر تو در جاهلیت و در اسلام سرور بود. تو همچون جانشین شایسته برای پدرت هستی، عثمان کشته شد و چه کسی بهتر از تو که از وی حمایت کنی و برای کشته شدن او خشمناک باشی. والسلام.

و قتن که نامه‌ای طلحه و زبیر به مردم رسید، زیادین مصر و نعمان بن شوال و غزوان برخاستند و گفتند: ما را چه به این زندۀ قریش، آیا آنان می خواهند ما را از اسلام بیرون کنند آن گاه که به اسلام وارد شده‌ایم؟ آیا آنان می خواهند ما را وارد شرک کنند وقتی که از آن بیرون رفته‌ایم. عثمان را کشند و با علی یعنی پسر کردند. آنچه آنان کردند علیه خود کردند. کعب بن سور به طلحه و زبیر چنین نوشت:

ما بر آزارهایی که بر عثمان وارد آمد خشمناک شدیم و دیگران با زیان خود چیزهایی گفتند، دیگری نیز با شمشیر در این کار وارد شد. اگر عثمان، طالم کشته شده است ربیعی به شما دو نفر ندارد و اگر مظلوم کشته شده است دیگری از شما سزاوارتر است. اگر کار عثمان برای کسی که شاهد آن بوده است مشکل باشد برای کسی که شاهد و ناظر نبوده است، مشکل تر است.

احلف بن قيس در پاسخ طلحه و زبیر چنین نوشت:

هیچ کار شما نیست که ما در باره آن شکنی نداشته باشیم. کارهای شما دو نفر همواره همراه شک و دودلی است، این کار دیگر از عهدۀ ما و شما خارج است. والسلام.

منذر بن ریبعه نوشت:

عثمان وقی که در میان شما بود خوار و زبون بود. شما در چه زمانی این آگاهی و دانش را به دست آورده‌اید؟

طلحه و زبیر پس از این که نامه‌های مردم را خواندند بسیار خشمگین شدند. مروان بامدادان نزد طلحه و زبیر رفت و گفت: عبدالله بن عمر را برگردانید شاید پشیمان شده باشد.

طلحه به عبدالله بن عمر گفت: ابو عبدالرحمن، به خدا سوگند، ما عثمان را ضایع کردیم و او را نهادیم حال که زمان اعتراف است به درستی و از روی حق اعتراف می کنیم. علی بیعتش را در حال فرو ریختن می بینند، معاویه نیز در پی آن است که با او به عنوان امیر المؤمنین یعنی شود. ما براین باوریم که موضوع خلافت را به شورا محول کنیم. اگر تو با ما ام المؤمنین همراه شوی امید است که کار ما استوار گردد. در غیر این صورت باید مبتطر نابودی پاشیم.

عبدالله گفت: اگر سخنان شما درست باشد، فقط یک فضل و برتری را از دست داده‌ام ولی اگر سخنان شما باطل باشد، از کار شست و بدی نجات یافته‌ام. بدانید خانه عایشه برای او بهتر از هوجو است و مدینه برای شما بهتر از بصره و خواری و زیونی برای شما بهتر از شمشیر است. هرگز کسی با علی نمی چنگد مگر این که علی برتر از اوست. اما در مردم شورا، به خدا سوگند، این کار بهترین کارهاست زیرا شورا علی را بر دیگران مقدم داشت، و کسی نمی تواند حکم شورا را پس زند مگر کسی که در آن حضور داشته است.

طلحه و زبیر با شنیدن سخنان عبدالله، از وی نامید شدند.

مروان گفت: برای کمک گرفتن به حفصه و او را بدم. طلحه و زبیر نزد حفصه آمدند. حفصه به آنان گفت: اگر از من پیروی کنید، من نیز از عایشه پیروی می کنم.

طلحه و زبیر با شنیدن این پاسخ، وی را ترک کردند و رو به سوی بصره آوردند.

عبدالله بن خلف نزد طلحه و زبیر آمد و گفت: چیز یک از مردم حجاز نیست که در باره عثمان سخنی گفته باشد و مردم عراق از آن آگاه نباشد، شما هم عثمان را فریب دادید و هم عده‌ای را دور او گرد آورید. به طوری که این سخن را نمی توانید منکر شوید. در این مردم نیز عذر و بهانه به شما سودی نمی رسانند. بهترین مردمان کسانی هستند که شما را از کشته شدن دور کنند و همواره شما را خوار و زبون نگه دارند. مردم در بیعتی عمومی با علی یعنی کردند.

زبیر گفت: ما در حالی با علی یعنی کردیم که شمشیرهای آنان برگردان ما بود. ما عثمان را از روی خطا نکشیم تا بر ما دیه واجب شود و از روی عدم نیز نکشیم تا فصاصی بر ما واجب باشد.

عبدالله بن خلف گفت: بهانه شما از گناهاتان سخت‌تر است.

طلحه و زیر به همراه ایمان خود گفتند: به سرعت حرکت کنید، شاید زودتر از علی به بصره برسیم.

قُنم بن عباس در نامه‌ای برای علی او را از این‌که طلحه و زیر و عایشه از مکه خارج شده‌اند، آگاه گردانید. وقتی نامه قُنم به علی رسید، علی احساس دشتنگی کرد و مردم نیز از وی به بزرگی یاد کردند.

قیس بن سعد برخاست و گفت: امیر المؤمنین، به خدا سوگند غم و اندوه ما برای عایشه بیشتر است تا برای آن دو مرد، زیرا آن دو خوشان حلال است چرا که در آغاز بیعت کردند و بعد بیعت خود را شکستند. اما عایشه، هر کسی جایگاه و مقام وی را در اسلام می‌داند. او مادر ما و مادر توست. آن دو مرد اگر به بصره بروند، همه مردم بصره با آن دو همراه نمی‌شوند. تو به کوفه برو و زیرا مردم کوفه همگنی از باران تو هستند. آن دو مرد اگر به شام برپوند ما هر انسانیم زیرا آن دورا به عنوان صحابه رسول خدا (ص) و عایشه را به عنوان مادر مؤمنان می‌شناسند. در این صورت مصیبیت بالا می‌گیرد. رهسپار شوک خداوند با توست.

وقتی که طلحه، زیر و عایشه به «اوطالس»، از سرزمین‌های خبیر، فرود آمدند، سعید بن عاص، نزد عایشه آمد و گفت: به کجا می‌روی؟
عایشه گفت: به بصره.

سعید گفت: در بصره چه کار داری؟
عایشه گفت: جویای خون عثمان هستم.

سعید گفت: اینان که همراه تو هستند، قاتلان عثمانند.
پس از آن سعید به مروان گفت: تو به کجا می‌روی؟
مروان گفت: به بصره.

سعید گفت: در بصره چه کاری داری؟
مروان گفت: جویای خون عثمان هستم.

سعید گفت: طلحه و زیر عثمان را کشند و کار خلافت را برای خود می‌خواهند. وقتی که عثمان را کشتند، گفتند: خون را با خون من مشویم و گناه را با توبه.
مغیره بن شعبه گفت: مردم، اگر شما همراه مادرتان بپرون آمدیده اید به همراه او نیز پرگردید که این برای شما بهتر است. اگر شما بر عثمان خشم گرفتید، بزرگان شما او را

کشند. اگر بر علی ابرادی دارید، ابراد خود را با او در میان پگذارید. شما را سوگند می‌دهم در یک سال دو فتنه را به وجود نیاورید. آنان از این که با مردم بروند خودداری کردند.

سعید بن عاص به یمن و معیره به طائف رفت و هیچ یک از آن دو در جنگ جمل و صفين حاضر و ناظر نبودند.

طلحه و زیر به همراه لشکریان خود و قتی که به «حوال» رسیدند، سگ‌های «حوال» به عایشه پارس کردند. عایشه به محمد بن طلحه گفت: این جا کجاست؟
محمد گفت: این جا «حوال» است.

عایشه گفت: مرد برگردانید.
محمد گفت: برای چه؟

عایشه گفت: از رسول خدا (ص) شنیدم که به زنان خود می‌گفت: روزی را می‌بین که سگ‌های حوال به یکی از شما زنان پارس می‌کنند، حمیرا مبادا آن زن تو باشی.
محمد بن طلحه گفت: خدایت رحمت کند، پیش برو و این سخن را رهای کن.

عبدالله بن زیر پیش آمد و گفت: ایگاه حوال را اول شب پشت سر گذاشته ایم.
عبدالله در این میان عده‌ای از اعراب بیانگرد را آورد، آنان نیز به دروغ سوگند یاد کردند که این جا آبگاه حوال نیست. و این تخصیص گواهی است که در اسلام به دروغ گفته شده است.

وقتی لشکریان به بصره نزدیک شدند، عثمان بن حیف فرماندار بصره، چن گفت:
مردم، شما با خدا بیعت کردید و در ادامه گفت:

«دست خدا بالای دست‌های شماست، و هر که بیعت را بشکند، به زبان خود شکسته است و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفاکند، او را مزدی گران دهند». (فتح: ۱۰).
به خدا سوگند، اگر علی کسی را می‌شناخت که ازو ابه کار خلافت شایسته باشد هرگز کار خلافت را بر عهده نمی‌گرفت. اگر مردم با کسی دیگر بیعت می‌کردند، علی نیز با او بیعت می‌کرد و از کسی که حکومت را به دست آورده است پیروی می‌کرد. علی به هیچ یک از صحابه رسول خدا (ص) نیاز ندارد و هیچ کس نیز ازو ابی نیاز نیست. او مردم را در نیکی هایشان همراهی کرده است ولی مردم از همراهی او در نیکی هاکوتاهی کردند. طلحه و زیر با علی بیعت کردند در حالی که خداوند نمی‌خواست. آنان قبیل از آن‌که دوران شیردهی به پایان برسد آن راقطع کردند. آنان دوران شیردهی را قبیل از تولد و دوران تولد را

زیر گفت: من و طلحه همچون یک روح هستیم در دو بدنه. بدانید از طرف ما در حق عثمان، لغوش‌هایی صورت گرفته است که در این زمینه به عذرها و بهانه‌ها احتجاج کرده‌ایم؛ اگر عثمان از کار ما استقبال می‌کرد ما نیز باری خود را از او مضطهده نمی‌کردیم. ابوالاسود و عمران نزد عایشه آمدند و گفتند: اهلالمؤمنین! این چه راهی است؟ آیا از سوی رسول خدا (ص) عهد و پیمانی داری؟ عایشه گفت: عثمان مظلوم کشته شد، آیا برای تازیانه و عصای شما خشمگین شویم و برای کشته شدن عثمان خشمگین باشیم؟ ابوالاسود گفت: تو راجه به حصار، شمشیر و تازیانه ما؟ عایشه گفت: ابوالاسود! شیده‌ام عثمان بن حنف خواهان چنگ با من است؟ ابوالاسود گفت: به خدا سوگند، آری، چنگی که کمترین نتیجه آن این است که سرا به واسطه آن شکافته می‌شود.

جوانی از قبیله جهیته به محمد بن طلحه گفت: کشندگان عثمان را به من نشان بده. محمد گفت: خون عثمان بر عهده سه نفر است، یک سوم آن بر عهده صاحب هودج [عایشه] است، یک سوم آن بر عهده صاحب شتر سرخ موی [طلحه] است و یک سوم باقی آن نیز بر عهده علی بن ابی طالب.

جوان خنده‌ای کرد و به لشکریان علی بن ابی طالب پیوست. سخنان محمد به آگاهی پدرش، طلحه رسید، محمد از پارسایان و زاهدان روزگار خود بود. طلحه به محمد گفت: تو گمان می‌کنی من از کشندگان عثمان هستم؟ علیه پدرت این چین گواهی می‌دهی، تو باید همچون عبدالله بن زیبر باشی، به خدا سوگند، تو بهتر از عبدالله نیستی، پدر تو از پدر او بهتر نیست. از سخن خود بازگرد و گرگه از این راهی که آمده‌ای برقگرد، پاری تو همچون پاری یک مرد است و فساد تو همچون فساد همه مردم. محمد گفت: هرچه گفتم حق است و هرگز از این راه باز نمی‌گردم.

فروض آمدن علی بن ابی طالب در کوفه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی علی به نزدیکی کوفه رسید، عمار یاسر و محمد بن ابوبکر را به سوی ابوموسی اشعری فرستادند زیرا وی استناد عثمان بر کوفه بود. آن دو به کوفه آمدند و مردم را به پاری علی فراخواندند. شب هنگام عده‌ای از مردم کوفه نزد ابوموسی اشعری رفتند و از وی نظر خواستند که آیا به لشکریان علی پیوستند یا خیر؟ ابوموسی در پاسخ آنان گفت:

قبل از دوران بارهاری به پایان برده‌ند، در حالی که پاداش خداوندی را از مردم خواهان هستند و ادعای می‌کنند، از روی ناجاری با علی بیعت کرده‌اند. اگر آنان از روی ناچاری بیعت کرده‌اند، می‌توانستند سخن را بگویند ولی بپرسی نکنند. مردم، بدانید هدایت در آن چیزی است که همه مردم آن را بذیرفته‌اند و مردم با علی بیعت کرده‌اند، مردم نظر شما چیست؟ حکم بن جبل عبدی برخاست و گفت: اگر آنان وارد شهر ما شوند، با آنان بچنگیم و اگر توقف کنند به دیدار آنان برومیم، به خدا سوگند من از اینکه با آنان تنها روپرورد شوم باکسی ندارم. اگرچه زندگی را بسیار دوست می‌دارم، من از هیچ چیزی در راه حق خواهان ندارم، و از اینکه در این راه حرکت کنم هیچ گونه جیله و زشنی را مستمسک خود قرار نمی‌دهم، این دعوتی است که کنته آن شهید است و زنده آن رستگار، این جنگجوی زر پوشیده همراه توست.

فروض آمدن طلحه، زیر و عایشه در بصره

[راوی] [گوید]: آورده‌اند طلحه و زیر به همراهی عایشه در بصره فرود آمدند، عثمان بن حنفیت دو نفر از برگران بصره را به دیدار آنان فرستاد. آن دو عبارت بودند از عمران بن حصین و ابوالاسود دوّلی.

ابوالاسود به طلحه گفت: ابو محمد! شما عثمان را کشید و همچنین با علی بیعت کردید در حالی که با ما رایزنی نکردید. نه زمانی که عثمان کشته شد، خشمگین شدید و نه زمانی که با علی بیعت شد. وقتی که بیعت با علی را دیدید و شنیدید، بر این کار استوار شدید که او را از خلافت برکنار کنید در حالی که ما همچنان بیعت با علی استوار هستیم. پس شما از کاری که در آن وارد شده‌اید، بیرون آید.

عمران بن حصین نیز چین گفت: ای طلحه! شما عثمان را کشید، ما نیز بر آن کار خشمگین شدیدیم، چون شما خشمگین شدیدیم؛ با علی بیعت کردید، ما نیز با او بیعت کردیم. اگر کشته شدن عثمان درست بوده است پس برای چه به این جا آمده‌اید؟ و اگر هم کشته شدن عثمان اشتباه بوده است، سود شما از این کار بسیار است و بهره آن به شما بسیار.

طلحه گفت: رفیق شما [علی]، کسی را خود در کار خلافت شریک نمی‌سازد، ما با علی بر این شرط بیعت نکردیم و به خدا سوگند خون اور خواهیم ریخت. ابوالاسود گفت: عمران، او [طلحه] با این سخنی که به روشی بزریان اورد، نشان داد که برای به دست اوردن خلافت خشمگین شده است. ابوالاسود همراه عمران نزد زیر آمدند و به او گفتند: ابوالله! ما نزد طلحه بودیم.

است، تا از او پیروی کند. اگر خداوند کار آنان را اصلاح کند، در این صورت شما ماجور هستید و حق خدا را نیز پرداخته اید و اگر گروهی برگروه دیگر ظلم کرد شما به گروه ظالم بگردید و با او به جنگ برخیزید تا به سوی فرمان خداوند برگرد. عمار یاسر و محمد بن ابیوکر علی را از سخنان ابوموسی آگاه گردانیدند، علی نیز، حسن بن علی، عبدالله بن عباس، عمار یاسر و قیس بن سعد را به همراه نامه‌ای به سوی مردم کوفه روانه کرد. مضمون نامه علی چنین است:

نامه علی [اع] به کوفیان

اما بعد، من شما را از کار عثمان آگاه می‌گردانم تا شنونده آن همچون بیننده آن گردد. مردم در باره عثمان سخنان ناگواری بر زبان می‌آوردند. من همچون مردی از مهاجران، عیوب او را کمتر می‌گفتم و سخنان عتاب آلود او را بیشتر می‌شنیدند. در حالی که طلحه و زبیر، آسان‌ترین کارشان در حق عثمان این بود که او را برمی‌آشتفتند. عاشیه نیز سخن خشمگینانه‌ای در حق عثمان گفته است. سوانح‌جام عده‌ای بر وی حمله بردن و وی را کشتن. مردم نیز از روی اختیار با من بیعت کردند. طلحه و زبیر او لین‌کسانی بودند که با من بیعت کردند، تا این که از من درخواست کردند به آنان اجازه دهم تا به حج بروند. من نیز به آنان اجازه دادم، آن دو پیمان خود را شکستند و اجازه دهم تا به حج بروند. من نیز به آنان اجازه دادم، آن دو پیمان خود را شکستند و برای جنگ آماده شدند. ام المؤمنین را از خانه بیرون آوردند و به وسیله‌ی وی فتح آغاز کردند. به بصره آمدند، تا اهل بصره را زیر فرمان خود درآورند. به جان خود سوگند کسی دعوت آنان را پذیرفت. چرا که آنان فقط دعوت حق را می‌پذیرند. من فرزندم حسن، پسرعمویم عبدالله بن عباس، عمار یاسر و قیس بن سعد را فرستادم. پس شما نیز بر همان گمان خیری که بر ما دارید، باقی بمانید. هماناً تها خداوند یاری رساندند است.

حسن با همراهان خود به کوفه رسیدند و ابوموسی را به یاری علی فراخواندند. ابوموسی نیز با آنان بیعت کرد و پس از این که بر متبر رفت و حسن پایان پای او نشست، مردم را به یاری علی فراخواند و آنان را از سابقه علی و دوستی وی با پایمر (ص) آگاه گردانید. همچین مردم را از بیعت طلحه و زبیر با علی و پیمان‌شکنی آنان آگاه کرد و نامه علی را برای آنان خواند.

راه آخرت این است که در خانه‌هایتان بنشینید. راه دنیا آن است که با هر کسی که می‌خواهد بروید.

مردم نیز سخنان وی را پذیرفتند و از این که علی را پاری دهند، خودداری کردند. سخنان ابوموسی به آگاهی عمار یاسر و محمد بن ابیوکر رسید، از این روی به نزد

ابوموسی آمدند و با سخنانی درشت بر وی خشم گرفتند. ابوموسی گفت: بیعت عثمان همچنان برگرد من و علی می‌باشد، و تا قاتلان عثمان را نکشته‌ایم، اجازه جنگ با هیچ کس را ندارم.

خطبه ابوموسی اشعری

آن گاه بر بالای منبر رفت و به مردم چنین گفت: ای مردم! آنان که اصحاب رسول خدا (ص) بوده‌اند از دیگران به رسول خدا (ص) آگاهانند. شما بر من حقی دارید که می‌بايست آن را به شما دهم. مردم، این فنه‌ای است که شخص خواییده در آن بهتر از کسی است که بیدار است. و کسی که نشسته است بهتر است از کسی که ایستاده است. و ایستاده آن بهتر است از کسی که در این راه کوشاست و کوشای آن بهتر است از کسی که سوار است. شمشیرهایتان را غلاف کنید تا فنه آشکار شود.

خطبه عمار یاسر

سپس عمار یاسر برخاست و گفت: ابوموسی شما را از این که به یکی از این دو گروه پیووندید برحدار می‌دارد، به جانم سوگند، وی در آنجه گفت، راستگو نبود، خداوند می‌گوید:

او اگر دو گروه از مؤمنان با یکدیگر به جنگ برخاستند، میانشان آشتب افکید و اگر یک گروه بر دیگری تعزی کرد، با آنکه تعداد کرده است بچگید تا فرمان خدا بازگردد و پس اگر بازگشت، میانشان صلحی عادلانه برقرار کنید و عدالت بوزیر (حجرات: ۹).

همچنین فرموده است:

ای آن‌ها بجنگید، تا دیگر فنه‌ای نباشد، و دین تنها دین خدا باشد» (بقره: ۱۹۳). خدا به آنچه ابوموسی گفته است که فرد مسلمان در خانه‌اش بنشیند و عده‌ای خون یکدیگر را برپزند، راضی و خشنود نمی‌شود. همراه ما شوید و به سوی آن دو گروه بیاید و حجت‌های هر یک از این دو گروه را بشوید. بگردید که چه کسی به یاری شدن سزاوار را

شروع بن های برخاست و گفت: ما در صدد آن بودیم تا به مدینه برویم و از کشته شدن عثمان آگاه شویم. اما خداوند ما را در حالی که در خانه ایمان بودیم، آگاه گردانید. بنابراین با دعوت علی مخالفت نکنید. به خدا سوگند، ما علی را باری طی دهیم.

حسن بن علی برخاست و گفت: شما از مسیر حرکت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب باخیرید. ما سوی شما آدمیم تا عده‌ای را برای باری علی فراخوانیم. شما پیشانی انصار هستید و بزرگان عرب. بخیر. نقض عهد طلحه و زبیر بعد از آنکه بیعت کرده‌اند، به شما رسیده است. شما می‌دانید که سمتی زنان و ضعف رأی آنان در این است که آنان به جنابی فرامی خواهند و از این روی است که خداوند مردان را بر زنان حاکم گردانیده است. به خدا سوگند، اگر یک نفر از شما علی را باری ندهد، امید آن دارم که مهاجران و انصار که به او روی آورده‌اند، او را باری دهند. خدا را باری دهید تا او نیز شما را باری دهد.

سپس عمار پسر برخاست و گفت: ای کوفیان! اگر خبرهای ما از شما پنهان بوده است، کارهایمان به شما ختم می‌شود. آنان که عثمان را کشتن، از کشتن او معدور نبوده‌اند و گستاخانه آن را کاری درست می‌پندارند و کتاب خداوند را بین مردم و استدللهای خود قرار داده‌اند. با قرآن است که زنده، زنده می‌ماند و مرده نیز مرده باقی می‌ماند. طلحه و زبیر اولین کسانی بودند که بر عثمان خرده می‌گرفتند و آخرین کسانی بودند که پیمان خود را بدون این که خطابی به وقوع پیوسته باشد، شکستند. حسن، دخترزاده رسول خدا (ص) است، او را می‌شناشید، وی آمده است تا برای باری پدرش از شما کمک بخواهد. علی شما را از میان مهاجران و پدری‌ها و انصار و کسانی که خانه ایمان را بنا کرده‌اند، برگزیده است. خدا را باری دهید، تا او نیز شما را باری دهد.

قیس بن سعد گفت: مردم، اهل شورا از کار مخالفت استقبال کرده‌اند و علی را به مخالفت برگزیده‌اند، کسانی که علی را به عنوان خلیفه قبول ندارند، جنگ با آنان جائز است. طلحه و زبیر از روی رضا و خشودی با علی بیعت کرده‌اند و امروز آن را شکسته‌اند و از روی حسد با علی به مخالفت برخاسته‌اند.

وارد شدن طلحه، زبیر و عایشہ به بصره

هنگامی که طلحه، زبیر و عایشہ به بصره رسیدند، مردم در راه صف بستند و به عایشہ گفتند: ام المؤمنین! برای چه چیزی از خانه‌ات بیرون آمدیدی؟

عایشہ وقتی که دید مردم با او بسیار سخن می‌گویند، با زبانی خوش و بلیغ پاسخ مردم را چنین داد:

خطبه عایشہ

به خدا سوگند، گناه عثمان به آن اندازه نبود که موجب حلال شدن خوش شود. او مظلومانه کشته شد. ما به واسطه وجود تازیانه و عصا و به خاطر شما خشمگین شدیم. و بر عثمان خشمگین نشدم که او کشته شود. عقل و خرد فرمان می‌دهد در کار کسانی که عثمان را کشته‌اند، نگریسته شود، آنان که عثمان را کشتن باشد کشته شوند و کار مخالفت نیز به شورا سپرده شود، بر همان پایه‌ای که عمر بن خطاب قرار داده بود.

در پاسخ عایشہ عده‌ای می‌گفتند درست گفتی و عده‌ای دیگر می‌گفتند دروغ گفتی. در این هنگام مردم شروع به جدال با یکدیگر کردند، که ناگهان مردی از بزرگان بصیر پیش آمد و نامه‌ای از طلحه آورد که در آن وی مردم را به کشتن عثمان را خواهاند بود.

مرد به طلحه گفت: آیا این نامه را من شناسی؟
طلحه گفت: آری.

مرد گفت: چه شده است که سختن دیروزت را رد می‌کنی؟ دیروز مردم را به کشتن عثمان فرا خواندی و امروز آنان را به خونخواهی عثمان فرا می‌خوانی. شما گمان می‌کردید که علی شما را در کار مخالفت شریک خواهد کرد. چون گمان می‌کردید شما از علی پیرتر هستید، از این روز از پذیرفتن مخالفت خودداری کردید و علی را که از نزدیکان پیامبر (ص) بود، به مخالفت برگزیدید؛ حالا چگونه بیعت خود را پس از این که کار مخالفت را بر شما عرضه کرد، می‌شکیدی؟

طلحه گفت: علی پس از این که مخالفت را غصب کرد ما را به بیعت با خود فراخواند، در حالی که مردم نیز با او بیعت کرده بودند. ما وقتی که دیدیم علی مخالفت را به ما عرضه می‌کنند، دانستیم که او در این کار از خود اختیاری ندارد، و اگر این کار را نیز به اختیار خود کرده باشد، مهاجران و انصار از بیعت با مخالفت خواهند کرد. ما نیز از کشته شدن خود ترسیدیم و از روی ناجاری بیعت کردیم.

مرد بصری گفت: در خصوص عثمان چه کار کردید؟
طلحه گفت: ما موقعی عثمان را سرزنش کردیم و خواهان خواری او بودیم، اما بعد برای این که از این بست بیرون رویم، از روی ناجاری به خونخواهی وی برخاستیم.

مرد بصری گفت: ما را به چه کاری فرمان می‌دهید؟

طلحه گفت: برای جنگ با علی با ما بیعت کنید و بیعت خودتان را با علی نقض کنید.

مرد بصری گفت: اگر علی و لشکریان وی آمدند و همان را که شما خواستید از ما خواستند، در آن صورت چه کار کنیم؟

طلحه گفت: با علی بیعت نکنید.

مرد بصری گفت: انصاف را رعایت نکردید، به ما فرمان می‌دهید که با علی بجنگم و

بیعت با او را نقض کنیم، حال آنکه بیعت او برگردان شماست. ما از بیعت باکسی که با شما

بیعت نکرده اсте، نهی می‌کنید؟ ما با علی بیعت کردیم و اگر بخواهید، من توانم با دست

چپ با شما بیعت کنم.

سرانجام، مردم گروه گروه شدند، گروهی با عثمان بن حنف و گروهی با طلحه و زیر.

جاریه بن قدامه نزد عایشه آمد و گفت: امام مؤمنین! کشته شدن عثمان بر ما سهل تر است

از این که تو از خانه‌ات خارج و بر این شتر نفرین شده سوار شده‌ای. خداوند برای تو حرمت

و پوششی قرار داده است. حرمت خود را حلال کرده‌ای و پوشش خود را به سوی نهاده‌ای.

هر کس جنگ و مستیز تو را بییند، گویی کشته شدن تو را دیده است. اگر خود بیرون آمدده‌ای

به خانه‌ات برگرد و اگر از روی ناجاری و اجرای بیرون آمده‌ای بازگرد و از خداوند رضا و

خشندوی او را طلب کن.

کشته شدن یاران عثمان بن حنف — استاندار علی اع ابرصه —

[راوی] [گوید]: آورده‌اند پس از درگیری میان مرد بصری، آنان تحت شرایط زیر با هم دیگر

صلح کردند:

دارالاماره، مسجد و بیت‌المال در اختیار عثمان بن حنف باشد و یاران وی در هر جایی

که خواستند، اقامت گزینند. یاران طلحه و زیر نزد آزادی کامل باشند تا علی به بصره آید.

اگر پس از آمدن علی همه مردم با یکدیگر یکدیگر بودند، هر کس به هر جایی که خواست

وارد می‌شد و اما اگر مردم با یکدیگر اختلاف کردند، در این صورت هر گروهی از رهبر

خود پیروی می‌کنند. در گروهی که اهانی را از میان خود برگردانند تا در صورت اختلاف آنان

حکم باشند.

عثمان بن حنف پس از این قرارداد، داخل دارالاماره شد و به یارانش فرمان داد که به

بسیج دوگروه برای جنگ

آورده‌اند هنگامی که طلحه و زیر آماده جنگ شدند، نوبت به آرایش سپاه رسید. کار جنگ در دست زیر بود. طلحه مسئول سواره نظام و عبد‌الله بن زیر مسئول پیاده نظام بود و محمد بن طلحه نیز میانه لشکر را بر عهده داشت. جلوی لشکر در دست مروان حکم بود. عبد‌الرحمن بن عباده بر مردان جناح راست و هلال بن وکیع بر مردان جناح چپ فرمان می‌زاند.

زیر از بسیج نیروها فارغ شد و گفت: مردم، جایگاهتان را به درستی بشناسید، چه فردا کسی را دیدار می‌کنید که هیچ کس در کار جنگ همچون او نیست و شجاعترین مردم نیز در رکاب او بیند.

وقتی که بسیج نیروها از طرف طلحه و زیر به اطلاع علی رسید، او نیز مردم را برای جنگ بسیج کرد.

عبد‌الله بن عباس را بر پیشانی، هند مرادی را بر میانه لشکر، عمار یاسار را بر همه سواره نظام و محمد بن ابیکر را بر همه پیاده نظام گماشت و در نامه‌ای برای طلحه و زیر چنین نوشت:

[راوی] گوید: فرستادگان علی از بصره بازگشتهند، عده‌ای از مردم بصره به علی پاسخ مثبت دادند و عده‌ای دیگر به عایشه و طلحه و زبیر پیوستند.

احتفن بن قیس در نامه‌ای برای علی چنین نوشت: اگر بخواهی با دوست مرد که از اهل بیت خودم هستند، نزد تو آیم، و نزد اگر بخواهی چهار هزار شمشیر در اختیار تو گذارم، علی در پاسخ او چنین نوشت: برایم چهار هزار شمشیر بفرست که این مقدار بستنده است.

احتفن بن قیس، بنی تمیم را گرد آورد و به آنان گفت: مردم بین تمیم، اگر بصیران پیروز شوند، آنان برادران شما هستند. و اگر علی پیروز شود، هرگز شما را تحریک نمی‌کند و شما در امان خواهید ماند. با این سخنان احتفن، بنی تمیم ماندند و به هیچ یک از این دو گروه ملحق نشدند.

زمانی که علی برای طلحه و زبیر نامه نوشت، زمعه بن اسود نزد طلحه و زبیر آمد و به آنان گفت: علی کسان بسیاری را به سوی شما روانه کرده است، گویی به شما طمع کرده است، شما نیز گویی او را در باره خودتان به طمع انداده‌اید. اگر از روی اختیار با او بیعت کرده‌اید، تقوای الهی پیشه کنید. شیر در پستان است و قنی دوشیده شد هرگز برمنی گردد و اگر از روی اجراء و اکراه با او بیعت کردنداید، این مشک را پاره کنید، و این شیر را به پستان بازگردانید. ما را به این همه نامه و فرستاده نیازی نیست.

طلحه و زبیر در حالی که عایشه را بر هودجی که از آهن تهیه شده بود سوار کرده بودند، از بصیر بیرون رفتند. وقتی که دو شکر برای جنگ روبروی یکدیگر قرار گرفتند، علی به یکی از بارانش فرماد تا با آواز بلند چنین گوید: هیچ کس نباید تیر یا سنجک پرتا کند، هیچ کس حق ندارد کسی را زخمی کند مگر و وقتی که حجت را بر آنان تمام کند. علی قبل از جنگ با طلحه و زبیر سخن گفت: عایشه وابه حق خدا و رسول خدا (ص) بر چهار خصلت سوگند دهد تا آنها را تصدیق کند: آیا خر من، مردی را می‌شناسید که سزاوارت به خدا و رسول (ص) او باشد و اسلامش پیش از اسلام من باشد. من در جنگ‌ها از رسول خدا (ص) در برای رکافران عرب با نیزه و شمشیر سرخستانه دفاع کردم، و دیگر این که من دورترین فرد نسبت به خون عثمان هستم و این که من کسی را به بیعت با خود مجبور نکردم.

طلحه پاسخ علی را به تندی داد ولی زبیر در باره علی داشت به رحم آمد.

علی به سوی بارانش بازگشت، آنان گفتند: امیرالمؤمنین! چطور با آن دو سخن گفته؟

علی گفت: مقام و جایگاه آن دو با یکدیگر متفاوت است، زبیر از روی لجاجت به میدان

اما بعد، می‌دانید من مردم را نخواستم تا این که آنان مرا خواستند، من با آنان بیعت نکردم تا اینکه آنان با من بیعت کردند. شما دو نفر از کسانی بودید که با من بیعت کردید. مردم با من به دلیل خاصی بیعت نکردند. شما دو تن بدین سبب که در ظاهر از من اطاعت و در پنهان ناقرمانی ام کردید، خودتان مرا به این جنگ و ادار کردید. زبیر تو جنگجوی رسول خدا (ص) و از حواریون او بودی، طلحه، تو بزرگ مهاجران بودی. دفاع شما از این کار قبل از آن که داخل آن شوید بر شما وسیع تراست از این که به این کار اقرار کنید و آن گاه از آن بیرون روید. شما گمان می‌کنید من کشندۀ عثمان هستم. بدانید عده‌ای که در میان من و شما بودند، تخلف کردن و عثمان را کشتن. شما گمان کردنداید که من کشندگان عثمان را پنهان کردندان عثمان مسنتند، شما باید تحت فرمان می‌درآیند و پس از آن در باره کشندگان پدرشان مخاصمه کنند. شما را چه به عثمان که ظلمانه کشته شده است، شما با من بیعت کردنداید و دو کار زشت مرتكب شده‌اید، یکی شکستن بیعتان و دیگر بیرون آوردن مادرتان، عایشه. علی در نامه‌ای برای عایشه نیز چنین نوشت:

نامه علی [ع] به عایشه

اما بعد، تو در حالی از خانه خارج شده‌ای که برای خدا و رسول او (ص) خشم گرفته‌ای. دبایل کاری هستی که آن کار از تو برداشته شده است، زنان را چه به جنگ و اصلاح میان مردم؟ خواهان خون عثمان هستی، به جان خود سوگند، آن کس که تو را در معرض بلا قرار داده و به گناهه و ادار کرده، گناهش از کشندگان عثمان بزرگ‌تر است. چرا خشمگین شدی تا مرد خشم قرار بگیری، چرا ناسزاگفته تا ناسرا بشنوی، تقوای الهی پیشه کن و به خانه‌ات بازگرد.

طلحه و زبیر در پاسخ علی چنین نوشتند:

تو در مسیری گام نهادی که راهی پس از آن نیز وجود دارد. تو از این راه بر نمی‌گردی زیرا به این راه نیازمندی، کارت را ادامه بده. تو در صورتی از ما خشنود می‌شوی که تحت فرمان تو در آیم، ما نیز هرگز تحت فرمان تو در نمی‌آییم، هر طور می‌خواهی داوری کن، تو داور نیستی.

عایشه در پاسخ علی نوشت: کار از این بزرگ‌تر است که به سرزنش سپری شود. والسلام.

وی بود، هر کسی شجاعت و داشت او را نسبت به کار جنگ می‌داند. اگر خداوند زیر را از ما دور کند، دیگر کسی را به حساب نخواهیم آورد.

بازگشت زیر از میدان جنگ

[راوی] گوید: زیر نزد عایشه آمد و گفت: مادرم! من نه در دوران شرک و نه در دوران اسلام در هیچ جنگی شرکت نکردم، مگر با شناخت و بصیرت کامل، جز این سرزین که نسبت به آن هیچ گونه شناختی ندام. بدان که من در راه باطل قدم می‌گذارم.

عایشه گفت: ابو عبدالله شمشیر پسران عبداللطیب تو را ترسانده است. زیر گفت: به خدا سوگند، درست است که شمشیر پسران عبداللطیب هم بلنده است و هم کوینده، اما آن شمشیرها را جوانمردان رشید در دست دارند. آن گاه زیر به فرزندش عبدالله گفت: تو به جنگ مشغول باش، ولی من به خانه برمی‌گردم.

عبدالله گفت: حالاکه دوگروه با قهرمانانشان در مقابل هم ایستاده‌اند؟ زیر گفت: این سخن را از روی ترس نمی‌گیرم، به خدا سوگند، من هیچ گاه نه در دوران جاهلیت و نه در دوران اسلام به میدان جنگ پشت نکرده‌ام.

عبدالله گفت: پس حالا چه چیزی مانع توست؟ زیر گفت: اگر تو آن را می‌دانستی، تو را از پای درمی‌آورد. پس از این گفتگو، عبدالله کار فرماندهی جنگ را به دست گرفت.

کشته شدن زیر بن عوام

[راوی] گوید: زیر پس از ترک میدان جنگ تصمیم گرفت به مدینه بازگردد، در این هنگام ابن جرموز نزد او آمد و گفت: ابو عبدالله، جنگی را به پا کرده‌ای و هم اکنون از آن دوری می‌کنی؟ توبه کرده‌ای یا ناتوان شده‌ای؟

زیر سخنی در پاسخ ابن جرموز به زبان نیاورد. ابن جرموز، زیر را تهدید کرد و گفت: ابو عبدالله، من از تو در مورد پنج موضوع مسئول دارم، باید پاسخ دهی.

زیر گفت: هرچه می‌خواهی بپرس. ابن جرموز گفت: عثمان را خوار کردی، با علی بیعت کردی، امام المؤمنین را از خانه اش بیرون آوردی، پشت پسرت نماز خواندی. هم اکنون نیز از جنگ دست کشیده‌ای.

جنگ آمده است و هرگز با شما جنگ نمی‌کند، ولی طلحه، از او در باره حق پرسش کردم و لی او به باطل پاسخ داد. من اورا در حال یقین دیدار کردم و او مرا در حال شک دیدار کرد. به خدا سوگند، حق من اورا سودی نمی‌بخشد و باطل او نیز به من ضرری نمی‌رساند. او فردا جزو اولین کشیگان است.

[راوی] گوید: علی در حالی که سوار بر شهبا – استر رسول خدا (ص) – بود و بدون این که با خود سلاحی حمل کند، میان دو لشکر قرار گرفت و گفت: زیر کجاست؟ زیر به طرف علی آمد.

آن را به محض دیدار، یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند. علی گفت: بنده خدا، چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ زیر گفت: برای خونخواهی عثمان آمده‌ام. علی گفت: خونخواهی عثمان هستی؟ خدا بکشد کسی را که عثمان را کشته است. تو را به خدا سوگند، آیا روزی را به یاد داری که تو به همه رسول خدا (ص) بودی و ایشان به من سلام کرد و سپس با تسمیه رو به سوی تو کرد و گفت: زیر، تو با علی جنگ خواهی کرد و در حالی که تو نسبت به او ظالم و ستمگر هستی؟ زیر گفت: آری.

علی گفت: این را می‌دانی و با وجود این به جنگ من آمده‌ای؟ زیر گفت: به خدا سوگند! این سخن پیامبر (ص) را فراموش کرده بودم و اگر به یاد داشتم، به مقابله با تو نمی‌آمد.

علی به سوی بیاران خود برگشت. بیاران وی پرسیدند: امیر المؤمنین، چطور است که بدون سلاح به نزد مردی رفتی که کاملاً مسلح بود.

علی گفت: آیا شما از زیر دوری می‌کید؟ بیاران علی گفتند: هرگز.

علی گفت: او زیر پسر صفیه، عمه رسول خدا (ص) است. او عهد و پیمانی دارد که هرگز با شما جنگ نمی‌کند. من سخنی از پیامبر (ص) برای او نقل کردم، او نیز در پاسخ من گفت: اگر آن سخن را می‌دانستم، هرگز به جنگ با تو نمی‌آمد. بیاران علی گفتند: سیاست مخصوص خداست، ما در این جنگ از کسی جز زیر نمی‌ترسیدیم و از کسی جز او پروا ندادیم. او شهسوار رسول خدا (ص) و از بیاران نزدیک

طلحه گفت: به خونخواهی عثمان آمده‌ام.

علی گفت: خدا بکشد کسی را که عثمان را کشته است.

طلحه گفت: در این صورت میان ما و کشندگان عثمان قرار نگیر. آیا من دانی که رسول خدا (ص) گفته است، خون مسلمان در چهار زمان حلال می‌شود؛ وقتی که زنا کند، با خدا بجنگد، از اسلام برگردد (مرتد شود) و یا این که مسلمانی را عمدآً بکشد. آیا عثمان یکی از این چهار کار را انجام داده بود؟

علی گفت: خیر.

طلحه گفت: پس تو فرمان به قتل عثمان داده‌ای؟

علی گفت: به خدا سوگند، خیر.

طلحه گفت: کار خلافت را رهان. ما در این خصوص کار خلافت را به دست شورا می‌دهیم، اگر شورا تو را پذیرفت، من نیز با تو بیعت می‌کنم و اگر کسی دیگر را برگرد، من هم مانند یکی از مسلمانان با او بیعت می‌کنم.

علی گفت: آیا در حالی که با من بیعت کردی مجبور بودی؟ چه چیز باعث شده است تا بیعت با من را بشکنی؟

طلحه گفت: در حالی با تو بیعت کردم که شمشیر بالای گردنم بود.

علی گفت: آیا تو نمی‌دانی که من هیچ کس را مجبور به بیعت با خود نکردم؟ اگر قرار بود کسی را مجبور کنم، سعد بن ابی وقاص، عبد‌الله بن عمر، محمد بن مسلمه را مجبور می‌کرم. آنان از بیعت با من خودداری کردند و در گوشاهی نشستند من نیز آنان را رهان کردم.

طلحه گفت: اعضای شورا مشغ نظر پورند، دو نفر از آنان مرده است. ما نیز تو را نمی‌خواهیم، زیرا ما سه نفر هستیم و تویک نفر.

علی گفت: شما زمانی می‌توانستید ناخشنود باشید که بیعت نکرده بودید، ولی حالا جز این که رضایت دهید چاره‌ای ندارید. مگر این که من کاری انجام داده باشم که موجب بیرون رفتن شما از طاعت من شود. اگر چنین کاری کردیدم آن را نام ببرید. شما مادراتان عایشه را از خانه خارج کرده‌اید ولی زنانتان را در خانه‌هایتان نهاده‌اید. این کار شما بزرگترین بدعنت است. آیا برای رسول خدا (ص) این طرف خواسته‌اید که همسر او را از بوششی که برای او نهاده شده است بیرون آورید.

طلحه گفت: عایشه برای اصلاح کار مسلمانان بیرون آمده است.

علی گفت: به خدا سوگند، عایشه به کسی که کار او اصلاح کند نیاز بیشتری دارد. پیر

زیبر گفت: تو را آگاه می‌گردد، در این که عثمان را خوار کرد، این کاری بود که آن را خدا مقدار کرده بود، آغاز آن اشتباه بود و پایان آن را نیز توبه و بازگشت قرار دارد. بیعت من با علی، به خدا سوگند در این مورد چاره‌ای جز بیعت نداشتم، مهاجران و انصار با وی بیعت کرده بودند و من نیز از کشته شدن هراسناک بودم. بیرون آوردن ام المؤمنین عایشه، ما کاری را خواستیم و خداوند غیر آن را خواست. نماز خواندن پشت پسرم، او را عایشه ام المؤمنین مقدم کرد، من نیز در مقابل عایشه از خود اختباری ندارم. اما در خصوص بازگشت من از جنگ، هرجه خواهی اندیشه کن مگر این که من ترسو و بزدل نیستم.

ابن جرموز گفت: پسر صفیه، افسوس، آتشی را روشن کرده‌ای و من خواهی به خانواده‌ات پیوندی، خدا مرا بکشد اگر تو را نگشم.

سپس گفت: به غیر از خانواده‌ات نسبت به کسی دیگر عهد و پیمان خود را مراجعت نکردي، تصیحت مرا پذیری، اسب و زره را رهان کن زیرا این دو نشانه این است که مرگ را دوست نداری.

زیر گفت: امشب را مهلت بده.

سرابجام این جرموز با اصرار فراوان اسب و زره زیر را از وی گرفت و پس از آن نزد احلف بن قيس آمد وی را از جایگاه زیر آگاه کرد.

احتفن به این جرموز گفت: او را بکش، خدا بکشد او را که نیرنگ باز است.

ابن جرموز همراه زیر شد، وقتی که آن دو به سرزمین مساع رسیدند، ناگهان این جرموز به زیر حمله کرد و وی را کشید. پس از آن سر زیر را به سوی قومش آورد.

مردی از قبیله به این جرموز گفت: کار زشتی کردی، زیر سرdestمه مهاجران را کشته‌ی، در حالی که او چنگکاری را رسول خدا (ص) و از خواریون و پسرعمه وی بود. به خدا سوگند، اگر او را در جنگ می‌کشی، برای قبیله ما بهتر بود. با این کار نیگ و خواری به ما روی کرده است. به خدا سوگند، بر من سخت است که تو را به آتش بشارت دهم.

ابن جرموز خشنمان کشید و گفت: از این که به واسطه کشتن وی، کشته شوم هراسی ندارم، از این روی از هیچ فرد قریشی فرار نمی‌کنم و کشتن او برای من همچون ارمنان، عرب است.

گفتگوی علی [ع] و طلحه در میان دو لشکر

[راوی] گرید: آورده‌اند پس از این که زیر از چنگ کردن منصرف شد، علی، طلحه را فراخواند و به او گفت: ابومحمد، برای چه به این جا آمده‌ای؟

سالخورد، خیرخواهی را و توبه راهمراه با رسوانی و ننگ بیدیر، پیش از این که این رسوانی همراه آتش الهی شود.

همراه آتش الهی شود.

آغاز جنگ

[راوی] [گوید]: آورده‌اند کسی راکه به رسیله سپاهیان دشمن کشته شده بود، نزد علی آورده‌ند و گفته‌ند: امیرالمؤمنین، این برادر ماسات که کشته شده است.

علی گفت: این مردم را مغدور دارید.

عبدالرحمن بن ابی بکر گفت: تا چه زمانی آنان را مغدور داریم؟ به خدا سوگند، به آنان فرستت زیادی داده‌ایم، یا به ما اجازه نبرد ده و یا این که از اینان درگذریم، تا چه زمانی صبر پیشه مازیم؟

علی گفت: به خدا سوگند، تا بتوانم آنان را از جنگ دور نگه می‌دارم. پسرم محمد کجاست؟

محمد خود را به علی رسانید.

علی گفت: پسرکم! پرچم را در دست گیر.

گویند، حسن و حسین پیش دستی کردند پرچم را بگیرند، علی آنان را از این کار برحدتر داشت. گویند، علی از آنجاکه بر آن دو می‌ترسید، پرچم را به دست آنان نداد.

علی برخاست و سوار استر رسول خدا (ص) شد، زره رسول خدا (ص) را خواست و آن را پوشید. سپس کمرنده خواست و پارچه‌ای را برای او آورده‌ند و آن را به دور کمرش گره زد، به طوری که زیر شکمش قرار گرفت. علی سپس بیرون شد در حالی که شکم برآمدۀ داشت.

علی به پسرش گفت: جلو برو.

وقتی مردم این صدا را شنیدند پایه‌شان سست شد. در این هنگام مردم صدایی را شنیدند. علی گفت: صدای چیست؟

گفته‌هش: عایشه قاتلان عثمان را نفرین می‌کند و علی در حالی که صورتش را به سوی آسمان بلند کرده بود گفت: نفرین خدا بر قاتلان عثمان، چه در بیان باشند و چه در کوه.

علی در جنگ لشکریان خود را به سه گروه تقسیم کرد، مردمان قبیله مضر را در قلب لشکر قرار داد، یعنی ها را در سمت راست و ریشه را در سمت چپ، مردم بصره نیز چین آرایشی را به لشکریان خود دادند. دو لشکر جنگ سختی با یکدیگر کردند که در نتیجه لشکریان علی شکست سختی متحمل شدند.

حیله بن چهین می‌گفت: به علی نگاه کردم، اورا در حالی دیدم که پیروز می‌زد. به او گفت: به خدا سوگند، هیچ روزی را چون امور نزد نمیدیم، در برابر صد شمشیر ما، هزار شمشیر رو برویمان قرار دارد، جناح راست و چپ سپاه شکست خورده است و تو خواهید ای. علی دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا تو می‌دانی که در باره قتل عثمان هیچ دستوری ندادم، حال آنکه، طلحه و زبیر مردم را علیه من گرد آورده‌اند. خدایا ما را نسبت به خونخواهی عثمان مقدم بدار.

پس از آن، علی پیش آمد و چون شکست و کشته شدن بارانش را دید، بر سر فرزندش محمد که پرچم را در دست داشت، فریاد کشید و گفت: بشتاب.

محمد زد و پرچم را از دست وی گرفت، و در حالی که جناح راست و چپ لشکر پریشان بودند، وارد لشکر شد.

علی در میان لشکر دشمن افتاد و عده‌ای از آنان را زخمی کرد و عده‌ای دیگر را کشت.

پس از آن از میان لشکریان دشمن بیرون رفت و درخواست آب کرد، مردی مقداری عسل آورد و به علی گفت: امیرالمؤمنین، آب در چینی شرابیطه برای تو خوب نیست مقداری از این عسل بخور. علی مقداری از عسل را کشید و گفت: عسل توان سرزمین طائف است؟

مرد گفت: امیرالمؤمنین، به خدا سوگند از کارهای تو در تعجب هستم؛ در این روزی که قلب‌ها به گلوریه است، تو عسل مرا از این که در کجا به دست آمده است باز می‌شناسی.

علی به آن مرد گفت: برادرزاده، به خدا سوگند، هچ چیزی قلب عمومی تو را پر نمی‌کند و آن را به وحشت نمی‌اندازد. پس از آن پرچم را به دست فرزندش محمد سپرد، و به محمد گفت: پسرم این چنین کن.

محمد با پرچم و بارانش به پیش رفت تا این که به شتر عایشه رسید. گویند، هر کس در مقابل محمد قرار می‌گرفت شکست می‌خورد. دو لشکر جنگ دور نگه با یکدیگر کردند به طوری که بسیاری از کارهای خود را به صورت سواره انجام می‌دادند.

مالک پرچم را در دست گرفت و قصد داشت خود را به شتر عایشه برساند، عبدالله بن زبیر، مالک اشتر را دید، مالک، عبدالله را با شمشیر زد. عبدالله، مالک را گرفت و او را بر زمین زد و بر روی سینه مالک نشست و فریاد کشید کشید مالک را. مردم ندانستند که

منظور او از مالک چه کسی است، تا این که مالک از دست عبدالله گریخت. گعب بن سور وقتی که دید سپاه در حال شکست است، افسار شتر را گرفت و آنان را به جنگ فراغواند.

وقتی که علی پاپشاری مردم را در این زمینه دید، گفت: قرعه بیندازید و بهره خود را بردارید. پس از آن گفت: کدام یک از شما، عایشه، ام المؤمنین را به عنوان بهره خود برمی دارد.

مردم گفتند: از خدا برای این کار آموزش می طلبیم.
علی گفت: من نیز آموزش می طلبم.

علی پس از پایان جنگ به میان کشتگان رفت، نگاهش به محمد بن طلحه افتاد. محمد در میان مردم به عنوان کسی که بسیار سجده می کرد شناخته شده بود و آن نیز به خاطر آن بود که از شدت سجده میان دو ابروی او پیش بسته بود.

علی گفت: خدا رحمت کند محمد را. او در راه عبادت کوشاند بود و در میانه های شب برای هیبت برمنی خاست. در روزهای گرم روزه می گرفت. پس از آن رو به سوی اطرافیان کرد و گفت: محمد مردی بود که برای نیکی کردن به پدرش کشته شد.
در این که طلحه یا محمد، کدام زودتر کشته شده اند اختلاف است. عایشه شهادت داده است که محمد را پس از کشته شدن طلحه دیده است، از این رو فرزندان محمد از مال طلحه ارت می برند.

محمد بن ابی بکر نزد خواهرش عایشه آمد و گفت: آیا از رسول خدا (ص) تشییدی که می گفت: علی با حق است و حق نیز با علی است. ولی تو به خاطر خون عثمان با علی جنگیدی.

علی، نزد محمد و عایشه آمد و پس از سلام گفت: عایشه، خدا به تو فرمان داده بود در خانه ات جای گیری ولی به منظور جنگ از خانه ات بیرون آمدی، آیا برمنی گردی؟
عایشه گفت: آری برمنی گردم.

علی چهل زن را به همراه عایشه فرستاد. علی به آنان فرمان داده بود که عمامه بر سر کنند و بر خود شمشیر بیندازند و نگذارند کسی از اکار آنان اگاه گردد. گویند، عایشه در راه که می رفت چنین می گفت: حساب علی بن ابی طالب با خداست، او مردانی را به همراه من فرستاده است. وقتی که به مدینه رسیدند و زنان عمامه خود را از سر برداشتد، نزد عایشه رفتد. عایشه با دیدن آنان گفت: خداوند بهشت را نصیب علی بن ابی طالب گرداند.

طلحه را بدصره به خاک سپردند، عایشه او را در خواب دید، طلحه از وی درخواست کرد برای اینکه سرما او را آزار می دهد وی را از بصره بیرون بربرند. عایشه نیز وی را در جای دیگری دفن کرد.

مردمان قبله آرد متوجه هودج شدند، علی، عمار، مالک و انصار به طرف شتر رفتند، مردم در کنار شتر جنگ سخنی با یکدیگر کردند، تا این که شب شد. این جنگ سخت به مدت هفت روز ادامه داشت تا این که علی در پایان روز هفتم شکست سخنی را به آنان تحمیل کرد.

طلحه وقتی وضعیت را چنین دید، دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا اگر ما در حق عثمان چاپلوسی و یا ظلم کردیم، امروز را از ما بگیر تا از ما خشنود شوی. گویند، هنوز سخن طلحه به پایان نرسیده بود که مروان ضربه ای به طلحه زد، طلحه بر زمین افتاد، در حالی که هودج عایشه همچنان پایدار بود. مروان با گروهی از قبائل قیس، کنانه و بنی اسد، از هودج محافظت می کرد. علی [ع] آنان را محاصره کرده بود و مردم به او می پیوستند.

هر کس که می خواست به شتر نزدیک شود، مروان او را با شمشیر می زد و دستش را می برید، تا این که حدود بیست دست از مردم مدینه و حجاز و کوفه برده شد. علی از پشت مروان آمد و او را با زدن ضربه ای بر زمین انداخت و شتری را که عایشه بر آن سوار بود، پین کرد. آنان شکست خوردند و عایشه، مروان، عمرو بن عثمان، موسی بن طلحه و عمرو بن سعید بن عاص می اسارت در آمدند.

عمار به علی گفت: امیر المؤمنین! همه آنان را بکش.

علی گفت: من اسیر اهل قبله را زمانی که برگرد و امید داشته باشد، نمی کشم.
علی، موسی بن طلحه را خواند، مردم گفتند: وی اوین کسی است که کشته خواهد شد. وقتی که نزد علی آمد، علی به او گفت: آیا بیعت می کنی؟
موسی بن طلحه گفت: آری.

موسی و همه کسانی که همراه او بودند بیعت کردند. علی فرمان داد کسی با صدای بلند این چنین گوید: کسی که پشت کرده است، کشته نمی شود، بر زخمی شمشیر کشیده نمی شود. هرچه از آنان است از آن شمامست، زنانشان باید عده نگه دارند. هر آنچه نزد خانواده شان باقی گذاشته اند میراث است و بر طبق آنچه خدا واجب گردانیده است، به وارث می رسد.

مردمی بر خاست و گفت: امیر المؤمنین! چگونه است که اموال آنان بر ما حلال است ولی زنان و فرزندانشان بر ما حلال نیستند؟
علی گفت: زنان و فرزندان آنان بر شما حلال نیستند.

عبدالله بن زیر گفت: من در جنگ جمل حدود سی ضریب شمشیر خورده بودم، هیچ روزی را مثل روز جمل ندیدم. هیچ کس دستش به شتر نمی‌رسید مگر این که یا کشته می‌شد و یا این که دستش قطع می‌شد. سرانجام افسار شتر از دست بنی ضبه بیرون رفت و شتر کشته شد.

موسی بن طلحه نزد علی رفت و علی به او گفت: امید آن دارم که من و پدرت از آن کسانی باشیم که قرآن در باره آنان فرموده است: «هر کینه‌ای را از دلشان برکنده‌ایم، همه برادراند، بر تخت را روبروی همت» (حجر: ۴۷).

علی در آن روزی که موسی بن طلحه نزد او آمد بود، شب را در بصره گذراند، این کوه به علی گفت: شب را در بصره بودی؟

علی گفت: آری، پسر برادرم نزد من بود. این کوه گفت: پسر برادرت چه کسی است؟ علی گفت: موسی بن طلحه.

ابن کوه گفت: اگر او پسر برادرت باشد ما جنایت کردہ‌ایم؟

علی گفت: وای بر تو، خداوند برا اهل بدر طلوع کرده است. و این آیه را خواند، «هرچه می‌خواهد پکیند، او بپرس برادرت باشد ما جنایت کردہ‌ایم» (فصل: ۴۰).

ابن کوه گفت: امیرالمؤمنین، چه کسی تو را آگاه گردانید که از این راه حرکت کنی، وقتی که خلافت را در دست گرفتی، عده‌ای از مردم عده‌ای دیگر را می‌زدند، آیا آن روزی راکه مردم پر اکنده شدند، می‌دیدی، آیا گمان می‌کنی چون به پایان (ص) نزدیک هستی از این رو به کار خلافت مزاوار هستی؟ اگر این عقیده را داشته باشی، بسیار جای تعجب است، آیا تو از طرف رسول خدا (ص) دارای عهد و پیمانی هستی؟

علی گفت: من اولین کسی هستم که به رسول خدا (ص) ایمان آوردم، و اولین کسی نخواهم بود که او را تکذیب کنم، اما این که برسیده‌ای آیا از طرف رسول خدا (ص) به من عهد و پیمانی داده شده است، می‌گویم، خیر. وقتی که مردم شمان را کشتند، در کار خود نگاه کردم، اگر ابوبکر و عمر کار خلافت را از طرف رسول خدا (ص) در دست گرفته بودند، از این رفته‌اند و عهد و پیمانی از طرف رسول خدا (ص) نداشتند. خلیفه‌ای نیز که با مشورت مسلمانان به خلافت رسیده بود کشته شد.

ان کوه گفت: راست گفتی و نیکی کردی، اما در مورد طلحه و زیر و آنچه به آنان رسید، چرا جنگ با آنان را حلال کردی در حالی که همراه تو با رسول خدا (ص) هجرت کرده

بودند، و در شورایی که عمر بن خطاب برای تعیین خلیفه تشکیل داده بود، نیز حضور داشتند؟

علی گفت: در حجاز با من بیعت کردند و در عراق با من به مخالفت پرداختند. با آنان برای مخالفت آنان جنگ کردند و اگر این کار را در حق ابوبکر و عمر نیز انجام داده بودند آن دو با طلحه و زیر می‌جنگیدند.

بیعت شامیان با معاویه به عنوان خلیفه

[راوی] گوید: آورده‌اند عثمان بن پیغمبر نزد معاویه آمد و نامه زن عثمان را که در آن چگونگی حمله مردم به عثمان و اعمال و رفتار معدمن این بکر را توضیح داده بود، به معاویه رساند؛ به طوری که اگر شنونده‌ای آن را می‌شنید گریه می‌کرد تا جایی که پیش جریمه دار می‌شد. عثمان، پیراهن خونین عثمان و مقداری از ریش وی را که در تکه‌ای از پارچه پیچیده شده بود نیز به معاویه رساند.

معاویه پس از آگاه شدن از سرنوشت عثمان، شامیان را گرد آورد و برای آنان سخن گفت. پیراهن خونین عثمان را نیز به آنان نشان داد، مردم نیز گریه بسیار کردند، تا جایی که نزدیک بود جان از قالب تهی کنند.

معاویه آنان را به خونخواهی عثمان فرا خواند. شامیان نیز با او موافقت کردند و به معاویه گفتند: عثمان پسر عمومی توست و تو ولی دم او هستی، ما نیز همراه تو هستیم. مردم با معاویه به عنوان امیر بیعت کردند. از این روی معاویه نامه‌ها و اشخاصی را به نواحی مختلف شام فرستاد. از جمله نامه‌ای برای شرحیل بن سمعط کنده که در حصن بود فرستاد و از او درخواست کرد تا از مردم حرص برای وی بیعت بگیرد.

شرحیل وقتی نامه معاویه را خواند، شماری از بزرگان حرص را فرا خواند و به آنان گفت: جرم قاتلان عثمان از جرم کسی که با معاویه به عنوان فرماندار بیعت کنند، بپشت تر نیست. این کار خطاست. ولیکن ما با او به عنوان خلیفه بیعت می‌کیم، و خون عثمان را جز با همراهی خلیفه با کسی دیگر نمی‌جوییم. از این روی شرحیل و اشراف حرص با معاویه به عنوان خلیفه بیعت کردند.

آن گاه به معاویه چنین نوشتمند: تو خطای بزرگی مرتكب شدی، زیرا از ما خواستی تا با تو به عنوان فرماندار شام بیعت کنیم. تو اراده کردی که خونخواه عثمان باشی در حالی که خلیفه نیستی ولیکن ما با تو به عنوان خلیفه بیعت می‌کیم.

بوده‌ایم، درست گفتی، ولی وقتی خداوند محمد (ص) را برانگیخت، جدایی نیز میان ما و شما آغاز شد. ما ایمان آورده‌ایم و شما کفر ورزیدید. گمان کردی طلحه و زیر را من کشته‌ام، این کاری است که تو در آن حاضر نبودی و اگر حاضر بودی، من دانستی. بنابراین تو نسبت به این موضوع آگاهی نداری. سزاوار است خداوند مرا برای این که از تو انقام گیرم به سوی تو روانه کند. والسلام.

رفتن عقیل بن ابی طالب نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند عقیل بن ابی طالب در کوفه نزد برادرش علی آمد. علی به او گفت: آفرین بر تو، چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟

عقیل گفت: ترسیدن بخشش تو و گرانی کالاها در سرزمین ما و بدھی بسیار. نزد تو آمده‌ام تا از بخشش تو برخوردار شوم.
علی گفت: به خدا سوگند، بجز آنچه به تو داده‌ام، اندوخته دیگری ندارم. اگر چیزی به دست برسد به تو خواهم داد.

عقیل گفت: من از حجاج آمده‌ام تا از بخشش تو برخوردار شوم، آن‌هایی که داده‌ای رفع نیاز مرانی کنند.

علی گفت: اجازه بده، آیا جز این اندوخته دیگری داشتم؟ یا این که می‌خواهی به واسطه پرداخت اموال مسلمانان به تو، خود را دچار آتش قهر خداوندی بکنم؟

عقیل گفت: به خدا سوگند، به سوی مردی می‌روم که او بیش تر از تو به من بخشش خواهد نمود (منظور او، معاویه بود).

علی گفت: امید آن دارم که هدایت یابی.
عقیل از نزد علی بیرون رفت و به پیش معاویه رفت. معاویه وقتی او را دید، گفت: پسر

ایوطالب خوش آمدی. چه چیزی تو را به اینجا کشانده است؟

عقیل گفت: بدھکارم، از این روی نزد تو آمده‌ام، نزد برادرم بودم ولی او می‌گوید بجز آنچه از خود دارم نمی‌توانم از اموال مسلمانان چیزی در اختیار تو قرار دهم. با وجود این بخشش علی نیز بدھکاری‌های مرا جبران نکرد. به علی گفتم به نزد کسی خواهم رفت که مرا با بخشش‌های خود، بی‌نیاز خواهد کرد. از این روی نزد تو آمده‌ام.
معاویه برای این که بر رغبت عقیل بیفزاید، مقداری از وی تعریف کرد؛ آن‌گاه در ادامه گفت: شامیان! این بزرگ قریش است و پسر بزرگ قریش. او دانست که برادرش در گمراهی

زمانی که معاویه نامه شرحیل را خواند، بسیار خوشحال شد. مردم را فراخواند و آنان را از آنجه شرحیل در نامه نوشته بود آگاهانید، مردم را نیز به بیعت با خود فراخواند. آنان نیز قبول کردند، حتی یک نفر با او به مخالفت برنخاست. پس از آن معاویه به عنوان خلیفه، در نامه‌ای برای علی چنین نوشت:

نامه معاویه به علی [ع]

سلام بر کسی که راه راست را پیروی کند. اما بعد، ما و شما همچون دسته‌های واحدی بودیم. ما به مددیگر الف و یکدلی کاملی داشتم تا این‌که تو ای پسر ابوطالب به طمع خلافت برخاستی و آن را دیگرگون کردی. صبحگاهان با شتبه‌بانی طبقات پست حجاج، و لیگردان عراق و احمقان فسطاط و جنجال سازان، خود را نیرومند به شمار آوردی. به خدا سوگند، احمقان را از پیرامون تور می‌کنم و غوغای آنان را به کناری خواهم زد، همچون کنار رفتن ابرها در آسمان. عثمان بن عفان را کشته‌ی، مسلمانان را به بندگی گرفتی و به زودی بر توکار ساختنی فرود خواهد آمد که بر زیان تو پاشد و نه به سود تو. طلحه و زیبر را کشته‌ی، عایشه اهل‌المؤمنین را در بیه کرد که تا جایی که میان دو شهر فرود آمد. هم آزو زد و هم مرد آزو فرار گرفت. آزوی تو شناخته شده است. شامیان دنباله اسلام هستند و به زودی تو را دیدار خواهند کرد. به زودی خداوند علیش را در مورد تو به اجرا می‌گذارد. درود خداوند بر اولیای الهی باشد.

پاسخ علی [ع] به معاویه

علی در جواب معاویه نوشت:
اما بعد، کارها را طوری در نظر بگیر که خودت را به حساب آوری نه سپاهیانت را. کسی به سخنان بیوهده توشغول نخواهد شد. سوگند به جانم، اگر قوت و نیروی من به مردم عراق بود، در این صورت هیچ کس با چنین فکری نمی‌تواند ادعای یقین به خداوند داشته باشد. جانت را به نیاشی مشغول دار که به سخن جدی مشغول باشد نه به سخن بیوهده. در سخن من چنان آزاداندیشی است، که مردانی همانند تو توانایی رسیدن به آن را ندارند. گفته بودی ما و شما در گذشته همچون دسته‌های یکپارچه

و سرگردانی است؛ بنابراین با روی آوردن به سوی ما خواهان حق خود است. من بر این باور آنچه نزد من است از آن نمی‌باشد و آنچه می‌دهم برای نزدیکی به خداوند است و آنچه را که نمی‌دهم، در آن گاهکار نیستم.

سخنان معاویه، عقیل را به خشم آورد. عقیل دانست که معاویه با این سخنان سعی دارد در مورد کوتاهی علی در کمک کردن به اوی، علی را مورد سرزنش قرار دهد. بنابراین گفت: معاویه درست گفته، من برای این که برادرم در مخصوص من بخشش نکرد از او جدا شدم ولی آنان را که از شکریان وی بودند سخنانم، همه از مهاجران و انصار بودند. در صورتی که در میان لشکریان تو حتی یک صحابی رسول خدا (ص) نیز یافته نمی‌شود.

معاویه گفت: شامیان! والاترین فرد قریش، پسرعموی رسول خدا (ص) است. اینسان سروزان قریش هستند او هم اکنون از آنچه برادرش نسبت به او انجام داده است، دوری می‌چوبد.

گویند معاویه سیصد هزار دینار به عقیل داد و گفت: با یکصد هزار دینار آن بدھکاری‌های خود را پرداخت کن و با صد هزار دینار دیگر به خانوادهات نیکی کن و با صد هزار باقی مانده، خودت در آسایش زندگی کن.

آقا شدن معاویه از کشته شدن عثمان

عبدالله بن مسلم از ابن عفیر، از عون بن عبد الله بن عبد الرحمن انصاری از حجاج بن خزیمه روایت می‌کند: وقتی عثمان کشته شد به شام نزد معاویه رفت و به او گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

معاویه گفت: آری، با خود چه خبر داری؟

حجاج گفت: من ترسانده‌بیاک هستم و خبر کشته شدن عثمان را به تو می‌دهم. حجاج در ادامه سخنان خود گفت: من به همراهی بیزید بن اسد از کسانی بودیم که برای یاری نمودن عثمان رفته بودیم. وقتی به ریذه رسیدیم، مردی در مورد کشته شدن عثمان به ما خبر داد، ما گمان کردیم او از کسانی است که عثمان را کشته است، ازین روی ما نیز اورا کشیتم. معاویه آگاه باش، تو از علی نیزمندر هستی، زیرا آنانی که همراه تو هستند چیزی نمی‌گویند مگر آنچه را تو گفته باشی و از آنچه آنان را فرمان دهی پرسش نمی‌کنند. ولی کسانی که همراه علی هستند اگر او سخنی بگویند آنان نیز سخنی می‌گویند. اگر آنان را به کاری فرمان دهد دنبال دلیل و حجت او هستند. این عده‌اندک که همراه تو آن بهتر از آن عده

بسیاری اند که همراه علی هستند. آگاه باش، علی را تنها رضایت و تکیه تو خشنود می‌کند. و خشنودی او تو را به خشم می‌آورد. علی تنها به داشتن عراق خشنود نیست بلکه خواهان شام نیز است در حالی که تو فقط به داشتن شام خشنودی و خواهان عراق نیست. [راوی] [گوید]: آورده‌اند هنگامی که علی از جنگ جمل فارغ شد، همه مردم با او بیعت کردند. با بیعت مردم عراق، کار خلافت برای علی هموار شد. پس از آن برای معاویه چنین نوشت:

اما بعد، بدان که فضای پیشگام الهی و قدر نافذ او، همچون باران از آسمان فرود می‌آید. احکام الهی همچون مشیت او بدو آنکه آفریده‌های الهی وی از آن خشنود باشند در حال ریزش است. در باره کشته شدن عثمان و بیعت همه مردم با من و درگیری ما با پیشان شکنان، خبرهایی به تو رسیده است. در آنچه مردم بدان درآمدند، وارد شو؛ در غیر این صورت من کسی هستم که تو اوار خوب می‌شانمی و از توانایی من باخبری، والسلام.

حجاج عن عذر انصاری نامه علی را برای معاویه به شام آورد. معاویه در حال خواندن خطبه برای شامیان بود. او پس از این که راه را خواند بسیار ناراحت شد ولی شامیان را از نامه آگاه نکرد.

آن گاه حجاج بن عذری برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: شامیان! اکار عثمان در مورد کسانی که شاهد آن بودند مشکل است. آگاه از آن همچون شخص کور است و شنای آن همچون شخص کور، مردمی او را عجب جویی کردد و او را کشته. مردم دیگر با او مکر کردن او را یاری ننمودند. کسانی که غایب بودند، دروغگو پنداشته شدند و کسانی که شاهد بودند، مورد تهمت قرار گرفتند. مردم در یک بیعت عمومی در حالی که علی بر سینه پیامبر (ص) بود، با او بیعت کردند. در باره سه موضوع علیه سه موضوع دیگر بینشید و خود در مورد آن داوری کنید:

شام کجا و حجاج کجا؟ معاویه کجا و علی کجا؟ شما کجا و نیکی کردن به مهاجران و انصار و تابیین کجا؟

[راوی] [گوید]: پس از سخنان حجاج، معاویه بسیار خشمگین شد و به حجاج گفت: آیا تو به همراه زید بن ثابت در یوم الدار بودی؟

حجاج گفت: آری، اگر بخواهی همه اتفاقات آن‌جا را برایت بگویم.

معاویه گفت: بگو.

حجاج گفت: زید بن ثابت وقتی که در خانه عثمان بود، ما را دوبار مخاطب قرارداد و گفت: گروه انصار، خدا را بیاری کنید. خدا را بیاری کنید.

من به زید گفتم، ما دوست نمی‌داریم که [در آخرت] به هنگام دیدار خداوند، این سخن را برای زیان آوریم:

«ای پروردگار ما، از سروزان و بزرگان خود اطاعت کردیم و آنان ما را گمراه کردند»
(اعراب: ۲۷).

معاویه گفت: به سوی علی بازگرد و به آگاهی او برسان که فرستاده من به زودی نزد او خواهد آمد. آن‌گاه مردی از قبیله عبس را که زیان آور بود، برگزید و نامه‌ای به این مضمون برای علی فرستاد:

از معاویه برای علی، و در میان آن فقط نوشته شده بود بسم الله الرحمن الرحيم و چیز دیگری نوشته نشده بود.

وقتی که فرستاده معاویه نزد علی آمد، و نامه را به علی داد، علی از مضمون نامه آگاه شد و دانست که معاویه قصد جنگ دارد.

فرستاده معاویه و قنی نامه را به علی داد و به سوی مردم کرد و گفت: آیا کسی از فرزندان قیس یا بنی عبس یا ذیناب، حضور دارد؟ گفتند آری آنان پیرامون تو هستند.

فرستاده معاویه گفت: آنچه می‌گوییم خوب بشنوید. به خدا سوگند، سرزمین شام را در حالی پشت سر گذاشت که پنهانه هزار پیرمرد زیر پیراهن خونین عثمان ریش‌های خود را با

اشک چشم خود خیس کرده بودند. آنان با خدای خود پیمان سسته اند شمشیرهای خود را در غلاف نکشند و چشم‌های خود را برهم نزنند، مگر این که کشنیدگان عثمان را بشنند.

علی در پاسخ وی گفت: دست هایت در خاک باد. به خدا سوگند اگر کشتن فرستاده جایز بود، تو را می‌کشم.

صلت بن زفر برخاست و گفت: تو نماینده شامیان هستی و پیشوای عراق نیستی، بهترین یاران از آبی علی هستند و بدترین یاران از آن معاویه. برادر عسی، آیا مهاجران و انصار را از اسبها و از خشمکان شدن مردان می‌ترسانی؟ ما از هیچ یک از آنان هراسی نداریم. به خدا سوگند، پیراهن عثمان همچون پیراهن یوسف نیست و گریه آنان نیز همچون اندوه یعقوب نیست. اگر شامیان در شام بر عثمان گریه می‌کنند، در حجاج او را خوار کرند. اما در مورد چنگ با علی، خدا در این مورد آنچه را دوست دارد انجام می‌دهد.

فرستاده معاویه در عراق نزد علی آمد تا جایی که معاویه وی را به دوستی علی متهم کرد، مهاجران و انصار وی را دیدار کردند و دوستی علی را به وی چشاندند، و از فضایل علی برای او بازگفتند، تا جایی که در کار خود شک و تردید کرد.

رفتن پسرعموی عدی بن حاتم به شام

[راوی] گوید: آورده‌اند که عدی بن حاتم در کوفه نزد علی آمد و پیش از این‌که به بصره برسد به علی گفت: امیر المؤمنین! ما از احمدی مگر معاویه نمی‌ترسیم. مردی از قبیله من می‌خواهد برای دیدار پسرعمویش به شام برود، نام وی حابس بن سعد است. اگر فرمان دهی او معاویه را دیدار کند؛ شاید بین وسیله معاویه و شامیان را بشکند. علی به وی اجازه داد.

حابس بن سعد، نزد پسرعموی خود که از سران قبیله طی بود رسید. پسرعموی وی از حابس در باره عثمان پرسش کرد و حابس نیز گفت در مدبشه شاهد کشته شدن عثمان بوده است و با علی به کوفه رفته است، وی علی را طوری معرفی کرد که علی دارای زبانی فضیح و شخصیتی بزرگوار است.

حابس در شام به دیدار معاویه رفت. پسرعموی حابس به معاویه چنین گفت: وی پسرعموی من است از کوفه آمده و همراه علی بوده است، شاهد کشته شدن عثمان بوده است. اگر مردی مورد اطمینان است.

معاویه به حابس گفت: در مورد کار عثمان بگو.

حابس گفت: محمد بن ابیوکر کار او را بر عهده گرفت، عمار یاسر نیز در این کار به او کمک کرد؛ ولی سه نفر دیگر وارد کار عثمان نشدند، که عبارتند از: عدی بن حاتم، اشتر نخعی و عمرو بن حصین. طلحه و زبیر در مورد عثمان با یکدیگر اختلاف داشتند. برائت علی [ع] از قتل عثمان از همگان بیشتر بود. سپس مردم بر علی هجوم برداشت و با او یعنی کردند، همچون هجوم خدمتکاران تا جایی بود که کفش‌ها از پا درآمد، ردانه مردم از دوششان افتاد و پیرمردان زیردست و پا ماندند. نه یادی از عثمان شد و نه مردم در مورد عثمان سخن گفتند. آماده حرکت شدند در حالی که مهاجران و انصار نیز حضور داشتند.

سه نفر چنگ در رکاب علی را ناپسند دانستند: عبدالله بن عمر، سعد بن ابی وقاص و محمد بن مسلمه. کسی دیگر چنگ همراه علی را ناپسند نداشت. علی با آنانی که با او همراه شدند، از آنانی که تخلف کردند بی‌یاز شد. در راه به کوه طی رسید و از قبیله طی،

اعتراضی ندارند. قبیله ما در اطراف پصره‌اند، اگر ما را به سوی آنان بفرستی، به سوی ما می‌آیند و با دشمنان تو خواهند چنگید. آنچه را دیروز از دست دادن امروز از دست نخواهند داد. آنان گروهی هستند که خداوند آنان را بر مدار تقوای گرد تو فراهم آورده است. به خدا سوگند، دوست داشتیم مردگان ما به سوی ما برمی‌گشتند و به واسطه آنان نیرویمان فروزنی می‌یافت. ما با دشمنی دشمن تراز معاویه برخورد نخواهیم کرد و به مقابله هیچ پایگاهی همچون در معاویه نخواهیم رفت.

نامه احتفن بن قيس به قبیله‌اش و دعوت آنان برای پاری علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند علی به احتفن بن قيس گفت: نامه‌ای برای افراد قبیله‌ات بتوسی. احتفن پذیرفت و در نامه‌ای برای آنان چنین نوشت:

اما بعد، کسی از بین تمیم باقی نمانده مگر این که به واسطه پیروی رأی سروران خود، دیگران را بدیخت کرده است، ولی خداوند شما را به واسطه رأی و نظر من از تیره‌یختی دور داشته است تا جایی که هر آنچه امید داشته‌اید، دریافت کرده‌اید و از آنچه می‌ترسیدید، در امان ماندید. از اهل بلا دور و به اهل عاقیت و آسایش پیوسته بودید. شما را آکاهه می‌کنم در کوفه مردم قبیله تمیم را دیدم، آنان دوبار به واسطه فضل و برتری خود بر ما فخر کردند، یکی آنکه آنان همواره با علی مستند و دیگر این که آمادگی خود را برای رفتن به شام برای جنگ با معاویه بیان داشته‌اند. هرچه سریع تر به سوی ما آمد، تا از این فضل و برتری برای خود بهره‌ای برگیرید. وقی که نامه احتفن به بنی سعد رسید، آنان همگی به راه افتادند تا این که در کوفه فرود آمدند.

نامه هرمود عراق به مصقله^۱

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که علی از پصره به سوی کوفه می‌رفت، عده‌ای از بزرگان قبیله بکرین وائل نزد علی آمدند و گفتند: امیرالمؤمنین! نعم برادر مصقله، به خاطر کردار برادرش از این که با تو روپرتو شود، شرم دارد و ما بین داریم که این شرم و حیای مصقله است که مانع بازگشت او شده. اگر اجازه دهی نامه‌ای برای او بتوسیم تا به ما بپیوندد؛ چه ما

۱. او مصقله بن هبيرة است؛ کسی که به سبب آزمدی، علی (ع) را رها ساخت و به معاویه پیوست.

جمعیت ایوهی به علی پیوستند. بنی راه به همراهان طلحه و زیبر و عاشیه پرخورد می‌کردند، فرستادگانی به کوفه رفته‌اند آنان نیز دعوت علی را پذیرفتند. علی نیز به کوفه رفت. کودکان نزد علی آمدند، پیرمردان به سوی او خزیدند و تازه‌زاده‌اید به علی پیوست. کار آنان از روی رضا و رغبت بود. به پصره رفته‌اند، شکریان جمل مدت کوتاهی در برایر لشکریان علی ایستادگی کردند. تا آنکه خداوند آنان را پراکنند. پصره و آنچه در پیرامون آن بود به دست علی افتاد. من در حالی علی را ترک کردم که همه همت او، تو و شام می‌باشد. معاویه سخنان وی را قطع کرد و گفت: به خدا سوگند، این مرد یکی از چشمان علی است، تا مردم شام را فاقد نکرده است او را بیرون نگذید. در ادامه سخنان خود گفت: چرا عنان کشته نشود، در حالی که آنانی که مورد اعتماد وی بودند او را خوار و زیون ساختند. به خدا سوگند، اگر باقی بیانیم درس خوبی به آنان خواهیم داد. آنان را همچون گیاهان خشک و بی آب خواهیم ساخت.

گماردن علی [ع] عبد‌الله بن عباس را بر پصره

[راوی] گوید: آورده‌اند علی پس از فراخت از جنگ جمل، عبد‌الله بن عباس را بر پصره گمارد و به او گفت:

تو را به تقوای الهی سفارش می‌کنم، و به عدل ورزیدن نسبت به کسانی که خداوند تور را سرپرست آنان قرار داده است. بر مردم به واسطه چهره و داشش و فرمانت فراخی گیر. تو را از چینیورزی بحدار می‌دارم، چرا که قلب و حق را میراند. بدان آنچه تو را به خدا نزدیک می‌کند از آتش دور می‌دارد، و آنچه تو را به آتش نزدیک می‌کند، از خدا دور می‌سازد. خدا را بسیار به یاد آور و از جمله غافلان می‌باش.

علی زمانی که به کوفه آمد، مدت زیادی در آن نماند و اراده شام کرد، این عباس نیز به علی پیوست و علی، زیاد بن ابوسفیان را بر کار پصره گمارد.

گفتار احتفن بن قيس خطاب به علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند احتفن بن قيس برخاست و به علی گفت: امیرالمؤمنین، اگرچه فرزندان سعد در روز جمل تور را برایر نگردند، دشمنان تو را نیز باری ندادند. آنان در آن روز از کسانی که تو را بیاری کردند، شگفتزده شدند و امروز از کسانی که تو را خوار کردند، در تعجبند. آنان در مورد طلحه و زیبر اعتراض داشتند ولی در مورد عمربن عاص و معاویه

نیز شرم داریم که کسی مثل مصطله ما را رها کند و به اردواگاه معاویه پیوندد. علی گفت:
بنویسید.

ما من نیز در نامه‌ای برای مصطله چنین نوشتند:

دنبال این که تو به خاطر خشنودی از دین معاویه به او نمی‌پیوندی، رضتی نیز به
برگزیده‌ای که شک می‌پرواند. به خدا سوگند، هیچ گاه شام جای عراق را نمی‌گیرد،
ومعاویه نیز همچون علی نیست. به دنیا نیز برای شیرینی آن نیوستی، به آنچه از آن
خداست زنده کش و خود را از معاویه دور نگه دار، به شهر خود بگرد، که
امیرالمؤمنین خطای ترا بخشدید است. امروز اگر برگردی بهتر است تا فردا، اگر تو
از ابوالحسن حیا داری، خطای تو به آن بزرگی نیست که وی از تو نگذرد. خداوند
کاری را که در آن نه دنیا باشد و نه آخرت، زشت داشته است.

فرستاده‌ای که نامه را برای مصطله آورده بود، فردی بلیغ و فصیح بود. از این روی به
مصطفله گفت: مصطله، نگاه کن در آنچه از آن خارج شده‌ای و به سوی آنچه رفته‌ای، نگاه کن
چه چیز را گرفته و چه چیز را هاکرده‌ای. آن گاه با عقل خود و نه با هواز نفس، در باره آن
داوری کن. گویند، مصطله با نامه علی به نزد معاویه در شام رفت و نامه را فقط برای معاویه
خواهد. معاویه گفت: مصطله، تو شخص مظنونی نزد من نیستی، وقتی به تو چیزی می‌رسد آن را
از من پوشیده دار.

مصطفله به خانه خود بازگشت. به آورنده نامه گفت: برادر بکری، من خود از علی گریختم.
به خدا سوگند در غیبت او زیان به سخن نمی‌گشایم و هیچ گاه سخنی به زشتی در باره او
نخواهیم گفت، با این نامه به سوی قوم من برو.

پاسخ مصطله به قوم خود

[راوی] گوید: آورده‌اند مصطله به قومش چنین نوشت: نامه شما را دریافت کردم،
کسی را که چیز اندک به او فایده‌ای نرساند، چیز زیاد برای او فایده‌ای نخواهد
داشت. شما خوب می‌دانید چرا میان من و علی جدایی افتاده است و به معاویه
پیوسته‌ام. می‌دانم اگر به سوی علی و شما برگردم، گاهی من بخشدید خواهد شد. من

من مامن و دو سرزنش، یکی به خاطر خیانت و دیگری به خاطر حیله و مکر. من به
شام می‌روم اگر معاویه پیروز شد، خانه‌ام عراق است، و اگر علی پیروز شد، خانه‌ام
سرزمن روم است. جدا شدن من از علی در حالی که بهانه‌ای دارم، بهتر است از ترک
کردن معاویه، در حالی که عذر و بهانه‌ای ندارم.

مصطفله به فرستاده قوم خود گفت: سخن مرا در مورد علی به مردم برسان، من در مورد
علی جز به نیکی سخن ننمی‌گویم و تازنده هستم بر این سخن خود استوار خواهم بود.
فرستاده همه‌را نامه برگشت و آن را برای علی خواند، علی گفت: از دوستان در گذربد،
او حتی اگر بمیرد نیز برآنمی‌گردد.
حصین گفت: تنها چیزی که مانع پیوستن او شد، حیايش بود.

پیوستن عبدالله بن عامر به شامیان

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالله بن عامر به شام رفت اما به معاویه نزدیک نشد، زیرا از روزی
همچون روز جمل ترسید بود. معاویه کسی را نزد عبدالله فرستاد تا او را به نزدش بیاورد.
عبدالله در پاسخ معاویه چنین نوشت: من طلحه و زبیر را با اصرار به بصره بردم، مردم
نیز زمانی که اهل المؤمنین را دیدند، به سوی او آمدند. مردم فرار کردند، ولی زبیر همچنان
ایستادگی کرد. مردم حیله کردند، ولی مروان حیله نکرد. عایشه خشمگین شد، حال آنکه
زبیر از جنگ دست کشید. مروان، طلحه را کشت، اما نیز دارایی خود را زدست داد. مردم
همه مثل هم هستند. امروز نیز همچون دیرور است، اگر از من پیروی کنی، آرزویم این است
و گرنه از تو درمی‌گذرد.

معاویه در پاسخ عبدالله چنین نوشت: اما بعد، تو در مورد دینت از کسانی پیروی کردی
که کشندگان عثمان بودند. دارایی خود را نیز به عبدالله بن زبیر اتفاق کردی. تو عراق را بر
شام ترجیح دادی، از این روی خداوند نیز دو دستت را خالی کرد. تو نه بهره‌ای از حق داری
و نه از خونخواهی عثمان.

سوانجام معاویه نزد عبدالله رفت و عبدالله با معاویه بیعت کرد، معاویه نیز او را مشمول
لطف خود تقدار داد و خوبی‌باوری اش را با عثمان به اطلاع او رساند.

سخنان عمار پاسر با علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند عمار نزد علی آمد و گفت: اهل المؤمنین! با تو در حالی بیعت کردیم

که کسی با تو در جنگ نبود، پس از آن، کسی که با تو بیعت کرده بود، با تو جنگ کرد. تا سرانجام خداوند وعده‌ای را که داده بود به تو بخشدید. خداوند متعال می‌فرماید: «پس هر کس مورد ستم قرار گیرد، قطعاً خدا یاری اش خواهد کرد» (حج: ۶۰).
ای مردم، این سرکشی به زبان خودتان است» (پون: ۲۳).

هر که بیعت را بشکند، به زبان خود شکسته است» (فتح: ۱۰).

کوفه از آن ما بود و پسره علیه ما، شب را به صبح آوردهیم، در آن حالی که تو دوست داشته، بین گذشته‌ای که در آن مأجور و بخوردار بودیم و آینده‌ای که در آن معدور و بی‌گناه بودیم. شام دردی دارد که درمان پذیر نیست. در آنجا مردی است که شام را تسليم نمی‌کند مگر کشته شود و یا شکست بخورد. قبل از آنکه او شتابان به سوی تو آید تو شتابان به سوی او برو.

فتخار مالک اشتر خطاب به علی [اع]

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که زفر با نامه علی نزد چری رفت، چری نامه علی را خواند. آن‌گاه زفر برخاست و پس از حمد و ثنای الله، چنین گفت: مردم! علی نامه‌ای برای شما نوشته است که کسی بعد از او آن را تخریب کنست؛ مگر که از سخن خود بازگشته باشد. مردم در مدینه با علی بیعت کرده‌اند در حالی که می‌دانستند که او آگاه به کتاب خداست و حق را در آن می‌جوید. طلحه و زیر بیعت خود را بیدون این که علی گناهی مرتکب شده باشد، شکستند. از او راضی نشدند تا این که جنگ را بپراکردن، مردم را علیه او گرد کردن و عایشه ام المؤمنین را از حجاجی که خداوند بر او مقر کرده بود، بیرون آورند. این، کاری روشن است اگر بخواهید برای شما آن را آشکارتر خواهیم کرد.

خطبه زفر بن قيس

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که زفر با نامه علی نزد چری رفت، چری نامه علی را خواند. آن‌گاه زفر برخاست و پس از حمد و ثنای الله، چنین گفت: مردم! علی نامه‌ای برای شما نوشته است که کسی بعد از او آن را تخریب کنست؛ مگر که از سخن خود بازگشته باشد. مردم در مدینه با علی بیعت کرده‌اند در حالی که می‌دانستند که او آگاه به کتاب خداست و حق را در آن می‌جوید. طلحه و زیر بیعت خود را بیدون این که علی گناهی مرتکب شده باشد، شکستند. از او راضی نشدند تا این که جنگ را بپراکردن، مردم را علیه او گرد کردن و عایشه ام المؤمنین را از حجاجی که خداوند بر او مقر کرده بود، بیرون آورند. این، کاری روشن است اگر بخواهید برای شما آن را آشکارتر خواهیم کرد.

خطبه چری بن عبدالله

[راوی] [گوید]: آورده‌اند آن‌گاه چری بن عبدالله برخاست و پس از حمد الله چنین گفت: مردم! این نامه امیر المؤمنین است که بر دین و دنیای شما امین است. شما هم او را نیک می‌شناسید و هم دشمنانش را. سیاستی از آن خداوندی است که کار را به نیکی پایان برد و همه پیشگامان نخستین از مهاجران و انصار و تابعین با او بیعت کرده‌اند. اگر خداوند کار خلافت را در شورا قرار می‌داد، علی سزاوارت از همه بود که خلیفه شود. زندگی در باهم بودن است و مرگ در جدایی. علی شما را تا زمانی که استقامت ببورزید، به سوی حق خواهد برد. اگر از راه صواب منحرف شوید، شما را بر راه راست استوار خواهد داشت. در این موقع همه مردم سخنان چری را تأیید کردند.

نامه علی [اع] به چری بن عبدالله

[راوی] [گوید]: آورده‌اند هنگامی که علی برای چری نامه نوشت، وی در مزرعه‌دان بود و از سوی عثمان بر آن نواحی گمارده شده بود. علی نامه را به همراه زفر بن قيس برای چری فرستاد. متن نامه این چنین است: اما بعد،

«خدا چیزی را که از آن مردمی است دگرگون نمی‌کند، تا آن مردم خود دگرگون شوند، چون خدا برای مردمی بدی خواهد هیچ چیز مانع او تواند شد و ایشان را جز خدا هیچ کارسازی نیست» (عد: ۱۱).

تو را از کار خودمان و از کسانی که به سوی آنان رفتیم آگاه می‌گردانم؛ طلحه و زیر بیعت خود را شکستند و آن رفتار را در مورد فرستاده من، عثمان بن حنیف انجام دادند. من به همراهی مهاجران و انصار از مدینه بیرون رفتیم. در میان راه حسن

من باقی ماند. مردم با علی بیعت کردند. پیروی کردن از او بر ما واجب و لازم است. در خصوص کار او و دشمنانش به شما خبرهایی رسیده است، او در این زمینه، و در آنچه از ما پوشیده است، امین است.

مشورت اشعش با نزدیکانش در باره پیوستن به معاوه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند اشعش به خانه‌اش بازگشت و آنانی را که مورد اعتماد بودند فراخواند و گفت: نامه‌ای علی به دست رسیده است و حشمت مرد را بگرفته است، او اموال آذربایجان را از من خواسته است حال آنکه من می‌خواهم به معاوه بپوندد. اطرافیان اشعش در پاسخ گفتند: مرگ برای تو بهتر از این است که در صدد انجام آن هستی، آیا می‌خواهی شهر و قوم خود را رها کنی و دنباله‌رو شایمان شوی.

نامه جریر به اشعش

[راوی] [گوید]: آورده‌اند جریر در نامه‌ای برای اشعش چنین نوشت: اما بعد، بیعت با علی را پذیرفتم و راهی برای دفع آن نیافم. در باره ماجراه قتل عثمان که من در آن حاضر نبودم، به خوبی لگرستم و چیزی در آن نیافم که مرا مجبور به خونخواهی او کنند. مهاجران و انصار که مشاهد این ماجرا بودند، اکنون سکوت کرده‌اند؛ تو نیز بیعت با علی را پذیریزی را تویه راهی بهتر از راه علی رهمنون خواهی شد، بدآن بیعت با علی بهتر است از رویرو شدن با پهلوانان صرمه. مواظب کار خود باش. والسلام.

فرستادن علی [ع] جریر را نزد معاوه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که جریر نزد علی آمد، علی به او گفت: نامه مرا نزد معاوه ببر و همچنان بر همان گمان نیکی که به تو دارم، پایدار باش. جریر! تو اصحاب رسول خدا (ص) را در پرماون من می‌بینی، در میان آنان مهاجران و بدری‌ها و کسانی که در جریان بیعت عقبه با رسول خدا (ص) بیعت کرده‌اند نیز وجود دارند. من تو را بر آنان ترجیح دادم، و آن نیز به دلیل این سخن رسول خدا (ص) است که فرمود: جریر! بهترین کسی است که دارای خبر و برکت است. پس این نامه و پیام مرا نزد معاوه ببر، اگر در آنچه مسلمانان وارد شده‌اند، اون نیز وارد شد بسیار خوب است ولی اگر خودداری کرد، او را با جنگ به کار خواهیم زد. به آگاهی او برسان من هرگز راضی نخواهم بود که او امیر باشد، مردم نیز از اینکه او والی

نامه علی [ع] به اشعش بن قیس گندی

[راوی] [گوید]: آورده‌اند علی نامه‌ای برای اشعش بن قیس نوشت که آن را بزیاد بن کعب داد تا به آذربایجان بیرد؛ زیرا اشعش از طرف عثمان استاندار آذربایجان بود. متن نامه چنین است:

اما بعد، اگرچه امرور زمانه تو نیست، پس باید در کار بیعت پیش از دیگران وارد شوی، اگر تقدیم الهی در پیش گیری، شاید بعضی از کارها بعض دیگر را به پیش ببرد. در خصوص بیعت مردم با من، چیزهایی به آگاهی تو رسیده است. طلحه و زیر اولین کسانی بودند که با من بیعت کردند، پس از آن بودن این که گناهی کرده باشم، بیعت خود را شکستند. ام المؤمنین را به پصره آورده‌اند، من نیز همراه مهاجران و انصار به سوی آنان رفت. آنان را دیدار کردم و از آنان خواستم به جایی که آمده‌اند برگردند؛ ولی خودداری کردند. اشعش! اکاری که بر عهدت تو گذاشته شده است طعمه نیست، بلکه امامتش است برگردنت، مال نیز از آن خداست، و تو امین بر آن هستی؛ تا زمانی که آن را به من بازگردانی. بر من است که از بذرین فرماندهان تو نیاشم.

خطبه زیاد بن گعب

[راوی] [گوید]: آورده‌اند پس از این که اشعش نامه علی را خواند، زیاد برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: مردم! کسی را که چیز اندک او را گفایت نکند، چیز زیاد نیز او را گفایت نمی‌کند. اما در مورد ماجراه قتل عثمان، کسی که آن را با چشممان خود دیده سودی نمی‌برد و کسی که از آن آگاه شده، شفای نیزی باید؛ جز آن که شیندی آن درست مانند دیدنش می‌باشد. مهاجران و انصار از روی رضا و رغبت با علی بیعت کردند. طلحه و زیر بیعت با علی را شکستند، در صورتی که علی گناهی مرتکب نشده بود. آنان ام المؤمنین، عایشه را از خانه بیرون آورده بودند، علی نیز به سوی آنان رفت. آنان دعوت علی را پنده‌رفتند، علی نیز در حالی که نیازی به آنان نداشت، ترکشان کرد. خدا نیز علی را وارد زمین قرار داد و سرانجام پارسایان را برای او مقدار کرد.

خطبه اشعش بن قیس

[راوی] [گوید]: آن گاه اشعش بن قیس برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: عثمان (ره) مرا و الى آذربایجان قرار داد، وقتی که او کشته شد، آذربایجان همچنان در دست

پاشد، خشنود خواهند بود. جریر در پاسخ علی گفت: من نیز از این که باری ام را از تو بازدارم، تاختن خواهیم بود، اما در مورد معاویه تو را به طمع نمی‌اندازم، خداوند هرچه بخواهد همان را انجام می‌دهد.

نامه دوم علی [ع] به معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند علی برای بار دوم نامه‌ای را همراه جریر برای معاویه فرستاد که مضمون آن چنین است:

اما بعد، وقتی که در شام هستی بیعت با من بر تو واجب بود، زیرا کسانی که با ابیکر و عمر و عثمان بیعت کردند با من نیز بیعت کردند از این روی شاهد را نرسد که صاحب اختیار پاشد و غایب را نرسد که این بیعت را رد کند. شورا از آن مهاجران و انصار است. آنان با هر کس که بیعت کردند او به عنوان امام شناخته می‌شود، خدا نیز به آن خشنود خواهد بود. اگر کسی از این راه بیرون رود او را برمی‌گردانند و اگر خودداری کردد با او می‌جنگند تا به راه مؤمنان بازگردد. هر کس نیز که این دعوت را پذیرد، خداوند اورا به چشم راهنمایی می‌کند، و همه بد جایگاهی است. طلحه و زیر در مدینه با من بیعت کردند، آن گاه بیعت خود را شکستند. من نیز با آنان به مقابله برخاستم. پس تو نیز به آنچه مسلمانان وارد شده‌اند، درآ و اگر خواهی که کارهایت به عافیت و عاقبت نیک پایان یابد، خود را در معرض بلا قرار مده که در ضییر این صورت با تو خواهم جنگید و از خدا در این کار یاری می‌جوم. تو سخنان پسیاری در مورد کشندگان عثمان گفته‌ای. از من پیروی کن و داوری کردن در این مورد را به من واگذار، تو و آنان را بر کتاب خدا عرضه می‌کنم، اما آن چیزی که تو اراده آن را داری این است که همچون کوکدان در کار شیر مادر خدده و نیرنگ می‌کنی. به جان خود سوگند، اگر به عقل خود بینگری، نه از روی هوی و هوس، من را دورترین مردم نسبت به خون عثمان خواهی دید. معاویه! بدان که تو از آزادشدنگان روز فتح مکه هستی که خلافت برای آنان حلال نیست و امامت برای آنان بربا نمی‌شود. وارد شورا نمی‌شوند. جریر بن عبدالله را نزد تو فرستاده‌ام که شخصی از اهل ایمان است و از کسانی است که در اسلام دارای سابقه است. بیعت کن.

ولا قلة الالله.

رفتن جریر نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که جریر نامه علی را برای معاویه آورد، برای مردم این چنین خطبه خواند: مردم! کار عثمان، کسی را که شاهد آن بوده است نایبنا کرده است، پس کسی که از آن دور بوده است حائل معلوم است. مردم با علی بیعت کردند، طلحه و زیر نیز از کسانی بودند که با علی بیعت کردند. پس از مدتی بیعت خود را شکستند. بدانید این دین تحمل فتنه را ندارد. بدانید این دین تحمل شمشیر را ندارد. دیروز در بصره اتفاقی روی داد که هیجانی خسته کننده بود. اگر یک بار دیگر همچون بلای به وجود آید، دیگر برای مردم زندگی باقی نخواهد گذاشت. عامه مردم با علی بیعت کرده‌اند، اگر بار دیگر کار خودمن را به دست بگیریم، غیر از علی کسی را بر نخواهیم گزید. هر کس علی را نپذیرد، خود را سزاوار سرزنش ساخته است. معاویه در آنچه مردم وارد شده‌اند وارد شو. اگر در پاسخ بگویی عثمان مرا ولایت داده است و مرا عزل نکرده است، به تو بگویم اگر چنین باشد، هرگز دینی برای خدا بر پا نمی‌ماند و هر فردی نتیجه آن مرامی را خواهد دید که بر آن استوار بوده است.

درخواست مردم از علی بر ماندن در کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند علی با مردم به مشورت پرداخت، مردم از او خواستند تا در کوفه بمانند، ولی عده‌ای در این میان مخالف بودند. از جمله آنان، مالک اشتر، عدی بن حاتم، شريح بن هانی بودند که در مقابل علی استیاندند و یک زیان گفتند: کسانی که از تو خواسته‌اند در کوفه بمانی، برای این بوده است تا تو را از رفاقت به جنگ با شامیان پرسانند. در جنگ با آنان هیچ چیزی ترسناکتر از مرگ نیست که آن را نیز مسا خواهانی.

علی به آنان گفت: من نیز آماده جنگ با شامیان هستم، ولی هم اکنون جریر بن عبدالله در شام است. امید آن دارم که خبر خواهی وی را پیذیرند و بیعت کنند. پس از مدتی که برای آنان در نظر گرفته‌ام کسی در شام نمی‌ماند مگر این که یا فریب خورده است و یا این که عصیان کرده است. دوست دارم که عده شما زیاد شود.

جریر در آمدن از شام سپاه مستی کرد تا جایی که علی از او ناماید شد. جریر نیز وقتی دید معاویه در گفتن رأی خود تعامل می‌ورزد، از معاویه خواست تا هرچه زودتر بیعت کند. معاویه در جواب جریر گفت: جریر! بیعت نباید مخفیانه باشد. بیعت کاری است که بعد از آن را نیز باید در نظر گرفت. مهلت بده تا آب دهانم را فرو دهم.

دوست می‌دارد، از این کار برای خود برگزیند. زمانی که من در مدینه بودم، مغیره بن شعبه درباره گماردن معاویه بر شام با من سخن گفته بود: آن موقع من این نظر را قبول نکردم؛ چه دوست نمی‌داشتم که خداوند مرا در حالتی مشاهده کند که گمراهن را به عنوان یار و یاور پذیرفتهم.^۱ جریر اگر معاویه با تو بیعت نکرد، بازگرد.

مشورت عمر و بن عاص با پسران و دوستانش

[راوی] [گوید]: آورده‌اند هنگامی که عمر و بن عاص در فلسطین نامه معاویه را دریافت کرد، با دو پسرش به نام‌های عبدالله و محمد به مشورت برداخت و به آنان گفت: پسران! من در مورد عثمان دچار لغزش هایی شدم که دیگر به استقبال این لغزش خواهم رفت. موقعی که عثمان کشته شد، من فرار کردم، چون گشان می‌کردم معاویه این کار را از ناحیه من بداند. اکنون جریر، معاویه را به بیعت با علی فرا خوانده است. معاویه نیز را به سوی خود فرا خوانده است. نظر شما در این مورد چیست؟

عبدالله که بزرگتر بود گفت: به خدا سوگند، پیامبر (ص) هنگامی که درگذشت از تو خشنود بود. ابیوکر و عمر نیز خشنود بودند. وقتی که عثمان کشته شد، تو غایب بودی. بنابراین، در خانه‌ات بشیben زیرا تو به خلافت خواهی رسید و معاویه نیز از دنیا قسمت اندکی به تو خواهد داد و تنها در حاشیه او قرار خواهی گرفت. در این گمانم که تو به همه‌های معاویه در این کار تابود خواهی شد.

محمد [پسر کوچک‌تر] گفت: تو بزرگ قریش هستی، اگر از کار خلافت خود را کنار بگذشی، خود را کوچک کرده‌ای. به شامیان پیووند و خونخواهی عثمان را در پیش بگیر، با انجام این کار به بنی امیه نزدیک می‌شوی.

عمرو گفت: عبدالله! تو مرا به کاری سفارش کرده‌که خیر دینم در آن است. و اما تو ای محمد! مرا به کاری سفارش کرده‌که خیر دینم در آن است. عمرو پس از مشورت با فرزندانش، بردۀ‌ای را به نام وردان که بسیار زیرک بود، فرا خواند و به او گفت: وردان برای سفر مهیا شو!

وردان گفت: اگر بخواهی می‌توانم تو را از آنچه در درونت می‌گذرد آگاه گردنم. عمرو گفت: بگو.

مشورت معاویه با افراد مورد اعتمادش

[راوی] [گوید]: آورده‌اند معاویه افراد مورد اعتماد خود را فرا خواند و با آنان به مشورت پرداخت. عبّة بن ابی سفیان به معاویه گفت: در این مورد از عمرو بن عاص مکح خواه، چنان که او را می‌شناسیم. او در دوران عثمان برای خود گوشش نشیپی برگزید، اگر او را راضی گردانی، شاید از این گوشش گیری ای که در این کار اختیار کرده، بیرون آید.

نامه معاویه به عمر و بن عاص

[راوی] [گوید]: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای عمر و بن عاص که در آن هنگام در فلسطین بود چنین نوشت:

اما بعد، خبرهایی در مورد علی و طلحه و زبیر به تور سیده است. مروان حکم در بی شورشی که در بصره عليه علی روی داد، به مایوسه است. جریر بن عبدالله نیز در بیعت با علی بر من پیشی گرفت. من در مورد تو سکوت کرده‌ام. پس به یاری خداوند اقدام کن. والسلام.

درخواست معاویه، شام و مصر را از علی [ع]

[راوی] [گوید]: آورده‌اند معاویه به جریر گفت: من نظری دارم. جریر گفت: بگو. معاویه گفت: نامه‌ای برای علی بنویس و از او خواهه که سرزین شام و مصر را در مقابل گرفتن مالیات به من بدهد. در موقع مرگ نیز، آن دو سرزین را برای کسی قرار ندهد. در مقابل آن بیعت با علی را قبول می‌کنم و او را به عنوان خلیفه می‌شناسم.

جریر گفت: هرچه خواهی بنویس. معاویه درخواست شام و مصر را داشت تا بیعت علی برگردان او نباشد و از آنچه همه مردم به آن وارد شده‌اند، بیرون آید. بنابراین در نامه‌ای برای علی نظر خود را به آگاهی وی رساند. وقتی که نامه معاویه به دست علی رسید، وی داشت که این نامه حیله‌ای از طرف معاویه است.

نامه علی برای جریر بن عبدالله

[راوی] [گوید]: آورده‌اند علی در نامه‌ای برای جریر چنین نوشت: اما بعد، معاویه با خواسته خود در پی این ایست که بیعت من برگردان او نباشد و آنچه

۱. اشاره است به بخشی از آیه ۵۱ سوره کهف: ... وَ مَا كُنْتُ مُشْجِدًا لِّلَّهِ بِئْلَهٖ عَصْدَأَهُ (ویراستا).

عمرو گفت: برادرزاده! کار خداوند براي غیر معاویه و علی است، اگر با علی باشم خانه‌ام را وسیع می‌گردانم و لیکن من دوست دارم با معاویه باشم.

آن جوان گفت: تو معاویه را نمی‌خواهی، بلکه دنیای او را می‌خواهی، در صورتی که معاویه دین تو را می‌خواهد.

سخنان برادرزاده عمرو به اطلاع معاویه رسید، معاویه او را خواست، لیکن او فرار کرد و به علی پیوست و علی را از کار معاویه و عمرو و سخنان رد و بدل شده میان آن دو باخبر گردانید. علی نیز بین دلیل شاد شد و او را به خود نزدیک کرد.

مشورت معاویه با عمرو عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمرو گفت: امشب سه خبر به دست من رسیده است که هیچ کدام از آنان نه دارای آغاز است و نه پایان، یکی این که این ابی حذیفه زندان مصر را شکسته است، دیگر این که قصر با جماعتی از رومیان براي تصرف شام حرکت کرده است و سه دیگر این که علی در تهیه نیروست تابه ما محله کند، نظر تو چیست؟

عمرو گفت: همه این خبرها بزرگ هستند. این ابی حذیفه با مردمی همچون خود خروج کرده است. اگر مردی را به سوی او بفرستی او را خواهد کشت و اگر کشته شود تو را زانی نمی‌رساند. أما قصر، براي او مقداری طلا و نقره به عنوان هدیه بفرست و چیزی را نزد او به امانت بگذار که خواهی دید به سوی آن خواهد آمد.اما در مورد علی، به خدا سوگند، حتی یک لحظه نیز در چنگ با او درنگ نکن؛ زیرا او صاحب خلافت است.

معاویه گفت: درست گفتنی، ما با او بر سر چیزی می‌جنگیم که در دست ماست، از او خون عثمان را می‌خواهیم.

عمرو گفت: چه بد گفتنی! سزاوارترین مردمان که نباید نام عثمان را ببرند، من هستم و تو. معاویه گفت: براي چه؟

عمرو گفت: تو اورا خوار کردي در حالی که شامیان با تو بودند، او از تو طلب ياري کرد و تو درنگ نمودي اما من آشکارا او را تهانگانداشتم و به فلسطین گريختم.

معاویه گفت: این سخنان را رهان، ييا و يا من بیعت کن.

عمرو گفت: به خدا سوگند، تازمانی که چیزی از دنیای تو نگیرم، دینم را به تو نمی‌دهم. معاویه گفت: درست گفتنی، بخواه تا به تو بدهم.

عمرو گفت: مصر، شکار است.

وردان گفت: دنيا و آخرت بر قلب تو هجوم آورده‌اند. با علی بودن آخرت دارد و دنيا ندارد، ولی اگر با معاویه باشی، دنيا را بدون آخرت خواهی داشت. اکنون تو در اين ميان حيران استاداهاده است.

عمرو گفت: اشتباه نکردي، نظر تو چيست؟

وردان گفت: در خانه‌ات بشين، اگر اهل دين پيروز شدند، در پرتو دين آنان زندگي کن و اگر اهل دين پيروز شدند، از تو بي نيار نيسند.

عمرو گفت: اکنون زمانی است که با رفن به پيش معاویه، عرب مرا مشهور کند.

رفتن عمرو عاص نزد معاویه

[راوی] گويد: آورده‌اند وقتی معمربن عاص نزد معاویه رفت، دریافت که معاویه به وی نیاز دارد، بنابراین هر یک از آنان در پی آن بودند تا طرف مقابل را فریب دهند.

عمرو به معاویه گفت: مصر را به من بده.

معاویه درنگ کرد و گفت: نمی‌دانی که مصر همچون شام است؟

عمرو گفت: آري، ولی مصر وقتی نصیب من می‌شود که تو بر آن دست یافته باشی و هنگامی چنین خواهد شد که تو بر اهل عراق و علی پيروز شده باشی؛ حال آنکه اکنون عراقيان همه پير و على هستند.

عنه بن ابوسفیان نزد معاویه آمد و گفت: راضی مشو مصر را به عمرو دهی، زیرا مصر همچون زیور و زیست است، شاید تو بر شام پيروز نشوي.

معاویه وقتی که سخنان عتبه را شنید در پی عمرو فرستاد و مصر را طرف مانی به عمرو داد و در زير فرمان اين سخن را اضافه کرد: شرط پيروي و اطاعت را مشکن.

عمرو نيز نوشته: تو نيز شرط خود را مشکن. آن دو سعي می‌گرددند تا طرف مقابل را فریب دهند.

برادرزاده عمرو بن عاص نيز در مجلسی که معاویه مصر را به عمرو بخشید، حضور داشت. وي وقتی که خوشحالی عمرو را دید، با تعجب به وی گفت: عمرو! با چه دليل و استدلالي در ميان قريش زندگي خواهی کرد در حالی که دينت را به دیگري فروختي؟ آيا گمان می‌کنی مردم مصر که عثمان را شکنند، در حالی که علی زنده است، کار خلافت را به معاویه خواهند سپرد؟ يا اين که گمان می‌کنی اگر کار خلافت به معاویه برسد، مصر را با همان جمل که تو را مقدم داشت، از تو خواهد گرفت؟

اشتباه شدی، معاویه تو را چه به خلافت؟ تو آزاد شده‌ای، پدر تو در جنگ احزاب از مشرکان بود. از ما درگذر، کسی در میان ما نیست که خواهان یاری تو باشد.

نامه معاویه به عبدالله بن عمرو

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به غیر از نامه‌ای که برای مردم مدینه فرستاد، یک نامه مخصوص نیز برای عبدالله بن عمر فرستاد که مضمون آن چنین بود:

اما بعد، هیچ یک از مردم قریش در نظر من عیزیزتر از تو نیست که مردم پس از عثمان برگرد فرامم آمدند. به داد تو من آرم که تو عثمان را خوار کردی و بر کسانی که او را یاری می‌کردند، خوده می‌گرفتی؛ اما وجود این چیزی که این کارها را برای من دلپذیر کرد، مخالفت تو با علی و خرده‌گیری تو از است. برای گرفتن حق آن خلیفة مظلوم ما را یاری ده. من نمی‌خواهم حکومت را در دست بگیرم بلکه آن را برای تو خواهانم. اگر از پذیرفتن حکومت سر باز زنی، شورای میان مسلمانان کسی را برخواهد گزید.

پاسخ عبدالله بن عمر به معاویه

عبدالله در پاسخ معاویه نوشت:

اما بعد، آن چیزی که تو را به طمع اندخته است همان است که چنین وضعیتی را برای تو رقم زده است. من علی را در میان مهاجران و انصار ترک کردم، همین طور طلحه و زبیر و عایشه را، حالا از تو پیرور کم؟^۱ این که گفتی من در مورد علی نامزدا گفته‌ام، به جان خود سوگند، من هیچ گاه همچون علی نیستم، نه در اسلام و نه در هجرت و نه در مقام و منزلت نزد رسول خدا (ص)، ولی من سخنی را من گویم که در مورد آن عهد و پیمانی از طرف رسول خدا (ص) در میان ما نیست و آن این‌که، در چنین لحظاتی پنهان می‌برم به ایستاند و وارد عمل نشدن. اگر این کاری که تو مرا به سوی آن می‌خوانی، دارای فضیلتی است، آن را رها می‌کنم و گردد آن فضیلت نمی‌گردد، و اگر در آن گمراهی است، از شر و بدی آن فرار می‌کنم، تا نجات یابم. خود را از من بی‌نیاز کن.

۱. یعنی از مشرکانی که در جنگ احزاب (= خندق)، شهر مدینه را محاصره کرده بودند.
۲. این استغفار، انکاری است؛ یعنی از تو پیرور نمی‌کنم.

مروان خشنمانک شد و گفت: مجبور نیستیم، نمی‌فروشیم.

معاویه گفت: سرعمو ساكت باش، عمر و برای تو مردانی را می‌خرد.
آن گاه معاویه برای عمر و چنین نوشت: مصر، شکار است.

نامه معاویه به مردمان مکه و مدینه و پاسخ آنان

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه به عمر و گفت: می‌خواهم نامه‌هایی برای مردمان مکه و مدینه بنویسم و در آن از قتل عثمان نیز سخن بگویم در این صورت یا نیاز خود را برطرف می‌کیم و یا اینکه آنان را از سر راه خود برمی‌دارم.

عمر و گفت: برای چه کسانی می‌نویسی؟

معاویه گفت: برای سه نفر، یا مردی است که جز علی کس دیگری را نمی‌خواهد که در این صورت نامه ما فقط بپیش اور نسبت به علی بالا می‌برد. یا مردی که عثمان را خواهان است که در این صورت نامه ما چیزی بر او نمی‌افزاید و یا مردی که گوش‌گیر است و جنگ نمی‌خواهد.

عمر و گفت: بر طبق این سخنان است؟ معاویه گفت: آری. عمر و گفت: پس بنویس. آن گاه معاویه برای مردمان مکه و مدینه چنین نوشت:

اما بعد، شکی نیست که علی، عثمان را کشته است و دلیل آن نیز این است که کشندگان عثمان نزد وی هستند. ما خواهان خون عثمان هستیم، علی باید کشندگان عثمان را به ما تحويل دهد. ما نیز آنان را بر طبق حکم خدا خواهیم کشت. اگر آنان را به ما تحويل داد، از او درمی‌گذریم و کار خلافت را برای تعیین خلیفه به شورای مسلمانان واگذار می‌کنیم. بر همان مبنایی که عمر بن خطاب قرار داده بود؛ چه ما هیچ گاه جویای خلافت نویدیم، پس ما را یاری دهید که خدا شما را رحمت کند، از خانه‌های خود به پا خیزید.

پاسخ نامه معاویه

وقتی نامه معاویه بر مردم مکه و مدینه خوانده شد، تصمیم گرفتند کار خود را یکسره به دست مسوروین مخربه بدهند تا وی پاسخ معاویه را بدهد. مسوروین مخربه نیز برای معاویه نوشت:

اما بعد، معاویه تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی و در جایگاه‌های یاری کردن نیز دچار

پاسخ محمد بن مسلمه

[راوی] گوید: آورده‌اند محمد بن مسلمه در جواب معاویه نوشت:

اما بعد، کسی در باره خلافت گوش‌گیری را برگزید که همچون من فرمان رسول خدا (ص) را در دست نداشت. من تو را از چیزی آگاه می‌گردانم که هنوز به وجود نیامده است. آن گاه که شمشیر خود را در غلاف کردم و در خانه ناشتم، در آن هنگام هیچ معروفی نبود که به آن فرمان دهم و هیچ منکری نبود که از آن نهی کنم. معاویه به جانم سوگند، تو چیزی جز دنیا نمی‌خواهی و از چیزی جز هوا نفست پیروی نمی‌کنی. اگرچه تو عثمان را وقتی کشته شد، باری کردی و قتی که زنده بود او را رها کردی. لیکن ما و مهاجران سزاوارتیم که در جاده صواب گام برداریم.

[راوی] گوید: وقتی کسانی که نامه به آنها نوشته شده بود، دعوت معاویه را اجابت نکردن، عمر و به معاویه گفت: معاویه، رأی من و خودت را چگونه دیدی؟ تو را از کار قبل از این که آرام گیرد آگاه می‌گردانم. معاویه گفت: از آنجه می‌ترسیدم بر سرم آمد.

نامه معاویه به علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای علی چنین نوشت:

اما بعد، به جان خود سوگند، کاش مردم با تو بیعت می‌گردند و تو از خون عثمان برکنار بودی و همچون ابی‌بکر و عمر و عثمان خلافت می‌کردی. توبه و واسطه عثمان، مهاجران را فریب دادی و انصار را از پیرامون عثمان دور کردی. کسی که از تو پیروی کند نادان است. مردم شام خود را هستند مگر در مورد کشتن تو. آنان در پس آن هستند که کشندگان عثمان را به آنان تحويل دهی و پس از آن کار تعیین خلیفه را به شورای مسلمانان بسپاری.

مردم حجاز حاکم بر مردم هستند. وقتی آنان حق را درست نهادند، نوبت مردم شام می‌رسد. به جان خود سوگند، دلیل و حجت تو بر اهل شام، همچون حجت تو بر اهل بصره نخواهد بود. همچنین حجت تو بر من، همچون حجت تو بر طلحه و زبیر نخواهد بود. اهل بصره با تو بیعت کرددند ولی مردم شام با تو بیعت نکردند. اما در خصوص برتری تو در اسلام و نسبت خویشاوندی تو به رسول خدا (ص)، به جان خود سوگند، نه آن را می‌بدیرم و نه آن را درد می‌کنم.

نامه معاویه به سعد بن ابی وقار

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای سعد چنین نوشت:

اما بعد، سزاوارتیم مردم به باری عثمان، اهل شورا هستند، کسانی که حق او را پذیرفتند و عثمان را بر غیر او برگزیدند. طلحه و زبیر اورا باری کردند و آن دو با تو در کار شورا شریکند و در اسلام نیز همایه تو هستند. بدین واسطه املّه‌منین خوار و زیون شد، آنچه آنان به آن رضایت دادند، تو آن را ناپسند ندان و آنچه آنان پذیرفتند تو نیز پذیر. کار خلافت را به شورای مسلمانان می‌سپاریم.

پاسخ سعد به نامه معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که سعد در پاسخ معاویه چنین نوشت:

اما بعد، هیچ یک از اهل شورا همچون علی سزاوار به کار خلافت نیست. آنچه در علی است در هیچ یک از ما نیست. علی در نیکی های ما با ما شریک است ولی ما با او در نیکی هایش شریک نیستیم. او از همه ما به کار خلافت سزاوارتر است. قضاو قدر خداوندی مدتنی علی را از حق خود دور ساخته بود. ولی ما به نیکی می‌دانستیم که او سزاوارتیم فرد نسبت به کار خلافت است ولیکن ما از سخن گفتن در این مورد ناجار نیستیم بنابراین از این موضوع درگذر. اما کار تو، اول و آخر آن را ناپسندیم می‌دانیم. اما در خصوص طلحه و زبیر، آن دوگر در خانه‌های خود می‌ماندند، برایشان بهتر بود و خدا نیز عایشه املّه‌منین را بیخشاید.

نامه معاویه به محمد بن مسلمه انصاری

محمد بن مسلمه از دلاوران و جنگجویان بزرگ انصار بود و نزد آنان از مقام و جایگاه والای برخوردار بود. معاویه در نامه خود به او نوشت:

اما بعد، من نامه را برای این نتوشتی تا خواهان بیعت تو باشم. لیکن می‌خواهم نعمتی را یاد کنم که تو از آن بیرون آمدی، تو دلاور انصار هستی. تو را بر کاری از رسول خدا (ص) می‌خوانم که کسی نمی‌تواند آن را پذیرد، پس در این مورد مرا باری کن، آیا اهل نماز از کشتن یکدیگر نهی شنده‌اند؟ یا آن که عثمان و اهل خانه اش از گروه مسلمانان نبوده‌اند؟ اما در خصوص قوم تو که انصار می‌باشند، ناقرمانی خدا را کردند و عثمان را راهکردن. از آنان بپرس و خدا نیز در روی قیامت از تو خواهد پرسید.

گویند علی در پاسخ معاویه نوشت:

پاسخ علی [ع] به معاویه

نامه‌ای از خانه‌ای هدایت است و هرای نفس او را خوانده است و او نیز پذیرفته است. گمان می‌کنی آنچه بیعت مرا بر تو استوار نمی‌کند، این است که در مورد عثمان گناهی مرتكب شده‌ام، به جان خود سوگند! من فقط مردی از مهاجران هستم؛ آن چنان که آنان وارد شده‌اند من نیز وارد شده‌ام. آن طور که آنان بر صدر نشستند من نیز بر صدر نشستم. خداوند آنان را برگرامی گرد نمی‌کند و آنان را به کوری مبتلا نمی‌سازد. من امر نکردم، تا گناه عثمان را بر دوش کشم و نیز او را نکشتم، تا قصاص بر من واجب آید. اما سخن تو که گفته‌ای مردم شام حاکم بر مردم هستند. اگر این طور است مردی را از شام بیاور که در شورای مسلمانان بوده است با این که خلافت برای او جایز باشد. اگر چنین شخصی را نام ببری، مهاجران و انصار تو را دروغگویی نامند. در غیر این صورت مردی را از حجاج خواهم آورد که در شورای مسلمانان برای تبیین خلیفه حاضر بوده است. این که گفته‌ای کشندگان عثمان را به تو تحولی دهم، تو را چه به عثمان؟ تو مردی از بنی آمیه هستی و فرزندان عثمان به او سزاواری از تو هستند. اگر می‌پنداری که تو بر این کار قادر ننماید هستی پس به زیر پرچم اطاعت درآ، آن گاه مردم را برای محاکمه من فراخوان. اما در مورد این که بن شام و پسره تمایز قاتل شدی و طلحه و زبیر را باد آورده، به جانم سوگند، که این دو کار برابر نیستند. به خدا سوگند، آن یعنی عمومی بود و شخص بینا از آن روی برنمی‌گرداند و شخص نیک در این میان کار دیگری را شروع نمی‌کند و به همین بیعت رضایت می‌دهد. اما در خصوص حرص و لعل تو در باره عثمان، به خدا سوگند، تو این سخن را از روی یقین نگفته، اما در خصوص برتری من در اسلام و خویشاوندی من با رسول خدا (ص) و رتبه و مقام من نزد قریش، به جان خود سوگند، اگر تو ان از بنی بردن آن‌ها را داشتی، آن‌ها را از بنی می‌بردی.

رفتن عبیدالله بن عمر نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند عبیدالله بن عمر وقی که به شام آمد، هم معاویه و هم مردم شام از آمدن او مسروق شدند. در این میان کسی که از دیگران مسروق نزد قریش، به جان خود سوگند، اگر توان از بنی

معاویه به عمر و گفت: چه چیزی مانع از آن است که عبدالله همچون عبیدالله باشد؟ عمر خنده‌ای کرد و گفت: مقایسه‌ای کردی که شباختی میان آن دو نیست؛ عبیدالله از ترس کشته شدن به دست علی به خاطر این که هر مردان را کشته، نزد تو آمده است، در صورتی که عبدالله دوست دارد نه با تو باشد و نه بر تو، اگرچه با تو باشد به نفع توست و اگر بر تو باشد، به ضرر توست.

فراخواندن معاویه اهل شام را برای جنگ با علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در پی بزرگان شام فرستاد و پس از آن که همگی آنان گرد آمدند، گفت: شما بزرگوارید، هر کدام که دوست دارد، برخیزد و سخنی بگوید. مردی برخاست و گفت: به خدا سوگند، اگر خود شاهد کشته شدن عثمان بودیم، و کشندگان وی را به چشم خود می‌دیدیم، دیگر نیازی به رأی و نظر مردم نداشتم. لیکن تو را در این کار تصدیق می‌کنیم و آنچه در باره کشندگان عثمان گفته‌ام می‌پذیرم. البته منغورترین مردم در نظر ما کسی است که با علی بن ابی طالب جنگ کند، زیرا وی مقدم بر همه، اسلام را پذیرفت.

در این میان حوشب برخاست و گفت: به خدا سوگند، ما تو را برای نمی دهیم و برای تو خشمگین نمی‌شویم و از تو حمایت نمی‌کنیم؛ ما تنها خدا را برای می دهیم و تنها برای خلیفه خشمگین می‌شویم و فقط از شامیان حمایت می‌کنیم. اسب‌ها و مردان جنگی را فراهم ساز، ما امروز قوم خود را بر آنچه تو دریزور ما را به آن فرا خوانندی و امر کردی، دعوت کردیم و فرمان دادیم. پس اکنون ما را به هر آنچه دوست می‌داری، فرمان ده و از آنچه تا خوش می‌داری، باز دار.

معاویه وقی که تصمیم بر رفتن به صفين گرفت، مردم شام را گرد آورد و ابا اعرور سلمی را بر پیشانی سپاه، بسر بن ارطاة را بر کارکار شکر، عبیدالله بن عمر را بر سوران قرار داد و پرچم را به عبدالله الرحمن بن خالد بن ولید سپرد. بیزید بن عبیسی را بر جناح راست شکر، عبدالله بن عمرو بن العاص را بر جناح چپ گماشت. معاویه پس از آرایش شکر چنین گفت: مردم شام، شما برای حفاظت از شام و گرفتن عراق فرستاده می‌شوید. به جان خود سوگند، شام مردانی همچون مردان عراق ندارد. مردم عراق نیز دیده‌هایی همچون اهل شام ندارند. با این تفاوت که پس از آنان کسانی هستند که مثل آنان باشند اما پس از شما کسانی نیست که مثل شما باشد. شما اگر پیروز شوید بر کسانی پیروز شده‌اید که به جنگ شما آمده‌اند و اگر

زودتر از شما به این جا آمده بودیم، مانع استفاده شما از آب نمی‌شدیم. اگر می‌خواهی اطراف آب را خالی کنید و یا این که برای به دست آوردن آب، با شما بجنگیم.

اشمعت نزد معاویه آمد و گفت: تو از این که ما به آب پرسیم ممانعت به عمل می‌آوری، به خدا سوگند ما آب می‌نوشیم، به خدا سوگند ما تشننه نخواهیم مرد، آن هم در حالی که شمشیرها بیان در دست نهادند باشد.

معاویه از باران خود نظرخواهی کرد، مردی از باران وی گفت: آنان را تشننه بکشیم، همان طور که همان را مظلومانه کشند.

عمرو بن عاص گفت: معاویه، گمان نکن علی در حالی که افسار اسب در دست اوست تشننه می‌ماند، او به سوی فرات می‌آید یا آب می‌نوشد یا کشته می‌شود. لشکریان را به کنار بگذار تا آنان آب بتوشند.

معاویه گفت: به خدا سوگند، این نخشتنی پیروزی است، به خدا سوگند، از حوض رسول خدا (ص) نخواهم نوشید اگر آنان از فرات آب نوشند، مگر این که آنان بر من چیره شوند.

عمرو و گفت: این نخشتنی ستم است، آیا نمی‌دانی که همه آنان کسانی هستند چون بندۀ و اجری و ضعیف و کسانی که گناهی بر آنان نیست. فرد ترسو، شجاع می‌شود و با این کار کسی که با تو سر چنگ ندارد، با تو خواهد چنگید.

پیروزی باران علی [ع] در به دست آوردن آب

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که معاویه بر آب مسلط شد، علی از تشنگی بارانش اندوه‌گین بود. شب هنگام موقعی که علی از چادر خود بیرون آمده بود بعضی از باران خود را می‌دید که از تشنگی می‌نالند و از این که مردم شام بر آب مسلط شده‌اند شکایت دارند.

اشمعت نزد علی آمد و گفت: امیرالمؤمنین، این مردم مانع ما از رسیدن به آب هستند در حالی که تو در میان ما هستی و مانیز در دست خود شمشیر داریم. به خدا سوگند بر نمی‌گردیم، مگر این که آب نوشیده باشم یا این که کشته شوم. به اشتیر فرمان بده تا فرات را با اسب تغییر کند.

علی گفت: این کار به عهده توست. اشمعت برگشت و مردم را این چنین فراخواند: هر کس که آب می‌خواهد فردا صبح این جا باشد. عده‌بیساری اورا پاسخ دادند. اشمعت کار پیادگان را در دست گرفت و اشتیر نزد کار سواران را. تا این که در نزدیکی فرات به یکدیگر رسیدند، هنوز مدتی از بودن اشمعت با پیادگان نگذشته بود که مردم شام گرد آمدند و اشمعت سر خود

آنان پیروز شوند کسانی را که پس از شما خواهند آمد نیز مجازات می‌کنند. آنان مردمی هستند که شما را باید دهای مردم عجاز و با تازگذاری مردم یمن و سخت دلی مردم مصر و حیله مردم عراق دیدار می‌کنند. از پیاداری و نیازگذاری مکم گیرید که خدا با بردازیان است.

معاویه همراه با لشکریان خود در میانه ماه محرم در صفين فرود آمد، آنان در جایی از صفين جای گرفتند که زمین نرم بود و جایگاه آن رسیب و به فرات نزدیک بود. پس از آن نامه‌ای برای علی نوشت و علی را از آمدن خود به صفين آگاهانید.

آعادگی مردم عراق برای چنگ

[راوی] گوید: آورده‌اند علی وقی که از آعادگی معاویه برای چنگ آگاه شد، چنین گفت: مردم شامیان با معاویه بیعت کردند و معاویه بجز آنان کسی را ندارد که باری اش دهند. شما مردم حجاز، عراق و یمن و مصر هستید. مردم شام، معاویه را بین خودشان و خدا قرار داده‌اند. در صورتی که معاویه نه در دنیا نه در آخرت صاحب دعوتی نیست. وی پیمانی با رومنان دارد. اگر بر لشکریان معاویه پیروز شوید، آنان از مردم روم یاری می‌طلبند و به سرزمین آنان خواهند رفت و اگر آنان بر شما پیروز شوند، نهایت آن مرگ است و جایگاه فرار فقط به سوی خداوند است. معاویه گمان کرد ابت مردم شام، اهل بردبازی و پیروزی هستند. به جان خود سوگند، شما از آنان بین دو صفت سزاوارتی‌بید، زیرا شما مهاجران و انصار و تابعین هستید. امروز روز صبر است و فردا روز پیروزی.

[راوی] گوید: مردم جدیت ورزیدند و از خود چاپکی و آعادگی نشان دادند. علی یکصد و نواد هزار از مردم کوفه را به عنوان سپاه فراهم آورد و مالک اشتر را بر مقده لشکر و شریع بن هانی را بر کرناوار آن و محمد بن ابی بکر را بر مهاجران و انصار و عبدالله بن عباس را بر مردم بصره، عبدالله بن جعفر را بر مردم کوفه و عمار یاسر را بر گروه سواران و حسن بن علی را بر قلب لشکر گذاشت.

ممانعت معاویه از رسیدن آب به لشکریان علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه در صفين، ایوال‌آلور را با چند تن دیگر فرستاد تا مانع رسیدن آب به لشکر عراق گرددند و آنان جوانان عرق را که برای تهیه آب آمده بودند، از رسیدن به آب منع کردند. جوانان برگشته‌ند و به نزد علی آمدند و او را از این کار معاویه آگاه کردند. علی به اشمعت گفت: نزد معاویه برو و بگو چیزی که ما را به این جاکشانده، آب بتوهه است. اگر ما

عمرو با علی روپرورد شد، علی او را زخمی کرد و عمرو بر زمین افتاد، پس از آن کشفت عورت کرد، علی با دیدن این وضع، از عورت متصروف شد و صورتش را برگرداند. علی هیچ کار به عورت کسی نگاه نکرده بود، و این نیز از روی حیا و بزرگواری و از روی پاکدامنی وی بود که برای اشخاصی همچون او، این کارهایه حلال است و نه مورد پستند.

قطعه خواربار از اهل شام

[راوی] گوید: آورده‌اند علی، زحرین قیس را فراخواند و به او گفت: با عده‌ای از سواران به قطعه‌انه^۱ برو و از خوارباری که به معاویه می‌رسد، جلوگیری کن. کسی را که خونش برای تو حلال نیست نکش و شمشیر را در جایگاهش فروز آور. وقتی که این خبر به معاویه رسید، وی نیز ضحاک بن قیس را فراخواند و او را به مقابله با زحرین قیس فرستاد. ضحاک و زحر با یکدیگر روپروردند، در نبردی که میان آنان روی داد، زحر به پیروزی رسید و عده‌ای از ایاران ضحاک نیز کشته شدند و از رسیدن خواربار به مردم شام جلوگیری شد. ضحاک شکست خورده نزد معاویه برگشت، معاویه نیز به مردم چنین گفت: خبری از بعضی نواحی به من رسیده است که حاکی از کاری سخت است. مردم گفتند: امیر المؤمنین! ما همگی در اختیار تو هستیم و کار خود را برای تو رها می‌کنیم.

سخنان معاویه و پاسخ مردم شام به اطلاع علی رسید، از این روی تصمیم گرفت مردم عراق را آزمایش کند. آنان را گرد آورده و گفت: مردم، خبری از بعضی نواحی به من رسیده است.

این کوههای و یارانش گفتند: در هر موردی ما دارای رأی هستیم، چه خبری به تو رسیده ما را آگاه گردان تا با تو مشورت کنیم.

علی در این هنگام گرفت و پس از آن گفت: به خدا سوگند، فرزند هند به خاطر همراهی مردم شام با او و اختلاف شما با من پیروز شد. به خدا سوگند، باطل آنان بر حق شما پیروز می‌شود. آگاه شده‌ام که زحرین قیس بر ضحاک پیروز شده است و راه رسیدن خواربار را به مردم شام بسته است. ضحاک پس از شکست نزد معاویه برگشته است و او نیز به مردم شام گفته است، مردم شام، کار سختی برای من پیش آمده است، مردم شام نیز از او

^۱. مطلعه‌ای است در کوفه.

را برجهنده کرد و گفت: من اشعش بن قیس هستم، از کنار آب دور شوید. ابوالاعور در جواب اشعش گفت: تازمانی که شمشیر در میان است، هرگز چین نخواهد شد. اشعش گفت: گمان می‌کنی شمشیر از ما و شما دور می‌شود. اشعش کسی را فرمان داد تا نزد مالک برود و به او فرمان دهد که با اسبان خود حمله کند. اشتر نیز چین کرد تا این که به کارهای فرات رسیدند و آب را تسخیر کردند و ابوالاعور و یارانش از کنار آب فرار کردند. اشتر کسی را نزد علی فرستاد که نزد آنان برود تا پیروزی آنان را بینند.

وقتی که مردم عراق بر آب دست یافتدند، عمرو بن عاص، معاویه را شمات کرد و گفت: آیا تو را دیروز از این کار منع نکردیم، آیا جنگیدن آنان را دیدی؟ معاویه گفت: از آنجه گذشته است یاد نمکن. علی چیزی از تو را برای خود حلال ندانست در حالی که تو همه چیزی او را برای خود حلال دانستی. چیزی که علی را به این جا کشید آب نبود.

دعوت علی [ع] از معاویه برای مبارزه تن به تن

[راوی] گوید: آورده‌اند دو سپاه مدت چهل شب در صفين توقف کردند. در این مدت جنگی که نیستی و نابودی به همراه داشت فقط سه روز بود. علی وقی که وضع را چنین دید، روزی بر بالای بلندی رفت و با صدای بلند معاویه را خواند. معاویه نیز جواب او را داد: چه من خواهی ابوالحسن؟

علی گفت: بدان، مردم کشته می‌دهند، اگر آنان بمیرند تو بر چه کسی حکومت خواره کرد؟ همین طور من؟ بیا با من مبارزه کن و کاری به مردم نداشته باش، هر کس پیروز شد او خلیفه باشد.

عمرو بن عاص به معاویه گفت: علی، جانب انصاف را در مورد تو رعایت کرده است. معاویه خندید و گفت: آیا در خلاف طمع کردۀ‌ای؟

عمرو گفت: به خدا سوگند، چیزی را برای تو زیباتر از این نمی‌بینم که با او مبارزه کنی. معاویه گفت: شوخر می‌کنی، ما علی را به صورت دسته‌جمعی ملاقات می‌کنیم.

دعوت عمرو بن عاص از علی [ع] برای مبارزه تن به تن

[راوی] گوید: آورده‌اند عمرو به معاویه گفت: آیا از علی می‌ترسی و مرا منهض می‌کنی در باره نصیحتی که به تو کردم؟ به خدا سوگند، با علی مبارزه می‌کنم اگرچه هزار بار بمیرم و بیاز نزد شوم.

علی گفت: آنان را بگیرید.

آن دو نزد محمد بن ابی بکر و عمار یاسر و مالک اشتر آمدند و گفتند: شما از کشندگان عثمان هستید و مأموریم شما را بگیرید. در این هنگام، بیشتر از هزار مرد پیش آمدند و گفتند: ما کشندگان عثمان هستیم.

آن دو گفتند: معاوية کار دشواری را برای ما پیش آورد.

ابوهریره و ابودrade به خانه‌هایشان در حصن بازگشتهند، عبدالرحمون بن عثمان نزد آن دو آمد و از کار آنان پرسش کرد، آن دو نیز تمامی موضوع را با او در میان گذاشتند.

عبدالرحمون گفت: از شما که باران رسول خدا (ص) هستید، تعجب است. به خدا سوگند، اگر دستانتان شما را کفایت می‌کرد دیگر نیازی به زیانات نداشته‌ید. نزد علی رفته‌اید و از او کشندگان عثمان را می‌خواهید در حالی که شما می‌دانید اگر مهاجران و انصار خون عثمان را حرام می‌دانستند، او را باری می‌بینید. و با علی برکشتن کشندگان او بیعت می‌کردد. آیا چنین کردن‌د؟ عجب‌تر از آن رغبت شما به آنچه انجام دادید و به علی گفتند، کار خلافت را به شورا بسپارد و آن را از گردن خود ببردارد. در حالی که می‌دانید کسی که به علی رضایت داد، بهتر است از کسی که علی را ناپسند داشت. و کسی که با او بیعت کرد، بهتر از کسی است که بیعت نکرد. شما نزد کسی رفته‌اید که از آزادشده‌گان است و خلافت برای او جایز نیست.

عبدالرحمون بن عثمان، سخن معاویه با ابودrade و ابوهریره را برای دیگران نیز بازگو کرد. از این رو معاویه تسمیم به کشتن عبدالرحمون گرفت، ولی خانواده‌وی مواظب او بودند.

سخنان عمرو بن عاص در باره علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند مردی از قبیله همدان که نامش بُر بود، نزد معاویه آمد و شنید که عمر و سخنانی در باره علی بر زبان آورده است.

آن مرد به عمو و گفت: عمو! پیر مردان ما از رسول خدا (ص) شنیده‌اند که او می‌گفت: هر کس من مولای او هستم علی مولای اوست، آیا این سخن درست است یا نادرست؟

عمرو گفت: سخن درست است. ولی من بیشتر از این را برای تو می‌گویم، هیچ یک از اصحاب رسول خدا (ص) به اندازه‌ای که علی دارای مقتبل است، دارای آن مناقب نیست. آن مرد همدانی با شنیدن این سخن از عمرو، ترسید. عمرو گفت: ولی با فرمانی که در مورد کشتن عثمان داد، آن مناقب را از میان بردا.

پیروی کردن در حالی که شما با من مخالفت می‌کنید. قیس بن سعد برخاست و گفت: اما به خدا سوگند ما از مردم شام در اطاعت امر فرمانده خود سزاوارتیم.

رفتن ابوهریره و ابودrade نزد معاویه و علی [ع]

[راوی] گوید: آورده‌اند ابوهریره و ابودrade از حصن به صفين آمدند تا معاویه را بینند، او را موضعه کنند، وقی نزد معاویه رسیدند، به او گفتند: بدان، با علی جنگ می‌کنی در حالی که او به کار خلافت سزاوارت است. او مردی از مهاجران است و از سابقین. در حالی که تو آزاد شده هستی و پدرت از حاضران در جنگ احزاب علیه پیامبر (ص) بوده است. به خدا سوگند ما نمی‌گوییم که مردم شام در نزد ما عزیزترند. لیکن زندگی برای ما از مرگ و صلاح از فساد دوست داشتنی تر است.

معاویه گفت: من برین باورم که از علی به کار خلافت سزاوارتیم، من تا زمانی که علی کشندگان عثمان را تحول ندهم، با او خواهم چنگی.

ابوهریره و ابودrade، گفتند: اگر آنان را به تو تحول دهد، چه کار خواهی کرد؟ معاویه گفت: در این صورت من نیز یکی از مسلمانان خواهم بود. نزد علی بروید اگر او کشندگان عثمان را تحول دهد، کار خلافت را به شورا می‌سازم.

آن نزد علی آمدند، اشتر به آن دو گفت: شما گمان می‌کنید معاویه کشندگان عثمان را می‌خواهد. از چه کسی این سخن را شنیده‌اید و آن را پذیرفته‌اید؟ از کسی پذیرفید که او را کشته است و گناه او را تصدیق کرده‌اید؟ آیا از کسی پذیرفته‌اید که عثمان را باری داده است؟ در این صورت از کسی که برای خود شهادت می‌دهد، شهادت پذیرفته نیست یا از کسی که گوشگیری کرده است، زیرا به گناه عثمان آگاه بودند. آیا از معاویه پذیرفید که گمان می‌کند علی، عثمان را کشته است. تقوای الهی پیشه سازید، ما شاهد بودیم و شما حاضر نبودید. ما بر کسانی که غایب بودند، حاکم هستیم، ابودrade و ابوهریره در آن روز از دیدن علی متصروف شدند، بنابراین فردا نزد علی آمدند و گفتند: تو دارای فضل و برتری ای هستی که کسی منکر آن نیست، در مسیرت به سوی کسی آمده‌ای که از نادانان است. معاویه از تو می‌خواهد که کشندگان عثمان را به او تحول دهی، اگر تو آنان را به معاویه تحول دادی و او بار دیگر با تو چنگید، در این صورت ما با تو هستیم.

علی گفت: آیا شما کشندگان عثمان را می‌شناسید؟ گفتند: آری.

و امروز با مردم شام درافتادید، شما عثمان را خوار کردید، در حقیقت علی را خوار کردید، این در مقابل آن، شما حق را خوار کردید و باطل را باری، آیا خشنود نشید همچون مردم باشید، و سرانجام آتش جنگ را افروختید. به خدا سوگند، مردان شام را کسانی یافتد که به سرعت برای جنگ به سوی شما آمدند.

قیس خنده‌ای کرد و گفت: به خدا سوگند دوست داشتم تو را گستاخانه در این جایگاه بیسم، کسی عثمان را کشته که بهتر از او نبود و کسی او را خوار کرد که بهتر از تو بود. بیاران جمل چون پیمان خود را شکستند جنگیدیم. اما در مورد معاوه، اگر همه عرب با او بیعت کنند، با همه آنان خواهیم جنگید. ما در این جنگ همچون زمانی که همراه رسول خدا (ص) بودیم، شمشیرمان را با صورت خود نگه داریم و تیرهای خود را بر گلوهای خودمان حمل خواهیم کرد تا زمانی که حق پیروز شود و کار خدا ظهور یابد. نعمان موظب باش، آیا معاوه چیزی که آزاد شده بیابانی چیز دیگری هم هست؟ نگاه کن، مهاجران و انصار کجا هستند؟ نگاه کن بین آیا برای معاوه به غیرتو و چند صحابی کوچک کس دیگری هست. به خدا سوگند، شما از اهل بدر نیستید. شما از کسانی نیستید که در بیعت عقبه، بیعت کردید. شما در اسلام سابقه‌ای ندارید و هیچ آیه‌ای در قرآن در شأن شما وجود ندارد.

نامه عمرو بن العاص به عبدالله بن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند معاوه به عمرو گفت پیشوای مردم عراق یعنی ابن عباس، همسره علی است. اگر نامه‌ای برای او بنویسی، او همراهی خواهد کرد. زیرا اگر او سخن بگوید، علی سخن او را می‌پذیرد. ابن جنگ ما را تابه کرده است.

عمرو به معاوه گفت: ابن عباس کسی نیست که فریب بخورد، اگر تو در ابن عباس طمع کرد های من نیز در علی طمع کرده‌ام. سرانجام عمو در نامه‌ای برای ابن عباس چنین نوشت: اما بعد، کاری که من و تو قرار گرفته‌ایم اولین موردی نیست که بلا در آن اشکار شده است، تو پیشوای این جمیع پس از علی هست. پس موظب باش آنچه خواهد آمد، بهتر باشد از آنچه تاکتون بوده است. به خدا سوگند، ابن جنگ برای ما و شما زندگی و قراری باقی نگذاشته است. بدان اگر شام نابود شود، نابودی عراق را در پی خواهد داشت. عراق نیز اگر نابود شود نابودی شام را در پی خواهد داشت. بهتر از شما برای ما و بهتر از ما برای شما، کسی دیگر نیست. ما نمی‌گوییم ای کاشش جنگ بر می‌گشت، بلکه می‌گوییم ای کاشش جنگ هرگز به وجود نمی‌آمد. کسی نیست که زندگی را

مرد همدانی گفت: علی فرمان داد یا این که کشت؟

عمرو گفت: هیچ کدام، او کشندگان عثمان را پنهان داد و از گرفتار شدن آنان جلوگیری کرد. مرد همدانی گفت: آیا با وجود این با علی بیعت کردند؟

عمرو گفت: آری.

مرد همدانی گفت: چه چیزی تو را از بیعت او بیرون آورد؟

عمرو گفت: متهمن بودن وی در باره کشته شدن عثمان.

مرد همدانی گفت: تو نیز علی را متهمن می‌کنی؟

عمرو گفت: آری، پس از آن به فلسطین رفم.

مرد همدانی به سوی قومش برگشت و گفت: ما نزد قومی رفیم که حجت را از دهانشان علیه خودشان گرفتیم، علی بر راه حق است، از او پیروی کنید.

نامه معاویه به ابو ایوب انصاری

[راوی] گوید: آورده‌اند معاوه نامه‌ای برای ابو ایوب انصاری نوشته، زیرا وی بیش تر از دیگر انصار معاوه را رد و انکار کرده بود. معاوه نوشت: اما بعد، من تو را فراموش کرده بودم، درست مانند [شبیه]. ابو ایوب وقتی نامه معاوه را خواند، آن را نزد علی برد و برای وی نیز خواند.

علی گفت: منظور او از [شبیه] زنی است که به خاطر از دست دادن فرزند، میرش سپید شده است ولی هنوز او را فراموش نکرده است. یعنی این که من کشته شدن عثمان را فراموش نمی‌کنم.

ابو ایوب نامه‌ای بدین مضمون برای معاوه نوشت: زن میرش سپید از دست دادن فرزندش را فراموش نمی‌کند، می‌دانم که این مثل را تو برای کشته شدن عثمان زده‌ای. ما کجا و کشندگان عثمان کجا؟ کسی که در مکنگاه عثمان نشست و مردم را زیارت کردن او جلوگیری کرد تو بودی، و کسانی که عثمان را کشند از انصار نبودند.

سخنان نعمان بن بشیر و قیس بن سعد

[راوی] گوید: آورده‌اند نعمان بن بشیر [سپاه معاوه] در میان دو لشکر ایستاد و گفت: قیس بن سعد، شما جانب انصاف را در حق خودتان پاس نداشتنید. ای گروه انصار! در مورد عثمان مرتكب لغزش شدید و وی را در خانه‌اش خوار کردید، در روز جمل یارانش را کشید.

ماعویه، عمرو را فراخواند و او را به آنچه می خواست فرمان داد.
عمر و گفت: به خدا سوگند، اگر آنچه خواسته‌ای انجام دهم، مرا مقدم خواهی داشت.
مروان تو را از می ترساند و ما را نیز از تو می ترساند و خداوند نیز برخلاف آرزوهای مروان،
ما را به تو نزدیک می گرداند.

نامه معاویه به ابن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه نامه‌ای بدین مضمون برای ابن عباس نوشته:

اما بعد، هیچ کس همچون شما بین هاشم بدخواه کمک‌کنندگان عثمان نیست. اگر این بدخواهی به خاطر سلطنت بنی امية است، پیش از این خاندان‌های تیم و عدی [ابویک و عمر] به حکومت رسیدند با آنان چنین نکردند؛ بلکه فرماین‌باری خود را برای ایشان آشکار ساختند. اینکه کارهایی اتفاق افتد است که بینید و این جنگ‌ها بسیاری از دوگروه را بعلیه است، آن چنان که در آن مساوی شده‌اند، آنچه شما را در مورد مابه طمع می‌اندازد، ما را هم در مورد شما به طمع و امنی دارد و آنچه شما را نامیدیم کنید، ما را نیز از شما نویمیدیم می‌سازد. آزو ز داشتم که بدین گونه نباشد و کمتر از این راه هراس داشتم، شما در برخورد امور قزان با مابه تندی دیروز نیستید. ما به آنچه از ملک شام در دست داریم تقاضت کردیدیم؛ شما نیز به آنچه از ملک عراق در دست دارید، تقاضت کنید و قریش را باقی نگه دارید که از مردان قریش فقط شش نفر باقی مانده‌اند. دو مرد در شام [من و عمر] دو مرد در عراق [علی و تو] دو مرد نیز در حجاز [سعد و عبدالله بن عمر] از آن شش مرد دو نفر با تو مخالف هستند و دو نفر دیگر در مورد تو سکوت کرده‌اند. در حالی که تو امروز و یا فردا پیشوای آنان خواهی شد و اگر مردم پس از عثمان با تو بیعت می‌کردند، ما زودتر از این که با علی بیعت کنیم با تو بیعت می‌کردیم.

پاسخ ابن عباس

[راوی] گوید: آورده‌اند ابن عباس پس از خواندن نامه معاویه خنده‌دید و گفت: تا چه هنگام باید معاویه عقل مرا بستجد و تا چه هنگام باید در مورد آنچه در دل دارم، دندان به جگر نهم؟ و برای معاویه چنین نوشت: اما بعد، نامه‌ات به من رسید. آنچه نوشته بودی که به نظر تو، ما در مورد آزربادن و بدی کردن نیست به باران باران عثمان شتاب می‌کنیم و حکومت

دوست نداشته باشد. مردم دوره ماسه گروه هستند، با امیری است که از وی پیروی می‌کنند و یا مأموری است که اطاعت می‌کند و یا مشاوری است که در کار خود درستکار است. اما گناهکار نادان نباید در میان معتمدان اهل شورا و خواص مورد مشورت قرار گیرد.

پاسخ عبدالله بن عباس به عمر بن عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند عمو و به دست عبدالله رسید، نامه را نزد علی آورد و برای وی خواند. علی گفت: خدا بکشند عمو را، پاسخ اور بده. ابن عباس نیز در پاسخ عمر و چنین نوشت: کسی را همچون تو در میان عرب، این قدر کم حیا ندیدم، تو برای هواب نفس به معاویه پیوستی، و دین خود را به بهای انذکی به او فروختی. مردم را بدون منجش در کاری دشوار وارد کرد تا خلافت را تصاحب کنی. آتش جنگ را فروختی و خود را طوری نشان دادی که گویی اهل ورع و تقوایی در این جنگ معاویه همچون علی نیست. علی این جنگ را به حق شروع کرد در حالی که معاویه این جنگ را ز روی طغیان و سرکشی آغاز کرد. مردم عراق با علی بیعت کردند در حالی که علی از آنان بهتر بود و مردم شام نیز با معاویه بیعت کردند در حالی که مردم شام از معاویه بپترند. من و تو نیز در این میان برابر نیستیم. من خدا را می خواهم و تو مصر را. تو چیزی را که تو را از من دور کرده است می شناسی و من چیزی را که تو را به معاویه نزدیک کرده نمی شناسم. اگر وارد شری شوی نمی توانی اما را فربیض دهی و اگر وارد خیری شوی نمی توانی از ما جلو افتشی.

فرمان معاویه به مروان بر جنگ با مالک

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه، مروان را فراخواند و به او گفت: اشتر مرا ناراحت کرده است با این سواران بیرون رو و فردا با او بجنگ. مروان گفت: عمر را بخوان، او سخن گزیده تو سوت و نه پوشش تو. معاویه گفت: و تو جان من هستی نه وزیر.

مروان گفت: اگر چنین است، آنچه به او داده‌ای به من نیز بده و آنچه به من نداده‌ای به عمر نیز مده. معاویه گفت: خدا مران از تو بی نیاز کند. مروان گفت: اما امروز نه.

فروختند، و نیز دوست داشتم مردانی که با من هستند همراه معاویه بودند زیرا آنان آخرت را به دنیا فروختند.

آمدن ابن ابی محجن نزد معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالله بن ابی محجن ثقیل نزد معاویه آمد و گفت: امیرالمؤمنین! از پیش کسی می‌آیم که هم نادان است و هم ترسو و هم بخیل. معاویه گفت: وای بر تو آیا می‌دانی در براره چه کسی سخن می‌گویی؟ او علی بن ابی طالب است، این که گفتنی او نادان است به خدا سوگند اگر همه زیان‌های مردم گرد آید و یک زیان شوند، زیان علی آن زیان‌ها را کافیات می‌کند و این که گفتنی او ترسومست، مادرت به عزایت بنشیدن، آیا کسی را می‌شناسی با علی مبارزه کرده باشد و کشته نشده باشد؟ اما این که گفتنی او بخیل است، به خدا سوگند، اگر علی را در خانه داشته باشد یکی از طلا و دیگری از کام، زودتر از آن که را بدهد طلا را می‌دهد.

مرد ثقیل را شنیدن این سخنان گفت: معاویه! این‌ها را می‌دانی و با او می‌جنگی؟ معاویه گفت: با او به خاطر خون عثمان می‌جنگم، و برای خلافت، زیرا هر کس که این انجشت را در دست خود کند، طیش مقبول می‌اند، به خانواده‌اش می‌خواند و برای آنان پس انداز می‌کند.

مرد ثقیل خنده‌ای کرد و از آن‌جا نزد علی آمد و به وی پیوست و به علی گفت: امیرالمؤمنین! به خاطر گناهی که کردم دست را بگیر و مرا بیخش، نه به دنیا رسیدم و نه به آخرت.

علی خنید و گفت: کار آخرت را در رأس کارهایت قرار ده. خداوند بندگانش را در حالی می‌گیرد که یا در کار دنیا هستند و یا در کار آخرت.

بلندکردن قرآن‌ها توسط مردم شام

[راوی] گوید: آورده‌اند دو لشکر شب سختی را پشت سر گذاشتند، علی بیان خود را فراخواند و آنان را تحت پرچم واحدی قرار داد. وقتی معاویه بیان علی را دید که برای چنگ به سوی آنان می‌آید به عمر و گفت: آیا گمان نمی‌کنی من در هر کاری که قرار گرفتم از آن بپرون و فرم؟

عمرو گفت: آری، چنین است.

بنی امیه را خوش نداریم، به جان خودم سوگند که هنگامی که عثمان از تو بیاری خواست، و او را باری ندادی، به آنچه می‌خواستی رسیدی و کارت به آذن‌جا کشید که کشید. پسر عمرویت ولید بن عقبه که برادر عثمان هم هست، گواهیان من و توست. اما این سخن توکه از فریش جز شش تن باقی نمانده‌اند، اشتباه می‌کنی که مردان فریش چه سپاری بودند و چه سپاری افراد پسندیده که ایشان هنوز بر جای هستند و سپاری از گردانگان فریش که با تو چنگ کردند و فقط کسانی از باری ما باز استادند که از باری تو نیز خودداری کردند. اما این که از مدارای ما بحکومت تم و عذری سخن گفته بودی، هماناکه ابیرک و عمر از تو و عثمان بهتر بودند، همان گونه که علی از تو بهتر است. اما این که گفته بودی اگر مردم با من بیعت می‌کردند، همگی پایداری می‌کردند، توجه داشته باش که مردم با علی بیعت کردند و در حالی که اواز من بهتر است، در بیعت با او پایدار نماندند. خلافت تها سزاوار کسی است که از اهل شورا بوده باشد. به هر حال ای معاویه، تو را با خلافت چه کار است؟ که تو اسیر آزاد شده‌ای و فرزند آزاد شده‌ای و پسر یکی از سرکردان احزاب و فرزند زنی چگرخوار.^۱

خطبه علی

[راوی] گوید: آورده‌اند علی برخاست و برای مردم چنین گفت: مردم! فرمان خداوند همچون قدرت پاران از انسان فرو می‌آید. هر نفسی آنچه در توانش است درک می‌کند، آن کس که در اهل و یا در مال نقصانی به او می‌رسد ناید خود را سرزنش کند. بدانید، مال، کشت دنیاست و عمل صالح کشت آخرت. کاهی خداوند این دو را برای بعضی از مردم در یکجا جمع می‌کند. طمع معاویه باعث شده است که عده‌ای همراه او در این لشکر جمع شوند. با ترک کردن دنیا هم و غم او را خود دور نکند. اگر با نفس خود در چنگی با صبر آن را تحمل کنید، به خدا سوگند هر چاکه باشید روزی خود را از طرف خداوند دریافت می‌دارید. مصلقله بن هبیره از شما جدا شد زیرا دنیا را بر آخرت پرگزید، همچنین بسرین ارطأة. زین بن عدی بن حاتم شبانه جدا شد و به لشکر معاویه پیوست. به خدا سوگند دوست داشتم مردانی که با معاویه هستند، از آن بن بودند، زیرا آنان دنیا را به آخرت

۱. ولید بن عقبه، برادر شیری عثمان بود.

۲. هند مادر معاویه کسی بود که در چنگ احمد و قنی حمزه بن عبداللطیب به دست روحانی کشته شد، پیکر او را مکله کرد و شکمش را درید و جگوش را با دندان پاره باره کرد.

اگر برای دنیا بوده است، ما و شما معذور هستیم. شما را به کاری خواندیم که اگر ما را به آن می خواندید، شما را اجابت می کردیم.

علی به سعید بن قیس گفت: جواب وی را پده. او در روز جنگ با دو شمشیر کارزار می کرد و حجت او این سخن بود که می گفت: رسول خدا به من امر فرمود که از پدرم اطاعت کنم.

سعید بن قیس چنین گفت: مردم شام! میان ما و شما کاری به وقوع پیوست که در این میان ما حامی دین و دنیا بودیم و شما ما را به آن چیزی خواندید که دریوز به خاطر آن با شما چنگیدیم. اگر در این کار به آنچه خداوند فرمان داده است حکم کنید، آن حکم در دست ماست، و گرنه ما، ما هستیم و شما نیز شما.

عده‌ای هنگام سخن گفتن عبدالله بن عمرو نزد علی آمدند و گفتند: این مردم را بر آنچه تو را به سوی آن می خوانند اجابت کن، و گرنه همچون عثمان تو را نیز می کشم، پس علی نیز به اشعت فرمان دادند فرماندهان لشکر بود و آنان را از جنگیدن بازدارد.

سخنان عنبه بن ابوسفیان با اشعت بن قیس

[راوی] گوید: آورده‌اند که معاویه، عنبه را فراخواند و گفت: سخنی به اشعت بگو، اگر وی راضی به صلح شود همه مردم نیز راضی خواهد شد. عنبه به میان دو لشکر آمد و اشعت را فراخواند و به او گفت: ای مرد! معاویه اگر می خواست با مردی غیر از علی ملاقات کند، با تو ملاقات می کرد؛ به راستی تو بزرگ مردم عراق هستی و آقای مردم یمن. در گذشته هم داماد عثمان و هم کارگزارش بوده‌ای و چون دیگر یاران خود نیستی، چرا که مالک اشتر کسی است که عثمان را کشته است، عدی بن حاتم مردم را بر آن کار تحریض کرده است، سعید بن قیس هم خونهای عثمان را بر گردن علی انداده است، شریح بن هانی و زربن قیس، چیزی جزوی نفس خود را نمی شناسند و تو از مردم عراق حمایت و از تعصّب و حمیّت با شامیان جنگ می کنی و اینک ما به آنچه از تو می خواسته‌ایم و تو به آنچه از ما می خواسته‌ای رسیده‌ایم. ما تو را دعوت نمی کیم که علی را رها کرده، معاویه را نصرت دهی و لی تو را فرا می خواهیم که همگی باقی بیانیم که در آن صلاح ما و تو نهفته است.

اشعش در پاسخ گفت: عنبه! به این که گفته‌ای معاویه فقط می خواهد با علی ملاقات کند، حتی اگر مرانیز بخواهد، نه بزرگ خواهم شد و نه کوچک، در عین حال اگر درست داری که

معاویه گفت: پس ما را این مهله‌که نجات نمی دهی؟

عمرو گفت: به خدا سوگند، اگر بخواهی آنان را به چیزی می خوانم که اجتماع آنان را برهم زنم، همراهان تو را بر گرد و تو جمع می کنم.

معاویه گفت: چطور؟

عمرو گفت: فرمان بده، فرآنها را بالا ببرند، آن گاه آنان را به چیزی بخوان که در قرآن هاست. به خدا سوگند، اگر علی پذیرد، بارانش از گرد او به کنار می روند و اگر پذیرد او را کافر می خوانند.

معاویه فرآنها را خواست، مردی از یاران خود را به نام «ابن هند» فرا خواند و به او فرمان داد تا فرآنها را در میان سپاهیان بخش کند. معاویه پس از آن فریاد کشید و به سپاهیان علی گفت: خدا را در جان های باقی مانده از سپاه ما و شما در نظر گیرید. از این پس کتاب خدا میان ما و شما حاکم است.

مردم و قتی که سخنان معاویه را شنیدند نزد علی آمدند و گفتند: معاویه حق را به تو می دهد، و تو را به کتاب خدا می خواند از او پذیر.

فریدی که همراه معاویه بود قرآن را بارا برد و گفت: قرآن میان ما و شما حاکم باشد، سپس این آیه را خواند: «آیا آنان را ندیدی که از کتاب بهرایی یافته بودند، چون دعوت شدند تا کتاب خدا در باره آن‌ها حکم کند، گروهی از ایشان بازگشتد و اعراض کردند» (آل عمران: ۲۲). در این هنگام اشعش گفت: به خدا سوگند که هرگز ما از جمله این افراد نیستیم. برخی از بزرگان یمنی نیز او را همراهی کرده و همگی صلح و آشنا را طلب کردند و از جنگ و کشتار ابرار ناخبر سندی کردند.

روایت شده که علی با دیدن این وضعیت گفت: به سوی حق برگردید و با دشمنان خود بچگید، معاویه و یاران وی از پیروان دین و قرآن نیستند. من آنان را بهتر از شما می شناسم، وای بر شما، به خدا سوگند، آنان قرآن را از روی حیله و فرب بالا بردند.

سخنان عبدالله بن عمرو بن عاص با مردم عراق

[راوی] گوید: آورده‌اند معاویه عبدالله فرزند عمو را فرا خواند و از وی خواست تا با مردم عراق سخن بگوید. عبدالله پذیرفت و به میان دو لشکر آمد و گفت: عراقیان! من عبدالله بپرس عمو و بن عاص هستم، کارهایی در خصوص دین و دنیا در میان ما و شما رود و بدل شد. اگر برای دین بوده است به خدا سوگند، هم ما و هم شما در آن اسراف و زیاده‌روی کرده‌ایم و

پاسخ علی به نامه معاویه

وقتی نامه معاویه به علی رسید، وی کاتب خود عیید‌الله بن رافع را فراخواند و گفت بنویس: در نامه یادآور شده بودی، اگر ما و شما می‌دانستیم کار جنگ به این‌جا کشیده می‌شود، هرگز وارد آن نمی‌شدیم. این‌که شام را از من خواسته بودی، من دیروز چیزی به تو ندادم که امروز مانع آن باشم. تو هیچ‌گاه در یقین به مرتبه من نمی‌رسی، گفته بودی ما فرزندان عبدمناف هستیم، آری چنین است اما امیه همچون هاشم نیست و حرب نیز همانند عبدالملک و ایوسفیان نیز همانند پدر ابوطالب نیست. هماجر همچون آزاد شده نیست و محق نیز چون باطل کنند، در میان دستان ما فضل و برتری نبوت است که به واسطه آن عزیز را کشته‌ایم و آزاد را فروخته‌ایم. والسلام.

زمانی که معاویه نامه را آورد و بیر عمو خواند، عمو را به واسطه آن نامه، معاویه را سرزنش کرد.

گویند، هیچ کس همچون عمو پس از مبارزه‌اش با علی از وی به نیکی یاد نمی‌کرد او را بزرگ نمی‌داشت.

معاویه به عمو گفت: گمان می‌کنم بزرگداشت تو نسبت به علی بدین جهت است که تو را خوار و کوچک کرد.

عمر و گفت: هیچ کس کوچک و خوار نمی‌شود وقتی که با علی مبارزه کند. کسی خوار می‌شود که علی او را به مبارزه بخواند ولی او نباید.

اختلاف مردم عراق در مورد ترک جنگ

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که جنگ فروکش کرد مردی از بزرگان عراق گفت: این جنگ ما را تباہ کرده و مردان را از بین برده است. مردم بر این هستند که جنگ را رها کنند. عده‌ای دیگر می‌گفتند: هرگز جنگ را رها نمی‌کنیم، بر آنچه دیروز با آنان جنگیدیم امروز نیز بر همان پایه می‌جنگیم. علی برخاست و مردم را چنین مخاطب قرار داد: مردم، من همواره شما را از جنگ دور کرده‌ام و دوست نمی‌دانشم شما وارد جنگ شوید. تا دیروز امیر شما بود امروز همچون یکی از شما شده‌ام، دیروز نهی می‌کردم و امروز نهی می‌شوم. بر عده‌ده من نیست که شما را به سوی کاری ببرم که از آن ناخشنودید.

تریب دیداری را میان او و علی بدhem، این کار را انجام خواهم داد. این‌که گفتش من بزرگ مردم عراق و آقای مردم یعنی هستم، بزرگ کسی است که فرمان می‌دهد و آقای کسی است که پیروی می‌شود و این‌ها در دواز آن علی است. اما آنچه عثمان در مورد من انجام داده است، به خدا سوگند دامادی او بر شرف و کارگزاری او بر عزت و قدرت من چیزی نیز فروده است، اما این‌که عیب یاران مرا گفته‌ای، این کار نه تو را به من نزدیک می‌سازد؛ و نه من را از آن دور می‌کند، اما حمایت من از مردم عراق چنان است که هر کس در جایی سکونت کند، بدیهی است که از آن‌جا حمایت کند؛ سرانجام این سخن توکه زنده بمانیم، چنان نیست که شما به آن نیازمندتر از ما باشید.

نامه معاویه به علی

[راوی] گوید: آورده‌اند علی خواستار جنگ با معاویه بود؛ این سخن به معاویه رسید، وی نیز مردم شام را جمع کرد و پس از آن به عمر و گفت: من نظری دارم، نامه‌ای برای علی بنویسم و از او شام را بخواهیم.

عمرو شنید و گفت: معاویه، تو رکجا و نیرنگ زدن به علی کجا؟
معاویه گفت: مگر ما فرزندان عبدمناف نیستیم؟

عمر و گفت: آری، ولی پیامبری برای آنان است نه شما. اگر می‌خواهی نامه‌ای برای علی بنویسی، معاویه نیز در نامه‌ای به علی چنین نوشت:

من گمان می‌کنم اگر می‌دانستیم جنگ چه سختی هایی را بر ما و شما فرود خواهد آورد هرگز بر این جان نمی‌آمدیم و بعضی، بعض دیگر را نمی‌کشیم، اگرچه در گذشته عقل ما پوشیده شده است. ما گذشته خود را مورد سرزنش کردیم و آنچه باقی مانده است اصلاح می‌کنیم. من از تو خواسته بودم که از من اطاعت و بیعت را خواهیم، ولی تو از دیگریش آن خودداری ورزیدی. آنچه تو مانع کردی خداوند به من بخشید، من امروز تو را به چیزی فرمی خواهیم که دیروز خوانده بودم. تو از زنده بودن چیزی نمی‌خواهیم مگر آنچه من خواهیم، از مرگ نمی‌ترسیم مگر چنان که من می‌ترسم. به خدا سوگند سپاهیان اندک شده‌اند و مردان رفته‌اند، در حالی که ما فرزندان عبدمناف هستیم، و عده‌ای از ما بر عده‌ای دیگر برتر نیستیم مگر برتری که به واسطه آن عزیزی خوار نگردد و آزادی به بندگی در نیاید.

سخنان حصین بن منذر

در این هنگام حصین بن منذر که کمترین مردم بود برخاست و گفت: مردم، پایه و اساس این دین بر تسلیم نهاده شده است. آن را با قیاس و تمثیل دفع نکند و با شبهات خود آن را ویران نسازید. امروز کسی بر ما فرمانده و سalar است که بر آنچه می‌گوید این است، اگر او بگوید نه ما نیز می‌گوییم نه، اگر او بگوید آری ما نیز می‌گوییم آری.

سخنان عثمان بن حنیف

سپس عثمان بن حنیف که از باران رسول خدا (ص) و کارگار علی بر پصره بود، مردم را چنین مورد خطاب قرار داد: نظر خودتان را موردن اتهام قرار دهید، ما در حدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم، ما خواهان جنگ بودیم ولی رسول خدا (ص) ما از جنگ برحدار داشت. مردم شام از روی ناچاری به کتاب خدا دعوت می‌کند، مایز به آنان باسیخ می‌دهیم. به خدا سوگند، زنده با زنده برابر نیست، همین طور کشته باشته، عماویه نیز همچون علی نیست. این کاری است که باز داشتن از آن فرعی ندارد و بخشش آن نیز زبانی ندارد، بیانی که با آن می‌جنگیدیم از میان رفته است و شک، یقین ما را که با آن به تأثیل می‌برداختیم دور ساخته است، جیابی نیز که با آن سکوت کردیم از میان رفته است، به همین مقدار بسته کنید و در این آسایش و آسودگی مسکن گزینید. اگر شما بگویید بر آنچه دیرباز می‌جنگیدیم، امروز نیز می‌جنگیم، هیهات، هیهات، چنین نیست. به خدا سوگند قیاس دیروز از میان رفته است و فردا آمدۀ است. علی از سخنان وی تعجب کرد، انصار به سخنان عثمان بن حنیف تفاخر کردند، هیچ کس به خوبی وی سخن نگفت.

سخنان عدی بن حاتم

آن گاه عدی بن حاتم برخاست و گفت: مردم، اگر کسی بجز علی ما را به جنگ با اهل قبله فرا می‌خواند او را پاسخ نمی‌دادیم. علی در هیچ کاری وارد نشده مگر این که از طرف پروردگارش دارای حق و برهان باشد. او از عثمان به خاطر شبهه‌ای که داشت درگذشت، و با اهل جمل به خاطر این که بیعتشان را شکستند نبرد کرد. با اهل شام نیز به علت طغیان آنان جنگید. در کار خودتان و علی بکنگردی، اگر او را بر خود برتر دیدید، بس شما همچون او نیستید. کار خودتان را به علی بسپارید. به خدا سوگند، علی آگاه‌ترین مردم به کتاب و سنت

پاسخ کردوس بن هانی به علی

[راوی] [گوید]: آورده‌اند کردوس بن هانی برخاست و گفت: به خدا سوگند، ما از وقتی که از عماویه بریده‌ایم به او نیوسته‌ایم و از وقتی که به علی پیوسته‌ایم از او نبریده‌ایم. کشته ما شهید است و هم اکنون رستگار، علی بر اساس دلیل روشنی از سوی پروردگارش در حرکت است. هر کس که خود را در اختیار علی گذاشت نجات یافت و آن کس که با او مخالفت کرد، نایاب شد.

سخنان سفیان بن ثور

[راوی] [گوید]: آورده‌اند سفیان بن ثور چنین گفت: مردم، ما مردم شام را به کتاب خدا فرا خواندیم ولی آنان نپذیرفتند، ما نیز با آنان جنگ کردیم. اکنون آنان ما را به کتاب فرا می‌خواهند، اگر دعوت آنان را اجابت نکیم آنچه بر آنان حال حال بوده است بر ما نیز حلال خواهد بود. علی از راه خود برگشته است، امروز برهمن راهی است که دیروز بوده است. این جنگ ما را تباہ کرده است، در صورتی زنده می‌مانیم که از جنگ دست بکشیم.

سخنان حریث بن جابر

آن گاه حریث بن جابر برخاست و گفت: مردم! علی اگر این جنگ را رها کند باز هم مرجع و جایگاه بازگشت است. چگونه این طور نباشد در حالی که او راهنمای و پیشگیر نده است. به خدا سوگند، امروز علی چیزی از این قسم را نپذیرفته مگر این که دیروز آنان را به آن فرا خوانده است. اگر علی را در این راه نتهاجماند مگر این که در این صورت بر او عیب گرفتاید و کسی چنین نخواهد کرد مگر این که به گذشته جاهلی خود برگشته باشد. و اندک اندک به جاده این راه راهی که به ما خشم زده‌اند فقط شمشیر حاکم است.

سخنان خالد بن معمر

سپس خالد بن معمر برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! به خدا سوگند، ما این مقام را پشت سر نگذاشتیم تا این که دیگری از ما به او سزاوارتر باشد، لیکن ما می‌گوییم، دوست داشتنی ترین کار برای ما آن است که نیاز ما را فراهم کند. اگر نظر ما را جویا باشی می‌گوییم رأی آنان را بیدیر، زیرا مازدنگی را در آن چیزی می‌بینیم که این مردم تو را به سوی آن می‌خوانند. اگر نپذیری باز نظر تو بهترین نظرهاست.

سخنان منذر بن جارود

در این هنگام منذر بن جارود برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! می بیم شام سر فرو نخواهد آورد مگر به از بین رفتن عراق و عراق نیز جز به نایابی شام خشنود نمی شود. به نظر من اگر با آنان سخن بگوییم شاید بر پیش آنان افرون گردد در این صورت دو کار در پیش خواهیم داشت، یا بار دیگر با آنان خواهیم چنگید و حدّاً رابر آنان جاری خواهیم کرد و یا این که آنان را همچون سکان فراری خواهیم داد. در این صورت ما دیگر به تو ایراد و اشکالی خواهیم گرفت.

سخنان احلف بن قیس

سپس احلف بن قیس نیز برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! مردم در میان دو کار قرار گرفته‌اند، بین کاری که گذشته است و کاری که اکنون پیش روی ماست. ما با این مردم برای خودمان و تو جنگ تکریم بلکه برای خداوند با آنان چنگیدیم. اگر کار خداوند تغییر کرده است از آنان پیغیر، زیرا تو سزاوارتر هستی که از حق پیروی کنی. تو به توفیق از ما سزاوارتری، در حالی که من راهی جز جنگ نمی پیشم.

سخنان عمر بن عطاء

در این هنگام عمر بن عطاء برخاست و گفت: طلحه، زبیر و عایشہ دوست داشتند ترین مردم در نظر معاویه بودند. بصره به ما از شام تزدیک‌تر است در حالی که مردمی که به مبارزه با تو برخاسته بودند از اصحاب رسول خدا (ص) بودند و بهتر از کسانی بودند که امروز همه‌را معاویه می‌باشند، به خدا سوگند که این وضعیت ما از جنگ با محارب دور نمی‌سازد، با این مردم بجنگ ما با تو هستیم.

سخنان علی [اع]

پس از این سخنان، علی بن ابی طالب برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند، خطاب به مردم چنین گفت: ای مردم! آنچه به شما و دشمنان شما رسیده است دیدید. از آنان جز یک نکس باقی نمانده است و کار وقیع اعتبریم می‌باشد که آخرش با اولش سنجیده شود. این مردم بدون این که دینی داشته باشند در مقابل شما ایستاده‌اند، از شما آنچه می‌باید بینند، دیده‌اند. من نیز بر آنان آسان گرفتم، فردا با این شمشیر بر آنان، نزد خدا، داوری خواهم کرد.

رسول خدا (ص) است. او در اسلام برادر رسول خدا (ص) و رهبر و پیشوای مسلمانان است. اگر زهد و عبادت را در نظر گیریم، وی زاهدترین و عابدترین مردم است. اگر رضا و خشنودی را در نظر گیریم، مهاجران و انصار در شورایی که عمر تشکیل داد از علی خشنود بودند. چه کسی برتر از این است که جز او شما را به سوی هدایت فرا خواند و چه نقصی بدتر از این که کسی او را به سوی گمراهی فرا خواند. به خدا سوگند، اگر همه شما بر کاری گرد آییند علی به واسطه کتاب خدا به امامه شما خواهد چنگید.

پس از سخنان عدی بن حاتم، هر کس که علی را راه‌کارده بود، به سوی وی بازگشت.

سخنان عبدالله بن حجل

سپس عبدالله بن حجل برخاست و چنین گفت: ای امیر المؤمنین! در روز جمل ما را به کارهای گوناگونی فرمان دادی، ما نیز از کارها را از تو پذیرفیم. تو امیری هستی که از او پیروی می‌شود و ما مردمی هستیم پیرو تو. اینها شمشیرهای ما هستند بر گردن‌های ما، قلب‌های ما نیز در میان سینه‌های ما هستند، باقی ماندگان ما نیز از آن توست. تو قلوب ما را به واسطه طاعت خوش گشودی، و در جهاد بصیرت ما را نسبت به دشمنان افزون ساختی، تو والی ای هستی که مورد اطاعت می‌باشی و ما نیز رعیتی هستیم تحت فرمان و پیروی تو. تو آگاه‌ترین ما نسبت به پروردگار و نزدیک‌ترین ما نسبت به پیامبر (ص) هستی. تو بهترین ما در دین ما هستی، و بزرگ‌ترین حق را در میان ما دارا هستی، تصمیم خوش را استوار دار که از تو پیروی می‌کنیم و از خداوند در کار خوش خواهان خبر و نیکی باش، و به نظر خود در این راه گام بردار. علی پس از شنیدن سخنان عبدالله بسیار شاد و مسرو شد و وی را درود و سلام گفت.

آن‌گاه صعصعة بن صوحان برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! ما زمانی که مردم به سوی طلحه و زبیر می‌رفتند به سوی تو پیش افتادم، شخص خردمندی ما را به پیاری کارگزار تو، عثمان بن حیفیف فرا خواند. ما نیز او را احیا کردیم، او با دشمن تو چنگید تا این که با مردمی از بنی عبد قیس پرخورد کردیم، آنان خداوند را عبادت کرده بودند. زانوان آنان همچون زانوان شتر و پیشانی [آنان] همچون چرم سخت [بودند]، زنده به اسارت در آمد و کشته مسلوب گشت، ما نخستین قیل و اسیر بودیم، سپس سختی ما را در صفين دیدی. بینایی از میان رفته بود و صیر به پیاران رسیده بود، ولی حق باقی مانده بود و توبه خواسته ای رسیدی. هم‌اکنون کار در دست توست هر آنچه نظر خداوند است ما را آن جا ببر.

آوای مردم شام و طلب پاری کودن از علی [ع]

[راوی] گوید: وقتی که سخنان علی به آکاهی معاویه رسید، عمرو را فرا خواند و گفت: امشب، شیی است که علی به ما حمله خواهد کرد، نظر تو چیست؟

عمرو گفت: مردان تو نمی توانند در برابر مردان او بایستند. تو نیز همچون او نیستی. زیرا تو برای خلافت با او می جنگی و او برای چیز دیگری با تو می جنگد. تو زندگی را می خواهی و علی مرگ را. آن مقداری که مردم عراق از تو می ترسند، مردم شام از علی نمی ترسند، اگرچه به هلاکت برستند؛ لیکن آنان را به کتاب خدا فرا خوان، تو بیان خود را خواهی گرفت؛ قبل از این که علی تو را با دست هاش بگیرد.

معاویه به مردم شام فرمان داد تا مردم عراق را فراخواند، از این روی آنان نیز شروع به ناله و استغاثه کردند و گفتند: ای ابوالحسن، اگر ما را بکشی چه کسی از خانواده ما در برابر رومیان محافظت می کند. خدرا خدرا دریابید، کتاب خدا میان ما و شماست. صبحگاهان، مردم شام قرآنها را بر سر نیزه ها کردند و آن را بر گردن اسبها آوردند در حالی که مردم در جایگاه های خوش بودند و، وقتی که صبح کردند برای جنگ آماده بودند.

نظر عدی بن حاتم

آن گاه عدی بن حاتم برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! اهل باطل موجب عقب ماندن اهل حق نصی شوند، این مردم وقتی که تو آماده جنگ با آنان شدی شروع به نالیدن کردند. پس از جزع و نالیدن آنان هرچه را که دوست داری انجام بدی و مردم را برای جنگ به سوی آنان بفرست.

سخنان مالک اشتر

سپس اشت برخاست و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما برای دنیا به تو پاسخ ندادیم، معاویه جانشینی از میان مردان خود ندارد، لیکن شکر خدا تو دارای جانشین هستی. اگر معاویه مردانی همچون مردان تو را داشت هیچ گاه صبر نمی کرد. پاسخ آهن را باید با آهن داد، از خدا طلب پاری کن.

سخنان عمر و بن حمق

آن گاه عمر و بن حمق برخاست و به علی چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما برای دنیا به تو

سخنان اشعت بن قیس

در این هنگام اشعت بن قیس برخاست و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما امروز برای تو همان گونه ایم که دیروز بودیم، ولی نمی دانم فردا چه پیش خواهد آمد. هیچ کس از این قوم از من مهریان تر بر مردم عراق و خونخوارتر نسبت به مردم شام نیست. پس به آن قوم در قبال این که کتاب خداوند متعال حکم باشد، پاسخ مثبت بده که تو از آنان به قرآن سزاوارتی و خداوند متعال نیز زندگی را خوش می دارد.

سخنان عبدالرحمن بن حارث

سپس عبدالرحمن برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! فرمان خدا را بپذیر و مواظب باش کسانی که اهل یقین نیستند تو را خوار نکنند. بعد از فرمان، فرمائی دیگر بده، و بعد از دستور دستوری دیگر بده، خون آنان و ماریخته شده است، حکم خداوند نیز در مورد ما و آنان گذشته است.

نظر علی بن ابی طالب

[راوی] گوید: علی به سخن اشعت بن قیس و مردم یعن متعابیل بود، از این رو به مردی فرمان داد تا وی بگوید: آنچه معاویه خواسته است می بپذیرید. معاویه نیز کسی را نزد علی فرستاد با این یا م: کتاب خدا سخن نصی گوید، لیکن مردی از ما و مردی از شما حاضر می کنیم تا به کتاب خدا حکم کنند. علی نیز این نظر را بپذیرفت.

سخنان عمار پاسر

وقتی که علی سخنان معاویه را در خصوص فرستادن حکمین پذیرفت، عمار پاسر برخاست و گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند، معاویه چیزی سفید برای تو بیرون آورده است، هر کس به آن گفته اقرار کند نایبود می شود و کسی که آن را منکر شود پیروز می شود. ابوالحسن،

علی گفت: عدی! عمار کشته شد؟

عدی پاسخ داد: آری، کشته شد.

علی گریه کرد و گفت: خدا رحمت کند عمار را به زندگی ارزشمند و روزی بسیاری رسید، چند نفر همچون عمار زندگی می‌کنند، او بیش از نوادگان زندگی کرد.

شکست مردم شام

آن گاه اشتور در حالی که زخمی شده بود برگشت و به علی گفت: ای امیرالمؤمنین! اسب، همچون اسب است و مردان همچون مردان. در این زمان ما برتر هستیم، به جایی که بودی برگرد، مردم تو را می‌جویند.

علی استر رسول خدا (ص) را که به رنگ سفید و خاکستری بود سوار شد، و عمame رسول خدا (ص) را که به رنگ سیاه بود بر سر خود بست. و فریاد کشید: هر کس امروز خودش را بفروشد فردا سود خواهد کرد. فقط یک روز فرست دارید. دشمن شما خوار شده است چنان که دیروز شما خوار شده بودید.

در این هنگام بین ده هزار تا دوازده هزار نفر گرد علی جمع شدند، و با شمشیرهای کشیده خود به سوی دشمن حرکت کردند.

علی و مردم همراه او یک حمله سراسری کردند، به طوری که حتی یک صفحه از مردم شام باقی نماند. معاویه از وضعیت لشکریان خود آگاه شد. علی خود شمشیر می‌زد و کسی روبروی علی قرار نمی‌گرفت مگر این که فرار می‌کرد. معاویه اسب خود را خواست تا بدین وسیله جان خود را به در برد. وقتی که پای خود را در رکاب اسب قرار داد گناهی به عمرو بن العاص کرد و گفت: پسر عاص، امروز صیر کن تا فردا می‌باهاش کنی.

عمرو گفت: درست گفتش.

معاویه از سوار شدن بر اسب خودداری کرد، و همراه مردم شام تا شب صیر کردند، چند گزین به مدت سه روز ادامه داشت. گویند در اسلام هیچ بلا و کشتناری بزرگتر از آن سه روز نبوده است.

علی در دل تاریکی شب بر سر کسی که در حال فرار بود، فریاد کشید. معاویه صدای ناله شتر را شنید، عمرو را فرا خواند و گفت: چه می‌بینی؟
عمرو گفت: به گمانم کسی در حال فرار کردن است.
وقتی که صحیح شد، مردم شام دیدند علی و یاران او در کنار آنان هستند و آنان را به اشتباہ انداخته‌اند.

تو را چه شده است؟ آیا در دین ما شک کرده‌ای و یا این که پس از کشته شدن صد هزار نفر از آنان و از ما به گذشته خود برگردیم؟ آیا این سخن معاویه قبل از بیرون کشیدن شمشیر بود؟ قبل از این طلحه و زیر و عایشه بیز تو را به سوی قرآن فراخواندند ولی از آنان نپرداختند. حالی که من گمان کردم تو بر جاده مستقیمی و هر کس که با ما مخالفت کرد گمراه است و خونش حلال. خداوند در آنجه حکم کرده است تو آن را شنیدی، اگر این مردم از گروه مشرکان هستند و کافر بپایان جایز بست شمشیر خود را از آنان کوتاه کنیم. تا این که به امر دور پدر امیر مگر این که فته از میان برود.

علی گفت: به خدا سوگند، من در پذیرفتن این کار مجبورم.

کشته شدن عمار پسر

[راوی] گردید: وقتی که علی به اطلاع عمار رساند که وی در این کار مجبور است و این کار برخاسته از اختیار و نظر وی نیست، عمار با صدای بلند چنین گفت: مردم! آیا کسی هست که خواهان بهشت باشد؟ با گفتن این سخن پانصد مرد همراه عمار بیرون آمدند که ابوالپیغم و خزمیه بن ثابت از آن بهدند. عمار در خواست آب کرد. پسر جوانی، ظرف شیر برای او آورد، وقتی که عمار شیر را دید خدا را به بزرگی یاد کرد و گفت: از رسول خدا (ص) شیدم که می‌گفت: آخرین بهرهٔ تو از دنیا شیر است. عمار در ادامه سخنان خود گفت: امروز دوستان محمد (ص) و یاران او را خواهیم دید. پس از آن عمار با یاران خود به سوی دشمن حرکت و شروع به چنگ کردند، تا این که عمار کشته شد. سر همار را زند معاویه آوردند و هر یک می‌گفت من بودم که چنگ کشته شد، عمرو بن العاص به آنان گفت: به خدا سوگند شما در افتادن به آتش با همدیگر متین می‌کنید. از رسول خدا (ص) شنیدم که می‌گفت: گروه ستمکار عمار را می‌کشند. معاویه گفت: خدا تو را زشت بداراد! آیا دست از سخنان لغزش دار برئیمی داری؟ آیا ما او را کشیم؟ آن کس که عمار را به میدان چنگ آورده، او را کشته است. آن گاه به مردم شام گفت: آیا ما گروه ستمکار هستیم؟ ما خواهان خون عثمان هستیم. وقتی که عمار کشته شد، مردم در همدیگر او خیختند و کسانی که پرچم‌ها را در دست داشتند، محل خود را رها کردند. مردم عراق نیز اطراف علی را رها کردند.

عده بی حاتم گفت: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند واقعه کشته شدن عثمان، مستونی را برای ما و برای آنان باقی نگذاشته است، پس چنگ تا خدا پیروزی را برای تو پیش آورد.

سخنان اشتر و قيس بن سعد

[راوی] گوید: اشتر و قيس بن سعد موضوع صلح را به طور جدی مورد انتقاد قرار دادند. آن دو پیش از دیگران به علی به جهت پذیرش صلح، سخت می‌گرفتند. از کسانی که موضوع صلح را جدی پیگیری می‌کرد، اشتر بن قيس، عدی بن حاتم، شریح بن هانی، عمرو بن حمو و زهرین قيس بودند. از مردم شام نزد زیدین اسد، مختار بن حارث و حمزه بن مالک موضوع صلح را به طور جدی پیگیری می‌کردند.

ابوالاعور وقتی که کار را چینن دید به معاویه گفت: امير المؤمنين! این مردم کاری را که از آنان خواسته‌ایم نمی‌پذیرند؛ مگر این که جبور باشند. اینان اگر امسال از جنگ دست برداشته و به خانه‌های خود باز گردند سال دیگر وقتی که زخمیان و کشتگان را فراموش کنند برمی‌گردند، مگر این که اختلاف آنان با علی را دامن زینم. بسرین ارطأة نیز به معاویه گفت: به خدا سوگند، شام برای علی بهتر از مردم عراق است. آنچه در دست توست از آن توست ولی آنچه در دست علی است از آن او نیست. اگر توانستی مدتو را از آنان بگیری تا هم از نظر تعداد و هم از نظر وسائل جنگ خود را آماده کنیم قبول کن، ولی اگر می‌خواهی جنگ را کار بزنی و همچنان بر مردم شام حکومت کنی در این صورت صلح را قبول نکن.

پذیرش صلح و فرستادن حکمین

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که میان صلح تا فرستادن حکمین فرضی به دست آمد، معاویه به یاران خود چینن گفت: به نظر شما علی چه کسی را به عنوان حکم برمی‌گزیند؟ ما عصروین عاص را برمی‌گزینم. عتبه بن ابوسفیان گفت: تو علی را بهتر از ما می‌شناسی.

معاویه گفت: علی پنج مرد مورد اعتماد دارد، عدی بن حاتم، عبدالله بن عباس، سعد بن قيس، شریح بن هانی و احتفن بن قيس، من آنان را برای شما توصیف می‌کنم. عمرو نمی‌تواند بر این عیاض پیروز شود. عدی بن حاتم در حالی که از عمرو و سوا می‌کند او را انکار می‌کند. شریح بن هانی، عمرو را به جایی که سرسیز و خرم باشد نمی‌خواند. احتفن بن قيس، حقیقت او همان دیدن اوست. سعد بن قيس، اگر از قرشیش بود عرب با او بیعت می‌کرد. ولی با وجود این مردم از این جنگ ملوک شده‌اند و به مردی که فقط دارای تقوای باشد رضایت می‌دهند، هیچ کدام از آنان دارای تقوای نیستند. شما نگاه کنید، کدامیک از اصحاب

معاویه گفت: چینن نیست، عمرو گمان کردی او فرار کرده است. پس خنبدید و گفت: این کار از کارهای علی است. معاویه دریافت که در حال نایبودی است به مردم شام بار دیگر فرمان داد، فریاد بزنند و مردم عراق را به کتاب خدا فرا خوانند. در آن روز آشکار شد که مردم شام خوار شده‌اند. از این رو قرآن‌ها را بر سر گرفتند و به سوی مردم عراق آمدند و علی را مخاطب قرار دادند و گفتند: ابوالحسن، کتاب خدا را رد نکن. تو سزاوارت از ما به قرآن هستی.

سخنان اشتر بن قيس

[راوی] گوید: آن گاه اشتر بن قيس با عدهٔ زیادی از مردم یمن نزد علی آمدند و گفتند: آنچه آنان می‌گویند پذیر، در آن صورت مردم انصاف را در مورد تو رعایت می‌کنند. به خدا سوگند، اگر از آنان قبول نکنی کسی همراه تو باقی نمی‌ماند. و تیر و سنجی همراه تو نخواهیم انداخت و در هیچ جایگاهی همراه تو نخواهیم بود.

سخن قاریان قرآن

[راوی] گوید: وقتی علی سخنان اشتر را شنید، در مقابل درخواست صلح، تسلیم شد. عده‌ای از مردم که میان آنان عده‌ای از قاریان قرآن نیز وجود داشتند نزد علی آمدند، یکی از آنان عبدالله بن وهب را رسیبی بود. آنان شمشیرهای خود را تیز کرده و بر روی شانه‌های خود نهاده بودند، به علی چینن گفتند: تقوای الهی را مراءات کن. تو ههد و پیمان گرفته‌ای که یا ما و یا دشمنان ما را نایبود کنی. تو را از آنای می‌بینیم که به سوی معصیت خداوند پیش می‌رودند. ما را در دنیا خوار کردی. با ما به سوی دشمنان ما بیا تا خداوند میان ما و آنان حاکم گردد که او بهترین حاکمان است. مردم دارای حکم و فرمانی نیستند.

سخنان عثمان بن حنیف

سپس عثمان بن حنیف برخاست و گفت: ای مردم! به رأی و نظر خود بدین باشید. به خدا سوگند ما در روز حبیبه همراه رسول خدا (ص) بودیم اگر وی دستور می‌داد با دشمنان او می‌جنگیم. در صورتی که میان ما و دشمنان رسول خدا (ص) صلح برقرار شده بود. به کار خودتان برگردید و موضوع صلح را جدی بگیرید.

سخنان مردم شام به مردم عراق

[راوی] [گوید]: آورده‌اند مردم شام به مردم عراق گفتند: مردانی را برگزینید که بر سخنانی که علی و معاویه می‌گویند گواه باشند.

علی گفت: هر کسی را که دوست دارد بخوانید.

مردم عراق افراد زیر را به عنوان گواه اختاب کردند: ابن عباس، اشمعث بن قيس، زیاد بن کعب، شریع بن یعنی، علی بن حاتم، حجر بن عدی، عبدالله بن طفل، سفیان بن ثور، عروة بن عامر، عبدالله بن حجر و خالد بن عمر و مردم شام نیز این افراد را به عنوان گواه برگزیدند: عینه بن ابوسفیان، مبدال الرحمن بن خالد بن ولید، یزید بن اسید، ابوالاعو، حصین بن نعیم، حمزة بن مالک، سرسن ارطاطه، نعمان بن بشیر و مخارق بن حارث. پس از این که دو گروه گواهان خود را خوانندند معاویه گفت: این دو حکم در کجا با یکدیگر دیدار خواهد کرد؟ مردم رضایت دادند که آنان در دو مدة الجندل با یکدیگر به مشورت پردازند.

سخنان احنت بن قيس با علی [ع]

[راوی] [گوید]: احنت به علی چنین گفت: ای امیر المؤمنان! ابوموسی مردی یعنی است و قوم او همراه معاویه هستند، مرا نیز با او بفرست زیرا آنان برای تو پیمانی نمی‌بنندند مگر این که سخت ترین باشد. اگر من گویی که من از اصحاب رسول خدا (ص) نیستم، ابن عباس را بفرست، مرا نیز همراه او کن.

گفتار علی [ع]

آن گاه علی چنین گفت: انصار و قاریان قرآن ابوموسی را نزد من آوردند و گفتند: این مرد را بفرست، که ما به او راضی هستیم، و به غیر از او کسی را نمی‌خواهیم. خداوند کارش را هدایت خواهد کرد.

اختلاف در نوشتن صلحنامه

[راوی] [گوید]: مردم اسلحه را بر زمین نهادند، دو لشکر گرد آمدند. وقتی نامه را آوردند تا بنویسند، علی گفت: بنویسید بسم الله الرحمن الرحيم، این چیزی است که علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و معاویه بن ابوسفیان بدان راضی هستند.

رسول خدا (ص) را مردم شام این می‌داند و اهل عراق نیز او را قبول دارند؟ عتبه گفت: آن مرد فقط ابوموسی اشعری است.

اختلاف مردم عراق در مورد حکمین

[راوی] [گوید]: آورده‌اند علی بر این نظر استوار بود که عبدالله بن عباس را به عنوان حکم از طرف خود برگزیند. اشمعث بن قيس، شریع بن هانی، علی بن حاتم و سعد بن قيس در حالی که ابوموسی اشعری را به همراه خود آورده بودند نزد علی آمدند و گفتند: ای امیر المؤمنین! این ابوموسی اشعری است، نهانیده مردم نمی‌باشد (ص)، و مردم اعتماد ابیکر و عمر بن خطاب. ما عبدالله بن عباس را به مردم پیشنهاد کردیم ولی مردم گمان کردند چون ابن عباس از نزدیکان توست از این روی در کار نزدیگی و حیله گر است و اگر عمر و را دیدار کند، عمر و دیده اور خواهد بست و قلب وی را ناراحت خواهد کرد. بنابراین مردم به کسی رضایت داده‌اند که مردم اعتماد مردم عراق است.

شبیب بن ربیع چنین گفت: به خدا سوکنید، اگر ما از عمر و بر کار ابوموسی بترسیم، سزاوارتر است تا این که مردم شام از عمر و در مردم ابوموسی بترسند. ابوموسی فردی با پردازش در حالی که عمر و نزدیگی و حیله گر است، با فرستادن ابوموسی جلوی بلا گرفته می‌شود و عاقیف و راحتی به سوی می‌آید.

ابن کوه ربارخاست و چنین گفت: ای امیر المؤمنین! تو از خداوند پیروی کردی و ما نیز از تو پیروی کردیم، ما گوییم خدا میان تو و ما حاکم باشد، اگر تو از ناتوانی و سستی ابوموسی می‌ترسی، ما فقط از عقل ابوموسی نیاز به یک کلام داریم و آن این که حق تو را به دیگری ندهد. بدان معاویه آزاد شده اسلام است و پدرش نیز سرکردۀ احزاب. او خلافت را بدون این که با مسلمانان مشورت کند خواسته است. اگر معاویه تو را تصدیق کند، جایز است که او را از خلافت برکار کنی و اگر تو را تکذیب کرد مسخن گفتن تو با او حرام است. ابوموسی بدان، اگر معاویه ادعای کند که عمر و عثمان او را به فرمانداری شام گماشته‌اند، درست می‌گویید زیرا عمر نسبت به او همچون طبیب بوده است نسبت به مریض. بدان عمر و تو را در هر کاری ناراحت خواهد کرد و فراموش ممکن کسانی که با ابیکر و عمر و عثمان بیعت کرددند با علی نیز بیعت کرده‌اند.

ابوموسی گفت: خدا تو را حمایت کند، به خدا سوگند، من به غیر از علی پیشوایی ندارم، من به آنچه دیده‌ام وقف کامل دارم و خشنودی خدا نزد من بهتر از خشنودی مردم است.

معاویه گفت: با تو که امیرالمؤمنین هستی جنگیدیم؟ بنویس علی بن ابی طالب.

اشعث گفت: این لقب را به کنار بگذار زیرا به تو ضرری نمی‌رساند.

علی خندید و گفت: روز حذیبیه رسول خدا (ص) مرد خواند، و به من گفت: علی بنویس این نوشته‌ای است که محمد رسول خدا (ص) و مشرکان قریش بدان راضی اند. ناگاهان

سهیل بن عمرو گفت: اگر تو رسول خدا (ص) باشی به تو ستم کرده‌ام که با تو جنگیدم.

اسم خودت و پدرت را بنویس. پیامبر نیز گفت: بنویس محمد بن عبدالله، رسول خدا (ص)

وقتی که به من فرمان می‌داد آن را به سرعت انجام می‌دادم ولی وقتی مشرکان قریش می‌گفتند به کنای انجام می‌دادم. وقتی که چیزی توشیم رسول خدا (ص) گفت آن را محو کن، بر من بزرگ نمود. پیامبر چیز بزندادهای خواست و آن را برد و ازین برد.

نامه را این چیز نوشته‌ند: **بسم الله الرحمن الرحيم** این نوشته‌ای است که علی بن ابی طالب و معاویه بن ابوسفیان بدان راضی هستند.

ابوالاسحور گفت: ایندا نام معاویه را بنویس و آن گاه نام علی را.

اشعث گفت: به خدا سوگند نه، به نام کسی آغاز می‌کنیم که زودتر ایمان آورد و هجرت کرد.

معاویه گفت: جلوتر ويا عقب تر فرقی نمی‌کند. علی را همراه پروانش بنویسید و مرا نیز

همراه بپرواهم. ما تازمانی که حکم خدا اجرا شود دست به کاری نمی‌زنیم. قرآن زنده است و نمرده است و می‌باید حکمین بر اساس آن حکم کنند و در مدتی که آنان مشغول حکمیت هستند، کسی حق ندارد دست به اسلحه ببرد. مدت آن از ماه رمضان است تا ماه رمضان سال آینده. اگر حکمکن آنچه خواستند در کتاب خدا یافتد، باید به مست رسول خدا را جریان

کرده در مدت تعین شده حکم خدا را بیان کنند.

ای نامه را نویسنده معاویه یعنی عمرو بن عباد نوشت، نسخه‌ای را به شامیان و

بسخه‌ای را به مردم عراق تحویل داد. وقتی که نامه نوشته شد مردی از قبیله بنی بشکر در حالی که سوار بر اسب سیاه و سفیدی بود پیش آمد و گفت: علی، آیا پس از اسلام کافر شدی و پس از این که دین را شناختی آن را رد کردی؟ من از نوشته شما دو فخر بری هستم. و

نیز از هر کس که به آن نوشته ایمان داشته باشد ببری هستم. پس از آن نزد سپاهیان معاویه رفت و آنان را نیز مورد خطاب خود قرار داد.

سفارش شریع بن هانی به ابوموسی

[راوی] [گوید]: آورده‌اند شریع بن هانی دست ابوموسی را گرفت و گفت: ابوموسی، بر کاری

بزرگ گمارده شده‌ای که هیچ چیز شکست در آن را جبران نمی‌کند. هر سخنی بگویند، چه به سود و چه به زیانت باشد، تصور می‌شود حق است و آن را صحیح می‌پندارند، هر چند باطل باشد. و می‌دانی اگر معاویه بر عرایقان حاکم شود، مردم عراق دیگر بقایی نخواهد داشت اما اگر علی بر شامیان حکومت کند، برای مردم شام مشکلی پیش نمی‌آید. به نظر کسی بتنگر که در این کار دارای بینش حق‌گیرایانه است.

سفارش احنف بن قیس به ابوموسی

[راوی] [گوید]: آورده‌اند احنف بن قیس نزد ابوموسی آمد، دست او را گرفت و گفت: ابوموسی متوجه خطر و بزرگی این کار باش! بدان که کار پس از حکمیت آغاز می‌شود. اگر عراق را ضایع کنی، دیگر عراقی از آن تو وجود نخواهد داشت. تقوای الهی را در نظر بگیر و بدان که [دقت در] این کار، دنیا و آخرت را برای تو فراهم می‌کند. فردا وقتی که عمر و را دیدی آغاز به سلام نمکن، زیرا او اهل سلام نیست و دست را نیز به دست او مده زیرا دست تو امانت است. مبایدا تو را در جای بالای فرش نشاند؛ زیرا آن نوعی خدشه و نیرنگ است. او را فقط در حالت تنهایی ملاقات کن. و برحدار باش که در حجره‌ای که در اداری پست باشد با تو گفتگو نکنند، زیرا ممکن است مردان [و گواهانی] را در آن پنهان کند و بخواهد تو را نسبت به آنچه در دل در مورد علی دارد، بیازماید. اگر از پذیرفتن علی خودداری کردد پس او را مخیر گردن به این که مردم عراق از قریش کسی را برگزینند و مردم شام نیز هر که را خواستند برای خود برگزینند.

سخنان معاویه با عمر و عاص

[راوی] [گوید]: آورده‌اند معاویه به عمر و گفت: مردم عراق، ابوموسی را به اجاره به علی تحمیل کردند؛ در حالی که من و مردم شام در مورد تو رضایت دارم. در این کار در پس کارهای زیر باش، نیرومندی مردم شام، تفرقه مردم عراق، یاری کردن یعنی. مردی رقیب تو سوت که هر چند زیان آور است ولی اندیشه‌ای کوتاه، دارد و در عین حال از دین و فضیلت بهره‌های دارد، اور با بگذار تا سخن بگویند، وقتی که سخن می‌گوید، تو سکوت کن. اگر او تو را به عراق ترساند، تو نیز او را به شام بترسان. اگر تو را به مصر ترساند، او را به یمن بترسان. اگر تو را به علی ترساند، تو او را به معاویه بترسان. اگر به زیبایی نزد تو آمد، تو نیز به زیبایی نزد او برو.

سخنان سعید بن قیس خطاب به ابوموسی و عمرو عاص

[راوی] گوید: آن گاه سعید بن قیس که از خیرخواهان علی بود، به ابوموسی و عمرو چنین گفت: ای مرد! گمان می کنم شما دنفر در این کار به کندی حرکت می کنید تا جایی که مردم از شما دنفر مأیوس شده‌اند. اگر بر کار خیری اجتماع کرده‌اید، آن را آشکار کنید. می شویم و بر آن گواه من شویم، اگر به کاری اجتماع نکرده‌اید، ما به جنگ برمی گردیم.

سخن عدی بن حاتم خطاب به عمرو عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند عدی بن حاتم به عمرو چنین گفت: ای عمر! بده خدا سوگند، تو قادرمند هستی که نمی‌توان تو را بر کاری امین کرد. ابوموسی، تو نیز شخصی ضعیف هستی که نمی‌توان تو را بر کاری امین کرد. ما از شما انتظار داریم این سخن را بگویید که چیزی از کتاب خدا نزد شما نیست و از آن آگاهی ندارید.

ابوموسی گفت: ما را رها کنید، ما در آنچه باقی مانده است سخن می‌گوییم نه در چیزی که گذشته و به پایان رسیده است.

سخنان عمرو عاص و ابوموسی اشعری

[راوی] گوید: آورده‌اند عمرو عاص به ابوموسی گفت: تو مقام و جایگاه معاویه را می‌بانی فریش و منزلت وی را در میان فرزندان عبدمناف می‌دانی. او فرزند هند و ابوسفیان است، نظر تو چیست؟

ابوموسی گفت: معاویه برتیرن فرد فریش نیست، علی اینست شریف‌ترین فرد فریش. اما اگر شرف و منزلت دوران چاهلیت را در نظر بگیریم آری حق با توست. پس از آن ابوموسی، عمرو را تهدید کرد.

روز دیگر عصر، نزد ابوموسی آمد و گفت: اگر کسی گوید که معاویه از آزادشده‌گان است و پدرش فرماده‌نده جنگ احزاب و کسی با معاویه بیعت نکرد درست می‌گوید و اگر کسی نیز بگوید علی کشندگان عثمان را پنهاد داد و مکمک کشندگان عثمان را در روز جمل کشت و برای جنگ با شام به صفين آمد، وی نیز درست می‌گوید. لیکن بقیه کار در دست ماست. آیا موافقی که هر دو آن‌ها را از خلافت بر کار کنیم و کار را به دست عبد‌الله بن عمر بسپاریم.

ابوموسی گفت: خدا تو را به خاطر خیرخواهی ات پاداش نیک دهد. ابوموسی کسی را محبایه عبدالله بن عمر نمی‌دانست زیرا وی صحابی رسول خدا (ص) بود و در نزد پدرش از مقام وزیری بخوردار بود.

عمرو گفت: امیرالمؤمنین! تو قلباً چندان نسبت به من اهتمام نداشتن. به خدا امید دارم که در این کاری که به سوی آن می‌روم پیروز شوم. تو نسبت به کارت همچون شمشیر هستی، در جنگ با تو کسی به آزاری خود نمی‌رسد و کسی را که ترسانده باشی نمی‌تواند در امان باشد. ما امید آن داریم که خداوند خیر و نیکی را برای تو خواسته باشد. در مورد ابوموسی گفتی که او دارای دین و پیر و دین است. اگر ابوموسی، موضوع سبقت در ایمان و هجرت و فراهم آمدن توده مردم گرد او را پیش کشید، در پاسخ از چه بگویم؟

معاویه گفت: هرچه به مصلحت می‌بینی و می‌دانی بگو.

عمرو به خانه‌اش برگشت و به یاران خود گفت: آیا می‌دانید چرا معاویه موضوع مذکوره با ابوموسی را کوچک نشان می‌دهد؟

یاران وی گفتند: خیر.

عمرو گفت: گمان می‌کند می‌تواند ابوموسی را فربدب دهد.

سخن شرحیل خطاب به عمرو عاص

[راوی] گوید: شرحیل نزد عمرو آمد و گفت: ای عمر! تو مرد نام آور قریش هستی، و معاویه تو را فرستاد برای این که به تو اعتماد دارد. مواظب باش که در این مورد دچار عجز و ناتوانی نگردی، بدان که نهایت این کار از آن تو و معاویه است. پس چنان باش که در مورد تو می‌بندارم.

گزد آمدن ابوموسی و عمرو بن عاص

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ابوموسی و عمرو در دومه‌الجندل گرد آمدند، عده‌ای از اعراب جمع شدند تا سخنان آن دو را بشنوند. وقتی آنان به یکدیگر رسیدند، عمرو از ابوموسی استقال و دستش را به سوی او دراز کرد، عمرو، ابوموسی را به سینه خود چسباند و گفت: برادرم! خدا زشت گردان کاری را که در میان من و تو فاصله انداخته است، عمر، ابوموسی را در بالای مجلس شاند و خود نیز مقابل وی نشست و مردم گرد آنان فراهم آمدند. مدتها به مشورت پرداختند تا این که اشتعث که از همه مردم به کار صلح و آسوده شدن از جنگ حرص تر بود آمد و گفت: بدانید ما از جنگ خسته شده‌ایم، هر طور می‌توانید از جنگ جلوگیری کنید.

ابوموسی گفت: عمرو تو را چه شده است، لعنت خدا بر تو باد، مثل تو مثل سگی است که [چه] بر او حمله بری و چه رهایش سازی! عروغ می‌کند.

عمرو گفت: اما تو به خری من مانی که کتابی چند حمل می‌کند.
در این هنگام مردم با هم سخن گفتند، عده‌ای گفتند: به خدا سوگند اگر ما با همدیگر بودیم آن دو ما را از راهمان جدا نمی‌کردند. شما آنچه را که به صلاح ماست انجام ندادید، ما امروز بر همان راهی هستیم که دیروز بر آن بودیم. ما از گذشته در این انتظار بودیم که شما دو نفر کار را بدین جا خواهید کشاند. سخنان شما حقیقی را از میان نبرده و باطلی را زنده نگرده است.

مردم ابوموسی و عمرو را مورد سرزنش خود قرار دادند. عمرو نزد معاویه رفت و ابوموسی نیز به مکه رفت.

مردم نزد علی آمدند و علی بن حاتم گفت: ای امیرالمؤمنین! تو قرآن را مقدم داشتی، مردان را مؤخر کردی و حکم را فقط برای خدا قرار دادی.

علی گفت: من دیروز به شما گفتم که چه چیزی روی خواهد داد. و تلاش کردم کسی غیر از ابوموسی را بفرستم ولی شما قبول نکردید. تنهای راه این است که پس از پایان مدت با این مردم بیگمیم. آن گاه بر بالای منبر رفت و چنین گفت: حسن برخیز و در باره این دو مرد سخن بگو.

حسن برخاست و چنین گفت: مردم! سخنان بسیاری در مورد ابوموسی و عمرو گفتند. آنان برای این که بر طبق قرآن حکم کنند فرستاده شدند ولی بر طبق هوا نفس خود حکم کردند. و کسی که بر طبق هوا نفس خود حکم کند حکمک نافذ نیست. خطای ابوموسی این بود که خلافت را برای عبدالله بن عمر قرار داد. ولی با این کار سه خطای دیگر مرتکب شد، اول: با عمر بن خطاب به مخالفت برخاست، زیرا عمر از این که عبدالله خلیفه شود خشنود نبود زیرا ولی را اهل این کار نمی‌دانست. دوم: مهاجران و انصار بر بیعت بر عبدالله بن عمر اجتماع نکردند. سوم: خود عبدالله بن عمر از این کار آگاه نبود، بنابراین نه آن را درکرد و نه آن را پذیرفت.

پس از آن علی به این عباس گفت: برخیز و سخن بگو. این عباس نیز برخاست و گفت: مردم حق از آن مردمی است که برای آن تلاش کنند. مردم در این میان دو دسته‌اند، عده‌ای

۱. اشاره به آیه پنجم از سوره مبارکه جمعه.

ابوموسی و عمرو با تفاوت در مورد عبد‌الله بن عمر از یکدیگر جدا شدند.
فردای آن روز معمرو نزد ابوموسی آمد و گفت: ابوموسی تو را به خدا سوگند می‌دهم؛ چه کسی به کار خلافت سزاوار است؟ کسی که وفاکرد و یا کسی که حیله کرد؟

ابوموسی گفت: کسی که وفاکرد.
عمرو گفت: تو را به خدا سوگند، در باره شمان چه می‌گویی؟

ابوموسی گفت: مظلومانه کشته شد.
عمرو گفت: حکم خدا در مورد کشته‌های وی چیست؟

ابوموسی گفت: به حکم کتاب خدا باید کشته شود.
عمرو گفت: چه کسی قاتل را می‌کشد؟

ابوموسی گفت: ولی دم عثمان.
عمرو گفت: خداوند در کتاب خود می‌فرماید: «هر کس که به ستم کشته شود، برای خونخواه او حجتی قرار دادیم» (اسراء: ۴۲).

آیا هچ می‌دانی که معاویه از صاحبان خون عثمان است؟
ابوموسی گفت: آری.

عمرو به مردم گفت: شاهد باشید.
ابوموسی نیز به مردم گفت: بر آنچه عمر و می‌گوید شاهد باشید.

ابوموسی به عمرو گفت: عمر و برخیز و نظرت را به طور آشکار بگو، و آنچه با یکدیگر توافق کردیم.

عمرو گفت: سبحان الله! قبل از تو برخیزم، هرگز، تو کسی هستی که خداوند به سبب ایمان و هجرت تو را مقدم داشته است. تو نماینده مردم می‌من به سوی رسول خدا (ص) هستی، و نماینده رسول خدا (ص) به سوی مردم می‌من، تو بار ابیکر و عمر بودی.

ابوموسی برخاست و چنین گفت: ای مردم! بهترین مردم کسی است که در حق خود نافع ترین باشد. من دینم را به خاطر کسی دیگر از دست نمی‌دهم. این فتنه عرب را خورده است. من و عمر و بر این نظر هستیم که علی و معاویه را از خلافت برداریم و آن را برای عبدالله بن عمر قرار دهیم. زیرا و هرگز دست و یازبانی به جنگ نگشتو.

عمرو برخاست و گفت: ای مردم! این ابوموسی بزرگ مسلمانان است، و همچنین حکم مردم عراق و کسی است که دین را به دنیا نمی‌فروشد، او علی را از خلافت برکار کرد ولی من معاویه را به خلافت برهمی گزینم.

به حق راضی اند و عده‌ای از آن گریزان، ابوموسی برای رسیدن به مددایت در گمراهی افتاد و عمرو برای رسیدن به گمراهی در مددایت افتاد. وقتی که آن دو با همدیگر روپرس شدند، ابوموسی از هدایت خود برگشت و عمرو به گمراهی خود ادامه داد. به خدا سوگند اگر آنان بر پایه قرآن حکم می‌کردند، درست حکم می‌کردند ولی آنان مطابق هرای نفس خود حکم کردند از این روز در گمراهی افتادند.

پس از آن علی به عبدالله بن جعفر گفت: برخیز و سخن بگو. عبدالله برخاست و چنین گفت: مردم! این کاری بود که در مورد آن علی دارای نظری بود. وی به کسی رضایت داد که کسی دیگر را من خواست. شما ابوموسی را آوردهید و گفته‌ید که ما به او راضی هستیم. علی نیز رضایت داد. به خدا سوگند، آنچه آن در انجام دادن کار شام را اصلاح و کار عراق را فاسد نخواهد کرد. و حق علی را نیز نمی‌توان از بین برد و باطل معاویه را نمی‌توان زنده کرد. امروز با علی هستیم همچنان که دیروز نیز با او بودیم. سپس نشست.

نامه عبدالله بن عمر به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالله بن عمر از نظر ابوموسی در این باره آگاه شد، نامه‌ای به مضمون زیر برای او فرستاد:

ای ابوموسی! تو بدين واسطه خواسته‌ای به من نزدیک شوی در صورتی که نظر ما نمی‌دانی. آیا تو گمان می‌کنی من به طرف کاری می‌روم که عمر [پدرم] مرا از آن باز داشته است و آیا گمان می‌کنی من بر علی مقدم می‌شوم در حالی که علی از من بهتر است؟ اگر چنین کاری کنم، خسارت دیده‌ام و از رایا بستانگان تغواصم بود. از سخن تو و از کار تو در حق من و علی و معاویه، خشمگین شدم. از این بزرگتر این که عمرو تو را فربیب داد در حالی که تو حامل قرآن هستی، و نماینده مردم یمن به سوی رسول خدا (ص) و خزانه دار او بیکر و عمر. عمرو برای این که تو را فربیب دهد و تو نخست علی را از خلافت خلع کنی، نخست تو را برای سخن گفتن فرستاد. به جان خود سوگند، برای تو جایز بود سخنی در مورد علی بگویی تا زمانی که عمرو در مورد معاویه نگفته بود. بر ما نیز جایز نیست سخنی در مورد علی بگوییم. آنچه تو رضایت دادی ما از آن بیزاری می‌جوییم.

وقتی نامه عبدالله به ابوموسی رسید، وی در پاسخ عبدالله چنین نوشت: به خدا سوگند،

نامه معاویه به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که ابوموسی در مکه بود، معاویه برای وی نامه‌ای نوشت: اما بعد، آنایی که تو را ناخشنود کردند از ناخشنود دارم، به شام بیا، من از علی برای تو بهتر هستم. والسلام.

پاسخ ابوموسی به نامه معاویه

ابوموسی نیز خطاب به معاویه نوشت:

همان نظری را که عمرو در مورد تو دارد، من نیز در باره علی دارم، بجز این‌که هر چه کردم برای خدا کردم و عمرو هر چه کرده است برای تو بوده است، بین من و عمرو شرطی بود که از روی رضایت هر دو توفيق کردم. وتفقی که عمرو از شرط خود بازگشت من نیز برگشتیم. این‌که گفته بودی وتفقی حکمین، حکمی را صادر کردن محکومان حق نذارند آن را نبایرنند، باید بگویند این کار در مورد گفستند و شتر است. اما در مورد کار این امت همچنان سخن یافی است. این‌که مرد به شام خواندی بگوییم، هیچ جایی برای من همچون قبر فرزند ابراهیم که پدر انبیامت نمی‌باشد.

نامه علی به ابوموسی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که علی از نامه ابوموسی به معاویه باخبر شد، برای وی دل سوزاند و دوست داشت که ابوموسی به وی بپیوندد؛ بنابراین نامه‌ای به این مضمون برای ابوموسی فرستاد:

سربی دیگر وانهید. خداوند با کسانی است که تقوا دارند و کارهای نیک انجام می‌دهند. مردم، رأی و نظر همان بود که دیدید و شنیدید. در این کار باید شخصی را به عنوان حاکم انتخاب کنیم که هم ستون و هم دلیل و راهنمای ما باشد.

خوارج در خانه زیرین حصین گرد آمدند و گفتند: خدا از ما پیمان گرفته است که امر به معروف و نهی از منکر کنیم؛ سخن راست بگوییم و برای استوار کردن راه خدا به جهاد پردازیم. خداوند به پیامبرش چنین گفته است: «ای دارو، ما تو را خلیفه روی زمین گردانیدیم؛ در میان مردم به حق داوری کن، و از بیهی هوای نفس مرو که تو را از راه خدا منحرف می‌سازد. آنان که از راه خدا منحرف شوند به عذابی شدید گرفتار می‌شوند» (ص: ۲۶).

و همچنین گفته است: «و هر که به آنجه خدا نازل کرده است حکم نکند، از ستمکاران است» (ماهنه: ۴۴).

برادران، بدن‌ها و صورت‌های آنان را با شمشیر بزنید، تا به اطاعت خداوند بخشنده باز گرددند. اگر آنان اطاعت خدا را کرده‌اند همان طور که شما می‌خواستید در این صورت خداوند ثواب و پاداش اطاعت کنندگان را به شما می‌دهد. و اگر کشته شدید چه چیزی بهتر از خشنودی خداوند و بهشت اوست. بدانید، این مردم به نهایت گمراهی رسیده‌اند.

آن گاه زید بن حصین گفت: در میان مردمانی هستند که مانع ورود شما به آن‌جا می‌شوند. به برادرانتان در بصره نامه بتویید و آنان را از خروج خودتان آگاه کنید و از آن‌جا به نهروان بروید.

ایشان در جواب وی گفتند: نظر خوبی است، و به برادران خود در بصره چنین نوشتند: حکمین، مردان را حاکم بر احکام الهی کرده‌اند و به حکم قاسطین راضی شدند. ما با آنان مخالفیم و در این راه فقط خشنودی خداوند را خواهیم. ما در نهروان خیمه زداییم، هر کس که خواهان نصیب الهی خود است دعوت ما را ارجابت کند.

پاسخ مردم بصوره به خوارج

مردم بصوره در پاسخ خوارج چنین نوشتند:

ناتمام شما را دریافت کردیم، فکر ما نیز همان بود که شما گفته‌اید. شما بر راهی گرد آمدید که اطاعت خداوند را در پی دارد. ما به زودی به شما ملحظ خواهیم شد.

تو مردی هست که هوای نفس او را گمراه کرد. غرور و خودخواهی تو را به اینجا کشاند. خودت را به خدا سپار تا سختی‌های تو را مبدل به راحتی کن. هر کسی که به خدا متعال شد، خدا او را کفایت می‌کند. خدا می‌بخشد ولی تغییر نمی‌دهد. محبوب ترین بندگان نزد خدا، پرهیزکاراند. والسلام.

وقتی نامه‌علی به ابوموسی رسید، تصمیم گرفت نزد علی برود، از این رو به یاران خود گفت: من مردی هستم که حیا بر من پیروز شده است و مردی که دارای حیا باشد، توانایی انجام این کار را ندارد.

پاسخ ابوموسی به علی

آن گاه ابوموسی خطاب به علی چنین نوشت: اما بعد، به خدا سوگند اگر نمی‌ترسیدم که گفته شود تکری ورزیده‌ام، هرگز یاسخ نامه تو را نمی‌دانم. زیرا هیچ بهانه‌ای نیست که مرا سود دهد. این که به مکه رقمم، برای این بودکه من جویای اهل شام شدم و از مردم عراق جدا گشتم. من به مردمی ب Roxورده کردم که گناه مرا کوچک شمردند هر چند خود گناه را بزرگ می‌دانم و جمعی مرا بزرگ داشتند هر چند خود را کوچک می‌شمارم، بنابراین در میان آنان ماندم، زیرا جز آنان من پشتیبان و یار دیگری ندارم.

ماجرای خوارج (خروج کنندگان به علی [ع])

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که جریان حکمیت آن طور به پایان رسید، بعضی از خوارج، یکدیگر را دیدار کردند. آنان در خانه عبدالله نیز و هب راضی گرد آمدند، عبد‌الله نیز به آنان چنین گفت: ای مردم! سزاوار نیست مردمی که ایمان به خدا دارند و با احکام قرآن در ارتقای این امتاند، بهره‌های دنیوی را بر امر به معروف و نهی از منکر و سخن راست - هر چند به ضرر آدمی باشد - ترجیح دهند. اگر در این دنیا ضرر و تلخی باشد، بدانید که پاداش آن در آخرت رضایت و خشنودی خداوند و جاودانه ماندن در بهشت است. از این شهر و دیار که اهالی آن ستمگرند، خارج شوید و باما به شهرهای دیگر بیایید تا با این بدعت گمراه کنند و کسانی که احکام ستمگرانه جاری می‌کنند، مخالفت کرده باشید.

آن گاه حرقوص بن زمیر گفت: بهره‌های این دنیا اندک است و دور شدن از آن سریع. میادا در پی آن باشید که زینت و زیبایی‌های دنیا را پذیرید و در مقابل آن حق را به

شروع کار خوارج در خانهٔ حرقوص بن زهیر در شب پنجشنبه بود.

عده‌ای گفتند: چه زمانی خارج می‌شود؟

پاسخ دادند: شبی که روز جمعه در پیش آن است.

حرقوص به آنان گفت: شب جمعه را برای این کار قبول کنید تا عبادت خداوند را نیز به جای آورده باشید. در آن موقع وصیت‌نامه‌ای نیز بنویسید. سپس شب شنبه، دونا دوتا و یکی‌بکی در حالی که کسی به کار شما بپرید بیرون روید.

خطبهٔ علی

گویند: وقتی که همهٔ خوارج به نهروان رسیدند، علی در رکوفه برای مردم چنین خطبهٔ خواند: گناه عالیم خبرخواه، حضرت و پیشمانی در پی دارد. من در خصوص آن دو مرد فرمانه‌ایی به شما دادم ولی شما نباید فریض تا این که هر یک از آن دو آنجه را قرآن میراند، زنده داشتند و آنجه را قرآن زنده داشته، میراندند و از هوا نفس خود پیروی کردند و به چیزی فرمان دادند که برای آن حجت و سنت آشکاری نداشتند. آنان در کار خودشان اختلاف کردند و خداوند نیز هیچ کدام از آن دو را هدایت نکرد و خدا رسول خدا (صل) و صالحان از کار آنان دوری چشید. برای جهاد آماده باشید و باید در روز دوشنبه در نیلۀ گرد آید، تا آنان را مجبور کنم که به کتاب خدا حکم کنند. به خدا سوگند با آنان خواهم چنگید اگر چه کس دیگری نباشد.

نامهٔ علی به خوارج

گویند: نظر علی و مردم بر این بود که برای جنگ با معاویه به صفين بروند. معاویه نیز با سپاهی به صفين آمد. در این میان برای علی خبر آوردند که گروهی از آنان جدا شده و رفته‌اند، علی نیز برای آنان چنین نوشت:

اما بعد، آن دو مرد خططاکار [عمرو و ابوموسی] که عده‌ای از شما آن دو را به عنوان حکم برگزیده بودند، برخلاف کتاب خدا حکم کردند و پیروی هوا نفس خود نمودند و به سنت رسول خدا (صل) عمل نکردند. آنان احکام قرآن را جازی نساختند؛ بنابراین خدا، رسول و مؤمنان شایستهٔ کردار از آنان برانت جستند. هنگامی که این نامه را دریافت کردند، به ما ملحق شوید. ما به جنگ دشمنان خود و شما می‌رومیم. والسلام.

[راوی] گوید: آن گاه خوارج در پاسخ علی چنین نوشتند:

اما بعد، تو برای خدا خشمگین نشدی، بلکه برای خودت خشمگین شدی، خداوند مکر خاثان را هدایت نمی‌کند.

[راوی] گوید: علی وقتی نامهٔ خوارج را دید، از آنان ناامید شد و تصمیم گرفت از آنان صرف‌نظر کند و با سپاهیان خود به سوی معاویه و مردم شام برود.

علی مردم را این چنین مورد خطاب خود قرارداد:

اما بعد، کسی که جهاد را هاکند و در کار خدا سستی کند بر لمهٔ نابودی ایستاده است، مگر این‌که رحمت خداوند او را دریابد. بندگان خدا، تقوای الهی را رعایت کنید. با کسی که از حد و حدود خدا گذشته است بجنگید. آنان دین خدا را تحریف کرده‌اند و آگاه به تأثیر کتاب خدا نیستند. در اسلام سابقه‌ای ندارند. به خدا سوگند اگر با آنان برخورد نکنند آنان همچون کسری و قیصر با شما برخورد خواهند کرد. حرکت کنید و خود را برای جنگ آماده سازید. در پی برادران انان در بصره فرستاده‌ام آنان نیز به شما ملحق خواهند شد. آنان که آمدند عازم خواهیم شد.

نامهٔ علی به ابن عباس

گویند: علی در نامه‌ای برای ابن عباس و مردم بصره چنین نوشت:

اما بعد، ما بر این کار اجتماع کرده‌ایم که به سوی دشمنان خود که اهل شام هستند، برویم. مردم را آماده کن، تا همراه ما باشند. باش تا به نزد تو آییم. والسلام.

سخنان ابن عباس با مردم بصره

وقتی نامهٔ علی به ابن عباس رسید، او نامهٔ را برای مردم خواند و به آنان فرمان داد تا تحت فرماندهٔ احنت بن قیس باشند. آن گاه هزار و پانصد مرد جنگی در رکاب احنت گردآمدند. ابن عباس پس از آن برای مردم بصره چنین خطبهٔ خواند: مردم بصره، امیرالمؤمنین از من خواسته است تا شما را برای جنگ آماده کنم در حالی که تنها ۱۵۰ نفر در کنار احنت بن قیس گرد آمده‌اند. تعداد شما بدون به حساب آوردن زنان و کوکدان در حدود شصت هزار نفر است. آگاه باشید، حرکت کنید. می‌داد مردی خود را از این سفر جنگی کنار بکشد. هر کس که خود را کنار بکشد او را مجازات می‌کنم.

سخنان علی در مورد ختمی

مردم همگی با رضایت و طبیع خاطر با علی بیعت کردند. علی نیز مشروط بر کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) با آنان بیعت کرد. گویند، مردی از قبیله خصم نزد علی آمد. علی به او گفت: بنا بر کتاب و سنت رسول خدا (ص) بیعت کن. ختمی گفت: خیر، با تو بر پایه کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) و سنت ابوبکر و عمر بیعت می‌کنم.

علی گفت: آیا سنت ابوبکر و عمر داخل در کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) نیست؟ آنان بر اساس حق عمل می‌کردند.

ختمی خودداری کرد، علی با اصرار از او خواست که بیعت کند. ولی او گفت: فقط بر اساس آن چیزی که برای تو ذکر کردم بیعت می‌کنم.

علی گفت: به خدا سوگند، توان آنانی خواهی بود که در فننه خوارج وارد خواهد شد. همان طور که علی گفته بود، ختمی به خوارج پیوست و با آنان کشته شد.

از قبیله نقل شده است که در روز نهروان او را دیدم که اسب بر صورت وی لگد زده بود و سرش له شده بود و بدنش پاره پاره گشته بود. آن موقع به یاد سخن علی اتفاقم و گفتم: آقرين بر ابوالحسن! میچ گاه سختی نمی‌گویند مگر اینکه همان طور خواهد شد که او گفته است.

اجتماع علی و یارانش برای رفتن به صفين

علی و مردم بر رفتن به صفين اجتماع کردند. معاوره نیز مجهز شد و به صفين آمد. علی به همراه مردم از پل [فرات] گذشتند و رفندت تا در ساحل فرات به دیر ابوموسى فرود آمدند.

خوارج هنگامی که بر علی خروج کردند بر مردی گذشتند که همراه زنش در حال حرکت بود. خوارج او را از پل فرات عبور دادند و به آن مرد گفتند: تو کیست؟

مرد گفت: من مردی مؤمن هستم. خوارج گفتند: نظر تو در باره علی چیست؟

مرد گفت: او امیر المؤمنین و اولین کسی است که به خدا و رسول (ص) او ایمان آورد. خوارج گفتند: نام تو چیست؟

مرد گفت: من عبدالله بن خباب بن اوث هستم، صحابی یامبر (ص).

سخنان علی با مردم کوفه

[راوی] گویند: ابوالاسود از مردم بصره تنها توانست ۱۷۰۰ نفر را همراه خود کند. او همراه با احلفین فیض در نخله در کنار علی گرد آمدند. علی وقتی که دید تنها ۳۲۰ نفر همراه آن دو غیر آمده‌اند، سران قبایل و کسانی را که در میان مردم دارای وجهه‌ای بودند، فرا خواند و برای آنان چنین خطبه خواند: ای مردم کوفه! شما برادران و یاران من در راه حق هستید و دعوت مرا برای جهاد با کسانی که خوشنام حلال است، پذیرفتد. کسانی را که از دین برگشته‌اند، به یاری شما خواهند زد و امید دارم که به یاری شما، پیروان من در باری رسانند، ثبات قدم بیشتری پیدا کنند. من از مردم بصره طلب باری کردم ولی آنها فقط ۳۲۰ نفر را برای کمک به من فرستاده‌اند. مرا به خیرخواهی خود کمک کنید. من خواهان آن هستم که رئیس هر قبیله‌ای آنچه در توان دارد در اختیار من بگذارد تا به کمک آنان با دشمنان خدا بجنگم.

آن گاه سعد بن قيس همانی برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! شنیدم و اطاعت کردیم که تو دوستدار و خیرخواه مایی. من ندشتن کسی هستم که دعوت تو را اجابت می‌کنم. عذرین حقتم و حجرین عدی و سران دیگر قبایل برخاستند و گفتند: ما نیز تحت فرمان تو هستیم. آنان اسامی افراد قبیله خود را نوشتند و به علی دادند، تعداد آنان بالغ بر چهل هزار نفر می‌شد. شمار پسران آنان هفده هزار تن و تعداد برگدان و ممالیک آنان هشت هزار تن بود. جمعیت کوفه در آن روزگار، پنجاه و هفت هزار تن بود که به این عدد باید هشت هزار تن بود. هشت هزار برده را افزود. سه هزار و دویست مرد نیز از بصره آمده بودند.

آن گاه علی برخاست و چنین گفت: سخن شما به من رسیده است که باید امیر المؤمنین به چنگ خوارج برود. بدانید غیر از گروه خوارج کسانی هستند که اول باید با آنها جنگید، موضوع خوارج را به کناری نهید. در این هنگام مردم از هر طرف چنین می‌گفتند: ای امیر المؤمنین! هر جا که دوست داری برو، ما با دشمنان پیکار می‌کنیم و پیروان را همراهی می‌کنیم. ما را به سوی دشمنان رهنمونی باش. قلوب شیعیان تو همچون قلب مردی است که فقط به یاری و کمک به تو و جهاد با دشمنان فکر می‌کند. ای امیر المؤمنین! به پیروزی مرده بده و هر یکی از این دو گروه را که من خواهی برگزین که ما شیعیان تو هستیم و به امید نایل شدن به ثواب الهی، به پیروی از تو و پیکار با مخالفان می‌پردازیم و بیم آن داریم که اگر از دستورات سریچی کنیم، به عذاب سخت الهی گرفتار آییم.

خوارج گفتند: آیا ترسیده‌ای؟

مرد گفت: آر.

خوارج گفتند: تو را آزار نمی‌دهیم، از پدرت روایتی نقل کن که او از رسول خدا (ص)

شیشه باشد؛ شاید خدا آن نفعی به ما برساند.

مرد گفت: پدرم از رسول خدا (ص) روایت کرده است، بعد از من فنهای پیش می‌آید که قلب مرد در آن می‌میرد، همچنان که بدنش می‌میرد، او به هنگام شب مؤمن است و در روز

کافر.

خوارج گفتند: آیا ما این حدیث را از تو خواستیم؟ به خدا سوگند، تو را طری خواهیم

کشت که قبل از تو کسی را آن طور به قتل نرسانده‌ایم. آن گاه وی را گرفتند و دست‌هایش را

بستند. وی راهراه زنش که زایمانش نزدیک بود به زیر درخت خرمایی آوردند. خرمایی از

آن درخت بر زمین افتابه بود. یکی از خوارج آن خرمای را خورد، کسی به او گفت: آیا بدن

اجازه خرمای دیگری را می‌خوری. مرد خرمای را از دهان بپروری انداخت. یکی از آنان

شمیشیر کشید و خروکی از اهل ذمه راکشت. بعضی از یارانش گفتند این از کارهایی است که

فساد را بر روی زمین زیاد می‌گرداند. پس از آن مردی که خوک را کشته بود، نزد صاحب آن

رفت و صاحب آن را راضی کرد.

ابن خباب و قیارهای آنان را دید گفت: اگر شما در آنچه انجام می‌دهید صادق باشید،

آسیبی از شما به من نخواهد رسید. به خدا سوگند من در اسلام کاری انجام نداده‌ام که

محب بپرور و فتن من از اسلام گردد. من مؤمن هستم شما به من امان دادید و گفتد که

آزاری به من نخواهید رساند.

خوارج عبدالله و زنش را که باردار بود به کنار رودخانه و آن خوک کشته شده آوردند،

سر ابن خباب را آن چنان از بدن او جدا کردند که خون پیکرش در آب رودخانه جاری شد.

می‌پس به زن او روی آوردن. آن زن خطاب به آنان گفت: من زن هستم، آیا از خدا پروا

نمی‌کنید؟ [راوی] [گوید: آنان شکم آن زن را دریدند. گویند خوارج سه زن دیگر را نیز گشتند

که یکی از آنان استیان بود که از یاران رسول خدا به شماری مرفت.

این خبر به علی رسید. علی نیز حارث بن مرءه را فرستاد تا در باره ابن خباب و زنش و

زنانی که گشته شده بودند تحقیق کند. وقتی که حارث نزد خوارج آمد، وی را نیز گشتند.

مردم نزد علی امدادند و گفتند: امیر المؤمنین، خوارج را دریابید اول کار آنان را بیکسر.

کنیم، پس از آن به سراغ سپاهیان شام بروم.

سخنان علی با خوارج

[راوی] [گوید: علی و یارانش آمدند تا به مدانین رسیدند، و از آنجا به نهروان رفتند. علی کسی را نزد خوارج فرستاد و به آنان گفت: کسانی را که برادران ما را کشتند به ما تحولی دهید تا آنان را قصاص کنیم، در این صورت ما نیز با شما کاری نخواهیم داشت. خوارج نیز کسی را نزد علی فرستادند و گفت: ما همگی در کشتن آنان شریک بوده‌ایم.

علی نزد خوارج آمد و به آنان گفت: ای گروه متعصب! من شما را از این که فردا سورد نفرین این امت قرار گیرید و در کنار مینم نهار کشته شوید، بیم می‌دهم. آیا من شما را از حکمین برحدار نداشتم و شما را از حیله و مکر آنان باخبر نکردم. من آنان را بهتر از شما شناختم. آیا نمی‌دانید که من شما را از حکومت بازداشتدم و شما را مطلع ساختم که آن قوم در پی فرب شما هستند و از دین و قرآن پیروی نمی‌کنند. من آنان را بهتر از شما می‌شناسم. کودکان و مردان آنان بدترین مردمان هستند و آنان اهل نیرنگ و سیستاند. شما از دستورات من سریچیج کردید و در نهایت مرا مجبور به پذیرش حکمین کردید. من از حکمین خواستم که آنچه را قرآن زنده داشته، زنده دارند و آنچه را قرآن میرانده، بعیرانند ولی آنان با کتاب خدا و سنت پیامبر مخالفت کردند و به هوای نفس خود پرداختند. اکنون مابر همان عقیده نخست خود استوار هستیم، پس شما از کجا آمدید؟

خوارج گفتند: ما خطا کردیم و کافر شدیم ولی از آن گناه توبه کردیم. اگر تو نیز شهادت دهی که کافر شدی و پس از آن توبه کنی، همراه تو خواهیم بود ولی اگر چنین نکنی، از تو کناره می‌گیریم.

علی گفت: آیا پس از ایمان به خدا و رسول خدا (ص) شهادت دهم که کافر شده‌ام، وای بر شما، آیا خون آنانی را که شما کشید، حلال کنم.

[راوی] [گوید: آن گاه خوارج در میان خود ندا دادند کسی با یاران علی سخنی نگوید و خود را برای چنگ با آنان آماده کنند، تا به پشت در آیند.

کشته شدن خوارج

[راوی] [گوید: علی برگشت و یارانش را آرایش چنگی داد. حجر بن عدی را بر جناح راست، شبت بن ربعی را بر جناح چپ، ابی ایوب انصاری را بر سواران، ابی قتاده را بر پیادگان، فیس بن سعد را بر مردم مدینه قرار داد و خود در میان لشکر ایستاد. [راوی] [گوید: علی پرچمی در دست ابی ایوب انصاری برافراشت و ابی ایوب آنان را ندا در داد: هر کس به زیر

دلبلنی می‌آورند و عده کمی از آنان آمادگی خود را برای همراه شدن با علی اعلام کردن.

علی به آنان گفت: بندگان خدا! شما را چه شده است و قبی شما را برای رفتن در راه خدا می‌خوانم، به زمین می‌چسبید. آیا به زندگی دنیا در مقابل زندگی آخرت رضایت دادید؟ آیا به خواری تن در دادید؟ هر زمان که شما را به جهاد فرا می‌خوانم چشمانت شما از حرکت بازمی‌باشد. گویی در حالت مرگ هستید. قلب‌های شما سخت شده است. تعقل نمی‌کنید، چشمانت شما کوک شده است و نمی‌توانید بینید. شما از آن خدا هستید، شما همچون سیاهانی هستید ترسو و روپاهانی هستید حیله‌گر. شما را فربیض می‌دهند و شما نمی‌توانید کسی را فربیض دهید. شما در غفلتی هستید که در آن گم شده‌اید. من بر شما حقیقت دارم و شما نیز حقیقت بر من دارید. حق شما بر من آن است که خیرخواه شما باشیم، آنچه را نمی‌دانید به شما بیانموزی، و شما را ادب کنم، اما حق من بر شما به بیعت خود و فکرید و از دستوراتم سریچی نکنید. شما مردمی هستید بدن‌هایتان با همدیگر و خواسته‌هایتان از هم جدا. کسی که شما را بخواند عزیز نمی‌شود. کارهای شما طوری است که دشمن در آن طمع می‌کند. وقتی شما را به کاری می‌خوانم تعلل می‌ورزید. هیهات، حق را هرگز تغواهید یافته مگر با صبر و جدیت. چه خانه‌ای را پس از این خانه می‌خواهید، و با چه امامی پس از من به چنگ خواهید رفت؟ خدا بین من و شما جدایی اندازد. پس از من کسی خواهد آمد، گروه شما را برهم خواهد زد و چشمانت شما را گیریان خواهد کرد و فقر را به خانه‌هایتان خواهد آورد. وای بر شما، چرا با دشمنان خود جهاد نمی‌کنید. هچ قومی دشمن در خانه‌اش وارد نشد مگر این که آن قوم، خوار و زیرون شد. آری به خدا سوگند من گمانت نمی‌کردم که شما چنین کارهایی را انجام دهید، تا این که چنان کردید. آری به خدا سوگند دوست داشتم در حالی خدا را دیدار کنم که شما در پی من و همراه من باشید، اما به همراه شما من نیز کوتاه آمدم و مدارا ورزیدم، وای بر شما. شما مچون شتر سرکشی هستید که ریسمان خود را گشوده است، از هر طرف که کشیده می‌شود به طرف دیگر می‌رود. به خدا سوگند هنگامی که به شما نگاه می‌کنم گویی به توری برافروخته می‌نگرم، شما از پیرامون من پراکنده شده‌اید چنان که زن از شهر پیشین خود جدا شده است.

آن گاه اشتعت برخاست و گفت: آیا آن طور که عثمان عمل می‌کرد، تو نیز جنان می‌کنی؟ علی گفت: او بر تو اآن طور که عثمان عمل می‌کرد؟ بد خدا پنهان می‌برم از شر آنچه می‌گویی. به خدا سوگند آن طور که عثمان عمل می‌کرد بر آن حقیقت نداشت. چطور ممکن آن را خواست. عده‌ای از آنان دیگران را از رفاقت باز می‌پیرامون من پراکنده شده‌اید.

این پرچم بیايد در امان است. هر کس به عراق رود و از این گروه بیرون آید، در امان است. ما نیازی به ریختن خون شما نداریم.

[راوی] [گوید]: سواران در جلو سپاه استادان. سپاهیان پشت سر سواره نظام در دو صفحه، صفحه‌ای را که کردن که تیراندازان در جلو بودند.

علی به باران خود گفت: تا آنان به چنگ آغاز نکرند، شما شروع نکنید. در این میان خوارج آمدند و شعارهایی همچون حکم فقط از آن خداست، سر دادند. از ثعلبی نقل شده است: خوارج را دیدم که چطور به استقبال تیر مرفند و تیر همچون باران بر آنان باریدن گرفته بود. سواران از چپ و راست به سوی آنان حمله کردند. علی نیز به قلب شکر آنان حمله کرد. به خدا سوگند، گروه خوارج در انک مدتی از هم پاشیدند و همه آنان کشته شدند، گویا به آنان گفته می‌شد: بمیرید و آنان به سرعت می‌مردند. [راوی] [گوید]: ملاح و چاره‌پایان آنان را علی در میان سپاهیان خود تقسیم کرد اما کلاً و بندگان و کنیزای را که آنان به همراه داشتند، به کوفه آورد و به صاحبان اصلی آنها باز گرداند.

[راوی] [گوید]: وقتی که علی از نهرهان بازگشت برای باران خود این چنین خطبه خواند: حمد از آن خداست، خداوند ساختی را به نیکی ببدل کرد، از این جا به طرف معاوية و گروه طغیانگر او روانه شوید، که آنان کتاب خدا را در قبال انکو پول فروختند.

مردم پس از شیشین این سخنان علی گفتند: ای امیر المؤمنین! تیرهای ما تمام شده است و شمشیرهایمان شکسته است و نیزه‌هایمان کند شده است، برگرد و با عده‌ای که از نظر تعداد بیشتر از ما هستند به سوی معاوية برو. علی نیز همراه مردم آمد تا به نخله رسید، در آن جا چادر زد و فرمان داد که مردم نیز همچون او در آن جا چادر بزنند و خودشان را برای جهاد آماده کنند و از دیدن زن و فرزند خود در گذرند و برای چنگیدن با شاهیان آماده باشند. مردم چند روزی همراه علی در نخله باقی ماندند، آن گاه اندک اندک به کوفه بازگشتد و مشغول لذت‌جویی از زنانشان شدند. علی را تنها گذاشتند و فقط عدد قلیلی همراه علی باقی ماندند.

خطبه علی

[راوی] [گوید]: علی برای مردم چنین سخن گفت: مردم! خودتان را برای روبرو شدن با دشمن آماده کنید، برای مواجهه با دشمن هرچه نیاز دارید با خود بردارید و برخدا توکل کنید. علی مدتی آنان را به حال خودشان واهند. پس از مدتی بزرگ آنان را فرا خواند و نظر آنان را خواست. عده‌ای از آنان دیگران را از رفاقت باز می‌پیرامون علی دیگر برای علی

علی گفت: آیا به من فرمان می دهید که پیروزی را با ستم به دست آورم؟ به خدا سوگند هرگز چنین نخواهم کرد تا زمانی که ستاره‌ای در آسمان است. به خدا سوگند، اگر این مال از آن من بود به طور مساوی میان آنان تقسیم می کردم و چگونه این کار را نکنم که این موال از آن آنان است.

مردی گفت: اگر مرگ بر تو فرود آید پس از تو از چه کسی اطاعت و پیروی کنیم؟

علی گفت: به تو از کسی خبر می دهم که مخصوص خودم است. حسن؛ او هماره روزه است و جوانی است از جوانمردان و در موقع هنگ شما را بی تازی نمی کنند حتی از داهه‌ای که در دست گنجشکی باشد. اما برادرزاده‌ام، عبدالله بن جعفر، او همشنین بازی و بازیچه است. اما حسین و محمد، آنان از من هستند و من نیز از آنانم. به خدا سوگند، دوست دارم این مردمان بر شما حاکم باشند که در سرزمین خود عدالت می کنند و در سرزمین شما ستم، و امانت را به معاویه رد می کنند در حالی که شما خیانت می کنید و آنان از شما معاویه پیروی می کنند. شما در خصوص من گناه می کنید و آنان بر باطل خود جمعند. بداید هیچ خانه‌ای باقی نمی ماند مگر این که ظلم و ستم آنان وارد آن خانه شود. تا جایی که یاری شما همچون یاری بنده است نسبت به آقایش، اگر باشد اورا اطاعت می کند و اگر نباشد او را دشمن می دهد.

مردی گفت: آیا گمان می کنی چنین شود؟

علی گفت: گفته‌هایم گمان نیست، یقین است.

نامهٔ علی برای مردم عراق

[راوی] گوید: آن گاه حجرین عذری، عمروبن حرق و عبدالله بن وهب نزد علی آمدند و از وی در باره‌ای بپرس و عمر پرسش کردند. همچنین گفتند نظر خود را در مورد عثمان بیان کن. علی چنین گفت: برای این پرسش دست از کار کشیده‌اید، این جا شهری است که فتح شده است و شیعیان من در آن کشته شده‌اند. من نامه‌ای برای شما من نویسم و شما را از آنچه پرسش کرده بودید باخبر می‌گردانم. این نامه را بر شیعیان من نیز بخوانید: خداوند محمد (ص) را به سری عالمیان فرستاد تا آنان را بتراویذ، او را میان بر قرآن و شاهد بر این امت قرار داد. و شما ای قوم عرب، دینی نداشته‌ید و در بدترین خانه زندگی می‌کردید، خون‌ها بیان را بر زمین می‌ریختید، و فرزند آنان را می‌کشید، صله رحم نمی‌کردید و اموال آنان را در میان خود به باطل می‌خوردید. خدا بر شما مت‌نهاد

است من همچون او عمل نکنم، در حالی که از طرف پروردگارم صاحب دلیل روشنی هستم؛ و حق با من است. مردم عراق، به خدا سوگند، مردم شام بر شما مسلط خواهند شد.

مردم به علی گفتند: آیا از روی علم و آگاهی این سخنان را می‌گویند؟

علی گفت: آری، به خدا سوگند، هر آنچه می‌گویند از روی علم و آگاهی است. آنان را می‌بینم که در باطل خود جدی‌اند و شما را می‌بینم که در حق خود شُستید. آنان را مجتمع می‌بینم و شما را متفرق. آنان مطبع معاویه‌اند و شما بر من عاصی هستید.

مردم گفتند: امیر المؤمنین! سخنان تو همه حق است. آیا می‌بینی که معاویه بر ما امیر بشود؟

علی گفت: شما امارت و حکومت معاویه را زشت نمی‌بینید. حکومت او همراه سلامت و عاقیلت است اما آن گاه که معاویه بمیرد، سرهایی را می‌بینم که به من پیری نمی‌رسند، زیرا حکومت آنان تلغی و ناگوار است. اما در باره حکومت معاویه از شر آن بر شما نمی‌ترسم؛ پس از حکومت معاویه است که همراه با زحمت و تلاخی بیشتر است.

سخنان ابواب انصاری

سپس ابواب انصاری برخاست و گفت: امیر المؤمنین علی که خداوند او را کرامت بخشیده است، سخنان خود را به اطلاع کسی که گوشی شناو و قلی مصنون از خطای دارد، رسانیده است. خداوند به واسطه علی به ما بخشایش کرده است. بخشایشی که هیچ‌گاه نمی‌توانیم حق آن را ادا کنیم. به خدا سوگند شما نمی‌توانید دراید چه کسی در میان شماماست، او پسر عمومی رسول خدا (ص) و پهرين مسلمانان است، کسی است که شما را در درس دین می‌آموزد و شما را به جهاد فرمی خواهند. به خدا سوگند شما چشم‌هایی دارید که نمی‌بینند و قلب‌هایی که قفل شده‌اند. بندگان خدا، آیا فراموش کردید که در دوران جور و ستم زندگی می‌کردید، تا این که امیر المؤمنین آمد و حق و عدل را در میان شما جاری کرد؟ پس شکر نعمت خداوند را به جا آورید و آلت جنگ را در دست بگیرید و آماده جهاد شوید. وقتی که شما را می‌خواهند اورا جواب دهید، آن گاه که شما را فرمان می‌دهد اورا اطاعت کنید.

[راوی] گوید: آن گاه شخصی از اصحاب علی برخاست و گفت: ای امیر المؤمنین! این اموال را به آنان بده، و بزرگان عرب را بر دیگران و قریشیان را بر آزادشگان ببرتی ده. همچنین به او گفتند: معاویه نیز در این موارد، این گونه عمل می‌کرد. همه مردم همتشان به دست آوردن دنیاست و برای به دست آوردن دنیا سعی و تلاش می‌کنند آن گاه که کار برای تو راست شد هر طرف خواستی رفاقت کن.

میراث او فاصله اندادخته اید. خدایا! از تو علیه قریش بیاری طلبیدم. آنان پسوند خوشی مرا قطع کردند و بزرگی و فضل مرا کوچک شمردند. نگاه کردم و کسی را جز اهل بیتمن بار و یاور ندیدم. ترسیدم که آنان نابود شوند بنابراین صبر کردم در حالی که خاشاک در چشم بود و استخوان در گلوبم. تاین که مردم حمله کردند و عثمان را کشتند. پس از آن نزد من آمدند و با من بیعت کردند. من خودداری کردم و آنان اصرار تا جایی که نزدیک بود کسانی زیر دست و پاکشته شوند. اوئین کسانی که با من بیعت کردند طلحه و زبیر بودند. اگر آنان خودداری می کردند آنان را مجبور نمی کردم چنان که دیگری را مجبور نکردم.

مدتی اندک که گذشت به من گفته شد، آنان به همراه لشکری به طرف بصره حرکت کرده اند. هیچ کس در میان آنان نبود مگر این که پیش از آن با من بیعت کرده بود و بیعت مرا پذیرفته بود. آنان در بصره به خزانین بیتالال دست یافتند و بر مردم شهر حاکم گردیدند در حالی که آنان زیر فرمان من بودند و از پیروان من به حساب می آمدند. پس از مدتی سخنان آنان متین شدند و گروه و چماعت خود را به فساد کشاندند و پس از آن به طرفداران من حمله کردند و باکر و فربت عدهای از آنان را کشتند و عدهای نیز در حالی که در دست خود شمشیر داشتند سرکردن. آنان مردم شهر را زدند و خداوند نیز در مقابل اعمال آنان صیر پیشه ساخت. به خدا سوگند اگر آنان یکی از مردم بصره را ماضر و مصروف نساخته بودند، برای من سزاوار بود که بالشکری به سوی آنان حرکت کنم.

این در حالی بود که آنان بسیاری از مسلمانان را به قتل رسانده بودند، چنان که تعداد کشته شدگان، پیشتر از کسانی بود که همراه آنان شده بودند. خداوند مدتی کار آنان را به آنان سپرد و در کار خود ظلم روا داشتند. پس از آن به اهل شما نگریستم، این در حالی بود که آنان اهرب و احزابی بودند طمکار و جفاپیشه که از هر گروهی گرد یکدیگر فراهم آمده بودند. سزاوار بود که آنان موذب گردند و کسی بر آنان ولایت یابد زیرا هیچ یک از آنان از مهاجران و انصار نبودند، و حتی از تابعین نیکوکار نبودند. من به سوی آنان رفت و آنان را به چماعت و طاعت فراخواندم ولی آنان خواهان جدایی و نفاق بودند، آنان به سوی کسانی از مهاجر و انصار و تابعین نیکوکار، تیر و نیزه کشیدند. در این صورت بود که به جنگ آنان همت گماشتم. آنان وقی در در و نیچ زخمی شدن را چشیدند، مصحف ها را بالا بردن و ما را به آنجه در

و محمد (ص) را به سوی شما فرستاد. شما اینان آورده بید در حالی که رسول خدا (ص) در میان شما از شما بود، صورت و نسب او را می شناسید. به شما کتاب و حکمت و سنت و فرایض را آموخت، شما را به صله ارجام امر کرد. شما را فرمان داد تا خون یکدیگر را محفوظ دارید و میان مردم اصلاح کنید و امانت را به اهلهش باز گردانید. به عقد و پیمان های خود وفا و به یکدیگر مهربانی و رحمت کنید. شما را از ظلم و حسد و طغیان بر حذر داشت. تا این که مدت عمر رسول خدا (ص) به پایان رسید. خداوند از او مشنوعد بود و او را شامل غفران خود کرد. فوت او برای نزدیکانش سپار چانگاه بود و مؤمنان از فوت او غمگین شدند. کار خلافت به ابیوکر رسید، در حالی که می دیدم از همه به خلافت و چانشینی محمد سزاوارترم، دیدم مردم از اسلام بازیم گردند و به ابیوکر دین محمد (ص) کمر بسته اند. ترسیدم اگر اسلام و اهل آن را یاری ندهم به آن ضرر و زیانی وارد شود؛ تا جایی که مصیبت این حواویث برای من سخت تر از از دست دادن ولایت و خلافت بود. در این میان نزد ابیوکر رفم و با او بیعت کردم. در همه حواویث همراه او بودم، باطل از میان رفت. کلمه توحید بر بلندی به اهتزاز درآمد. ابیوکر در کار خود میانه را بود، در حالی که خبر خواه او بود و در آنجه خدا را پیروی می کرد؛ همراه او شدم. وقی که زمان مرگ او فرا رسید، در بی عمر فرستاد و او را به چانشینی خود برگزید. در این مورد نیز شیدیم و اطاعت کردیم و با او بیعت کردیم و او را نصیحت کردیم. کارها را بر عهده گرفت، در حالی که سیره و روش او نیز پسندیده بود. وقی که زمان اختصار عمر فرا رسید، به خود گفتمن: کار خلافت از من دور نخواهد شد، عمر کار را در شورا و من را ششین آنان قرار داد. آنان تنها از خلافت و حکومت من اکره از داشتند؛ زیرا سخنان مرا که با ابیوکر احتجاج می کردم، شنیده بودند. به او گفته بودم، مردم قریش، من به این کار از دیگران سزاوارترم. آنان ترسیدند از این که من بر آنان ولایت یابم و در این کار نصیبی برای آنان بیاشد. پس آنان به طور اجماع با یک نفر بیعت کردن و کار را به دست عثمان دادند و مرا از آن پیرون راندند؛ به امید این که به آن حکومت و ولایت دست یابند. وقی که از رسیدن به حکومت مأمور شدند، به من گفتند: زود بیاش با عنمان بیعت کن و الات تو من جنگیم. با او در حالی که مجبور بودم، بیعت کردم؛ یکی از آنان گفت: فرزند ابوطالب بر کار خلافت حریص است. به آنان گفتمن: شما حریص ترید. من در این کار میراث عموزاده خود را می خواهم و شما میان من و

سوی خدا بازگشته‌اند، منتظر چه هستید؟ آیا به پیرامون خود نمی‌نگردید که نهضان پذیرفته و شهر شما فتح شده است؟ خواهان چه چیزی هستید؟ آنان گرد آمده‌اند و تلاش می‌کنند در حالی که شما پراکنده شده‌اید و اختلاف می‌ورزید. شما اگر اجتماع کنید سعادتمند می‌شوید. خداوند شما را رحمت کند، خواهیدگان خوش را بیدار کنید، آنان را به جنگ با دشمنان خود تحریض کنید. آزادشدنگان و فرزندان آزادشدنگان با شما می‌جنگند. آنان کسانی هستند که به اجراء اسلام آورده‌اند، آنان از دشمنان رسول خدا (ص) و دشمنان سنت و قرآن بوده‌اند، آنان از پیروان احزاب و بدععت‌گران هستند، آنان فرزندگان دنیا و بندگان دنیا هستند. به اطلاع من رسیده است که فرزند زن خطاطکار [عمرو بن عاص] در حالی با معاویه بیعت کردته است که معاویه چیزی بیش تر از آنچه خود در دست دارد به او پردازد، آن دست دین خود را به دنیا فروخته است [عمرو بن عاص] و خریدار [معاویه] نیز با دادن اموال مردم خریدار فقث او گردیده است. کسی از آنان نیست مگر این که به حرام از شما نوشیده است و حدی از اسلام را فرو گذاشته است. اینان سروران آن مردم هستند، هر که یادآوری بدی آنان را فراموش کند، بد کرده و ضرر زده است. اینان کسانی هستند که اگر بر شما حاکم گردند در میان شما به خشونت رفتار کنند و با زور بر شما مسلط می‌شوند و به اموال شما دست اندازی می‌کنند و در روی زمین باعث قساد می‌گردند. ای مردم، از هوای خود پیروی نکنید و خریدار ظلم نگردید، شما از آنان بهتر و به راه راست نزدیکتر هستید، زیرا حکماء، علماء، فقهاء، حاملان قرآن، شب زنده‌داران، عابدان، زاهدان در دین، آبادکنندگان مساجد، تلاوت‌کنندگان قرآن در میان شما هستند. آیا از این که سفیهان شما، ولایت را از شما بگیرند اندوه‌گن نمی‌شود؟ آنان مردمی پست و شر هستند، وقتی که سخنی می‌گویند بشنوید؛ وقتی شما را به کاری فرمان می‌دهم پذیرید؛ وقتی به شما نصیحتی می‌کنم، آن را دریابید؛ وقتی به کاری تصمیم می‌گیرم، همراهم باشید و وقتی اراده می‌کنم، شما نیز همراه من باشید. اگر عصیان مرا کنید، هرگز هدایت و رشد تخریبید یافت. خود را براتی جنگ آماده کنید؛ زیرا آتش جنگ شعله‌ور گردیده است و روشانی آن بالا گرفته است. ستمگران به سوی شما آمده‌اند تا نور خداوند را خاموش کنند و شما را مقهور سازند. بندگان خدا! بدانید که بیاران شیطان در کار خود از شما جدی ترند و از سران خود فرمان بهتری می‌برند. آنان به پیروی و راهنمایی سران خود بر شما پیروز

آن مصحف‌هاست فراخواندند، به آگاهی شما رسانید که آنان از اصحاب دین و قرآن نیستند، آنان از روی خدوع و بیرون چینی کرده‌اند. شما را بر جنگ با آنان سفارش کردم ولی شما مرا متهم کردید و گفتید از آنان پذیری نداشتم، زیرا اگر آن را پذیرفته‌اند که به سوی کتاب بازگردند در این صورت هر دو گروه خواهان حق هستند، و اگر پس از آن پذیرفتند بزرگ‌ترین حجت ما بر آنان است. سپس از آنان پذیرفتم و از آنان درگذشتمن، تا این که مدتی میان ما و آنان تا زمانی که آن دو نفر حکم به داوری پردازند و آنچه را که قرآن زنده کرده است زنده کنند و آنچه را که قرآن می‌راند است بپیرانته، رای هر دوی آنان با یکدیگر مختلف بود و متفاوت، حکم قرآن را فروگذاشتند و به آنچه مخالف قرآن بود، حکم کردند. آن دواز هوا نفس خویش پیروی کردند، خداوند نیز آنان را ز راه محکم و استوار دور ساخت و آنان را به جاده گمراهی انداشت. در حالی که اهل گمراهی نیز بودند، در این هنگام گروهی از ما جدا شدند و به سوی دیگر رفتند؛ تا این که به فساد بر روی زمین پرداختند و مؤمنان را به قتل رسانیدند. نزد آنان رفتیم و به آنان گفتیم؛ قاتلان یاران ما را به ما تسلیم کنید. آنان گفتند؛ همه ما آنان را کشته‌ایم، همه ما خون یکدیگر را حلال دانستیم، آنان بر ما به سختی گرفتند، خداوند نیز آنان را بتلا به سختی‌های ظالمان ساخت. به شما فرمان دادم تا به سوی دشمن خود حرکت کنید و آنان را شکست دهید؛ این در حالی بود که شما گفتید: زره ما و شمشیرهای ما فرسوده شده‌اند و تیرهای ما به پایان رسیده و رسیمان گماما ماندرس گردیده است، به ما اجازه بده تا با عده‌ای تازه نفس به سوی آنان حرکت کنی. وقتی که بازگشتم، آنان به کشتن یاران و دوستان ما پرداختند. وقتی که بازگشتم و به کوفه رسیدم، به شما فرمان دادم تا در میان شکر پاشید و کمان‌های خود را در دست گیرید و خود را برای جهاد آماده سازید و زیاد به نزد زنان و فرزندان خود نزدیک شد، که این کار باعث آن می‌گردد تا قلوب شما رقیق شود و شما را از کار جنگ دور گرداند، ولی شما نیز برقیتید و به شهر بازگشید. شب و روز خود را در میان خانواده خود گذرانید، این کار ادامه داشت تا این که عده‌ای از شما از روی عذرخواهی و عده‌ای دیگر از روی نافرمانی از دور من پراکنده شدند و عده‌ای اندکی از شما باقی ماند، آنان نیز به شهر وارد شده بودند هرگز بازگشتند. وقتی به لشکر خود نگاه کردم دید پنجاه تن همراه من باقی مانده‌اند، وقتی آنان را نگریستم دریافت که نمی‌توانم با این عده قلیل به جنگ دشمن بروم، پدران شما به

خوارج بود که علی در چنگ نهروان برادرش را کشته بود. قطام شرط ازدواج با او را کشتن علی فرار داد. این ملجم مدتی را نزد قطام بود در بعضی از روزها قطام در حالی که این ملجم خود را از دید مردم پنهان می کرد، می گفت: زمان بسیاری را در نزد خانواده خود گذراندی و از کاری که برای انجام آن آمدی فرو ماندی. این ملجم گفت: برای من زمانی است که باران نیز در آن وقت آماده اند، من از آن وقت تجاوز خواهم کرد.

وقتی که آن روز فرار سپید، روز جمعه، دو روز از رمضان باقی مانده سال چهل هجری، آن دشمن خدا بیرون آمد، و در راه علی که برای نماز صبح می رفت نشست. وقتی که علی برای نماز از خانه بیرون آمد، این ملجم به طرف علی پیرید و گفت: حکم از آن خداست نه از آن تو، و ضربه ای با شمشیر بر پیشانی علی زد. علی گفت: به خدای کعبه و ستگار شدم. آن گاه علی گفت: آن مرد از دستان فرار نکند. مردم نیز گرد این ملجم را گرفتند و او را دستگیر کردند.

علی، پوستی گندم گون، چشم هایی درشت و شکمی برآمده داشت، موهای جلوی پیشانی اش ریخته بود. عضلات وی محکم و قوی بود. قدش نیز به کوتاهی متباشد بود. این ملجم شمشیر خود را به شخص آگاهی نشان داد و وقتی که متوجه شد عبیی دارد آن عیب را برطرف کرد. وقتی که علی را زخم زد گفت: شمشیر را به فلاذ قیمت تیز کردم و به فلاذ قیمت به سه آخشنده کردم و با آن ضربتی به علی زدم که اگر به تمامی اهل شهر من زدم همه آنان را از پا درمی آوردم.

از حسن بن علی [ع] روایت شده که گفت: من نزد پدرم رفتم، او به من گفت: شب را بیدار بودم، ناگهان خواب چشمم را بیدردم. رسول خدا (ص) پر من آشکار شد، به او گفت، یا رسول الله (ص) چه کزی ها و دشمنی هایی که از امت تو ندیدم. پیامبر گفت: آنان را نفرین کن. من نیز گفتم: خدای بہتر از آنان را به من بده و بدتر از من را نصیب آنان کن. آن گاه علی برای نماز بیرون رفت و این ملجم به او حمله کرد. [پس از دستگیری این ملجم] علی گفت: خوارک پاکیزه به او بدهید و پستره نرم برپایش فراهم سازید. اگر زنده ماندم، خودم ولی دم هستم؛ یا می بخشم یا قصاص می کنم و اگر مردم، او را نیز به من ملحق کنید ولی هیچ افزای مکنید که خداوند افرات گران را خوش نمی دارد.

ام کلثوم گزیره کرد و به این ملجم گفت: دشمن خدا! امیرالمؤمنین را کشتن. این ملجم گفت: امیرالمؤمنین را نکشتم، پدر تو را کشتم. ام کلثوم گفت: به خدا سوگند امید آن دارم که سختی برای او پیش نیاید.

می گردند؛ زیرا در کار خود جلدی هستند و به خدا سوگند اگر من به تنهایی با همه آنان روپرورد شوم و آنان سراسر زمین را در بر گرفته باشند، هر اسان نخواهم شد. آنان در راهی که می روند گمراهنده و من بر راه هدایت و دارای بصیرت و یقین و بینه ای از طرف خداوند خود هستم. من خواهان دیدار خداوند خود هستم و در انتظار ثواب و نیکی او، لیکن از چیزی ایا دارم و آن این که سفیهان و بذکاران این امت بر شما مسلط گردند. آنان اموال خداوند را همچون مال خود می دانند و بندگان خدا را به عنوان برده می گیرند، با صالحان می جنگند و با ستمگران یکی می شوند. آری به خدا سوگند اگر چنان شود که گفتم هر گز شما را به یکپارچگی و جماعت فرا نمی خواهند و شما را تحریض نمی کردم، به خدا سوگند بر راه هدایت هستم و دوستدار شهادت. من اگر خدا بخواهد به همراه شما به چنگ خواهیم پرداخت، برخیزید با یاری های اندک و بسیار با اموال و جان های خود در راه خدا چهاد کنید. خداوند با صابران است.

ماجرای شهادت علی [ع]

مذابین گویند: در سال ۳۹ هجری عده ای از خوارج حج به جا آوردند. عامل علی و معاویه در مورد به جا آوردن اعمال حج با یکدیگر درگیر شدند. مردم نیز همراهی شیبی بن عثمان را بدیرفتند. آن گاه که موسم حج به پایان رسید چند نفر از خوارج در مجاور خانه خدا اگردد آمدند و گفتند:

این خانه در زمان جاهلیت از شانی والا برخوردار بود، در دوره اسلام نیز همچنان از مژلی و الا برخوردار است. عده ای این حرمت را از بین برده اند. اگر عده ای باشد که شر این دو نفر [علی و معاویه] را کم کنند و آنان را بکشند، حرمت این خانه برخواهد گشته و مردم نیز آسایش خواهد یافت و پس از آنان برای خود پیشوایی برخواهد گزید. عبدالرحمان بن ملجم مرادی - که خدا ارا لعنت کند - گفت: کار علی با من، حجاج بن عبد الله که به بزرگ معروف بود گفت: من نیز معاویه را می کشم، عمرو بن بکر نیز گفت: به خدا سوگند عمرو بن عاص نیز باید کشته شود، او ای من. آنان بر این کار پیمان بستند و عمره ما را حرج را زنی به پایان برداشتند و بر یک روز که علی و معاویه و عمر و را بکشند اتفاق کردند و آن گاه هر یک از آنان به راه خود رفتند. این ملجم به کوفه رفت، ولی وظیفه خود را از دیگران پنهان می کرد. در کوفه با زنی ازدواج کرد که نام وی قطام بن علقم بود، وی نیز از

با معاویه زمانی بیعت کردند که وی در ایلیاه بود و پنج شب از ماه شوال سال چهل گذشته بود.

فصل

از رسول خدا (ص) روایت شده است که به علی گفت: آیا می دانی بدیخت ترین پیشیان و پسینان چه کسی است؟

علی گفت: خدا و رسول او (ص) آگاه ترند.
پیامبر گفت: بدیخت ترین پیشیان کسی است که شتر صالح را بی کرد و بدیخت ترین پیشیان کسی است که بر تو زخم زند. پیامبر (ص) با دست خود اشاره کرد که جای زخم کجاست.

گویند علی در آن شبی که کشته شد چنین گفت:
کمر بند خود را محکم بند و خود را برای مرگ آماده کن / زیرا مرگ تورا در می باید / در برای مرگ بی تابی مکن / زیرا به سرزمین تو وارد شده است.

شاعری در مورد ابن ملجم که علی را کشت چنین گفته است:
من ندیدم کایپی را که صاحب بخششی، اعلم از عرب و عجم، آن را عهددار شود مثل کایپین قطام و آن عبارت است از سه هزار درهم، یک غلام، یک کنیز و کشتن علی به تبع تیز برنده. هیچ کایپین گران تر از علی نیست هر چند گرانایمه باشد و هیچ جنایتی بدتر از جنایت ابن ملجم نخواهد بود.

هیبری بن شرم گوید، شنیدم حسن در مورد پدرش چنین می گفت: به خدا سوگند، زر و سیمی از خود باقی نگذاشت، مگر هفت‌تصد درهم که آن را برای خریدن خدمتکاری کنار گذاشتند بود.

مردی از قبیله مراد نزد علی آمد و گفت: امیرالمؤمنین! از خود محافظت کن؛ زیرا اینان مردمی هستند که می خواهند تو را بکشند. علی در جواب گفت: برای هر انسانی در فرشته است که او را محافظت می کنند، وقتی که قادر خداوند نازل شود آن دو می روند.
علی پس از ضربت خوردن، فرزندانش را فرا خواند و به آنان گفت: تقوی الهی پیشه سازید. از فرمان‌های او پیروی کنید. بر آنچه از دنیا از دستان رفته است تأسف نخورید. به سوی عبادت و پرسشن پروره‌گار خود بروید. به زمین نجسیب. روشی چشم خود را در تاریکی قرار دهید. از خواری و پستی دوری کنید. خدابا، ما و آنان را به راه راست

ابن ملجم گفت: پس برای چه گریه می کنی؟ به خدا سوگند شمشیر را تیز کردم و نرس را از خود دور ساختم و اجل را جواب گفتم و آرزو را دور انداختم و ضربه‌ای زدم که اگر به تمامی مردم مشرق زمین می زدم، آنان را از بین می برد. علی روز جمعه و شنبه را زنده بود و شب یکشیه فوت کرد.

حسن، حسین، محمد حنفیه و عبدالله بن جعفر او را غسل دادند و در سه جامه، گفن کردند. حسن بر او نماز خواند و او را در دارالامارة کوفه دفن کردند. ولی قبر او ناشاخته ماند می‌باشد که خوارج قبر وی را بشکافند. گویند، پس از صلح معاویه با حسن، جسد علی به مدینه منتقل شد.

دو دست این ملجم را قطع کردند و دو پای او را دوگوش و بینی او را بردند. وقتی که می خواستند زیان وی را قطع کنند، فریاد کشید. به او گفته شد اعضای بدن تو را قطع کردنde ولی سخنی نگفتش چطور واقعی می خواستند زیانت را قطع کنند فریاد کشیدی؟

ابن ملجم گفت: من با زبانم خدا را به یاد می آورم و برای این قطع شدن آن آسان تهی ننمود. پس از این که او را مثله کردند، او را کشند.

مدت خلافت علی چهار سال و نه ماه بود و مدت عمرش ۶۳ سال.
تیزک در شی که با دو هم‌فکر خود قرار گذاشته بودند به سراغ معاویه رفت. هنگامی که معاویه برای نماز صبح بیرون می آمد با شمشیر به او حمله کرد، معاویه پشتش را به تیزک کرد، شمشیر وی در میان دو زان معاویه برخورد کرد و ران و ری را شکافت. تیزک را دستگیر کردند، او به معاویه گفت: من خیری دارم اگر آن را بشنوی، خوشحال می شوی: علی امشب کشته شد. معاویه پس از این که مورد معالجه قرار گرفت و حالش خوب شد به کشتن تیزک فرمان داد.

گفته شده است، وقتی که تیزک معاویه را بشمشیر زد، وی در حالت سجده بود. پس از این کار تیزک، برای خلفاً محافظانی گمارده شدند. معاویه نیز فرمان داد تا برای وی اتاق کوچکی بسازند.

نفر سوم، به قصد کشتن عمرو بن عاص حركت کرد. در شب موعود عمرو به دلیل درد شدید در شکم، کس دیگری به نام خارجۀ بن عدوی را به جای خود فرستاد. عمرو بن بکر به گمان این که وی، عمرو بن عاص است به وی حمله کرد وی را کشند.
وقتی که علی کشته شد، مردم شام به سوی بیعت با معاویه فراخوانده شدند و عبدالرحمن بن خالد بن ولید به معاویه گفت: ما مؤمن هستیم تو نیز امیرالمؤمنین هستی.

استوار دار، ما و آنان را در دنیا از زاهدان قرار ده. آخرت را برای ما و آنان بهتر از دنیا قرار ده.

والسلام.

مردم عراق همراه تو می‌باشدند. تو هیچ گونه عهد و پیمانی برای خود نگرفتی، و هیچ بهره‌ای از خلافت نداری، کاری را که تو انجام دادی، من انجام نمی‌دهم.

سلیمان بن صرد در ادامه سخنان خود گفت: برخلاف گمنام بزرگان قوم، شروطی را پذیرفته که خواسته‌های دشمنان را برآورده ساخت، و درین راه خواسته‌ای که آتش جنگ را خاموش کنی و با این فتنه کنار آمدمای. عهد و پیمانی را که با معاویه پذیرفتیم، زیر پای خود خواهیم نهاد و از تو می‌خواهیم که این عهد و پیمان را بشکنی و آماده جنگ شوی، به من اجازه بده عده‌ای را از کوفه برای جنگ بیاورم و عامل معاویه را از کوفه بیرون می‌کنم. به فرموده قرآن: «خدا حیله خاشان را به هدف نمی‌رساند» (پیغمبر، ۵۲).

همه کسانی که در مجلس حاضر بودند یکصدتاً می‌گفتند: سلیمان بن صرد را بفرست و ما را نیز به همراه او، وقتی که ما عامل معاویه در کوفه را بیرون راندیم تو نیز به ما ملحق شو.

حسن گفت: شما پیروان و شیعیان ما هستید؛ و خیرخواه ما، آنچه گفتید دریافت، اگر من اهل دنیا بودم و برای دنیا کار می‌کردم سخنان شما را می‌پذیرتم، معاویه هیچ گونه ضرری برای من ندارد. خدا را گواه می‌گیرم در آن کاری که کردم فقط در پی این بروم که خون شما محفوظ ماند. تقوای الهی پیشه کنید و به قضای الهی راضی باشید. به خانه‌هایتان بروید تا نیکی به شما رو کنند و یا این که این گناهکار [معاویه] از بین برود. بدرم به من گفته است معاویه کار خلافت را در دست خواهد گرفت. به خدا سوگند، اگر همه ما به کوهها پناه ببریم شکی نخواهیم داشت که معاویه خلافت را در دست خواهد گرفت. اما این که گفتید من خوارکننده مؤمنان هستم، شما اگر خوار شوید بهتر است از این که در جنگ کشته شوید. تا زمانی که معاویه زنده است باید در خانه‌هایتان جای گیرید. خدا با کسانی است که تقوای الهی پیشه کنند و کارهای نیک انجام دهند.

ناخشوودی حسین از بیعت با معاویه

[راوی] گوید: سلیمان بن صرد نزد حسین آمد و ماجرا پذیرفتن بیعت حسین را به اطلاع او رسانید.

حسین در جواب سلیمان گفت: هر یک از مردان شما باید در خانه خود بنشیند و دست به کاری نزند، تا زمانی که معاویه زنده است. به خدا سوگند این بیعت، یعنی بود که ما آن را نمی‌بستیم. وقتی که معاویه مرد ما و شما خواهیم بود و نظر خواهیم داد.

بیعت حسن بن علی با معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که علی کشته شد، مردم نزد حسن بن علی آمدند تا با او بیعت کنند. وقتی مردم با او بیعت کردند، حسن به مردم گفت: با من بیعت کنید بنا بر این که آنچه می‌گوییم بشنوید و اطمانت کنید و با هر کس جنگیدم شما نیز بجنگید و با هر کس در صلح بودم شما نیز در صلح باشید. مردم نزد حسین آمدند و به او گفتند، دستت را دراز کن تا حسن نیز دست خود را جمیع کرد. مردم نزد حسین آمدند و به او گفتند، دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنیم. تا به وسیله تو با گماهان شام بجنگیم.

حسین گفت: پناه بر خدا، تا زمانی که حسن زنده است با شما بیعت نمی‌کنم.

مردم نزد حسن برگشتهند و با شرط او برای بیعت موافقت کردند. وقتی که بیعت با حسن به پایان رسید، از آنان عهد و پیمان گرفت، نامه‌ای برای معاویه نوشت، معاویه آمد و مدتی با حسن خلوت کردند. حسن با معاویه صلح کرد. مشروط بر این که معاویه تا زمانی که زنده است امام باشد و پس از فوت او، امامت به حسن برگرداند شود. وقتی جریان صلح به پایان رسید، حسن برای مردم چنین گفت: مردم، خداوند به وسیله مسلمانان اولیه ما، اولین مسلمانان شما را هدایت کرد. و به واسطه ما، خون شما را محفوظ کرد. بیعت من همچنان بر گردن شما می‌باشد. با هر کس جنگیدم، شما نیز می‌باشد بجنگید و با کسی که در صلح هستم باید در صلح باشید. من با معاویه صلح و با او بیعت کردم شما نیز با او بیعت کنید. و نمی‌دانم شاید این آزمایشی برای شما و بهره‌مندی تا به هنگام مرگ باشد! (انیمه: ۱۱۱).

انکار سلیمان بن صرد

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که بیعت مردم عراق با معاویه به پایان رسید، و او به شام برگشت، سلیمان بن صرد، که بزرگ مردم عراق بود نزد حسن آمد و گفت: سلام بر کسی که مؤمنان را خوار کرد.

حسن گفت: سلام بر تو باد، بشین، سلیمان نیز نوشت. سلیمان گفت: ما از بیعت تو با معاویه تعجب می‌کنیم در حالی که یکصد هزار جنگجو از

در گذشتند، تو بیز مرگ را خواهی چشید، ما امید آن داریم که بیزد را به علت نیکوبی مذهبی بر ما به عنوان خلیفه پس از خود برگزینی، همه مسلمانان وی را دوست دارند. بیزد، در عقل و سیاست همچون پدرش است. هیچ کس سزاوارتر از بیزد برای تصدی خلافت نیست، بر این کار اقدام کن، خداوند تو را در این کار هدایت خواهد کرد.

سخنان عبدالرحمن بن عثمان

[راوی] [گوید]: پس از ضحاک، عبدالرحمن بن عثمان تلقی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که آرزوهای مختلفی در آن هویدا شده است. کارها کزی گرفتارند. درمان آن بیزد بر ما پوشیده شده است. ما تو را به راه راست فرا می‌خواهیم. ما بیزد را می‌شناسیم و از اینکه وی به عنوان جانشین تو برگزیده شود خشنودیم. بر این کار اقدام کن و او را بر ما لایت بخش، در این صورت کزی‌ها و خصوصیات از میان خواهد رفت و راهها امن خواهد شد. سپس نشست.

سخنان قوربین معن

[راوی] [گوید]: پس از عبدالرحمن، ثور بن معن سلمی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد! در زمانه‌ای زندگی که فرد در آن گرفتار است و تاریکی های در پیش است. ای امیرالمؤمنین! تو خواهی مُرث و از تو می‌خواهیم بیزد را به عنوان خلیفه بر ما بگماری. ما از خداوند برای امیرالمؤمنین خواهان مساعت و عمر طولانی هستیم، از او می‌خواهیم تا نیک خود را بر همه بندگان خداوند جاری گردداند. سپس نشست.

سخنان عبدالله بن عاصم

[راوی] [گوید]: سپس عبدالله بن عاصم بعد از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد و ما را او بهره مند سازد! ما در دنیا بی زندگی می‌کنیم که در حال گذشتن است. ای امیرالمؤمنین! مرگ همه بندگان خدا را دربر گرفته است و از آن گریزی نیست. هیچ کس در دنیا جاودان خواهد بود. تو در برای خدا باید جوابگوی مردم باشی. از تو می‌خواهیم که بیزد را به عنوان جانشین خود برگزینی. تو به مردم نگاه می‌کنی و

سخنان مغيرة بن شعبه با معاویه در باره بیعت با بیزد [راوی] [گوید]. آورده‌اند هنگامی که خلافت بر معاویه استوار شد، مغيرة بن شعبه را به فرمانداری کوفه فرستاد. پس از مدتی تصمیم گرفت وی را برکار کند و سعید بن عاصم را به جای وی گمارد. مغيرة و قتی از این اندیشه معاویه آگاه شد، به شام آمد و به معاویه گفت: یا امیرالمؤمنین، خود می‌دانی که این امت چه دشواری‌هایی که از فتنه و اختلاف دیده است. مرگ تو نزدیک است، من از آن ترسانم که همان صیبیت‌هایی را که مردم پس از مرگ عثمان در آن افتادند بعد از تو نیز به آن گرفتار آیند. برای پس از خود کسی را به عنوان خلیفه برگزین، برای این کار بیزد بهترین است. [راوی] [گوید]: معاویه نزد همسرش، فاخته دختر قرطله، رفت و سخنان مغيرة را به اطلاع وی رسید. فاخته که از اادر بیزد، کلیه می‌سون، ناخشنود بود گفت: آنچه مغيرة گفته است برای این است که می‌خواهد دشمنی از خود را بر تو مسلط کند و آرزوی آن دارد که تو هر روزی بمیری و باز زنده شوی. سرانجام معاویه تصمیم گرفت که نظر مغيرة بن شعبه را اجرا کند.

تلاش معاویه در گرفتن بیعت برای بیزد

[راوی] [گوید]: وقتی که تمایندگان نواحی مختلف دمشق که احتفظ به قیس نیز در میان آنان بود، نزد معاویه گرد آمدند، معاویه، ضحاک بن قیس را فراموش و به او گفت: وقتی که من از سخن گفتن فارغ شدم، از من برای سخنرانی اجازه بخواه و پس از آن به نیکی در سوره برگزیدن بیزد به عنوان جانشین من سخن بگو. معاویه از طرف دیگر به عبدالرحمن بن عثمان تلقی، عبدالله بن مسعوده فزاری، ثور بن معن سلمی و عبدالله بن عاصم اشعری فرمان داد تا پس از سخن گفتن ضحاک بن قیس برخیزند و سخنان وی را تأیید کنند.

سخنان ضحاک بن قیس

[راوی] [گوید]: وقتی معاویه سخنان خود را تمام کرد، ضحاک اجازه خواست تا سخنانی بگوید. معاویه نیز به وی اجازه داد تا سخن بگوید، ضحاک نیز چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد و ما را او بهره مند سازد! او کسی است که به واسطه او راههای مامن شده و خون‌های ما محفوظ نگاه داشته شده است. آنچه آرزو کرده‌ایم او برای ما فراهم کرده است. روزگار ما روزگاری کژمداد است. خداوند من فرماید: «او هر روزی در کاری است» (رحمان: ۲۶). ما نمی‌دانیم پس از مرگ تو چه کار کنیم. همه پیامران

رذکوید سخنان احنت فوسته ضحاک

[راوی] گوید: در این هنگام ضحاک خشمگین شد و دوباره برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: مردم عراق مردمی منافق هستند، مردانگی آنان در این است که از یکدیگر جدا هستند، حق را بر اساس هوای نفس خود می خواهند، گویی بیشت سر خود را می گویند، در هیچ صورتی به خدا نزدیک نمی شوند، از سرانجام سختی هراسی ندارند، شیطان را برای خود رهبر گرفته‌اند. هر کس نزدیک آنان شود وی را خوشحال نمی کنند و کسی که از آنان جدا باشد وی را ضرری نمی رسانند. در حالی که امیرالمؤمنین زنده است، حسن کجا می تواند صاحب خلافت او گردد، هیهات کسی نمی تواند به واسطه خوشی‌باوندی مادرش به کار خلافت برسد. ای مردم عراق همه‌ام امانت باشید و از او خیرخواهی را بذیرید و کاتب پیامبر (ص) و خوبیش سببی او را دریابید، او آینده را در اختیار شما خواهد گذاشت.

پاسخ احنت بن قیس به ضحاک

[راوی] گوید: آن گاه احنت بن قیس برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! ما قریش را از تو دور کردیم، و دانستی که نمی توانی عراق را به زور برای خود فتح کنی. تو با حسن بن علی پیمان بستی که پس از تو او به عنوان خلیفه معرفی شود. تو اگر به پیمان خود وفا کنی، اهل وفا هستی و اگر در کار خود حیله کنی آن را خود بهتر می دانی. به خدا سوگند به دنبال حسن، اسب‌هایی می باشد که بر آن سواری نشسته‌اند و شمشیرهایی که آماده دیدار تو هستند. تو خوب می دانی، مردم عراق از تو قی که از تو ناخشود شده‌اند تاکنون از تو راضی نشده‌اند. و از تو قی که پیرو علی و حسن شده‌اند بر آنان خشم نگرفته‌اند. به خدا سوگند، حسن نزد مردم عراق از علی مجبوب راست.

سخنان عبدالرحمن بن عثمان

[راوی] گوید: آن گاه عبدالرحمن بن عثمان نفعی برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارند مردم نظرات مختلفی دارند و بسیاری از آنان از حق جدا افتداده‌اند. آنان هیچ کس را به راه رشد و هدایت نمی خوانند و از رأی و نظر خلفا نیز گریزانند. بزید بهترین ما در پردازی و علم است، از این روی در این کار درنگ نکن و اورا به عنوان خلیفه و جانشین خود معروفی کن.

خواهان نظر آنان هستی، کامل ترین کارها برای بزید قرار داده شده است. او دارای رأی و نظر برتر و دارای خشنودی بسیار در کارهای خداوند است، بزید را برگزین، زیرا او فردی مسخر آور و از بین برندۀ باطل و خوارکننده منافق است. او تجاوزگران را نابود می کند و این کار برای مؤمنان بهتر است. زود دست به کار شو و مگذار گمان‌ها به سوی تو حمله کنند.

سخنان عبدالله بن مسعدة

پس عبدالله بن مسعدة فزاری برخاست و پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد و ما از او برهمند سازد! خداوند تو را بر ما خلیفه قرار داده است و تو را به کرم و بخشش مخصوص گردانیده است. خداوند دوستان خود قرار داده است و عذایز برای دشمنان خدا. خداوند به واسطه تو کوران را شفایی بخشد و دشمنان را به واسطه تو هدایت می کند. فرزند تو بزید بهترین مردم نسبت به رعیت خود است. او برای جانشینی تو سزاوارترين است. او نسبت به زمانه آشنازی کامل دارد و در مورد دشمنان مردم به سختی رفتار می کند. او بهترین کسی است که برای خلافت آفریده شده است، در حالی که تو در کارت از همه تو اضدتر هستی، و صیحت خدا را در نظر گیر و از خود محافظت کن. از خداوند می خواهیم تا امیرالمؤمنین همواره در نعمت خداوند مغروق باشد.

سخنان احنت بن قیس

[راوی] گوید: آن گاه معاویه گفت: آیا همه شما بر آنجه گفت شد متفقید؟ آنان گفتند: آری، همگی بر این نظریم.

معاویه گفت: احنت بن قیس کجاست؟

احنت پاسخ معاویه را داد.

معاویه گفت: آیا سخنی نمی گویی؟

احنت نیز پس از حمد و ثنای الهی چنین گفت: خداوند امیرالمؤمنین را شایسته بدارد! مردم در مدت طولانی در جاده گناه گام نهاده‌اند. بزید بهترین جانشین برای توست. روزگار منصفت خود را به مردم عرضه کرده است. معاویه، کسی را که به جانشینی خود برمی گزینی، خوب بیشتر، مردم عراق و حجاج به این کار خشنود نمی شوند. تا زمانی که حسن زنده است کسی با بزید بیعت نخواهد کرد.

داده است. گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و شریکی ندارد. محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. من به من کهولت رسیده‌ام و استخوان‌هایم سست شده و اجلم نزدیک است. بیم آن دارم که در هر زمان به سوی حق خوانده شوم. تصمیم گرفتم ام تو پس از خود بیزد را به عنوان خلیفه معرفی کنم. از شما می‌خواهم که این کار رضایت دهدی. شما عبدالله‌های قریش و گزیدگان آن‌ها و فرزندان بهترین مردان آنان هستید، چیزی که مانع من شد تا حسن و حسین را فراخوانم، آن است که آنان فرزندان علی هستند. با این‌که در باره حسن و حسین، حسن ظن دارم و آنان را شدیداً دوست دارم، از شما می‌خواهم که پاسخ نیکو دهدی. خدا شما را وحتمت کند.

سخنران عبدالله بن عباس

[راوی] [گوید]: آن‌گاه عبدالله بن عباس چنین سخن گفت: خدا را سپاس می‌گوییم که ستایش خود را به ما الهام کرد، بر ما واجب گردانید تا نعمت‌های او را شکر بگذاریم. بلا و سختی او نیز نیکوست، گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و شریکی ندارد و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. درود خداوند بر محمد (ص) و آل محمد (ص) باد. تو سخنانی گفتی و در پرایر آن سکوت کردیم، گفتی و شنیدیم خداوند محمد (ص) را برای رسانش برگزید، او را مورد خطاب خود قرار داد و به او وحی فرستاد، او را بر پندگاش برتری داد. شریف‌ترین مردم کسی است که به واسطه او شریف شد، بر مردم است که در پرایر پیامبر (ص) تسلیم باشند زیرا خداوند آن پیامبر (ص) را برای آنان برگزیده است، خداوند محمد (ص) را به علم خود برگزید در حالی که به همه امور آگاه بود. از خداوند برای خودم و شما طلب مغفرت و بخشش دارم.

سخنران عبدالله بن عصر

[راوی] [گوید]: سپس عبدالله بن جعفر برخاست و چنین گفت: حمد و ستایش از آن خداست، گواهی می‌دهم که خدایی جز او نیست. نه بیاری گرفته است و نه فرزندی، و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. این خلافت اگر به واسطه فرمان قرآن کفر فته شده است قرآن می‌فرماید: «به حکم کتاب خدا، خوشباشندان به یکدیگر سزاوار ترند» (انفال: ۷۵) و اگر به سنت رسول خدا (ص) گرفته می‌شود، پس سزاوار همان رسول خدا (ص) است و اگر به سنت ابوبکر و عمر گرفته می‌شود، پس چه کسی برتو و سزاوار است از فرزندان

سخنران معاویه بن ابی سفیان

[راوی] [گوید]: سپس معاویه برخاست و گفت: ای مردم! ابلیس در میان مردم دوستانی دارد که از آنان باری می‌گیرد و بر زبان آنان سخن می‌گوید، اگر از آنان امید طعمی داشته باشد امیدوار می‌شود و به واسطه آن میان مردم جدایی می‌اندازند، عیب می‌گیرند و مردم را به شک می‌گشندند و اگر از کاری بازگردد آن را پوشیده می‌دارند و اگر به کاری فراخواند اسراف می‌ورزند، آنان پندده‌هندگان و نیک‌خواهان نیستند، تا این‌که پاره‌های نامیدی و خواری آنان را دربر گیرد. من شما را از کاری که باعث دودستگی و نفاق گردد باز می‌دارم و امید بهبودی و سلامت دارم. پس از آن ضحاک را فرا خواند و وی را به استانداری کوفه برگزید و عبدالرحمان را نیز به استانداری جزیره فرستاد.

ابوحنیف برخاست و گفت: ما به زبان قبیله مصر سخن نمی‌گوییم، امیر المؤمنین اهله که از دنیا رفته، بزید پس از تو جانشین توست و کسی که از بیعت با وی خودداری کند پاسخ اورا بشمشیر می‌دهیم.

معاویه در پاسخ ابوحنیف گفت: تو خطب‌ترین و بخشش‌ترین این مردمی. احنف بن قیس نیز در ادامه گفت: ای امیر المؤمنین! تو از ما به شب و روز بزید آگاه‌تری و اشکار و پنهان او را بهتر من دانی، اگر من دانی که او برای تو بهتر است پس او را به عنوان جانشین خود برقزین، و اگر من دانی که او شر است او را بر دنیا حاکم نکن. تو از دنیا می‌روی و در پرایر اعمال خود باید پاسخگو باشی. بدان، تو حجت و دلیل نداری که بزید را بر حسن و حسین برتری دهن. ما فقط می‌توانیم بگوییم، شنیدیم و اطاعت کردیم. خدای، بخشش‌های تویی و عاقبت کارها نزد توست.

رفق معاویه به مدینه و مشورت با عبدالله بن عصر

[راوی] [گوید]: معاویه کار را به دست خدا سپرد و از یادآوری کار بیعت خودداری کرد. در سال پنجاه هجری به مدینه رفت، در آن‌جا در پی افادی از مردم مدینه همچون عبدالله بن عباس، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر فرستاد. هنگامی که آنان نزد معاویه آمدند، وی به پرده‌داران خود دستور داد تا وقتی که آنان نزد معاویه‌اند، کسی را به داخل راه ندهند.

معاویه به آنان چنین گفت: ستایش مخصوص خدایی است که ما را فرمان به ستایش خود

رسول خدا (ص) به این کار است. به خدا سوگند، اگر فرزندان رسول خدا (ص) کار خلافت را در دست بگیرند، خلافت در جایگاه خود قرار گرفته است در این صورت اطاعت خداوند و عصیان شیطان شده است. معاویه تقوای الهی را در نظر گیر، تو راهی هستی و ما رعیت، در کار رعیت خود نگاه کن، فردا در مقابل آن مسئولی و می‌باید پاسخ گویی. آنچه در مورد سرعموهایم، حسن و حسین گفتی و آنان را به اینجا نخواندی، به خدا سوگند، به حق رفشار نکردی؛ در حالی که خلافت برای تو بدون آنان راست نمی‌گردد. تو می‌دانی آنان معدن علم و کرامتند. خواهی بخوان و خواهی رها کن. از خداوند برای خودم و شما مغفرت و پخشش خواهانم.

سخنران عبدالله بن زیر

[راوی] گوید: آن گاه عبدالله بن زیر چنین سخن گفت: ستایش مخصوص خداوندی است که دین خود را به ما شناساند و ما را به واسطه پیامبر (ص) بشندرتبه کرد. گواهی می‌دهم که خدابی جز او نیست و محمد (ص) بندۀ و فرستاده است. این خلافت فقط از آن قریش است زیرا آنان دارای رفقاری نیک و پدرانه بزرگوار و فرزندانی بخشنده‌اند. معاویه! تقوای الهی را در نظر گیر و انصاف را عایت کن، او عبدالله بن عباس پسر عمومی رسول خدا (ص) است. او نیز عبدالله بن جعفر طار پسر عمومی رسول خدا (ص) است. من نیز عبدالله بن زیر پسر عمه رسول خدا ام. علی، کسانی همچون حسن و حسین را از خود به جای گذاشته است و تو من دانی که آنان کیانند. معاویه، تقوای الهی را در نظر گیر، تو داور میان ما و میان خودت هستی. سپس سکوت کرد.

سخنران عبدالله بن عمر

[راوی] گوید: سپس عبدالله بن عمر گفت: ستایش مخصوص خداوندی است که ما را به واسطه دینش بزرگ گردانید. و ما را به واسطه پیامبر (ص) برتری داد. این خلافت همچون سلطنت هرقل، قیصر و کسری نیست، که اگر پدر درگذشت حسن بن ایوب بگیرد. اگر این چنین بود من هم اکون می‌باشم برای پدرم بنشیم. به خدا سوگند، پدرم مرا داخل شورا کرد در حالی که بهره‌ای از خلافت برای من در نظر نگرفت. خلافت فقط از آن قریش است و آن کسی که عامة مسلمانان از او راضی و خشنود باشدند. اگر تو جوانان قریش را می‌خواهی، به جان خود سوگند، بزید یکی از آنان است، ولی بدان بزید تو را از خدا بیزار نمی‌کند.

سخنران معاویه

در پایان معاویه چنین گفت: من گفتم شما نیز گفتید، پدران رفتند و فرزندان باقی ماندند. پسر نزد من از همه آن فرزندان دوست داشتی تر است، کار خلافت از آن فرزندان عبدهست، است؟ زیرا آنان خاندان رسول خدا (ص) هستند. وقتی که رسول خدا (ص) درگذشت، ابوبکر و عمر کار خلافت را در دست گرفتند بدون اینکه معدن پادشاهی و خلافت را در دست گرفته باشند. آنان سپرده و روشنان زیبای بود. پس از آنان پادشاهی به فرزندان عبدهست برگشت و تاروز قیامت از آین خاندان بیرون نخواهد شد. ولی خداوند تو پسر زیر - را از این دایرو بیرون کرده است و همین طور تو پسرعمو - را این دو پسرعمویم، عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس، ان شاء الله از آن بیرون نخواهد رفت.

معاویه پس از گفتن این سخنان، از مدینه به شام رفت و دیگر در باره بیعت بزید تا سال ۵۱ سخنی نگفت. همچنین بخشش‌های خود را از این چهار تن قطع نکرد.

درگذشت حسن بن علی

[راوی] گوید: در سال ۵۱ هجری، حسن بن علی بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت. استاندار مدینه به معاویه نامه‌ای نوشته و در خصوص بیماری حسن او را آگاه کرد. معاویه در پاسخ استاندار مدینه نوشت: اگر می‌توانی هر روز خبری در مورد حسن به من دهی، آن چنان‌کن. استاندار مدینه نیز تازمانی که حسن زنده بود، همواره خبرهایی در مورد حسن به آگاهی معاویه می‌رسانید.

وقتی حسن از دنیا رفت، معاویه از این واقعه آگاه و سیار خوشحال شد، تا جایی که سجدۀ شکر به جای آورد، آنان نیز که با وی بودند همچون او سجدۀ شکر به جای آوردند. این خبر به اطلاع عبدالله بن عباس رسید، وی در آن موقع در شام بود. عبدالله نزد معاویه آمد، معاویه به عبدالله گفت: ابن عباس، حسن بن علی رحلت کرد.

ابن عباس گفت: آری، رحلت کرد، انا لله و انا الیه راجعون. ابن عباس این آیه را فراوان تکرار کرد.

پس از آن به معاویه گفت: به من خبر رسیده که تو از درگذشت حسن بن علی اظهار خوشحالی کردند و شادمان شدند. به خدا سوگند، مردن او جلوی مردن تو را نمی‌گیرد و کوتاهی عمر او بر عمر تو نمی‌افزاید، اور حالی مرد که بهتر از تو بود. گویند پس از این سخنان ابن عباس آغاز به گریه کرد. معاویه و آنانی که در مجلس بودند نیز گریه کردند. گویند هیچ روزی همچون آن روز مردم گریه نکردند.

معاویه در ادامه گفت: شنیده‌ام حسن فرزندان صهیری از خود برجای گذاشته است.

ابن عباس گفت: همهٔ ما کوچک بودیم ولی بزرگ شدیم.

معاویه گفت: حسن چند سال عمر داشت؟

ابن عباس گفت: کار حسن از آن بزرگ تر بود که کسی زمان تولد او را به یاد نداشته باشد.

معاویه مدت کوتاهی مسکوت کرد و پس از آن گفت: تو از این به بعد بزرگ قوم خود

هستی.

ابن عباس گفت: تا زمانی که حسین بن علی زنده است، من بزرگ قوم نیستم.

معاویه گفت: ابن عباس! به خدا سوگند پدر تو نیز بزرگ قوم بود. من اکنون تو را آماده

برای پذیرش سالاری قوم می‌دانم.

بیعت گرفتن معاویه برای بزرگ در شام و از مردم مدینه

گویند: هنوز مدت کوتاهی از درگذشت حسن نگذشته بود که معاویه از مردم شام برای بزرگ

بیعت گرفت و در این باره نامه‌ای به گوشوه و کنار شهرهای اسلامی فرستاد. مروان

فرماندار مدینه بود. معاویه در نامه‌ای برای او، از وی خواست تا مردم مدینه را گرد آورد و از

سوی او برای بزرگ از آنان بیعت بگیرد.

برکناری مروان از حکمرانی مدینه

[راوی] گویند: وقتی که مروان نامهٔ معاویه را خواند، از انجام دادن چنین کاری خودداری کرد

و در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت: قوم تو از این که با مزید بیعت کنند، خودداری کرده‌اند؛ نظرت را بگو. وقتی که نامهٔ مروان به معاویه رسید، معاویه دانست که این عدم

پذیرش بیعت از طرف مروان بوده است؛ از این رو نامه‌ای برای مروان نرسیت وی را از

حکمرانی مدینه برکنار کرد و به وی خبر داد و سعید بن عاص را به جای وی به مدینه فرستاده

است. وقتی که نامهٔ معاویه به مروان رسید، بسیار ناراحت شد و نزد خانواده‌اش راش رفت. پس از

آن نزد دایی‌های خود که از قبیلهٔ بنی کنانه بودند، رفت. آنان در پاسخ وی گفتند: ما تیرهایی در دست تو هستیم، ما را به هر سویی که پرتاپ کنی به هدف خواهیم خورد. نظر، نظر

توست. ما در اختیار تو هستیم.

مروان با گروهی از اقوام خود و خانواده‌اش روانه شام شد. وقتی که دریان کاخ معاویه

عدّهٔ زیاد آنان را دید از ورود آنان جلوگیری کرد، مروان و همراهان حمله کردند و او را زدند

و داخل کاخ معاویه شدند.

سخنرانی مروان در برابر معاویه

مروان وقتی که معاویه را دید، وی را کماکان خلیفهٔ خواند و در ادامه گفت: خداوند بزرگ است و کسی تو انانابی روپروردشدن با قدرت او را ندارد. از میان مردم کسانی را برگزید که آن پایه‌های دین او هستند و نمایندگان او بر سرزمین هایند، به واسطه آنان ستم از میان می‌رود و عدالت و دین بر جای آن می‌نشینند. پسر ابوسفیان، کار توبهٔ جایی رسیده است که کودکان را بر جای خود می‌نشانی. بدان قوم تو نیز در بارهٔ تو نظری دارند.

معاویه پس از شنیدن سخنان مروان بسیار خشمگین شد، ولی خشم خود را به واسطه دوراندیشی خود فرو برد. دست مروان را گرفت و گفت: خداوند دودمان تو را بزرگوار قرار داد و تو پسر برای هر یکی نیز پیروانی قرار داده است. خداوند دودمان تو را بزرگوار قرار داد و تو پسر کسی هستی که چشمهاش بخشش از او جاری است. آفرین بر تو و خاندان تو. گویند معاویه مقدار دریافتی و را زیاد کرد به طوری که هر ماه هزار دینار بر حقوق قبلی وی افزود و به حقوق هر یک از افراد خانواده او یکصد دینار اضافه کرد.

خودداری مردم مدینه از بیعت با بزرگ

[راوی] گویند: آورده‌اند معاویه در نامه‌ای برای سعید بن عاص که کارگزار معاویه در مدینه بود، از او خواست تا از اهل مدینه برای فرزندش بزرگ بیعت بگیرد. وقتی که نامه به دست سعید بن عاص رسید، وی مردم را به بیعت با بزرگ فرا خواند. در این میان از فرزندان هاشم حتی یک نفر نیز دعوت سعید را اجابت نکرد، عبدالله بن زبیر از جمله کسانی بود که با این بیعت به شدت مخالفت کرد.

سعید بن عاص در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت:

اما بعد، تو به من فرمان داده بودی، مردم را به بیعت با بزرگ فرا خوانم. به تو خبر می‌دهم، مردم در این مورد به کنندی حرکت می‌کنند، مخصوصاً خاندان بنی هاشم؛ از آنان تاکنون کسی این دعوت را اجابت نکرده است. کسی که در این میان دشمنی خود را کاملاً آشکار کرده است، عبدالله بن زبیر است. من بدون به کارگیری مردان چنگی نمی‌توانم از آنان برای بزرگ بیعت بگیرم، مگر این که خود پیش آینی و نظرت را در این باره بیان کنی. والسلام.

معاویه در نامه‌ای برای عبدالله بن عباس، عبدالله بن زبیر، عبدالله بن جعفر و

حسین بن علی، نظر آنان را در مورد بیعت با یزید جویا شد و از سعید بن عاص درخواست کرد تا نامه‌ها را به آنان برساند و پاسخ آن‌ها را هرچه زودتر به شام بفرستند.

نامه معاویه به سعید بن عاص

معاویه به سعید بن عاص نامه‌ای به این مضمون نوشت: اما بعد، نامه تو را دریافت کردم، و فهمیدم که مردم در مورد بیعت با یزید به کنی حركت می‌کنند، مخصوصاً پسند اشان. و [دانشم] آنچه عبدالله بن زبیر گفته است، نامه‌ای برای بزرگان نوشتم و به آنان داده‌ام، پاسخ آنان را دریافت کن و هرچه زودتر به سوی من بفرست تا نظر خود را در این مورد بیان کنم، مواطبه حسین بن علی باش، مبادا از سوی تو به او بدب رسید، او بی‌امیر (ص) خوشبازند است و از این روی هیچ زن و مرد مسلمانی حق او را فراموش نمی‌کند. او همچون شیری در پیشه است، کسی که همچون درنده‌گان می‌باشد، عبدالله بن زبیر است. از او پرهیز کن، من به زودی نزد تو خواهم آمد. والسلام.

نامه معاویه برای ابن عباس

و همچنین برای ابن عباس چنین نوشت: اما بعد، بدان خبر سستی تو در بیعت با یزید به من رسیده است. اگر تو را به خاطر عثمان بکشم، حق خود می‌دانم؛ زیرا تو از کسانی بودی که مردم را برای کشتن او گرد آورده‌ید، تو از طرف من در امان نیستی تا به آن وسیله مطمئن و خشنود باشی، وقتی که نامه من به دست تو رسید، به مسجد برو و قاتلان عثمان را نفرین کن و با فرماندار من بیعت کن. تو از دیگران به خود آگاه‌تری. والسلام.

نامه معاویه برای عبدالله بن جعفر

او خطاب به عبدالله بن جعفر چنین نوشت: اما بعد، آگاهی که من در مورد تو و خاندان تو چه نظری دارم؟ من به تو و خاندان تو خوشبیشم. خبرهایی از تو به من رسیده است که از آن‌ها ناخشنودم. اگر بیعت کنی، سپاسگزارم و اگر خودداری کنی، مجبورت می‌کنم. والسلام.

نامه معاویه برای حسین بن علی

معاویه برای حسین [بن علی] نامه‌ای بدين مضمون نوشت: اما بعد، کارهای تو به آگاهی من

رسیده است. گمان نمی‌کنم که تو آن کارها را انجام داده باشی. تو با هر کسی که بیعت کنی مردم به او اقبال می‌کنند و آن نیز تها به خاطر ارزش و برتری و جایگاه تورست که خداوند آن را بالا برده است. تقوای الهی پیشه کن و این مردم را به داخل شدن در فتنه وادر نکن. خودت و دینت و امت محمد (ص) را درنتظر آور، مواطبه باش آنانی که اهل یقین نیستند تو را خوار و زیون نکنند.

نامه معاویه برای عبدالله بن زبیر

معاویه برای عبدالله بن زبیر این اشعار را فرستاد:

بزرگواری مردم را در این دیدم که از آن‌ها در گذرم / فضل و بزرگواری از آنان دیدم
که جا دارد تقدیر شود / مخصوصاً بخششی که از روی قدرت و توانایی باشد / کار
این چینین کردن کار آزادگان است و جا دارد که بزرگ شمرده شود / نباید سرزنش
شوی بلکه در کار خود معدور هستی / کسی که دارای اخلاق والا باشد، هرگز
سرزنش نمی‌کند / او تنها خود را با کارهایش فربیض داد / قبل از وی، ابلیس آدم را
فریب داد / با کارهای خود فقط خود را فربیض داد / بامداد ان رانده شد در حالی که
پیش از آن عزیز بود / من از آن می‌ترسم که متوجه بر تو وارد شود / خداوند هر کسی
را که ستم کرده باشد، مجازات می‌کند.

پاسخ دریافت‌کنندگان نامه‌ها به معاویه

نخستین کسی که به نامه معاویه پاسخ داد، عبدالله بن عباس بود. وی در نامه‌اش چنین نوشت:

اما بعد، نامه تو را دریافت کردم، و آنچه یادآوری کردی فهمیدم، و این که تو به من امامی نداده‌ای، معاویه به خدا سوگند، از تو انسان خواسته نمی‌شود. امنان از خداوندی خواسته می‌شود که پروردگار جهایان است. اما سخن تو در باره گشتن من، به خدا سوگند! اگر چنین کاری را انجام دهی، محمد (ص) دشمن تو خواهد بود. کسی که رسول خدا (ص) دشمن او باشد، هرگز رستگار نخواهد شد. گفته بودی من مردم را علیه عثمان گرد آوردم، این کاری است که تو در مورد آن غایب بودی و اگر حاضر بودی، چنین کاری را به من نسبت نمی‌دادی. من آن روزی که عثمان کشته

سبحان الله، ای معاویه! گوین تو از مردم مسلمان نیستی و آنان نیز از تو نیستند، آیا تو کشته حضرتی نیستی که زیاد در نامه‌ای برای تو نوشته که وی بر دین علی بن ابی طالب است؟ دین علی بن ابی طالب، همان دین پسرعموی وی محمد (ص) است. گفته بودی مردم را داخل قته نکنم، ولی من فته‌ای بزرگ‌تر از امارت و حکومت تو نمی‌شناسم. گفته بودی، به خودت و دیست و امت محمد (ص) نگاه کن، ولی به خدا سوگند، هچ چیزی را برتر از جهاد با تو نمی‌دانم. معاویه! تقواهی الهی را پیشه‌ساز و بدان خداوند را کتابی است که در آن هیچ کوچک و یا بزرگی از آن فرق نمی‌ماند، مگر آنکه آن را شمارش می‌کند. بدان خداوند کسانی را که تو به ظن و گمان خود آنان را کشته، هرگز فراموش نخواهد کرد. همچین کار ترا را که می‌خواهی کسی را که شراب می‌نوشد و یا سگ بازی می‌کند، به عنوان خلیفه مسلمانان معین کنی. من سرانجام تو را بجز این که عذاب خداوند را در پن خواهد داشت، نمی‌بینم؛ تو با این کار دنیای خود را نابود و رعیت را نیز ضایع می‌کنی.

رفتن معاویه به مدینه و درگیری وی با بزرگان مدینه

[راوی] گرید: آورده‌اند وقی که مردم مدینه در خصوص بیعت با زید با معاویه به مخالفت برخاستند، معاویه نامه‌ای برای سعید بن عاص نوشته و به او فرمان داد تا با خشونت و شدت بسیار از مردم مدینه برای زید بیعت بگیرد. و هیچ یک از انصار و مهاجران و فرزندان آنان را بدون بیعت رها نکند. از طرف دیگر از وی خواست تا سرشناسان مدینه را تحریک نکند. سعید بن عاص برای گرفتن بیعت از مردم مدینه به انواع تهدیدها و خشونت‌ها متولّ شد ولی با وجود این کسی با زید بیعت نکرد. سعید بن عاص در نامه‌ای برای معاویه چنین نوشت:

هیچ یک از مردم با من بیعت نکردند. مردم مدینه پیرو سرشناسان خود هستند، اگر آنان بیعت کنند مردم نیز به تعیت از آنان بیعت خواهند کرد.

معاویه در پاسخ سعید بن عاص چنین نوشت:

آن را تا رسیدن من به مدینه تحریر نکن.
آن گاه تصمیم گرفت به مدینه برود. وقتی به نزدیکی مدینه رسید، مردم بد دیدار وی رفتند، عده‌ای سوار بودند و عده‌ای نیز پیاده، تا جایی که زنان و کوکدان نیز برای دیدار او

شد، آرزو داشتم مرا نیز همراه او می‌کشند و بعد از او زنده نمی‌ماندم. گفته بودی کشندگان همان را نفرین کنم، عثمان را فرزندانی است که آنان به من در این کار سزاوار نزند. اگر آنان می‌خواستند، نفرین می‌کردند و اگر نخواهند، چنین نخواهند کرد. والسلام.

عبدالله بن جعفر در پاسخ معاویه چنین نوشت:

نامه تو را دریافت کردم، مرا مجبور به بیعت با زید کردی. به جان خود سوگند، اگر تو مرا بر آن مجبور کنی، ما تو را پدرت را به اجبار وارد اسلام کردیم، در حالی که در ورود به اسلام شما آن را نایستند می‌دانستید.

عبدالله بن زیر در پاسخ معاویه اشعار زیر را فرستاد:

بدان، خداوند شید که من بندۀ او هستم / خداوند کسانی را که ستم کردند، خوار و ذلیل کرد / پاداش خود را از خدا به واسطه برپاری دریافت کرد / و مستکاران در وادی‌های خطرناک به پیش می‌روند / گفتند او بربار است، این سخن تو را به طمع انداخت / ولی او بربار نبود بلکه خود را چنین نشان می‌داد / اگر تبری بینانم از روی گمان بوده است و چیزی نایقم / شیر بیشه آنچه را پنهان کرده بود آشکار می‌سازد / سوگند یاد می‌کنم، اگر بیعتی برای تو نباشد، من نیز نخواهم بود / و هر کس که بیعت تو را بشکند، مسلمان نخواهد بود.

حسین بن علی در پاسخ معاویه چنین نوشت:

اما بعد، نامه‌ات را دریافت کردم، در آن یاد آور شده بودی، کارهای من به اطلاع و آگاهی تو رسیده است. معاویه! طرفداران تو گروه شیطان هستند، گروه تو از دین بیرون رفته‌گانند و گروه ستمکار و باران شیطان رانده شده. معاویه! مگر تو کشته‌ای حجر بن عدی و باران انسیست؟ او و باران از پرسش‌کشندگان حق تعالی بودند. امر به معروف و نهی از منکر می‌کردند. تو آنان را ستمگرانه کشته، در حالی که قیلاً به آنان اماد داده بودی. آیا تو کشندۀ عمروبن حمق نیستی؟ آیا تو کسی نیستی که زیاد را فرزند ابوضفیان خواند در حالی که رسول خدا (ص) در این باب این چنین قضایت کرده بود که فرزند از آن جایگاهش است و کسی که تهمت می‌زند، پاسخش سنگ است؟ تو او را بر مسلمانان مسلط کردی، وی مسلمانان را می‌کشت و دست و پای آنها را می‌برید.

بیرون آمدند. در منطقه چهارم، معاویه، حسین بن علی و عبدالله بن عباس را دیدار کرد و گفت: آفرین بر دخترزاده رسول خدا (ص) و عموزاده وی.

پس از آن معاویه رو به سوی مردم کرد و گفت: اینان بزرگان بنی عبد منافند.

معاویه با نرم تعبیری و آرامش با آنان سخن گفت تا اینکه وارد مدینه شد. حسین بن علی و این عباس از معاویه جدا شدند. حسین به خانه اش و این عباس به مسجد رفت. معاویه نزد عایشه ام المؤمنین آمد، نزد عایشه غلام وی ذکوان نیز حضور داشت.

عایشه گفت: آیا می خواهی کسی را بخوانم تا تو را بکشد؛ همچنان که برادرم محمد را کشته.

معاویه گفت: این کار را نخواهی کرد.
عایشه گفت: برای چه؟

معاویه گفت: برای این که من در خانه رسول خدا (ص) هستم.

عایشه ستایش خدا را به جا آورد و نام رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر را بر زبان آورد و معاویه را به پیروی از راه آنان فرا خواند. معاویه دیگر سخنی بر زبان نیاورد و پس از آن گفت: به خدا سوگند، تو آگاه به خدا و رسول خدا (ص) هستی و دلیل راهنمای ما به سوی خدایی، از سخن تو پیری می شود. کار بیزید نیز انفاقی از اتفاقات است.

عایشه گفت: معاویه تو حجر و بیاران او را کشته.
معاویه گفت: این سخن را رهایکن، من چطور می توانم نیازهای تو را برطرف کنم؟

عایشه گفت: درستکار باش.
معاویه گفت: ما و آنان را رهایکن تا خدای خود را دیدار کنیم.

معاویه در حالی که به ذکوان تکیه داده بود، از خانه عایشه بیرون آمد و گفت: به خدا سوگند تا امروز کسی را همچون عایشه این چینین ندیدم که سخنان بلیغ و فضیح بگوید. آن گاه در پی حسین بن علی فرستاد و مدتی را با وی خلوت کرد و به او گفت: برادرزاده اهمه مردم در مورد بیعت با بیزید خشنود هستند، مگر پنج نفر که تو رهبر آنانی، چرا با این کار مخالفی؟

حسین گفت: آنان را بخوان، اگر آنان با تو بیعت کردند من هم یکی از آنان هستم، در غیر این صورت شتاب ممکن.
معاویه گفت: بیعت می کنی؟

حسین گفت: آری.

معاویه گفت: در مورد این سخنان که با هم دیگر گفتم، کسی را آگاه مگردان.
معاویه پس از حسین در پی عبدالله بن زبیر فرستاد و با او خلوت کرد؛ به او گفت: مردم موقافت خود را در مورد بیعت با بیزید ایاز داشته‌اند، مگر پنج نفر از قریش که در این میان تو آنان را رهبری می کنی. چرا با این کار مخالفت می کنی؟

عبدالله بن زبیر گفت: در پی آنان بفرست، اگر آنان بیعت کردند من نیز یکی از آنان خواهم بود، در غیر این صورت شتاب ممکن.

معاویه گفت: بیعت می کنی؟

عبدالله بن زبیر گفت: آری.

معاویه به عبدالله گفت که در این مورد با کسی سخن نگوید.

معاویه در پی عبدالله بن عمر فرستاد و با او خلوت کرد. معاویه با عبدالله بن عمر کمی نزدتر سخن گفت و در ادامه سخنان خود به این عمر گفت: من دوست ندارم که امت محمد (ص) را همچون گوسفندان بدون چوپان رها کنم. همه مردم با بیزید بیعت کردند و مگر پنج نفر از قریش که در این میان تو رهبر آنان هستند، چرا با این کار مخالفت می کنی؟ این عمر گفت: آیا تو با این کار می خواهی از خنزیریزی جلوگیری کنی و به آرزیوت بررسی؟

معاویه گفت: آری، این طور دوست دارم.

ابن عمر گفت: بالای جایگاهت برو، من می آیم و با تو بیعت می کنم.

معاویه گفت: آیا این کار را انجام می دهی؟

ابن عمر گفت: آری.

معاویه در پی عبدالرحمن بن ابوبکر فرستاد و با او خلوت کرد و به او گفت: یا چه نیرو و با چه مردی مراه کار می نزدی؟

عبدالرحمن گفت: امید دارم که این کار برای من بهتر باشد.

معاویه گفت: به خدا سوگند می خواهم تو را بکشم.

عبدالرحمن گفت: اگر این چیز کنی، خداوند در دنیا بر تو سخت می گیرد و در آخرت جایگاهت در آتش است. عبدالرحمن از نزد معاویه بیرون رفت و معاویه در بقیه روز، مردم مدینه را دیدار کرد.

وقتی که سپیده دم روز دوم دمید، معاویه فرمان داد تا جایگاهش را بیارایند و خود را

آنان آمدند رو به عبدالله بن عمر کرد و گفت: به ما گفتش دوست نداری شی را به صبح برسانی، مگر این که بیعت جماعتی برگردن تو باشد. دنیا و آنچه در آن است از آن توست. من تو را از این که در میان مسلمانان تفرقه ایجاد کنی، برحدار می دارم.

عبدالله بن زبیر گفت: معاویه، پیش از تو خلفایی بوده اند، آنان نیز سرانی داشته اند، پس تو از پسران آنان بهتر نیست، آنچه از پسر تو دیده شده است از پسران آنان دیده نشده است. تو مرا از این که میان مسلمانان تفرقه ایجاد کنم می ترسانی، من اگر خدا بخواهد هرگز چنین نخواهم کرد، لیکن اگر مردم پایداری کنند در آن چیزی که آنان وارد شوند من نیز وارد خواهم شد.

معاویه گفت: خدا تو را رحمت کند، تو هیچ گونه اختلافی با کسی نداری.

معاویه آنچه را به عبدالله بن عمر گفته بود به عبدالله الرحمن بن ابیوکر نیز گفت.

عبدالله الرحمن در پاسخ معاویه چنین گفت: ای معاویه! به خدا سوگند، تو دوست داری که ماتو را در آنچه در باره بزید گفته ای و کلی خود فرار دهیم. سوگند به کسی که جانم در دست اوست ما این کار را به شورای مسلمانان من سپاریم. آن گاه برخاست تا برود، ولی معاویه گوشة لباس او را گرفت و گفت: آنچه می خواهی انجام بد.

معاویه در ادامه سخنان خود به عبدالله الرحمن گفت: این سخن را به اطلاع مردم شام نرسان زیرا برای تو می ترسم.

معاویه آنچه به عبدالله بن عمر گفته بود به عبدالله بن زبیر نیز گفت و افزود: تو روباه حیله گری هستی. از این سوراخ بیرون می روی و به سوراخ دیگر وارد می شوی، تو این دو نفر را تحریر کرده ای.

عبدالله بن زبیر گفت: می خواهی برای بزید بیعت بگیری، اگر ما با او بیعت کنیم، از کدام بکار از شما پیروی کنیم. از تو پیروی کنیم یا از او؟ اگر از خلافت خسته شده ای، به کنار رو و با بزید بیعت کن. ما نیز با او بیعت می کنیم.

سخنان زیادی میان معاویه و عبدالله بن زبیر رد و بدل شد تا این که معاویه به او گفت: به خدا سوگند تو خود را به گشتن می دهی. پس از آن معاویه به آنان اجازه داد تا خانه را ترک گویند، خود وی نیز به مدت سه روز با مردم دیدار نکرد. آن گاه فرمان داد مردم را در مسجد گرد آورند و آنان را دور نمیر شنند و پس از حمد و سたیش پروردگار چنین گفت: مردم مدبیه! در صدد آن تا از شما برای بزید بیعت گیرم. هیچ قربه ای را بدون گرفتن بیعت برای بزید راحت نخواهیم گذاشت. به خدا سوگند اگر کسی از مسلمانان را می شناختم که بهتر از بزید باشد، با وی بیعت می کردم.

آراسنه کرد، لیاس های فاخر پوشید و به خود عطر زد و فرمان داد کسی از مردم را به داخل راه ندهند. پس از آن در پی حسین بن علی و عبدالله بن عباس فرستاد. این عباس زودتر آمد، و گفت که این عباس آمد، معاویه به او گفت: خداوند از این که شما را در کنار این قبر شریف قرار داده است، بهر فراوانی را نصیب کرده است.

ابن عباس گفت: آری، ما از این که از بعضی کارهای درگذشته ایم و قناعت ورزیده ایم، خداوند نیز بهره های خود را به ما بیشتر داده است.

معاویه به صورت پرسش و پاسخ با ابن عباس سخن می گفت، تا این که حسین بن علی وارد شد. معاویه وقتی حسین بن علی را دید، وی را در سمت راست خود نشاند. معاویه از حسین در مورد برادرزادگانش پرسش کرد. حسین نیز وی را از احوال آنان آگاه گردید.

معاویه گفت: ستایش از آن خداست و گواهی می دهم که خدایی جز او نیست و محمد (ص) بنده اوست و او را به سوی جن و انس فرستاده است. محمد (ص) تمامی نلال خود را برای بیانی دین خدا انجام داد تا این که از دنیا رفت، پس از وی اتفاقاتی روی داد که شما دو نفر از آن به خوبی آگاهید. شما آگاهید که بزید در صورتی که خلیفه شود می تواند مردم را هدایت کند. اما در مورد شما من نمی توانم فضل و برتری شما را و این که از خاندان رسول خدا (ص) هستید انکار کنم. این عباس پرسخاست و در حالی که دستش را بلند کرده بود و به حسین اشاره می کرد گفت: معاویه، شاید مسخر تو از این سخنان من هستم، در این میان بیشتر از همه به من تهمت زده و مردا مورد بعض و کینه خود قرار داده ای.

پس از این عباس، حسین بن علی برخاست و گفت: هر کسی که در باره رسول خدا (ص) سخن گوید، نمی تواند حق وی را ادا کند؛ اگرچه بسیار سخن بگوید. تو در باره بزید گونه ای سخن گفتش که گویند می خواهی در باره کسی سخن بگویی که مردم او را نمی شناسند و در باره اوریز با آگاهی جدیدی دارند. بزید بهترین دلیل بر شناسایی خود است، بزید کسی است که با سکان بازی و بر روی کبوتران شرط بندی می کند. ای معاویه، میان تو و مرگ فقط یک چشم بر هم زدن فاصله است. به عمل نیک پیر دار، برای روزی که از آن گریزی نیست. معاویه پس از شنیدن سخنان حسین بن علی رو به این عباس کرد و گفت: این چیست؟ این عباس گفت: آنان خاندان رسول خدا (ص) هستند. وی یکی از اصحاب کسا است. آنان در خانه پاک پروژش یافته اند.

معاویه در پی عبدالله الرحمن بن ابیوکر، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر فرستاد و گفت که

قرارداد. در آن شورا، عبدالله بن عمر نیز بود که از فرزند تو برتر است. اگر می خواهیم همچون رسول خدا (ص) رفخار کن و کار را به دست مسلمانان بسپار، تا آنان کسی را برای خود به عنوان خلیفه برگزیرند و یا اگر می خواهیم همچون ابوبکر رفخار کن و کسی را از قریش بر آنان خلیفه قرار ده و یا همچون عمر کن و کار را به شورای شش نفری بسپار.

معاویه از متبر پایین آمد و به خانه اش برگشت و به عده ای از همراهانش فرمان داد تا کسانی را که از بیعت خودداری کردند، نزد او اوردن. آنان عبارت بودند از: حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر، عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن ابوبکر.

معاویه به همراهان خود چنین فرمان داد: من شامگاهان به قصد رفتن به شام از مدینه بیرون می روم، شما در میان مردم آواز دهید، اینان به خلافت بازید رضایت دادند. اگر کسی از آنان سخنی گفت، خواه در تایید و یا در تکذیب، گردن او را بزنید.

شامگاهان معاویه از خانه بیرون رفت در حالی که کسانی که از بیعت بازید خودداری کرده بودند نیز همراه وی بودند. معاویه در حالی که می خندهد، با آنان سخن نیز می گفت و همه آنان لباس هایی نوبر تن کرده بودند. این عمر لباس سرخ، حسین لباس سفید، این عباس لباس سبز و این زبیر لباس یمانی بر تن داشت.

معاویه از میان آنان گذشت و به شامیان چنین وامنود کرد که از آنان خشنود است و در ادامه چنین گفت: مردم! آنان بیعت کردند، مردم شام، اینان را امیرالمؤمنین دعوت کرده است و آنان مراتب پروری خود را نسبت به امیرالمؤمنین ابزار داشته اند.

مردم نیز از ترس این که مبادا کشته شوند، سخنی نمی گفتند. عده ای از مردم شام ناگهان به معاویه گفتند: امیرالمؤمنین! اگر به آنان کوچکترین شکی داری، اجازه بده تا گردن آنان را بزنیم.

معاویه گفت: سبحان الله، خون قریش بر شما حلال نیست. چیز بدی از آنان نشیده ام همه آنان بیعت کر دند.

معاویه از مدینه به مکه رفت و بخشش هایی به مردم کرد ولی به هیچ یک از بنی هاشم چیزی نبخشید.

ابن عباس به دنبال معاویه رفت و در روحانه به معاویه ملحق شد. معاویه پرسید کیست؟ به او گفته شد: ابن عباس است.

معاویه و قنی که از خانه خارج شد، این عباس به طرف او آمد و لگام اسب معاویه را گرفت و گفت: کجا می روی؟

حسین بن علی برخاست و گفت: به خدا سوگند تو کسی را رها کردی که هم او و هم پدرش و هم مادرش از بزید برتر هستند.

معاویه گفت: به گمانم خودت را می گویند؟
حسین گفت: آری.

معاویه گفت: تو را آگاه می گردانم، این که گفتش مادر تو بهتر از مادر اوست، به جان خود سوگند مادر تو از مادر او بهتر است زیرا او دختر رسول خدا (ص) است. اما در مورد پدر تو و پدر او، خدا میان پدر تو و پدر بزید داوری خواهد کرد.

حسین گفت: نادانی تو، تو را کافی است.
معاویه گفت: اما این که گفتش تو بهتر از بزید هستی؟ به خدا سوگند، بزید برای امت محمد (ص) بهتر از توست.

حسین گفت: این تهمت و دروغ است. بزید شراب می نوشد، آیا خردیار لهو و لعب بهتر از من است؟
معاویه گفت: از سرزنش پسرعمویت درگذر، اگر تو او را سرزنش کنی، او تو را سرزنش خواهد کرد.

معاویه رو به سوی مردم کرد و گفت: مردم! شما می دانید که رسول خدا (ص) در گذشت و کسی را به جانشینی خود برگزیرد، مردم ابوبکر را برگزیردند، بیعت با او بیعت با هدایت بود. او نیز به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) عمل کرد، وقتی که موقع مرگش فرا رسید، عمر را به جانشینی خود برگزیرد. عمر نیز همچون او، به کتاب خدا و سنت رسول خدا (ص) عمل کرد. موقع مرگ، عمر، کار خلافت را در شورای مسلمانین قرار داد، ابوبکر کاری کرد که رسول خدا (ص) نکرده بود، عمر نیز کاری کرد که ابوبکر نکرده بود، همه آنان بر طبق نظر مسلمانان رفخار کردند. من نیز برای این که از اختلاف جلوگیری کرده باشم، برای بزید از شما بیعت می گیرم و در این مورد انصاف را در باره مضا مراعات کردم.

سخنان عبدالله بن زبیر با معاویه

[راوی] گرید: آورده اند عبدالله بن زبیر برخاست و به معاویه گفت: رسول خدا (ص) رحلت کرد و مردم را با کتاب خدا تهنا گذاشت. مسلمانان نیز ابوبکر را به عنوان خلیفه برای خود برگزیرند. پس از وی عمر را به جانشینی انتخاب کردند، در حالی که عمر از نظر نسب از پایین ترین درجه در میان قریش برخوردار بود. عمر نیز تعیین خلیفه را در شورای مسلمانان

معاویه گفت: به مکه.

ابن عباس گفت: پس سهم ما کجاست؟

معاویه گفت: تازمانی که بزرگ شما حسین بن علی با یزید بیعت نکند، هیچ گونه درهم و دیناری دریافت نمی‌کنند.

ابن عباس گفت: این زیر نیز از بیعت خودداری کرد، ولی به او پرداخت کردی. همچنین ابن عمر نیز از بیعت خودداری کرده است.

معاویه گفت: شما همچون دیگران نیستید؛ به خدا سوگند تازمانی که بزرگ شما بیعت نکند، هیچ گونه بخشش دریافت نمی‌کنید.

ابن عباس گفت: به خدا سوگند اگر پرداخت نکنی به شام خواهم رفت و آنچه می‌دانم برای شایان من گویم و خوارج را علیه تو می‌شورانم.

معاویه گفت: چنین نکن؛ باشد سهم شما را خواهم داد. سپس معاویه از روحانه به شام رفت، هنوز مدتی نگذشته بود که عبدالرحمن بن ابی‌بکر فرمان حق را لبیک گفت و درگذشت.

سخنان سعید بن عثمان با معاویه

[راوی] گویید: وقتی که معاویه به شام رسید، سعید بن عثمان نزد وی آمد. گویند وی شیطان قریش و زبان آفان بود.

سعید به معاویه گفت: تو برای یزید بیعت می‌گیری، ولی مرآ فراموش کرده‌ای؟ به خدا سوگند تو می‌دانی که پدرم بهتر از پدر اوست و مادرم بهتر از مادر او و من نیز بهتر از او هستم.

معاویه خنده دید و گفت: برادرزاده‌ای سخن تو که گفتش پدرت بهتر از پدر یزید است، بگویم، یک روز عثمان بهتر از همه عمر معاویه است. اما سخن تو که گفتش مادر تو از مادر یزید بهتر است، برتری زن قرقشی بر زن کلبی، برتری آشکار و هویادست. اما این که گفتش تو بهتر از یزید هستی، به خدا سوگند، دوست ندارم افرادی مثل تو نزد یزید باشند، لیکن از این سخنان درگذر و سهم خودت را از من بگیر.

سعید بن عثمان گفت: امیرالمؤمنین اگر من همراه یزید باشم، او پلید نمی‌شود. من نیز با گرفتن بخشی از حق خود راضی نمی‌شوم، تو باید چیزی را به من بددهی که خدا به تو داده است.

معاویه گفت: خراسان از آن تو.

سعید بن عثمان گفت: خراسان چیست؟

معاویه گفت:

خراسان برای تو طمعه‌ای است برای صلة رحم.

سعید بن عثمان در حالی که از معاویه خشود بود، او را ترک کرد؛ در حالی که ایات زیر را می‌خواند:

فضل و بخشش امیرالمؤمنین را به یاد آوردم / به خاطر آنچه داد، گفتم خدا پاداش نیکش دهد / قبلًا در مورد او سخنانی گفتم / که نشان‌دهنده لغزش و مخالف عقل بود / امیرالمؤمنین با بخشش خود، از راه خود برگشت / اگرچه قبلًا برگشته بود / او گفت خراسان برای تو طمعه و شکار است / بخشش امیرالمؤمنین همچون دادن یک گردوس است / اگر عثمان برای تو طمعه در جایگاهش بود / آنچه او به من بخشد عثمان به من نمی‌بخشد. وقتی که سخنان سعید بن عثمان به معاویه رسید، معاویه به یزید فرمان داد که وی بخششی در حق سعید انجام دهد و او را مشایعت کند.

آمدن ابوظفیل نزد معاویه

[راوی] گویید: آورده‌اند دیدار هیچ کس همچون دیدار ابوظفیل برای معاویه دوست داشته‌اند تر نبود. نام وی عامر بن اوثله، از جنگجویان نبرد صفين و از شاعران بود. او از نزدیک ترین افراد نسبت به علی بن ابی طالب به شمار می‌رفت. ابوظفیل به شام آمده بود تا برادرزاده‌اش راکه از مردان معاویه بود، دیدار کند.

معاویه از این موضوع آگاه شد، کسی را در پی او فرستاد. وقتی او را دید گفت: تو ابوظفیل عامر بن اوثله هستی؟

ابوظفیل گفت: آری خودم هستم.

معاویه گفت: تو از کسانی هستی که عثمان را کشند؟

ابوظفیل گفت: خیر، لیکن از کسانی بودم که از جریان کشته شدن وی اطلاع کافی دارم. او را نیز کمک نکردم.

معاویه گفت: برای چه؟

ابوظفیل گفت: مهاجران و انصار او را باری نکردند.

معاویه گفت: به خدا سوگند، باری کردن او بر شما واجب بود و چون حق او را ضایع کردید، خدا با شما آن کرد که سزاوارش بودید.

ابوظفیل گفت: چرا خود با مردانی از شام او را پاری نکردی؟
معاویه گفت: آیا ندیدی که برای خونخواری او قیام کردم؟

ابوظفیل خنده دید و گفت: آری، کار من و تو همچون سخن عبید بن ابرص است که گفت:
نبیم بعد از مرگ برای من اظهار پشمیانی کنی / در صورتی که در زندگی ام چیزی به من
نداشی.

در این بین مروان حکم، سعید بن عاص و عبدالرحمن بن حکم وارد شدند و نشستند،
معاویه به آنان گفت: آیا این پیرمرد را می‌شناسید؟

آنان گفتند: خیر.

معاویه گفت: او دوست علی بن ابی طالب، دلاور صفين و شاعر مردم عراق، ابوظفیل
است.

سعید بن عاص گفت: امیرالمؤمنین! او را شناختم، چه چیزی تو را بر آن داشته است که
از او دفاع کنی در حالی که مردم او را سرزنش می‌کنند.

معاویه آنان را از ابوظفیل دور کرد و گفت: آیا اینان را می‌شناسی؟
ابوظفیل گفت: بدی آنان را منکر نیستم و خبری نیز از آنان ندیده‌ام. و پس از آن شعر زیر
را خواند:

اگر دشمنی کرده است آن را پنهان داشته است / بدترین دشمنی مرد آن است که ناسزا
گوید.

معاویه گفت: ابوظفیل، روزگار بجز دوستی علی بن ابی طالب چه چیزی برای تو باقی
گذاشته است؟

ابوظفیل گفت: دوستی همسرم را و از کوتاهی ام در حق علی به خدا شکایت می‌برم.
معاویه خنده دید و گفت: به خدا سوگند، اگر از اینان که در پرآمدن من هستند، این پرسش
را پرسیم، آنان در مورد من این طور سخن نخواهند گفت.

مروان گفت: آری، به خدا سوگند ما سخن باطل نمی‌گوییم.
معاویه بخشش‌هایی در حق وی انجام داد و وی را به کوفه فرستاد.

تلاش معاویه برای ازدواج بزید

[راوی] [گوید]: آورده‌اند بزید بن معاویه شیعی از شبها در حالی که یکی از نوجوانان معاویه
به نام رقت نزد وی بود، سخنانی بر لب آورد و گفت: خداوند امیرالمؤمنین را حفظ کنند،

من می‌دانم که امیرالمؤمنین تلاش بسیار می‌کند تا مرا پس از خود به عنوان خلیفه معرف
کند.

نوجوانی که نزد بزید بود به وی گفت: خدا مرا فدای تو بگرداند چه شده است؟ تو خود
بهتر از همه می‌دانی که معاویه تا چه حد جانب تو را مراتعات می‌کند و در نزد او کسی از تو
عزیزتر نیست.

نوجوان شبانه نزد معاویه رفت، معاویه به آن نوجوان گفت: چه شده است؟
رفیق گفت: من نزد بزید بودم ولی وی از بعضی کارها اظهار ناخستی می‌کرد.
معاویه برخاست و گفت: وای بر تو، ما از هیچ خوبی در حق بزید کوتاهی نکردیم.
معاویه تصمیم گرفت تا با بزید دیدار کند از این روی رفق را به دنبال بزید فرستاد، وقی
که بزید آمد، سلام کرد و نشست. معاویه گفت: ما در چه کاری در مورد تو کوتاهی کردیدیم.
تو خود می‌دانی که من با دیده رحمت به تو نگاه می‌کنم. تو را بر اصحاب رسول خدا (ص)
خلیفه گردانید.

بزید از شدت حیا قادر بر سخن گفتن نبود، تا این که به سخن آمد و گفت: هیچ چیزی
با عذر آن نمی‌شود که کفران نعمت تو را کرده باش. من از این که سخنی بگویم، غرق در
خشبت هستم، از این روی در گفتن این سخن از خشم تو در امان نیستم. اگر مراد دهن
امیرالمؤمنین را آگاه می‌گردانم، من سخنانی را در مورد اربیب دختر اسحاق شنیده‌ام، در
مورد زیبایی و ادب وی برای من جای هیچ گونه شکنی باقی نمانده است. من در این اندیشه
هستم با او ازدواج کنم، امید آن دارم که تو نیز نظر مرد پسندی.

معاویه گفت: مدتی فرصت بده.
بزید گفت: تو را در حالی به صبر دعوت می‌کنم که آرزویم از این که به او پیومند بریده
شده است.

معاویه گفت: مررت و تقوایت کجا رفته است؟
بزید گفت: آرزویم بر صیرم پیروز شده است. اگر قرار بود کسی صبر پیشه کند،
می‌باشد داده پیامبر صبر می‌کرد.

معاویه گفت: آیا چیزی قبل از گفتن این سخنان باز می‌داشت؟
بزید گفت: قبل از رانی شناختم و از نظر تو نیز در مورد او آگاه نبودم.

معاویه گفت: درست گفته‌ی، نظرت را از همه پوشیده دار و از خدا یاری بخواه که هواي
نفس بر بردباری تو پیروز نگردد. اربیب دختر اسحاق از نظر زیبایی و جمال در میان مردم

به صورت ضرب المثل درآمده است. عبدالله بن سلام یکی از پسر عموهایش وی را به ازدواج خود درآورده است.

بیزید در این راه که چگونه به ارتبت بررسد، حیله‌ای اندیشیده بود.

معاویه نامه‌ای برای عبدالله بن سلام نوشت و او را به فرمانداری عراق گماشت.

ابوهریره و ابودرداء در شام، نزد معاویه بودند. هنگامی که عبدالله بن سلام به شام رسید، معاویه فرمان داد وی را به خانه‌ای که برای وی در نظر گرفته شده بود، ببرند. معاویه

به ابوهریره و ابودرداء گفت: فرزند من بیزید به عشق زنی شوهردار مبتلا شده است، من از این خشنود هستم که کسی همچون عبدالله بن سلام همسر آن زن است. حالا نظر خود را در

این مورد بیان کنید. ابوهریره و ابودرداء گفتند، سزاوارترین مردم برای شکر کردن نعمت‌های خداوند، تو هستی که یار رسول خدا (ص) و کاتب او بودی.

معاویه گفت: سخنان مرا به عبدالله بن سلام پرسانید، امید آن دارم که سخن مرا بذیرد و ارتبت را طلاق دهد.

وقتی که ابوهریره و ابودرداء می‌خواستند از خانه خارج شوند و به دیدار عبدالله بن سلام بروند، معاویه به دخترش گفت: وقتی که ابوهریره و ابودرداء نزد تو آمدند، بیکه تو خواهان آن هستی که عبدالله بن سلام را به عنوان همسر انتخاب کنی به شرط این که ارتبت را طلاق دهد. وقتی ابوهریره و ابودرداء نزد عبدالله آمدند و موضوع را بای در میان

گذاشتند او بسیار خوشحال شد و حمد و سپاس خداوند را به جا آورد و گفت: هرچه راکه امیرالمؤمنین گوید من بدیزم، امیرالمؤمنین با این کار خواسته است مرا به خود نزدیک

گرداند و نعمتش را برای من کامل کند. آن کار ابوهریره و ابودرداء را نزد معاویه فرستاد، و آنان نیز موضوع را با دختر معاویه در میان گذاشتند. دختر معاویه، سخنان معاویه را تکرار کرد.

عبدالله و قنی که دید تنها مانع در این راه، وجود ارتبت است تصمیم گرفت وی را طلاق دهد. از این روی ابوهریره و ابودرداء را گواهان این طلاق قرار داد.

معاویه در نامه‌ای بیزید را از این که عبدالله بن سلام، ارتبت را طلاق گفته است، آگاه گردانید.

ابوهریره و ابودرداء نیز موضوع طلاق ارتبت را به اطلاع دختر معاویه رسانندند.

وی نیز ازدواج با عبدالله را تذیرفت، و قنی که ابوهریره و ابودرداء موضوع عدم بدیزم ازدواج را از طرف دختر معاویه به اطلاع عبدالله و ساندند، وی به شعر زیر تعلیم جست:

اگرچه امروز گذشت و روی برگرداند / فردا در راه است و بینته آن را نزدیک خواهد دید.
ابوهریره و ابودرداء پس از آن نزد ارتبت رفتند و او را از این که شوهرش وی را طلاق داده است، آگاه گردانیدند. وی نیز با صبوری هرچه بشیشتر این کار بدل الله را پذیرفت و این را از آن دانست که کار در دست خداست و هرچه راکه او خواهد شد، همان خواهد شد. پس از این کار مردم شهر از این که عبدالله هرچه بشیشتر این کار بدل الله را طلاق داده است، مطلع شدند و همگی این طور گفتند که معاویه وی را فریب داده است تا همسر وی را برای پسرش یزید خواستگاری کند.

وقتی این سخنان به اطلاع معاویه رسید، وی گفت: به جان خود سوگند، او را فریب نداده‌ام. وقتی که زمان عده ارتبت به پایان رسید، معاویه ابودرداء و ابوهریره را به عراق فرستاد تا ارتبت را برای یزید خواستگاری کند. ابودرداء وقتی به عراق رسید، آگاه شد حسین بن علی در شهر است. او قل از آنکه به دیدار ارتبت برود؛ برای تبرک به دیدن حسین رفت.

وقتی که حسین ابودرداء را دید، برخاست و با او دست داد و گفت: آقین بر صحابی رسول خدا (ص)، شوقي فراوان داشتم تا تو را ببینم، زیرا از وقتی که رسول خدا (ص) درگذشته است، کسی راکه با او همنشین باشد، ندیده‌ام. ابودرداء از این که نام رسول خدا (ص) برده شد، آغاز به گیریه کرد. حسین گفت: به خدا سوگند، بر دیدن تو حرص بودم و دوست داشتم هرچه زودتر تو را ببینم.

ابودرداء گفت: معاویه مرا نزد ارتبت فرستاده است تا از وی برای پسرش یزید خواستگاری کنم. دیدم تو در این میان از همه سزاوارتری، ابتدا به تو بگویم اگر تو خواستی آن گاه برای یزید از وی خواستگاری کنم، حسین پس از این که از ابودرداء سپاسگزاری کرده، گفت: من نیز منتظر آن هستم تا عده وی به پایان بررسد و از او خواستگاری کنم. اگر نزد وی رفیق نامی نیز از من ببر و همان مهربه‌ای راکه معاویه برای او مقرر کرده است از طرف من نیز به اطلاع وی برسان. ابودرداء گفت: انشا الله انجم خواهد داد.

وقتی که ابودرداء نزد ارتبت رفت، گفت: خداوند به تهایی کارها را هدایت می‌کند، و برای هر کاری نیز اندازه‌ای قرار داده است. تو از این که همسرت تو را طلاق گفته است، غمگین بشاید، شاید خداوند در این کار خیر زیادی قرار داده باشد. امیر این است از تو برای فرزندش خواستگاری کرده است. از طرف دیگر دخترزاده پیامبر (ص) و فرزند کسی که او لین ایمان آورنده به رسول خدا (ص) است، از تو خواستگاری کرده است، او آقای جوانان اهل بهشت است. هر کدام راکه می‌خواهی برگزین.

وی را به خاطر مال و زیبایی اش به عقد خود درآورده‌ام.
نگه دارم به عقد خود درآورده‌ام.

عبدالله بن سلام درخواست کرد تا حسین مقداری از اموال عبدالله را در مقابل این نیکی که در حق آن دو انجام داده است دریافت کند، ولی حسین پذیرفت و گفت: تواب این کار برای من بهتر از این بوله است.

بار دیگر عبدالله بن سلام، اربیب را به عقد خود درآورد و با یکدیگر سالهای زیادی زندگی کردند تا اینکه اجل آنان را از یکدیگر جدا کرد. خداوند اربیب را بر زید حرام گردانیده بود. سپس از آن خدای جهایان است.

وفات معاویه

[راوی] گوید: آورده‌اند که عتبه بن مسعود می‌گفت: وقتی که خبر مرگ معاویه بن ابوسفیان به ما رسید، در مسجد بودیم، برخاستیم و نزد این عباس رفیم. عده‌ای نزد وی بودند. به این عباس گفتم آیا آن خبر را می‌دانی؟
ابن عباس گفت: چه خبری را؟
گفتم: این که معاویه وفات کرده است.

ابن عباس با شنیدن این خبر مدتی سکوت کرد و پس از آن گفت: کوهی تکان خورد، آن گاه بد طرف پایین متابیل شد. به خدا سوگند، معاویه همچون کسانی که پیش از وی بودند نبود و کسی که پس از وی خواهد آمد نیز همچون معاویه نخواهد بود. ابن عباس به فرستاده خالد بن حکم گفت: سلام مرا به امیر بررسی و به او بگو، به خدا سوگند، در مورد شما هیچ ترسی به خود راه نمی‌دهیم. هر کاری که می‌خواهی بکن. آن گاه که مردم آرام گرفتند و راه باز شد نزد تو خواهم آمد و آنچه دوست دارم انجام خواهم داد.

مدتی نگذشته بود که فرستاده خالد بن حکم بار دیگر برگشت و گفت: باید با ما بیایی.

ابن عباس گفت: اگر چنین است می‌آیم، و در ادامه گفت: اگر نزد شما بیایم به شما سودی نمی‌رسانم و اگر نیایم برای شما ضرری ندارم.
فرستاده خالد بن حکم گفت: آیا با زید بیعت می‌کنی، در حالی که شراب می‌نوشد و در ملاعماً مرتكب کارهای زشت می‌شود؟

ابن عباس گفت: به خدا شما در بیعت بزید به کندی پیش نمی‌روید؛ مگر این که مصلوب قریش به دار آویخته شود و آن کسی جز عبدالله بن زیبر نیست.

اربیب سکوتی طولانی کرد.

آن گاه پاسخ داد: ابودrade، تو هر کدام را که برگزینی من نیز همان را برمن گزینم.

ابودrade گفت: من تو را از آن دو نفر آگاه کردم، انتخاب با تو سمت.

اربیب گفت: من بادرزاده تو هستم، اختیار کار با تو سمت هر کدام را که تو برگزینی من به آن خشنودم.

ابودrade گفت: دخترکم! دخترزاده رسول خدا (ص) نزد من محبوب‌تر است، من می‌دیدم که رسول خدا (ص) با دولب خود حسین را بوسه می‌زد.

اربیب گفت: من نیز اورگزیدم و از آن خشنودم.

حسین بن علی، اربیب را به عقد خود درآورد و برای او مهر زیادی قرار داد.

معاویه وقتی که شنید ابودrade برای حسین از اربیب خواستگاری کرده است، به شدت ناراحت شد وی را سرزنش کرد. معاویه پس از این که دید اربیب از دست وی خارج شده است، تمام بخشش‌هایی را که به عبدالله بن سلام کرده بود از وی بازپس گرفت. عبدالله بن عویض کار را چنین دید به عراق بازگشت و در آن‌جا حسین را دید. بر وی سلام کرد و گفت: طلاق اربیب از فضای الهی بود، و در مورد آن من پشمیمان هستم. تو پیام مرا به اربیب برسان و از وی بخواه تا بار دیگر با من ازدواج کند.

حسین وقتی که اربیب را دید، به او چنین گفت: عبدالله بن سلام آمده است و برای تو سلام دارد.

اربیب گفت: حتماً او اموالی را که نزد من گذاشته است، می‌خواهد.

حسین گفت: او را نزد تو می‌آورم تا بایکدیگر سخن بگوید.
حسین نزد عبدالله آمد و گفت: اربیب در باره اموالی که نزد او بوده است ابراز بی‌اطلاعی می‌کند و نمی‌داند چه بلایی بر سر آنها آمده است، ولی سخن تو را پذیرفته است. وقتی که حسین و عبدالله نزد اربیب آمدند، حسین به اربیب گفت: او عبدالله است و اموالی را که نزد توبه امانت گذاشته است می‌خواهد، همان طور که از وی گرفته‌ای به وی برگردان.

اربیب نیز کیسه‌ای سکه به عبدالله داد و گفت: این ها از آن تو سمت. عبدالله نیز از اربیب قدردانی کرد و بر او درود فرستاد.

آن گاه عبدالله اگشتری را زیکی از کیسه‌ها درآورد و به اربیب داد، هر دو شروع به گریه کردند و از آنچه به آنان روی نموده بود، اظهار پشمیمان کردند.

حسین گفت: خدا را گواه می‌گیرم، اربیب را سه طلاق داده‌ام. خدا یا تو می‌دانی که من

نامه بزید به مردم مدینه برای یبعث

[راوی] گوید: آورده‌اند که نافع بن جبیر گفته است: وقتی که معاویه فوت کرد، من در شام بودم و بزید نیز حضور نداشت. معاویه تازمانی که بزید برگرداد، ضحاک بن قیس را به عنوان جانشین خود برگزیده بود او به مردم چنین گفت: امروز کسی که قریشی نباشد باید جنازه امیر المؤمنین را بر دوش خود بگیرد.

مردم شام گفتهند: آیا برادر از امیر المؤمنین برای ما قرار نمی‌دهی؟ ضحاک اجازه داد که آنان نیز چنان معاویه را بر دوش گیرند. آنان نیز چنان ازدواج کردند که پارچه‌ای که بر روی معاویه کشیده بودند پاره شد.

بزید پس از آنکه ده روز از مرگ معاویه گذشته بود به دمشق آمد و در نامه‌ای برای خالد بن حکم چنین نوشت: معاویه بن ابوسفیان، بنده‌ای از بندهای خداوند بود که او را بر مردم خلیفه قرار داده بود. او نیز بزرگوارانه زنده‌گردید و سعادتمند مرد. مردم مدینه از قوم ما هستند، از نیکان آنان می‌پذیریم و از بدان آنها درمی‌گذریم. آنان باید اولین کسانی باشند که با ما یبعث می‌کنند، مردانی محجون حسین بن علی، عبدالله بن عمر، عبدالله بن عباس، عبدالله بن زیر و عبدالله بن جعفر باید با ما یبعث کنند.

خودداری مردم مدینه از یبعث با بزید

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که نامه به خالد بن حکم رسید، وی ترسید و مروان بن حکم را که پیش از او بر مدینه حاکم بود، فراخواند و گفت: دوست را دریاب.

مروان نیز به وی گفت: نامه رسیده از امیر المؤمنین را بهان کن. مروان وقتی که نامه را خواند به خالد گفت: در پی سران مدینه بفرست و از آنان برای بزید یبعث بگیر، اگر آنان پذیرند مردم نیز خواهد پذیرفت.

خالد نیز کسی را در پی حسین بن علی، عبدالله بن زیر و عبدالله بن عمر فرستاد. وقتی که فرستاده خالد نزد آنان آمد، عبدالله بن زیر به حسین بن علی گفت: گمان می‌کنی برای چه در پی ما فرستاده است؟

حسین گفت: آنان فقط برای این که از ما یبعث بگیرند ما را خواسته‌اند، نظر تو چیست؟ عبدالله بن زیر گفت: نزد آنان می‌روم وقتی که از ما یبعث خواستند، از بیعت کردن خودداری می‌کنیم.

از این روی حسین نزدیکانش را فراخواند و به آنان گفت: اگر صدای خود را بلند کردم شما به داخل خانه بیایید و اگر نه همان جا که هستید، بمانید.

حسین نزد خالد آمد و وی نامه را برای حسین خواند.
حسین گفت: خدا معاویه را رحمت کند.

مروان و خالد به حسین گفتهند: یعنی کن.
حسین گفت: در بیعت پنهان خیری نهفته نیست.

مروان به خالد گفت: این مرد را نکن. اگر خودداری کرد، گردن او را بزن.
این زیر گفت: ما راتا فردا سیح آزاد بگذارید، وقتی که مردم آمدند و بیعت کردند، مایز

بیعت من کیمیم. خالد به حسین و عبدالله اجازه داد تا بروند.

مروان به خالد گفت: آنان را رهگردی کن. به خدا سوگند، دیگر دستت به آنان نمی‌رمد.
خالد گفت: وای بر تو، آیا به من پیشنهاد می‌کنی حسین را بکشم، بدون شک کسی که

حسین را بکشد، روز قیامت ترازوی اعمالش سبک است.

مروان از روی استهوا به خالد گفت: اگر به این دلیل وی را رهگردی کار درستی انجام دادی.

به کنار نهادن مردم مدینه بزید بن معاویه را

[راوی] گوید: آورده‌اند بزید بن معاویه، خالد بن حکم را از ولایت بر مدینه برکنار کرد و به جای او عثمان بن محمد بن ابوفیان تقاضی را فرستاد. حسین بن علی و عبدالله بن زیر به مکه رفتهند. در ماه رمضان عثمان بن محمد بالای منبر رفت، مردی از مردم مدینه مقابل وی ایستاد و گفت: به خدا سوگند تو برای خوتیری آمده‌ای. مردی دیگر برای برداشتن عمامه اویه سوی وی آمد، ولی موفق نشد.

عثمان بن محمد گفت: اجازه بدهید، به خدا سوگند کار مردم برآکنده شده است و از من بر پایین آمد.
مردم به حسین بن علی گفتهند: پیش بیا و با مردم نماز بخوان.

عثمان جلو آمد و به حسین گفت: اگر این که برای نماز خواندن جلو بایستی خودداری می‌کنی، از مسجد بیرون رو. گویند، حسین نماز را خواند و از مسجد بیرون رفت.

وقتی که عثمان بن محمد نماز خود را به پایان برداشت و متوجه شد حسین از مسجد بیرون رفته است، فرمان داد که حسین را هر جا هست بگیرند و بیارند ولی هرچه گفتهند، او را نیافرند. سپس به مدینه بازگشت، این میثا به مدینه آمد و خواهان اموالی بود که از آن معاویه بود، ولی از آن اموال باز داشته شد. این اموال توسط معاویه گردآوری شده بود، آن‌ها مقدار

پسیاری نخل بودند که مخصوصان بالغ بر ۱۶۰ هزار صندوق می‌شد، تعدادی از قریش و انصار نزد عثمان رفتند و با او در مورد آن اموال سخن گفتند. آنان گفتند: تو خود من دانی که این اموال از آن ماست، و معاویه چیزی از آن‌ها به ما نداد تا این که زمانه گذشت و ما مبتلا به گرسنگی شدیم تا آن که معاویه قیمت یکصدم آن را به ما داد و آنها را از ما خرید. عثمان با آنان به کنندی سخن گفت و آنان نیز با او به تندی سخن گفتند. عثمان به آنان گفت: در این باره نامه‌ای برای امیر المؤمنین خواهی نوشت، از این رو فرار شد تا آن اموال را نیز تحولی این میثنا ندهند و عثمان بن محمد نیز از آن اموال باز داشته شود و در این خصوص از بزید بن معاویه پرسش شود.

عبدالله بن جعفر گوید: پاسی از شب گذشته بود، من از نزد بزید بازگشته بودم. هنوز نخواهید بود که فرستاده بزید آمد. من نزد بزید رفتم، شمعی روپری او را فرار داشت، او بسیار خشمگین بود و نامه عثمان بن محمد در دستان او بزید گفت: ابن ابی جعفر این نامه را بگیر و بخوان. من گرفتم و آن را خواندم. نامه‌ای زشت بود، در آن نامه به مردم مدینه تعرض شده بود و آنان را تحریض کرده بود. سپس بزید گفت: به خدا سوگند هرچه آنان بیشن از خود دیده‌اند. عبدالله بن جعفر گوید، به بزید گفت: خداوند همواره پدرت را در حال رفق و مدارا می‌داند، اگر می‌بینی که جایی برای بخشش آنان است، چنان کن.

بزید گفت: می‌کشم و خود را بهبود می‌بخشم، آنان فرماندهای دارند که از او حرف شنوی دارند، او عبدالله بن زیر است، او جنگ را در مدینه به راه اندخته است و می‌خواهم لشکری به مقابله وی بفرستم. بزید گویی از بزرگان لشکر را فراخواند و به او گفت راه را بر مدینه بینند ولی با آنان به جنگ نهادار. عبدالله بن جعفر گوید: من در نامه‌ای به مردم مدینه آنان را از تصمیم بزید آگاه کرد و از آنان خواستم تا از بزید پیروری کنند و از او خشنود باشند، زیرا بزید به آنان بخشش کرده است. سپس به فرستاده خود گفتمن: تند برو. وی در دهم ماه وارد مدینه شد، به خدا سوگند آنان این را تحویلستند و او را پنديزیر گفتند و گفتند: به خدا آن لشکر جز به زور وارد مدینه نخواهد شد.

نامه بزید برای مردم مدینه

[راوی] گوید: بزید نامه‌ای برای مردم مدینه فرستاد و فرمان داد تا عثمان بن محمد آن نامه را برای مردم مدینه بخواند. بزید در نامه خود چنین نوشت: بود:

بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، به خدا سوگند من شما را بالای سر خود نهاده

بودم ولی از وقتی که شما از بیعت با من خودداری کردید شما را پایین آورده و زیر پایم فرار دادم. با شما طوری رفتار خواهیم کرد که همچون قوم عاد و ثمود سرگذشتان منسوخ شود. به خدا سوگند عذاب در دنایکی بر شما نازل خواهد شد که در آن شیوه‌انی سودی نخواهد داشت.

اجتماع مردم مدینه بر اخراج بنی امية از مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که نامه بزید به دست مردم مدینه رسید، عبدالله بن مطیع سخنان زشتی بر زبان جاری ساخت. وقتی که آنان اطمینان حاصل کردند بزید لشکریانش را به سوی آنان خواهد فرسناد، بر این‌که چه کسی بر آنان فرمانده باشد با یکدیگر اختلاف کردند. یکی این مطلب را و دیگری ابراهیم بن نعیم را برگزید تا این‌که سرانجام بر این حظله اتفاق نافر کردند.

علمان بن محمد شبانه از مدینه گریخت، و به شام رفت. مردم مدینه نیز مروان بن حکم و بزرگان بنی امية را دستگیر کردند و تصمیم گرفتند همه آنان را از مدینه بیرون کنند. سرانجام تصمیم گرفتند آنان را به مدت ده روز در مدینه نگه دارند و از آنان خواستند اگر لشکریان بزید به مدینه آمدند مانع آنان از حمله به شهر شوند. آنان نیز موافقت کردند.

بنی امية وقتی که رفتار مردم مدینه را با خود دیدند، از مروان پرسش کردند، نظر تو چیست؟

مروان گفت: هر کدام که می‌توانید خود را نجات دهید. و خود نزد عبدالله بن عمر آمد و گفت: آگاه شده‌ام می‌خواهی به مکه بروی و از این کار خود را به کنار بکشی، از تو می‌خواهم خانواده‌م را نیز همراه خود ببری.

عبدالله گفت: من تو این‌ای همراه بودن با زنان را ندارم.

مروان گفت: آنان را با محابر تو قرار می‌دهم.

عبدالله گفت: از این‌که آنان نزد محابر من باشند در امان نخواهیم بود.

مروان، همین پیشهاد را با علی بن حسین نیز در میان گذاشت، وی پذیرفت که خانواده مروان را به مکه ببرد.

مروان به فرزندش عبدالله گفت: ای پسرم، این مردم نه مردانند و نه مشورت می‌کنند. پرسش گفت: چگونه است؟ مروان گفت: زیرا آنان نه ما را کشتنند و نه ما را به حبس کردند، اگر لشکری به سوی آنان آمد ما در دست آنان خواهیم بود، من ترسم که آنان از تصمیم خود بازگردند و ما را به حبس گیرند، زود باشید حرکت کید.

بهشت او را دریابید. به اطلاع شما می‌رسانم لشکر شام در ذی خسب موضع گرفته‌اند و مروان بن حکم نیز با آنان است. مردم با شنیدن این که مروان با آنان است فریاد کشیدند و او را نظری نکردند.

عبدالله گفت: با سرزنش و نغیرن کاری از پیش نمی‌رود. به خدا سوگند مردمی راستگر نبودند مگر این که خداوند آنان را یاری کرد. آن گاه دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، ما به تو امیدواریم و بر تو توكل می‌کیم. گویند عبدالله تنها در مسجد می‌خوابید و خوارک او را فقط آب تشکیل می‌داد.

رسیدن لشکر بان شام به مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که لشکر بان شام به مدینه رسیدند، از هیچ راهی نتوانستند وارد مدینه شوند زیرا مردم مدینه همچون دوره پیامبر (ص) گرددگرد مدینه را خندق کنده و همگی آنان برای دفاع از شهر خود مسلح بودند. آنان بر لبه خندق ایستاده بودند و کسی از آنان سخن نمی‌گفت. مردم شام گرددگرد خندق می‌گشتدند و مردم مدینه نیز آنان را با سنگ هدف قرار می‌دادند.

مسلم بن عقبه به مروان گفت: پس چه شد آنچه در وادی القری گفتی؟

مروان بیرون آمد تا این که به یکی از مردان بنی حارثه رسید و به او گفت: راهی باز کن، من این کار را به اطلاع امیر المؤمنین می‌رسانم. مرد حارثی راهی برای لشکر بان شام باز کرد، آنان نیز با اسب وارد مدینه شدند. این خبر به اطلاع عبدالله بن حنظله رسید، همگی مردم مدینه دست به کار شدند و به مقابله با سپاه شام برخاستند ولی شواستند کاری از پیش بینند و سرانجام متفرق شدند.

پیروزی شامیان بر مردم مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالله بن ابیوفیان گوید: من در مسجد بنی عبد‌الله به مردمی برخورد کردم که عبدالله بن زید که مسیلمه کذاب را کشته بود یکی از آنان بود. همراه با عبدالله بن زید، عبدالله بن حنظله، محمد بن سعد بن ابی‌وقاص و ابراهیم بن فارط و ابراهیم بن نجاش نیز حضور داشتند. آنان در حالی که می‌جنگیدند به مردم می‌گفتند: به کجا فرار می‌کنید به خدا سوگند اگر کسی در میدان جنگ کشته شود بهتر از این است که در حال فرار کشته شود. مردم مدینه می‌شدتند جنگیدند. زبان و کودکان فریاد می‌کشیدند و گرمه می‌کردند، تا جایی که برای آنان نیروی نماند.

فرستادن بزید لشکریان را به مدینه

[راوی] گوید: وقتی بزید بر فرستادن لشکریان خود به مدینه مصمم شد، بالای منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: مردم شام، مردم مدینه خوشان ما را از مدینه بیرون کردند. به خدا سوگند اگر آسمان بر زمین می‌افتد برای من از چنین کاری بهتر بود که مردم مدینه انجام دادند.

بزید، مسلم بن عقبه را به فرماندهی لشکریان خود برگزید و آنان را به طرف مدینه روانه کرد. در میان لشکریان مسلم، کسی کمتر از بیست سال و کسی بیش تر از بیست سال نداشت. این لشکر از امداد ترین لشکریان بود بزید به همه نوع سلاح جنگی مجهر بود. این لشکر ده هزار استر به همراه داشت که بر ارشان آذوقه و سلاح مدینه را به طرف مدینه روانه بیرون دشقت آمد و به مسلم گفت: اگر برای تو مشکلی پیش آمد، حصین بن نمير جای تو را می‌گیرد. با این خدا به سوی عبدالله بن زیر حرکت کن، راه را بر اسد کن، اگر آنان با تو به مقابله پرخاستند آنان را بکش.

گویند بزید، این سخن خود را سه بار تکرار کرد. مسلم بن عقبه گفت: من از آنان فقط دو کلمه را خواهانم.

بزید گفت: آن دو کلمه چیست؟

مسلم بن عقبه گفت: یا بیعت یا جنگ. بزید گفت: همین دو کلمه کافی است، لیکن باز هم تو بیام مرا به آنان برسان. هر کس که در مقابل تو ایستاد و مقاومت کرد، بدان که پاسخ شمشیر با شمشیر است.

لشکریان از شام حرکت کردند، وقتی که به وادی القری رسیدند، به خاندان بنی امية که از مدینه رانده شده بودند برخورد کردند. مسلم بن عقبه از تعداد مردم مدینه پرسش کرد. مروان گفت: عده آنان زیاد است، ولی همه آنان این بیعت را ندارند که با تو مقابله کنند.

عده کمی هستند که خواهان جنگ با لشکر شام می‌باشند.

مسلم بن عقبه گفت: ما نیز راههای آب آنان را قطع می‌کنیم.

مردم مدینه وقتی که یقین حاصل کردند لشکریان شام به سوی آنان در حرکت هستند، همچون رسول خدا (ص) تضمیم گرفتند تا گرددگرد مدینه را خندق کنند.

عبدالله بن حنظله مردم مدینه را گرد آورد و گفت: با من بیعت کنید که تا زنده هستید مرا باری خواهید داد. مردم مدینه نیز با او بیعت کردند. آن گاه عبدالله بن حنظله بالای منبر رفت و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت: به سوی خداوند پناه بزید که در این صورت

جابر بن عبدالله انصاری که قادر بر دیدن جایی نبود سخن را از قول پیامبر (ص) برای شکریان شام روایت کرد. پیامبر (ص) فرموده بود: هر کس مدینه را پترساند قلب مرا ترسانده است. شکریان شام می خواستند او را بکشند ولی مروان مانع کار آنان شد. مروان او را به خانه اش برد و در خانه را بر روی وی بست.

مسلم بن عقبه دستور داد که اسیران را گرد آورند و آنان را بینند، سپس آنان را به یعنی بزید فرا خواند. اولین کسی که بیعت کرد مروان بن حکم بود و پس از وی بزرگان بني امية، پس از آن نزد بزرگ قبیله بني اسد آمدند که نامش بزید بن عبدالله بن زمعه بود. از وی خواستند تا بیعت کند ولی او نباید برفت در تیجه گردن وی را با شمشیر زدند. شکر شام نزد معلم بن سنان، که در روز فتح مکه پرچم رسول خدا (ص) را در دست داشت، آمدند، از وی پرسیدند آیا تشننه هستی؟ او بیز گفت: آری.

به دستور مسلم بن عقبه به او آب دادند. مسلم بن عقبه به او گفت: به خدا سوگند این آب هیچ گاه از مثانه تو بیرون نمی آید، مسلم فرمان داد تا گردن او را زدند. عده کشته شدگان قربیش و انصار و مهاجران و مرشسانان، دو هزار و هفتصد نفر و از دیگر مردمان ده هزار نفر به غیر از به حساب آوردن زنان و مردان بوده است. مردی وارد خانه این ایپی کشته انصاری شد در حالی که نیز در آن خانه وضع حمل کرده بود، مرد به آن زن گفت: آیا در خانه چیزی داری که من بیرم؟ زن گفت: به خدا سوگند چیزی ندارم، مرد پرید و کودک را از دست زن گرفت و آن کودک را به شدت به دیوار زد که در تیجه مغز آن کودک بر زمین ریخت. گویند، هنوز مرد شامی بیرون نرفته بود که نیمی از صورتش سیاه شد، به طوری که مردم او را به عنوان ضربالمثل برای یکدیگر نقل می کردند. از ابومعشر نقل شده است که روزی در بازار شام مردی به من بخورد کرد و گفت: اهل کجایی؟

من در پاسخ او گفتم: اهل مدینه‌ام. مرد گفت: تو از مردمی نایاب هستی. من به او گفتم: مسیحان‌الله، رسول خدا (ص) آن شهر را پاک نamide است و تو آن را پاک کنی دانی. با گفتن این سخن مرد آغاز به گیره کرد و گفت: من زمانی همراه معاویه می چنگیدم، بعد

مسلم بن عقبه گفت: اگر کسی سر فلان مرد را بیلورد من به او فلان و فلان چیز را می دهم. وی با این کار خود می خواست کسانی را که دین ندارند به خود جلب و زودتر کار چنگ را یکسره کند.

عبدالله بن حنظله در آن روزه بر تن کرده بود. وقتی که می خواست بجنگد، آن دو را از تن در آورد و بدون این که زرهی بر تن داشته باشد به شکر شام حمله کرد تا این که او را کشند. وقتی که ابن حنظله کشته شد، مردم مدینه همچون گوسفندانی بدون چوپان نظم خود را از دست دادند، مردم شام نیز آنان را به سادگی کشند. مردم شام نیز از این حمله به راحتی وارد مدینه شدند و تا می تواستند مردم مدینه را کشند و غارت کردند.

عبدالله بن زید که از بیان مخصوص رسول خدا (ص) بود می تاخت و شکریان شام را می کشت. کسی به او گفت: اگر مردم شام بدانند که تو عبدالله بن زید هستی، با تو نخواهند چنگید؟

عبدالله در پاسخ آنان گفت: به خدا سوگند، امان آنان را نخواهم بذیرفت. گویند، عبدالله مردی بلندقد و موهای جلوی سرش ریخته بود.

مردی از شام به سوی عبدالله آمد و گفت: تا تو را نکشم رهایت نمی کنم. عبدالله از شام به سوی عبدالله آمد و گفت: تا تو را نکشم رهایت نمی کنم.

آن مرد شامی ضربه ای بر عبدالله زد، عبدالله از اسب بر زمین افتاد و مرد گویند نوری از عبدالله گفت: این کار برای من خوب و برای تو بد است.

عبدالله به آسمان بلند شد، وی در آن روزی که گذشتند شد روزه بود. مسلم بن عقبه و مردان در حالی که بر اسب سوار بودند از میان گشته های گذشتند. آنان بر جنازه های افرادی همچون ابراهیم بن نعیم، محمد بن عمرو بن حزم و عبدالله بن زید گذشتند. اثر سجده بر پیشانی عبدالله بن زید کاملاً آشکار بود. شکریان شام، قصر بنتی حارثه را جایگاه امنی برای کسانی قرار داده بودند که از جنگ با سپاه شام دست کشیده بودند و هر کس وارد آن قصر می شد امان داشت. شکریان شام به همه خانه ها وارد می شدند و آنچه می یافتند همراه خود بر می داشتند. حتی به کبوتر و مرغ و خروس نیز رحم نمی کردند و سر آن ها را می برندند.

شکریان شام تصمیم گرفتند وارد خانه محمد بن مسلمه شوند، زنان شروع به فریاد کردند. محمد بیرون آمد و بیست نفر از شکریان شام را دید که می خواهند وارد خانه شوند، محمد با آنان درگیر شد و چهارده نفر از آنان را کشت. شکریان پس از آن وارد خانه ابوسعید خدری که از صحابه رسول خدا (ص) بود شدند، ریش او را گرفتند و او را بسیار زدند و هرچه در خانه داشت حتی یک جفت کبوتر را با خود برندند.

از مدت‌ها که معاویه از دنیا رفت شبی او را در خواب دیدم، او به من گفت: تو با مردم مدینه من چنگی، و کسی به نام محمد بن عمر و بن حزم را خواهی کشت، اگر او را بکشی از پیروان آتش خواهی بود. پس از مدت‌ها که دوران زیبد رسید، روزی برای این که چه کسی به جنگ برود گفته می‌کشیدند: از قضا قرعه به نام من اصابت کرد. با خود گفتم امروز همان روز است. من از این‌که بروم خودداری کرم و ولی به اجبار مرما نیز با خود بردند. اما با خود عهد کردم که کسی را نکشم. به تاجیه‌ای رسیدم که عده‌ای از باران با بعضی از مردم در حال جنگ بودند، من نیز وارد کارزار شدم. به طور ناخودآگاه فردی را کشتم وقتی از نام او سوال گفتند: وی محمد بن عمر و بن حزم است و از آن پس همیشه در این اندیشه هست که من از اهل نجات نخواهم بود.

شمارکشته شدگان اصحاب رسول خدا (ص) و دیگران در مدینه

در روز حرجه هشتاد مرد از اصحاب رسول خدا (ص) کشته شدند، چنان که پس از آن حادثه کسی از بدربانی باقی نماند. از قریش و انصار هفت‌صد نفر، و از سایر مردم ده هزار نفر. این حادثه در ۲۷ ذی‌حجه سال ۶۳ هجری روی داد. مردم از این در شگفت هستند که همراه این زیبر عده کمی باقی ماندند. در حالی که جمعیت مدینه پیش از ده هزار نفر بودند.

نامه مسلم بن عقبه برای زیبد

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که مسلم بن عقبه از کار کشtar و غارت مردم مدینه فراغت یافت در نامه‌ای برای زیبد چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم. برای بندۀ خدا امیرالمؤمنین زیبد بن معاویه، از مسلم بن عقبة. سلام و رحمت الله بر تو باد ای امیرالمؤمنین! خداوند را ستایش می‌کنم که خدایی جزو نیست. خداوند، امیرالمؤمنین را برای ما حفظ گرداند. ما بر همان آرایشی هستیم که امیرالمؤمنین را در دمشق ترک کردیم، ما خاندان امیرالمؤمنین را در وادی القریٰ دیدار کردیم. وقتی که به مکه رسیدم مردم مدینه دور شهر را همچون رسول خدا (ص) با خندق محافظت کرده بودند. ما به آنان گفتیم اگر از کار خود برگردند، از امیرالمؤمنین برای آنان امان می‌گیریم، ولی آنان پذیرفتند ما نیز به آن‌ها حمله کردیم. آنان را در هر جایی که بودند گرفتیم و کشتم و به هیچ کدام از

آن‌ها رحم نکردیم. این نامه را در حالی که در خانه سعید بن عاص هستم و او میریست است من نویسم.

وقتی که نامه مسلم بن عقبه به دست زیبد رسید، در پی عبدالله بن جعفر و معاویه بن زیبد فرستاد و نامه را برای آن‌ها خواند، عبدالله پس از شنیدن نامه آیه انا لله و انا الیه راجعون را خواند و معاویه بن زیبد گریه کرد تا جایی که نزدیک بود قالب گشته کند.

زیبد به عبدالله بن جعفر گفت: آیا تو دیدی که من به آنان نیکی کرد و عطا‌یاب سیاری برای آنان اختصاص دادم؟

عبدالله بن جعفر گفت: من با خواندن آیه استرجاع بر آنان ابراز تأسف کردم زیرا آنان بلا را بر عاقیت ترجیح دادند.

زیبد به فرزندش معاویه گفت: تو چرا گریه کردی؟
معاویه گفت: بر این گریه می‌کنم که چه کسی قریش را کشته، ما آنان را به وسیله خودشان کشته.

زیبد گفت: این چنین است.

مسلم بن عقبه قبل از این‌که از مدینه برود، پرسش کرد آیا علی بن الحسین در مدینه است یا نه؟ به او گفته شد علی بن الحسین در مدینه است. علی بن الحسین را نزد مسلم آوردند.

مسلم بن عقبه گفت: امیرالمؤمنین در مورد تو به من سفارش کرد.
علی بن الحسین گفت: درود خدا بر امیرالمؤمنین باد و او را پاداش نیک دهد. پس از آن

علی بن الحسین بیرون رفت. هیچ یک از بنی هاشم علم جنگ بلند نکرد و همگی به خانه‌هایشان پیوستند و در صلح بودند. مگر سه نفر که جنگیدند و نتیجه آن را نیز دیدند.

مرگ مسلم بن عقبه و نیش قبر او

[راوی] گوید: آورده‌اند مسلم بن عقبه از مدینه بیرون رفت و از خود گذشتگی ها نشان داد او می‌خواست این زیر را در مکه دیدار کند. در میانه راه حضین بن نعیر را فراخواند و به او گفت: بالا دوز، امیرالمؤمنین، به من سفارش کرده بود وقتی که مرگ می‌شد رسیدم تو را به عنوان چانش خود معرفی کنم. بشنو، وقتی که به مکه رسیدی هیچ یک از مردم قریش را در آن‌جا سکنی مده، زیرا آنان در مکه شورش خواهند کرد که در آن صورت نفاق به دنبال دارد. مسلم بن عقبه وقتی که این سخنان را گفت از دنیا رفت و در منطقه ثیله‌المشلل دفن شد.

عبدالله بن ابیکر گوید: مردم مدینه عزیزترین مردم بودند، وقتی واقعه حزّه به وقوع پیوست، مردم به آنان جسارت می‌کردند و آنان را خوار می‌شمردند.

عیسیٰ بن طلحه از عبدالله بن مطیع پرسید: در روز حزّه چگونه نجات یافتی؟

عبدالله گفت: آنچه از پیروزی مردم شام بر مردم مدینه می‌باشد می‌دیدم، دیدم که فرزندان حارثه چگونه با مردم رفتار می‌کنند، به یاد سخنی از حارث بن هشام در روز بدر افتدام و دانستم که دشمنان جایگاه مرا نخواهند یافت. بنابراین متواتر شدم و به این زیبر پیوستم، جای تعجب دارد که عبدالله بن زیبر نیز بیشتر از شش ماه توانست ایستادگی کند در حالی که جز عده‌ای اندک کسی با او باقی نماند. در روز حزّه دو هزار مرد همراه ما بودند همه آنان زره بر تن کرده بودند ولی با وجود این توانستیم حتی تا آخر شب نیز آنان را نگه داریم و همه آنان کشته شدند.

پس از دفن مسلم و رفتن مردم، کنیزی که از آن بزید بن عبدالله بن زمعه بود، شبانه آمد و به نیش قبر مسلم پرداخت. وقتی به لحد رسید، شیء سیاهی دید که دور گردن مسلم پیچیده شده بود. از هیبت آن شیء ترسید، اما پس از مدتی جسد وی را به دار کشید. ضحاک گوید، هر کسی به جسد مسلم برخورد می‌کرد که مصلوب شده است، با تیر خود به جسد حمله می‌کرد.

فضائل کشته شدگان واقعه حزّه

[راوی] گوید: آورده‌اند رسول خدا (ص) در یکی از سفرهای خود به بیرون مدینه، به منطقه حزّه که از آن بنی زهره بود رسید، آن‌جا ایستاد و آیه استرجاع را قرأت کرد. مردم به رسول خدا (ص) گفتند: یا رسول الله چه شده است؟ رسول خدا (ص) گفت: در حزّه کسانی از بهترین افراد ایستاد کشته می‌شوند.

عبدالله بن سلام در دوره حکومت معاویه در حزّه ایستاد و گفت: در کتاب یهودیان چنیز دیدم که نه مبدل می‌شود و نه تغیر می‌کند و آن‌که، این جا جایگاه کشته شدن مردمی است که در روز قیامت در حالی که شمشیرهای خود را بر گردن‌های خود آویخته‌اند مشهور می‌شوند، آنان در برایر خداوند می‌ایستند و می‌گویند: ما برای تو کشته شدیم. داؤد بن حصین گفته است: نزد ما قبرهای کسانی هست که در حزّه کشته شده‌اند، بیشتر اوقات که به طرف آن قبرها می‌روم، بیو خوش مشک از قبر آنان به مشام مام می‌رسد.

عبدالله بن ابوسفیان از پدرش نقل می‌کند: من عبدالله بن حنظله را در خواب دیدم، صورتی زیبا و پر جمی نیز در دست داشت. به او گفتم: ابو عبدالله من آیا کشته شدی؟

عبدالله گفت: آری و خدایم را ملاقات کردم و مرا به بیهشت وارد کردم، هر وقت که بخواهم از میوه‌های بیهشت می‌خورم.

به او گفتم: خداوند با یاران تو چه کرده؟

عبدالله گفت: آنان نیز همراه من هستند، آنان به زیر پرچم من هستند چنان که آنان را می‌بینی.

ابن سیرین گوید: کثیر بن افلح را در خواب دیدم، به او گفتم، آیا تو شهید شدی؟

کثیر گفت: در اسلام شهادت نیست، شهادت نوعی نوحه‌گری است. اعرج گفته است مردم پیش از واقعه حزّه لباس رنگی نمی‌پوشیدند، وقتی که مردم در حزّه کشته شدند، پوشیدن لباس رنگی را نیکو داشتند. گریه بر کششگان حزّه حدود یک سال ادامه داشت.

امامت و سیاست

(تاریخ خلفاء)

تألیف

ابن قتیبه دینوری

بخش دوم

اختلاف راویان در مورد حادثه حزه

[راوی] گوید: آورده‌اند هنگامی که مردم مدینه با یزید بن معاوية بیعت کردند، حسین بن علی از مدینه بیرون رفت و در مکه همراه با عبدالله بن زبیر رحل اقامت افکند. عمرو بن سعید بن عاص در ماه رمضان آن سال به عنوان کارگزار مدینه و علاوه بر آن از سوی یزید برای برقراری موسم حج، برگزیده شد. ولید بن عقبه نیز از کارگزاری بر مدینه برگشته است.

عمرو بن سعید بن عاص هنگامی که در مدینه بالای متبر رفت، ناگهان بینی وی خونریزی کرد. مردی عرب که در مقابل عمرو نشسته بود گفت: به خدا سوگند، او برای خون نزد ما آمده است. پس از آن مردی دیگر آمد تا تمامۀ عمرو را از سر او بردارد، موقع نشد ولی گفت: به خدا سوگند همه مردم را خواهد گرفت و مرد دیگری برخاست و با چوب دستی خود که دو سر داشت به طرف عمرو آمد و گفت: به خدا سوگند، مردم گروه گروه شده‌اند. عمرو بن سعید به سوی مکه رفت و در روز ترویه به مکه رسید، حسین بن علی نماز خود را خواند و از مکه بیرون رفت. وقتی که عمرو از اعمال حج فارغ شد، به او خبر رسید که حسین از مکه بیرون رفته است، وی نیز به همراهان خود گفت: سوار بر مرکب‌های خود شوید و حسین را هرجا که هست بگیرید. مردم از این سخن عمرو شگفت‌زده شدند. ولی هرچه به دنبال حسین گشتند او را نیافتد. عبدالله بن جعفر پسرانش عون و محمد را در بی حسین فرستاد تا وی را به مکه بازگرداند وی حسین از این که برگرد خودداری کرد. حسین به همراه دو پسر عبدالله به راه خود آدامه داد. عمرو بن سعید به مدینه بازگشت و در پی عبدالله بن زبیر فرستاد، او نیز همچون حسین از این که نزد عمرو بیاید خودداری کرد در حالی که عده‌ای از مردان قریش و غیر قریش همراه عبدالله بن زبیر بودند.

عمرو بن سعید لشکری را برای جنگ با عبدالله بن زبیر به مدینه فرستاد. او گروهی را برای رفتن مورد ضرب و شتم قرار داد ولی آنان از رفتن به مدینه خودداری کردند. عمرو از

تو را شکست خواهد داد. کسی که بر این امت مstem رواداشته و حقوق آنان را غصب کرده و بر اموال و دارایی های آنان مسلط شده است. او بپروان تو بدن رضایت آنها حکومت می راند. نیکان آنان را می کشد و بدان آنان را باقی می گذارد، مرگ بر او باد همچنان که بر قوم نمود چنان رفت. او پیشوای ما نیست، زود نمذ مایا، شاید خداوند به واسطه تو ما را به راه راست هدایت کند. نعمان بن بشیر در قصر دارالامارة کوفه است، ما در روز جمعه با او همراه نمی شویم و نماز عید را با او به جا نمی آوریم. اگر بدانم تو به کوفه خواهی آمد او را بیرون خواهیم کرد، و به شام خواهیم فرستاد. والسلام.

حسین بن علی، مسلم بن عقیل را برای گرفتن بیعت از مردم کوفه به آنجا گشیل داشت، در حالی که نعمان بن بشیر کارگزار بزرگ در کوفه بود. نعمان بن بشیر گفت: بقیباً خترزاده رسول خدا (ص) عزیزتر از بزرگ بن معاویه است. این سخن نعمان به اطلاع بزرگ رسید، خواست تا نعمان را مقام خود برکنار کند. بزرگ به مردم شام گفت: چه کسی را بر کوفه حاکم گردان؟ آنان گفتند: آیا به رأی و نظر معاویه خشنود می شوی. بزرگ گفت: آری.

مردم شام گفتند: سندی موجود است که معاویه، عبدالله بن زیاد را به حکومت عراقین گماشته است.

بزرگ گفت: پس عبدالله را به عنوان کارگزار خود به کوفه می فرمتم. عبدالله قبل از این که حسین به کوفه برسد، به کوفه رسید، مسلم بن عقیل نیز برای حسین بن علی از سی هزار نفر از مردان کوفه بیعت گرفت. مردم کوفه همراه مسلم بن عقیل شدند تا عبدالله را از کوفه بیرون کنند.

عبدالله بیش دستی کرد و بر مسلم و یارانش تنگ گرفت تا جایی که عذر قلیلی همراه مسلم ماندند، مسلم نیز در کوچه های کوفه تنها ماند و لشکریان عبدالله از بالای دیوار بر وی سک و آخر می ریختند. مسلم به خانه هایی بن عروه پناه برد، هانی در نظر مردم کوفه از وجهه بالایی برخورد را بد، به مسلم پیشنهاد کرد من خود را بیمار شناس من هم وقتی عبدالله به خانه من آمد تا از من دیدار کند، تو گردن او را بزن. هانی کسی را نزد عبدالله فرستاد وی خبر داد که بیمار است تا جایی که از شدت بیماری خون بالا می آورد. هانی به مسلم سیرود بود وقتی من گفتم تشنهام شما از پشت پرده

آنان خواست یا به جنگ بروند و یا این که کسی را به جای خود بفرستند. حارث بن مالک مردی را به پانصد درهم اجاره کرده بود تا به نزد عمر و بن سعید برود و به او گفت: آیا بیش تر از این باید به تو بدهم، و مادرت را به عقد خود درآورم؟

مرد گفت: آیا حیا نمی کنی؟

حارث گفت: من مادرت را در یک جا بیایی تو حرام کردم در حالی که فرآن کعبه را در چند جای بر تو حرام کرده است.

حارث نزد عمر و بن سعید آمد و گفت: مردی را بایی تو آورده ام که اگر به او فرمان دهی مادرش را نیز به عقد خود درمی آورد. گویند عمر و به آن مرد گفت: خدا تو را به جای آن پیغمرد تغیر نکند.

عمر و همه آنان را به مکه فرستاد تا با عبدالله بن زیبر نبرد کنند، عمر و از لشکریان عبدالله بن زیبر شکست خورد و بزرگ بن معاویه، عبدالله بن مسعوده فزاری را به مدینه فرستاد. وی در مدینه به مردم چنین گفت: مردم شام لشکر بزرگ خدایند و بهترین بندگان خدا.

حارث بن مالک گفت: اجازه بده تا سخنی بگویم.
عبدالله بن مسعوده گفت: بشن.

حارث گفت: به خدا سوگند ما بهتر از مردم شام هستیم. تو تنها بدی که از مردم مدینه دیدی، این است که پدرت را کشتن در حالی که وی لقاح [درختخان] رسول خدا (ص) را می دزدید. آیا فراموش کردی خزمی را که او قاتده با زدن نیز به پدرت ایجاد کرد و پس از آن شیئی به اندازه سادع از پدرت بیرون آمد. حارث پس از گفتن این سخنان نشست.

حکومت ولید بن عقبه بر مدینه و بیرون رفتن حسین بن علی

[راوی] آگرید: آورده اند بزرگ بن معاویه، عمر و بن سعید را از کارگزاری مدینه برکنار و ولید بن عقبه را جاشنی وی کرد. حسین بن علی از مدینه بیرون رفت و راه خود را به طرف مکه ادامه داد، مردم بسیاری به او متمایل شدند. عبدالله بن زیبر از کسانی بود که نزد حسین می رفت تا این که نامه مردم کوفه با این مضمون به دست حسین رسید:

بسم الله الرحمن الرحيم، برای حسین بن علی، از طرف سليمان بن صرد و مسب و رفاعة بن شداد و مؤمنان کوفه که همگی از بیرون تو هستند. بدان خداوند دشمن ستمگر

عبدالله گفت: آن چه جزی است؟
عمرو گفت: به من اطلاع داد حسین و کسانی که با او هستند در حال حرکت به سوی کوفه هستند. آنان نود زن و مرد هستند.
عبدالله گفت: به خدا سوگند کسی به غیر از تو با آنان جنگ نخواهد کرد.

نبود عمرو بن سعید^۱ با حسین بن علی

[راوی] گوید: عبد الله بن زیاد لشکری فراهم کرد و عمرو بن سعید را فرمانده آن سپاه قرار داد. حسین از این اتفاق باخبر شد، وی تصمیم گرفت در حالی که پنج تن از پسران عقلمند همراه او بودند برگردد. فرزندان عقیل به حسین گفتند: آیا برادر ما کشته شده است، می خواهی برگردی. نامه های بسیاری برای تو رسیده است، آیا به این نامه ها اعتماد نداری؟

حسین به برخی از بارانش گفت: به خدا سوگند، تحمل صبر در برابر فرزندان عقیل را ندارم.

[راوی] گوید: لشکر کوفه، حسین را در بیان دیدار کردند، در حالی که تشهه بودند و آبی نیز به همراه خود نداشتند. آنان نزد حسین آمدند و درخواست آب کردند و به حسین گفتند: دخترزاده رسول خدا (ص) ما را سیراب کن. [راوی] گوید: حسین دستور داد به هر یک از سواران طرف بزرگی آب بدھند، آنان نوشیدند و توان خود را باز یافتدند.

گویند: لشکریان کوفه به حسین گفتند: فرزند رسول خدا، حرکت کن و خود نیز به همراه حسین راه افتادند تا در بیانی که کریلا نایدene می شد فرود آمدند.

حسین گفت: این سوزمین چه نام دارد؟
به او پاسخ دادند: این جا کراکیلاست.

حسین گفت: این جا سوزمین گزب و بالاست. [راوی] گوید: حسین و همراهانش در بردارند، ولی لشکریان کوفه ماین آنها و آب فاصله شدند.

شهر بن حوشب به حسین گفت: این آب نخواهد نوشید، مگر این که از حمیم [آب ناگواری در دوزخ] بشوید.

۱. نام او « عمر بن سعد » است که در متون به اشتباه « عمرو بن سعید » درج شده است.

پیرون آید و گردن عبد الله را بزیند. عبد الله وارد خانه هانی شد، هانی چند بار با صدای بلند گفت: تشنهام آب بپارید. ولی کسی درخواست وی را اجابت نکرد. عبد الله سالم از خانه هانی پیرون رفت. عبد الله به کارهای هانی شک کرد تا جایی که به عبد الله گفته شد به خدا سوگند، مسلم بن عقیل در خانه هانی بوده است.

عبد الله در بی هانی فرمودا. هانی در پاسخ وی گفت: من بیمارم و توان حرکت کردن ندارم. عبد الله دستور داد تا هانی را با همان وضعیت به دارالاماره بیاورند.

هانی را بر چهارپایی سوار کردند و آوردند. هانی می گفت: مرا چه به عبد الله. عبد الله به هانی گفت: عصای سفیدی در دست توست؟

هانی گفت: آری؟
عبد الله گفت: من تو را بر مال و جانت امین کرده بودم.

عبد الله عصایی را که در دست هانی بود، گرفت و با آن به صورت هانی زد تا جایی که عصا شکست.

عبد الله گفت: عده ای را برای گرفتن مسلم بن عقیل به خانه هانی بفرستید. وقی که یاران عبد الله به خانه هانی آمدند مسلم با شمشیر به آنان حمله کرد و با آنان چنگید، در نهایت مسلم را دستگیر کردند، از آنان درخواست آب کردند، فردی که نامش شهر بن حوشب بود گفت: از آب چاه به تو آب می دهم.

دیگر گفت: خیر از آب فرات به وی خواهیم داد.
وقی که مسلم آب را در دهان خود مضمضه کرد و پیرون ریخت با خون مخلوط شده بود. صحیحگاه وی را نزد عبد الله آوردند، عبد الله خواست تا گردن مسلم را قطع کند، ولی مسلم به او گفت: وصیت دارم آن را بشنوید. به او گفتند: وصیت کن. مسلم نظری به مردم کرد و به عمرو بن سعید گفت: آیا می خواهی بزرگ قریش گردد، نمی بینم. نزدیک من بیا تا به تو بگویم. مسلم گفت: آیا می خواهی غیر از تو کسی از قریش را حسین همراه با نود زن و مرد در راهند تا به کوفه بیایند، آنان را برگردان و در مورد من برابر او بتویس.

گردن مسلم را زدند، عمرو سر مسلم را نزد عبد الله انداخت و گفت: آیا می دانی او چه گفت؟

عبد الله گفت: راز پرسنحویت را نگهدار و آن را فاش نکن.
عمرو گفت: کار این بزرگ است.

مرد کوفی بر عبدالله بن حسین حمله کرد، و با ضریب‌های دست عبدالله را ز بدن جدا کرد و با ضریب‌های دیگر او را کشت. همراهان حسین همگی کشته شدند. کشته شدگان آن روز عبارتند از: حسین بن علی و عباس بن علی، عثمان بن علی، ابویکر بن علی و جعفرین علی (مادر آنان ام البنین دختر حرام کلامی بود)، ابراهیم بن علی، مادر وی کیزی بود. عبدالله بن علی و پنج تن از پسران عقیل، دو پسر از عبدالله بن جعفر به نامهای عون و محمد. سه نفر از بنی هاشم. کسانی که در چند بودند: فاطمه دختر حسین بن علی، محمد بن علی، دو پسر جعفرین ابی طالب و محمد بن حسین بن علی.

اسیران خاندان علی نزد بیزید

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومعاشر از محمد بن حسین بن علی تقل کرده است که می‌گفت: نزد بیزید آمدیم. دوازده نوجوان بودیم که در زنجیرهای آهنی پیچیده شده بودیم و پارچه‌ای بر روی ما آنداخته بودند. بیزید گفت: خودتان را از دست بندۀ مردم عراق آزاد کردید؟ من وقتی که ابو عبدالله از مدینه بیرون رفت و در هنگامی که در کربلا کشته شد، هیچ اطلاعی نداشتمن. علی بن حسین گفت: «هیچ مصیبتی نه در زمین و نه در نفس های شما، به شما نرسد، مگر آن که پیش از این که آن را ببدید آوردمیم؛ در کتابی است. این کار بر خدا آسان است. تا بر آنچه از دست شما رفته اندوه‌های شوید و به سبب آنچه به شما داده است شادمانی مکید، و خدا هیچ خودپسند فخر فروشی را دوست ندارد» (حدید: ۲۳-۲۲).

بیزید با شیخین این آیات خشنگی‌شده و در حالی که دست خود را در ریش کرده بود، این آیه را خواند: «اگر به شما مصیبتی رسد، به خاطر کارهایی است که کرده‌اید، و خدا بسیاری از گناهان را عفو می‌کند» (شورا: ۳۰).

پس از آن به مردم شام گفت: نظر شما چیست؟

نعمان بن بشیر گفت: با آنان طوری رفتار کن که رسول خدا (ص) در چنین حالی با آنان رفتار می‌کرد. فاطمه دختر حسین گفت: اینان دختران رسول خدا (ص) هستند. بیزید گریه کرد، طوری که نزدیک بود قالب تهی کرد. مردم شام نیز گریه کردند تا جایی که صدایشان گرفت. بیزید گفت: با آنان به نیکی رفتار کنید، اسیران را به حمام ببرید و آنان را شستشو دهید و بر آنان لباس بپوشانید. اسرا را به آشپزخانه بردند و به آن‌ها غذا خوراندند و به آنان از اموال و پوشاش هدایا و جوابیزی دادند.

عباس بن علی گفت: یا ابا عبدالله! ما برحقیم و با آنان خواهیم چنگید. حسین گفت: آری این چنین است. سپس به برخی از یارانش گفت که بر اسیان خود سوار شوند و با آنان آمدند و از آب نوشیدند و سیراب شدند. آن گاه عبدالله، عمرو بن سعید را فرستاد تا آن‌ها جنگ کند. حسین گفت: عمروا را من یکی از این سه سخن را پیذیر، مرا رها کن تا به همان جا که آمده‌ام باز گردد، یا با شما خواهیم چنگید تا کشته شوم، یا این که مرا نزد بیزید ببرید، دستم را در دست او قرار خواهیم داد و هر طور که خواست در مورد من حکم کند.

عمرو بن سعید در بی بیزید ببرد، شهر بن حوشب، به عبدالله گفت: خدا تو را بر دشمنت مسلط کرده است، تو می‌خواهی او را نزد بیزید ببری. به خدا سوگند، اگر او را نزد بیزید ببری، هیچ گزندی از بیزید به او نخواهد رسید و نزد بیزید به مقامی دست خواهد یافت که تو مرگز به آن مقام دست نخواهی یافت و هیچ کس دیگر نیز به آن مقام نخواهد رسید. به او اجازه هیچ کاری را نده، مگر این که حکم تو را بپذیرد.

عمرو بن سعید در پاسخ حسین جواب منفی داد و به او گفت: هرگز، باید حکم مرا پذیری.

حسین نیز در جواب عمر و گفت: رأی و نظر فرزند زن زناکار را بپذیرم؟ نه، به خدا سوگند، قبول نخواهم کرد. مرگ برای من شیرین تر است.

عمرو بن سعید در چند با حسین به کندي حرکت می‌کرد، عبدالله نیز، شهر بن حوشب را نزد عمرو بن سعید فرستاد و فرمان داد: عمو و با حسین چنگ کند و اگر از چنگ خودداری کرد او را بکش و خودت بر جای عمو و فرار گیر.

هرمراه عمرو بن سعید سی مرد از قریش که اهل کوفه بودند نیز حضور داشتند. آنان به حسره‌ون بن سعید گفتند: دخترزاده رسول خدا سه پیشه‌هاد برای شما دارد و شما هیچ یک از آن‌ها را نمی‌بدیرید. آن گاه آن سی مرد قریشی به حسین پیوستند و همراه وی شروع به چنگ نمودند.

مردی از کوفه، عبدالله بن حسین بن علی را دید که بر اسب سوار شده است، وی از زیارت‌رین مردم بود.

مرد کوفی گفت: من باید این جوان را بکشم. به او گفته شد: وای بر تو، از کشتن او چه چیزی به دست می‌آوری، او راه‌اکن.

مسلم گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم، مرا از این کاری که خدا خواسته است، محروم نکن. من مرد هستم و خوشبختی متعож من نیست.

مسلم هنوز از بیماری خود بهبود نیافرود که برای خود تخفی اماده کرد تا با آن به مدینه برود. عده‌ای از مردان مسلم او را با همان تخت بر دوش گرفتند تا این که به سرزمینی به نام «پتراء» رسیدند. مسلم از این‌که آنان در سرزمین «پتراء» فرود آیند، جلوگیری کرد؛ تا این‌که سرانجام در سرزمین «حاجزه» فرود آمدند و مسلم کسی را با پیام به سوی مدینه فرستاد:

امیرالمؤمنین برای شما سلام دارد، شما ریشه و قوم و خوشی او هستید. تقوای الهی پیشه کنید و آنچه را می‌شنوید پیروی کنید. شما در هر سال دو بخشش از من دریافت می‌کنید. یکی در تابستان و دیگری در زمستان. بر من است که قیمت گندم را نزد مردم شام و شما مردم به یک قیمت نگه دارم. هر هفت ساع گندم به یک درهم فروخته می‌شود. عمرو بن سعید عطاای شما را دریافت داشته است و با آن برای خود بندۀ‌ای خریداری کرده است.

مردم مدینه به مسلم گفتند: «اما همان طور که دستار از سر خود برمی‌داریم و کشش از پای درمی‌آوریم، بزید را نیز از خلافت برمنی داریم.»

[راوی] گوید: سپاه شام با مردم مدینه به چنگ پرداختند و آنان را شکست دادند.

ابومعاشر از محمد بن عمرو بن حزم چنین روایت می‌کند: بیش از هفتاد مرد از قریش و پیش از هفتاد نفر نیز از انصار و از مردم نیز حدود چهار هزار نفر کشته شدند. دو پسر از عبدالله بن جعفر، چهار را پنج نفر از فرزندان زید بن ثابت بیز کشته شدند.

آن گاه مسلم به مردم شام گفت: دست نگه دارید. محمد بن سعید بن ابی وقار پس از آنکه چنگ باز استاده بود با مردم مدینه آنکه مانده بودند درخواست کرد تا بیعت کنند. مدینه به قتل و غارت مشغول بود تا جایی که مردم بسیاری کشته شدند، و به زنان تعیدی شد و اموال به غارت رفت. مسلم بن عقبه و قرقی که از کارکشیتار مدینه فارغ شد به قصر پنی عامر در دومه رفت و از مردم مدینه آنانی که مانده بودند درخواست کرد تا بیعت کنند.

عمرو بن عثمان بن عفان، بزید بن عبدالله بن زمعه را که مادر بزرگش اسلامه همسر رسول خدا (ص) بود فرا خواند ولی وی اجابت نکرد. عمرو نزد اسلامه آمد و گفت: دخترزادهات را به همراه من بفرست.

وقتی که بزید بن عبدالله نزد مسلم آمد، مسلم به او گفت: با بندۀ خدا امیرالمؤمنین بیعت کن. اگر خواست می‌بخشد و اگر خواست تو را به عنوان برده مالک خواهد شد. بزید بن عبدالله گفت: من به امیرالمؤمنین نزدیکتر از تو هستم. بزید بن عبدالله را از بالای قصر به پایین انداختند و وی کشته شد.

بزید گفت: اگرین اینان و بین کسی که بستان مادرش را گازگرفته است نسبتی بود آنان را نمی‌کشت [منظور بزید، عبیدالله بن زیاد است]. با آنان به مدینه بازگردید. هر کس که با آنان از مدینه آمده بود، با آنان به مدینه برگشت.

بیرون از اندیشی امیه از مدینه و ماجراهای جنگ حرّة

[راوی] گوید: آورده‌اند در باره بیرون کردن بین امیه از مدینه گفته‌اند: عثمان بن محمد در حالی که پیراهن پاره خود را لیز فرستاده بود در نامه‌ای برای بزید چنین نوشت: به فریاد رس، مردم مدینه، فرزندان امیه را از مدینه بیرون کردند.

ابو معشر گوید: بزید و قرقی که هوا تاریک شد بیرون آمد، در حالی که دو شمع یکی در دست راست و یکی در دست چپ گرفته بود و بلایی زدرینگ بر تن داشت که قسمت جلوی آن همچون زره بود. بالای متبر رفت و پس از حمد و مسایل پروردگار چین خطبه خواند: ای شامیان! عثمان بن محمد در نامه‌ای برای من نوشته است مردم مدینه فرزندان امیه را بیرون کردند. به خدا سوگند اگر آسمان نیلگون بر زمین خاکی می‌افتد، برای من دوست داشتنی تر بود تا شیبدن این خبر.

[راوی] گوید: معاویه بن ابوسفیان به بزید چنین وصیت کرده بود: هنگامی که برای تو مشکلی از سوی قومت پیش آمد، با امور پنی مرد مشورت کن، یعنی با مسلم بن عقبه. گویند بزید در همان شب خواستار مسلم بن عقبه شد. مسلم خود را به بزید معرفی کرد.

بزید گفت: سی هزار مرد جنگی سواره کنند. گویند: معلم بن سنان اشجعی نزد مسلم بن عقبه شد، مسلم به او گفت: امیرالمؤمنین از من خواسته تا به همراه سی هزار مرد جنگی سواره به مدینه بروم. معلم گفت: چنین کاری را نمی‌ذیرم.

مسلم گفت: هرگز. معلم گفت: پس مانند ابرهه^۱ سوار فیل نر یا ماده شو. معلم قبل از شام بیرون رود بیمار شد. بزید به دیدار مسلم آمد و گفت: من نزد تو آمده‌ام تا تو را به مدینه بفرستم، این وصیت امیرالمؤمنین معاویه است. حال که بیمار هستی، کسی دیگر را می‌فرستم.

۱. در متن «ابویکسوم» آمده که کنیه «ابرهه» پادشاه جیشه بوده است.

مرگ حصین بن نعیر را فراخواند و گفت: امیر المؤمنین مرا وصیت کرده بود در هنگام مرگ تو را به جانشینی خود بگذارم. هیچ فرستاده‌ای را میان خود و میان قریش قرار مده. مسلم پس از گفتن سخنان خود به حصین درگذشت و در نیمه به خاک سپرده شد.

عبدالله بن زبیر با شنیدن این خبر، مردم مکه را برای اینکه بتوانند در مقابل لشکریان حصین بن نعیر استادگی کنند، مسلح ساخت. حصین بن نعیر با خود منجیق‌هایی آورد و با آنها به طرف مکه سنگ پرتاب می‌کرد، وی به یاران خود توصیه می‌کرد، مواظب باشند سنگی به خانه خدا برخورد نکند که در آن صورت همچون اصحاب فیل خواهند شد. در روز بیست محرم سال ۶۴ هجری، محاصره مکه آغاز شد. این محاصره در تمامی ماه صفر نیز ادامه داشت تا این که در پایان ماه ربیع‌الثانی، خبر مرگ یزید بن معاویه رسید. در این موقع حصین بن نعیر در پیامی برای عبدالله بن زبیر از وی خواست تا به آن‌ها اجازه دهد برای طوفان خانه خدا وارد مکه شوند، زبیر یزید مرده است.

ابن زبیر در پاسخ حصین گفت: مگر از خانه خدا جر مقداری سنگ و گل چیزی باقی مانده است؟

ابن زبیر از این که حصین و یاران وی خانه خدا را طوفان کنند، جلوگیری کرد. حصین از فتح مکه منصرف شد بنابراین مکه را ترک کرد تا این که به عسفان رسیدند، در آنجا یاران حصین از یکدیگر جدا شدند، مردمی که در پی آنان بودند، آنان را دستگیر کردند و به مدینه فرستادند، در مدینه مصعب بن زبیر که از طرف براذرش در مدینه بود آنان را به حزه آورد و سر آنها را از بدنشان جدا کرد. مردم مدینه با عبدالله بن زبیر بیعت کردند. این عباس در موقع بیعت عبدالله در مکه بود، وی به طائف رفت و در سال مقناده هجری در آنجا درگذشت، وی در هنگام مرگ ۷۴ سال داشت.

خلافت معاویه بن یزید

[راوی] گوید: پس از مرگ یزید بن معاویه، فرزندش معاویه که هجدۀ سال داشت، به جانشینی وی برگزیده شد. او مدت دو ماه خلیفه بود و چند ماه نیز از دیده‌ها پنهان بود و کسی او را نمی‌دید. پس از مدتی از خانه بیرون آمد، مردم را گرد خود جمع کرد و پس از حمد و سたاش پروردگار چینی گفت: مردم! به وظیفه‌ای که بر عهده‌هام نهاده شده است نگریستم، دیدم توان آن را ندارم که پاسخ حق تعالی را در مورد حکومت بر شما بدهم. در میان مردم کسانی هستند که از من بر این کار سزاوارترند، برای شما دو پیشنهاد دارم، یا این که من کسی را به خلافت بر شما برگزینم و یا این که خود کسی را برگزینید.

محمد بن ابی جهم را در حالی که در زنجیر بود نزد مسلم آوردند، مسلم به او گفت: تو بودی که گفته‌ای اگر هفده مرد از بنی امية کشته شوند دیگر شری باقی نخواهد ماند. محمد گفت: آری من گفتم، گردد وی را زدند.

عقل بن سنان اشجاعی در خانه‌اش نشسته بود. یکصد مرد نزد او آمدند، به او گفتند با ما یا با امیر بیعت کن.

عقل گفت: من سختی گفتم و از این که نزد امیر بیایم هراسان هستم.

در پاسخ وی گفتند: چیز بدی از امیر به تو نخواهد رسید.

وی را نزد مسلم آوردند، مسلم به او گفت: پیرمردی را می‌بینم که بیمار است و تشنۀ مسلم دستور داد به معلم عسل بخوراند و قتی که وی عسل را خورد، مسلم گفت: به خدا سوگند هرگز این عسل را از خود خارج نخواهی کرد. تو گفتی که سوار فیل نر و یا ماده شوم همچون ابره‌هه؟

عقل گفت: به خدا سوگند من تو را از آن ترساندم، ولی عشیره من، بر من بیروز شدند.

مسلم جبه خود را بیرون آورد و به معلم فرمان داد تا آن را دربر کند، معلم گفت: خوش نمی‌دارم آن را بیوشم. مسلم دستور داد تا گردن معلم را زدند. مسلم سهیں عازم مکه شد و قرقی به پشت مشلی اتفاق رسید، حصین بن نعیر را فرا خواند و به او گفت ای بالاندوز، به خدا سوگند، خداوند در نظر من کسی را می‌بغویم تو از تو نیافریده است، اگر امیر المؤمنین فرمان نداده بود تا رو را جانشین خود گردانم، چنین نمی‌کردم، آیا می‌شنوی؟ حصین گفت: آری، مسلم گفت: در کار خود استواری و روز و جز به افراد مورد اعتماد به کسی دیگر اعتماد مکن، هیچ گاه قریش را فراموش مکن.

مسلم مدتی بعد درگذشت و کنیزی از یزید بن عبدالله بن زمعه جسد وی را از قبر درآورد و سوزاند و هر که به جسد مسلم می‌گذشت آن را با سنگ مورد حمله قرار می‌داد.

حصین بن نعیر، به مکه آمد و عبدالله بن زبیر را به بیرون از خود فرا خواند، عبدالله بن زبیر پذیرفت و با حصین بن نعیر به جنگ پرداخت، متذمّر زبیر و دونفر از برادران وی و مصعب بن عبدالله و سورین محظمه در آن جنگ کشته شدند.

جنگ عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند مسلم بن عقبه و قتی در واقعه حزه از جنگ با مردم مدینه فراغت یافت، به مکه رفت و در آنجا در پی عبدالله بن زبیر بود. در گذید مرگ او را دریافت، موقع

حسین منجیق‌ها را بر روی کوه ابو قیس نصب کرده بود، از شدت سنگی که بر مکه می‌بارید کسی قادر بر طوف نبود. عبدالله بن زیبر لوحه‌های را از جنس ساج بر روی دیوارهای خانه خدا چسباند و روی آن‌ها را با پرش‌هایی پوشاند. مردم هرگاه صدای سنگ‌هایی را که به خانه خدا برخورد می‌شیند، تکبر می‌گفتند. ارتقای دیوارهای کعبه هجدۀ ذرع بود. عبدالله بن زیبر چادری در کنار خانه خدا برپا کرده بود، هر کس که زخمی می‌شد، وی را به آن چادر می‌بردند و مداوا می‌کردند.

آتش‌سوزی در خانه‌کعبه

[راوی] گوید: مردی که نیزه‌ای در دست داشت و یک طرف آن را آتش زده بود به طرف خانه خدا آمد و چادری را که پیروان عبدالله برای رژمی‌ها برپا کرده بودند، به آتش کشید، آتش به پارچه‌ای که بر روی خانه خدا قرار داشت رسید و آن نیز آتش گرفت. مردم شام پس از این که خانه خدا را آتش زدند مدتی نیز به جنگ پرداختند. در ریبع الاول سال ۶۴ خانه کعبه در آتش سوخت.

در گرماگرم آتش‌سوزی، ناگهان تیری در میان پیاران عبدالله بن زیبر افتاد، وقتی آن را برداشتند نامه‌ای نیز به همراه آن بود، در آن نامه نوشته شده بود زیبد بن معاویه در روز پنجشنبه چهاردهم ریبع الاول به هلاکت رسیده است. این زیبر وقتی که از این موضوع آگاه شد رو به لشکریان شام کرد و گفت: ای مردم شام، ای آتشزندگان خانه خدا، ای حلال‌کنندگان حرام خدا؛ برای چه من جنگید؟ طاغوت شما، زیبد بن معاویه به هلاکت رسیده است. حسین بن نعیم نزد عبدالله بن زیبر آمد و گفت: وعده‌گاه ما و شما سرزمهین بظحا. شبانگاه این زیبر و حسین در بظحا به یکدیگر رسیدند.

حسین بن نعیم به عبدالله گفت: می‌دانی، من بزرگ شام هستم و مردم حجاز نیز با تو همراهند. اگرتو با تو بیعت می‌کنم، به شرط آنکه، انجه راکه روز حزمه از لشکریان شام روی داده است ببخشید و همراه من به شام بایدیم، زیرا ما دوست نداریم پادشاهی در حجاز باشند.

عبدالله گفت: هرگز، من چنین کاری نخواهم کرد. من از مردم شام در امان نیستم، آنان خانه خدا را آتش زده‌اند و حرمت او را نگه نداشتند. حسین گفت: تو با من به شام بیا، حتی دو نفر نیز با تو مخالفت نخواهند کرد. عبدالله از پذیرفتن پیشنهاد حسین خودداری کرد.

عده‌ای از بنی امية نزد وی آمدند و گفتند: مدتی را به ما مهلت بده تا در این کار استخاره کنیم و پس از آن نظر خودمان را خواهیم گفت. پس از مدتی او را زخمی کردند، وقتی که در حال مرگ او نزد او آمدند و ازوی خواستند تا کسی را برای جانشینی خود برگزینند گفت: آیا هنگام مرگ چنین کنم؟ هرگز، به خدا سوگند چنین نخواهم کرد، من هچ گاه از شیرینی خلافت برخوردار نشم، چطور به تلخی آن رضایت دهم. معاویه بن زیبد کسی را به جانشینی خود برنگزید.

بنی امية به عثمان بن عتبه گفتند: پیش برو و با مردم نماز بخوان. هرگز چنین نخواهم کرد. من به پسرزادی خود، عبدالله بن زیبر ملحظ وی در پاسخ گفت: پیش برو و با مردم نماز بخوان.

ابن زیاد به عثمان گفت: روزگار، روزگار دایی و عمومی تو نیست. وقتی که معاویه بن زیبد را به خاک سپرده بود، بنی ایمه در کنار قبر او بودند که مروان بن حکم گفت: به خدا سوگند خلافت از آن ابولیلی است. مروان پس از آن گفت: پادشاهی پس از ابولیلی از آن کسی است که پیروز شود. کار برای بنی ایمه ناهموار بود و آنان با یکدیگر درگیر بودند.

پیروزی عبدالله بن زیبر

[راوی] گوید: آورده‌اند ابو معاشر می‌گفت: عده‌ای از بزرگان ما همراه با عبدالله بن زیبر در جنگی حضور داشتند، زمانی که حسین به مکه آمد، تمامی مکه را فتح کرده بود مگر مسجد الحرام را. من نزد عبدالله بن زیبر نشسته بودم، عده‌ای از قریش همچون عبدالله بن مطیع، مختار بن عبید، مسربین مخرمه و منذرین زیبر و مصعب بن عبد الرحمن و جند نفر دیگر نیز حضور داشتند.

مختار بن عبید گفت: به خدا سوگند، من پیروزی را از باب رویه می‌بینم، آن را بر مردم شام بینندید. پیاران زیبر بر مردم شام حمله کردند تا این که آنان را از تمامی مکه بیرون کردند، مختار و عبدالله بن مطیع مردانی را کشتد.

مردی از شام در حالی که نیزه‌ای در دست داشت و سر آن را نیز آتش زده بود رسید. میان مرگ زیبد بن معاویه و آتش گرفتن خانه که به یارده شب فاصله بود، آتش جنگ در باب بنی شیبه شعله‌ور شد، در آن روز منذرین زیبر به قتل رسید، دو نفر از برادران منذر و مصعب بن عبد الرحمن بن عوف و مسربین مخرمه نیز کشته شدند.

هیچ کس از مروان بن حکم برای خلافت سزاوارتر نیست، او بزرگ و شیخ قریش است. جذایان گفتند: درست می‌گویند، خالدین بیزید گفت: این کاری بود که شب هنگام فیصله یافته بود، مردم با مروان بن حکم بیعت کردند.

عمروبن سعید به ضحاک بن قیس گفت: آیا به این که فرستاده این زیر باشی خشنودی؟ حال آنکه تو بزرگ قریش هستی، برخیز تا با تو بیعت کنیم، وقتی که ضحاک بن قیس بیرون رفت تا با او بیعت کنند، میانشان چنگ و درگیری روی داد که سرانجام، ضحاک بن قیس کشته شد.

عمروبن سعید به مردم شام گفت: مردم شام! دستهای شما مبدل به چراغ‌های شده است که هر کس سعی می‌کند دست خود را به آن چراغ‌ها برساند. مروان بزرگ قریش است و از همه آنان پیرتر، با او بیعت کنید. ضحاک بن قیس کشته شده است و باران او نیز شکست خورد^۱، در حالی که قیس همراه ضحاک بود و ین بیز مردانه عمروبن سعید.

یاران مروان به او گفتند: به خدا سوگند ما جزو از خالدین بیزید بن معاوية از کسی دیگر هراسی نداریم، تو اگر با مادر او که دختر ناشم بن عتبه بن ریبیعه است ازدواج کنی، او را شکسته‌ای. مروان نیز از مادر خالد خواستگاری وبا او ازدواج کرد. مروان مذکور در شام بود تا این‌که اراده کرد به مصر برود. او به خالد گفت: اگر نزد خود سلاحی داری آن را به من عاری بده، خالد نیز آنچه داشت به مروان داد، مروان نیز به مصر رفت و با مردم مصر چنگید و مردم بسیاری را اسیر کرد و سپس به شام روکرد.

موگ مروان بن حکم

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که مروان از مصر به شام برگشت، خالد بن بیزید بن معاوية به وی گفت: سلاح مرا به من برمگردان. مروان از این کار خودداری کرد، خالد اصرار فراوان کرد. گویند: مروان بسیار ناسزا می‌گفت. مروان به خالد گفت: ای فرزند زیوچ^۱! ای مردم شام! مادر او ربوخ است. خالد نزد مادرش آمد و وی را از سخنی که مروان به او گفته بود، آگاه کرد.

مروان وقتی که می‌خواست به طرف مصر برود، دو پسرش عبد‌الملک و عبد‌العزیز را به جای خود نشاند و برای آنان از مردم شام بیعت گرفت و چند شب بعد نزد مادر خالد رفت.

^۱. ربوخ در لغت به معنی زنی است که در حالت آمیزش جنسی، از هوش منزد. - م.

حسین گفت: نفرین خدا بر تو باد، نفرین بر آن کسی که گمان کند تو سرور هستی، خدا تو را هرگز هدایت نخواهد کرد. مردم شام! سوار بر مرکب‌های خود شوید، و به شام برمگردید. مردم شام همکن با این زیر بیعت کردند، مگر مردم اردن. مردم مصر نیز با عبد‌الله بیعت کردند تا جایی که بر درمان عراق و حجاز و منی پیروز شد و کارش بالاگرفت و ضحاک بن قیس را بر مردم شام حاکم گردانید.

اختلاف مردم شام در مورد عبد‌الله بن زیر

[راوی] گوید: وقتی که عبد‌الله بن زیر، ضحاک بن قیس را بر مردم شام حاکم گردانید، عده‌ای از مردم شام که در میان آنان پرخی از بزرگان بهمی نیز حضور داشتند، برخاستند و گفتند: پادشاهی در میان ما مردم شام است، آیا آن را به مردم حجاز و اگذر؟ ما به چنین کاری رضایت نمی‌دهیم، آیا مردم حجاز به این که از طرف ما کسی به پادشاهی برسد رضایت خواهند داد؟ مردم حجاز در این باره با توافق رسیده‌اند؟

مردم شام نزد خالد بن بیزید بن معاوية آمدند، در حالی که نوجوانی کم سن و سال بود، به او گفتند: خودت را برای این کار آماده کن، خالد گفت: استخاره می‌کنم و پس از آن نظر خود را خواهم گفت. مردم شام دیدند که وی فردی بانقوتا و اهل ورع است، او را راهکردن نزد نزد عمروبن سعید آمدند و به او گفتند: یا بآرامیه، خودت را برای این کار آماده کن، عمرو گفت: به خدا سوگند انجام می‌دهم، مردم شام وقتی که از نزد وی بیرون گفتند گفتند: او راهکنید. سخن او، سخن زالوست. آن کار نزد مروان بن حکم آمدند، در حالی که وی قرآن کریم خواند از او اجازه خواستند و وارد شدند، به او گفتند: یا عبد‌الملک، خودت را برای این کار آماده کن. مروان گفت: از خداوند خواهان خیر و نیکی هستم و بهترین را برای امت محمد (ص) از او می‌خواهم.

بیعت مردم شام با مروان بن حکم

[راوی] گوید: آورده‌اند روح بن زبانی به مروان بن حکم گفت: من چهار صد مرد مبتلا به جذام به همراه خود دارم، به آنان فرمان می‌دهم در مسجد گرد آیند، وقتی که فرزند تو عبد‌العزیز خواست سخن بگوید، به آنان دستور می‌دهم سخنان فرزند تو را تصدیق کنند، در این صورت مردم گمان می‌کنند که کار تو و فرزندت تو را تصدیق کنی. است. صحیح‌گاهان، عبد‌العزیز بیرون آمد تا برای مردم سخن بگوید. وی پس از حمد و ستایش پروردگار چنین گفت:

عبدالله بن زیبر به عباس بن سهل ساعدی که در مدینه بود چنین نوشت: با گروهی از مردم به مسوی حبیش بن دلجه و یاراشن برو. عباس بن سهل در ماه رمضان به همراه نصده مرد چنگی در ریذه فرود آمد، در ریذه بصیران و اهل مدینه شب را به تلاوت قرآن و خواندن نماز گذراندند. وقتی که سیع شد، حبیش بن دلجه به لشکریان خود گفت: آب‌های خود را بر زمین بربزید آنان یز آب خود را بر زمین ریختند و مشغول ببرد شدند، حبیش و شایان همراهش در چنگی کشته شدند، تا این‌که عده‌ای از مردم شام که حدود پانصد نفر بودند بر کوهی در ریذه استقرار یافتند.

[راوی] [گوید]: یوسف پدر حجاج نیز همراه حبیش بود. عباس بن سهل بر آنان دست یافت و به آنان گفت: به دستور من از کوه پایین آید و همراه من شوید. وقتی که پایین آمدند، عباس بن سهل دستور داد سر آنان را از بدنشان جدا کنند.

پیروزی عبدالله بن زیبر بر بصیره و کوفه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که عباس بن سهل، از چنگ با مردم شام آسوده شد، به مدینه بازگشت و پار دیگر با عبدالله بن زیبر بیعت کرد. مردم بصره نیز نزد عبدالله آمدند و همراه وی بودند. عبدالله نیز حارث بن عبدالله بن ابی ریبعه را بر بصره گماشت، در بصره به حارث خبر دادند مردم بصره در هم را خُرد می‌کنند. یاران حارث به وی گفتند: مردم بصره در صورتی که بمیرند اصلاح می‌شوند.

حارث نیز گفت: اگر مردم بصره بمیرند بهتر است که بازماندگان آنان فاسد شوند. عبدالله نیز فرزند خود حمزه را به بصره فرستاد. مردم بصره وی را کوچک شمردند، عبدالله باز دیگر مصعب بن زیبر را به سوی مردم بصره فرستاد. او وقتی به بصره رسید به مردم گفت: هر کس نزد شما می‌آید شما اور را به لقی می‌خوانید، ولی من خود را به لقی دیگر می‌خوانم و آن این‌که من قصاب هستم. پس از آن مصعب به سوی مختار رفت و وی را کشت.

بیعت مردم کوفه با عبدالله بن زیبر و بیرون رفتن این زیاد از کوفه

از پرخی بزرگان و داشمندان چنین روایت شده است: عبدالله بن زیاد اولین کسی است که کوفه را به بصره ملحق کرد و به صورت یکپارچه بر آن دو حکومت می‌کرد، چنان که پدرش نیز قبل از وی چنین می‌کرد. عبدالله همواره در پی خوارج بود و آنان را می‌کشت، از این روی هر کسی را که ملحق به خوارج می‌داشت، می‌کشت.

مارد خالد به زبان خدمتکار خود فرمان داد تا مروان را بگیرند و در نماد بیچندن، خدمتکاران آن قدر مروان را زدند تا این که به هلاکت رسید. پس از کشته شدن مروان، خدمتکاران به بیرون ریختند در حالی که فریاد می‌کشیدند و روسوی های خود را پاره می‌کردند. پس از آن عبدالله ملک برای خود بیعت گرفت و چون به عمروبن سعید و عده داد تا وی را جانشین خود گرداند، او نیز با وی بیعت کرد. سپس در شام ماندند.

بیعت با عبدالله ملک بن مروان

[راوی] [گوید]: آورده‌اند عبدالله ملک بن مروان پس از بیعت مردم شام با او به مردم وعده داد به آنان نیکی کند و کتاب و سنت رسول خدا (ص) را برای آنان زنده گرداند، و حق و عدل را در میان آنان جاری کند.

عبدالملک مشهور به علم و فضل بود، کسی در دین وی شکی نداشت، از این روی کسی از قریش با وی به محالفت برخاست. وقتی که کار بیعت به پایان رسید، عمروبن سعید با وی به مخالفت برخاست وی عبدالله و عده داد تا عمرو را پس از خود به خلافت برگزیند. عمرو نیز با پذیرفتن این شرط عبدالله را با وی بیعت کرد. عمرو از عبدالله خواست کاری را بدون مشورت با وی انجام ندهد، عبدالله نزدیه وی چنین وعده داد.

عبدالملک، حبیش بن دلجه را به همراه مقتضد مرد چنگی به مدینه فرستاد، حبیش وقتی به مدینه رسید، به مسجد وارد شد و بالای میبر رسول خدا (ص) رفت. در خواست نان و گوشت کرد، بر روی نان و گوشت را خورد و پس از آن آب خواست و همان بالای میبر وساخت. حبیش در پی جابرین عبدالله انصاری فرستاد، وقتی که جابر آمد، حبیش از وی خواست تا با عبدالله بیعت کند و گفت اگر از بیعت با عبدالله خودداری کند خون وی را خواهد بیخت.

جابر به حبیش گفت: کار سختی را از من می‌خواهی، من با عبدالله با همان شرطی که با رسول خدا (ص) در روز حدبیه بیعت کردم بیعت می‌کنم. حبیش پس از آن عبدالله بن عمر را خواست و از وی درخواست کرد تا با عبدالله بیعت کند.

عبدالله گفت: وقتی مردم کرد آمدند، اگر خدا خواست با او بیعت می‌کنم. حبیش به طرف ریذه^۱ حرکت کرد، این واقعه در رمضان سال ۶۵ روی داد.

با این سخنان مردم بر آن شدند تا عبیدالله بن زیاد را به قتل برسانند. وقتی که عبیدالله وضعیت را چنین دید در بی حارث بن قیس که از قبیله آزاد بود فرستاد، وقتی حارث آمد، عبیدالله به او گفت: شما پدرم را بزرگ می داشتید، از او محافظت می کردید، شما را سوگند می دهم، مرا یاری کنید.

حارث گفت: از آن می ترسم تو انم ترا از این جا بیرون ببر. زیرا تو با قبیله آزاد بدرفاری کردید. عبیدالله آمده شد در حالی که بر خود لباس زنانه بوشیده بود. وقتی که حارث به همراه عبیدالله از قصر بیرون آمد، مردم از حارث می پرسیدند این زن کیست؟ حارث پاسخ می داد، این زن از خاندان من است که برای دیدن خانواره عبیدالله به قصر رفته بود. من نیز اکنون آمده ام و اور را با خود می برم. حارث، عبیدالله را نزد مسعود بن عمرو آورد که در آن وقت پسرگ قبیله آزاد بود و گفت: یا ابوقیس این عبیدالله است او را نزد تو آورده ام. عبیدالله چهل روز در خانه مسعود بن عمرو سپری کرد.

عباد بن حصین برای دیدن عبیدالله نزد مسعود بن عمرو آمد، مسعود گفت: به خدای کعبه سوگند، ما از خداییم و به سوی خدا می رویم.

Ubیدالله از خانه مسعود بن عمرو بیرون آمد، در راه به اعرابی پرخورد کرد، آن اعرابی الغی داشت. عبیدالله تصمیم گرفت از را بخدرد، اعرابی قیمت آن را چهارصد درهم اعلام کرد. مسعود به اعرابی گفت: ما این مقدار نداریم ولی این غیر عرب (مسعود) با دست اشاره به عبیدالله کرد) نزد شما به عنوان امانت باشد. اعرابی قول کرد وقتی که عبیدالله و مسعود خواستند سوار الاغ شوند، اعرابی گفت: به خدا سوگند شما از حاکمان بر عراق هستید.

کشته شدن عمرو بن سعد به دست مختار

[راوی] گوید: آورده اند مختار بن ابی عبید از کوفه نامه ای برای عبیدالله بن زیبر فرستاد و به فرستاده اش گفت: وقتی به مکه رسیدی و ناما مرا به عبیدالله بن زیبر نزد مهدی، یعنی محمد بن علی که پسر حنفیه است برو و از سوی من به او سلام رسان و بگو، برادرت ابواسحاق می گوید، تو اهل بیت تو را دوست دارم.

[راوی] گوید: وقتی فرستاده مختار نزد محمد حنفیه رسید و سلام مختار را به اورساند، محمد گفت: دروغ می گویی، ابواسحاق بیشتر دروغ می گوید، چگونه مرا و اهل بیت من را دوست دارد در حالی که او با عمرو بن سعد بر یک بالش من شنیدن. او برادر من حسین بن علی را کشته است. مختار پس از شنیدن پیام محمد به ابو عمرو گفت: عدهای از زنان را گرد آور و به در خانه عمرو بن سعد ببر و به آنان فرمان ده برای حسین گیری کنند.

[راوی] گوید: وقتی که کار مردم دچار دگرگونی شد، بزید نیز درگذشت و پادشاهی عبدالله بن زیبر گشترش یافت و کارش بالا گرفت، مردم بصره را از فرمابنی بنی امیه بیرون آورد. مردم نیز با عبدالله بن زیبر بیعت کردند. عبیدالله بن زیاد به مسجد آمد و پس از حمد و ستابیش پروردگار چین خطبه خواند: ای مردم! اکسی که بواسطه پیروی از او می گنجیدیم، مرده است، کار مردم دگرگون شده است و سخنان آنان با یکدیگر همگون نیست، آنان پیشوایی ندارند. اگر مرا پیذیرید، با دشمنان می هنگم و در میانات داوری می کنم، حق مظلومان را می گیرم و بر ستمگران سخت خواهم گرفت. تا مردم بر کسی که او را به عنوان خلیفه برگزیده اند، اجتماع کنند.

آن گاه بزید بن حارث بن رویم بشکری برخاست و گفت: خدایی را می ستاییم که ما را در دست بتی امیه و هابید و فرزند سمية را خوار گردانید. عبیدالله بن زیاد برای بار دیگر برخاست تا سخن بگوید، ولی مردم او را با سنگ زند و دشمام گفتند.

عدهای از مردم چین گفتند: مردی را به امیری گزینیم تا مردم را به عنوان خلیفه انتخاب کنند.

سرانجام مردم در مورد عمرو بن سعد بن ابی وقاری به توافق رسیدند. در این هنگام، زنان و کوبدکان آمدند و بر کاری که بر حسین بن علی رفته بود آغاز به گیری کردند. مردان قبیله همدان به مسجد آمدند و در حالی که شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند دور تا دور مسجد می گشتدند. مردم بصره و کوفه یک نظر در مرد عامر بن مسعود به توافق رسیدند، و در نامه ای که برای عبیدالله بن زیبر نوشته شد رضایت خود را در مورد عامر بن مسعود اعلام داشتند. عبیدالله نیز عامر را به عنوان کارگزار آنان پذیرفت. مردم بصره از آنچه مردم کوفه انجام دادند آگاه شدند، آنان نیز پرچم هایی در دست گرفتند و از بصره خارج شدند و خواستار کشته شدن عبیدالله بن زیاد بودند.

آن ابی ذوق برشاست و گفت: ای مردم! چه کسی خداوند را باری می دهد و برای قیام علیه فرزند سمية بريا می خیرد؟ ای مردم! به سوی فضل و بخشش پروردگار خود بشتابید، بشتابید به سوی بهشتی که وسعت آن همچون آسمانها و زمین است. دعوت عبیدالله بن زیبر را که بار رسول خدا (ص) و عمه زاده وی است، پیذیرید. او پسر اسماء دختر ابوبکر صدیق است. به خدا سوگند اگر ابوبکر می دانست کسی ببروی زمین سزاوارت از وی است، دستش را برای بیعت به سوی کسی دراز نمی کرد. به خدا سوگند شما بهتر می دانید کسی بر روی زمین سزاوارت از عبیدالله بن زیبر نیست تا با او بیعت شود. او از دنیا گرفته و از مردم کارگرفته است.

مصعب نیز به سوی مختار آمد و پس از سه روز جنگ و درگیری، مختار شکست خورد و مراجعت کشته شد. مصعب سر مختار را برادرش فرستاد. از یاران مختار حدوه هشت هزار نفر کشته شدند، مصعب در سال ۷۱ هجری برای به جا آوردن حج به مکه رفت. وقتی که نزد برادرش رسید، عده‌ای از بزرگان و سران قریش نیز حضور داشتند، مصعب گفت: یا امیر المؤمنین، یه همراه بزرگان و سران عراق نزد تو آمدماه، همه آنها در میان قومشان مورد اطاعت هستند، و برای این‌که با تو بیعت کنند به این جا آمدند، از مال‌هایی که نزد توست به آنان نیز بد.

عبدالله گفت: با بندگان عراق نزد من آمدی‌ای و به من فرمان می‌دهی که مال خدا را به آنان بدهم، هرگز جنین نخواهم کرد. به خدا سوگند دوست دارم؛ ده نفر از آنان را بدهم و یکی از مردم شام را بگیرم.

مردی گفت: عبدالله، ما به تو چسبیده‌ایم در حالی که تو به مردم شام چسبیده‌ای. مردم عراق از عبدالله مأیوس شدند و او را راه‌کار نداند، همه آنان یکنظر بر این شدند تا او را از خلافت برکار کنند و نامه‌ای برای عبدالملک بن مروان به شام بفرستند و از وی درخواست کنند تا نزد آنان به عراق آید.

برکناری عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومعشر می‌گفت: مردم و قتنی که در برکناری عبدالله مصمم شدند، نامه‌ای برای عبدالملک نوشتند و از او خواستند به سوی آنان بیاید. وقتی که عبدالملک خواست از شام حرکت کند، ابومعشرین سعید دروازه شهر دمشق را بست و به عبدالملک گفت: چکار می‌خواهی بکنی؟ آیا به عراق می‌روی و دمشق را رها می‌کنی؟ مردم شام برای تو بهتر از مردم عراقند.

عبدالملک چند ناهی که در محاصره بود دست به کاری نزد، تا این‌که با ابومعشرین سعید از در مصالحه درآمد و عهد کرد پس از وی ابومعشرین سعید به عنوان خلیفه شناخته شود. دروازه گشوده شد، عبدالملک به دنبال ابومعشرین سعید فرستاد و از او خواست تا شکریان را بهزاد.

ابومعشرین سعید گفت: اگر تو لشکری داری ما نیز لشکری داریم.

عبدالملک در پاسخ وی گفت: تو نیز برای لشکر خود هرچه می‌خواهی بردار.

وقتی که زنان به در خانه عمرو رسیدند و گریه کردند، عمرو به پرسش حفص گفت: نزد امیر برو و بگو، اینان برای چه بر حسین گریه می‌کنند. حفص نزد مختار آمد و درخواست پدر را به اطلاع مختار رساند، مختار گفت: آنان کارشان گریه کردن است. مختار فرمان داد کسی نزد عمروین سعد برود و سر او از بدنش جدا کند.

وقتی که سر ابومعشرین سعد را نزد مختار آوردند، مختار فرمان داد تا فرزند عمرو، یعنی حفص، را نیز بیاورند. وقتی حفص آمد، مختار به او گفت: آیا این سر را می‌شناسی؟ حفص گفت: پس از وی زندگی دیگر ازرسی ندارد. مختار دستور داد تا سر حفص را از بدن جدا کنند.

عبدالله بن زبیر، یزید بن زبیر را به عراق فرستاد، وی در آنجا بود تا این‌که یزید به هلاکت رسید و خانه خدا به آتش کشیده شد. عبدالله بن زبیر، عبدالله بن مطیع را به کوفه فرستاد، پس از وی مختارین ایوب عیید را فرستاد. پس از آن عبدالله بن مطیع را از کوفه عزل کرد و به مدینه فرستاد. عبدالله بن زبیر نیز به سوی کوفه در طلب مختار رفت. آنان در «جازر» جنگ سختی کردند و عبدالله و همراهانش به قتل رسیدند. حسین نمیر و برخی از قبیله ذوالکلاع و شاهدان واقعه حزبه، از همراهان عبدالله بودند.

کشته شدن مختار به دست مصعب برادر عبدالله بن زبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومعشر می‌گفت: پس از کشته شدن عبدالله بن زبیر و کسانی که با او بودند، مردم بصره رضایت دادند تا عبدالله بن حارث بر آنان امیر گردد. وی نیز نزد عبدالله بن زبیر رفت. گویند، مادر عبدالله بن حارث، هند دختر ابوسقیان بود. مادر عبدالله بن حارث وی را تربیت نیکوی نکرده بود از این روی مردم وی را سرزنش می‌کردند.

عبدالله بن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ریبعه را بر بصره امیر کرد، پس از وی حمزه بن زبیر و پس از نیز مصعب را به امیری بصره گماشت. و پس از آن کوفه و بصره را به طور یکپارچه در اختیار مصعب قرار داد. وقتی که عبدالله کوفه را به برادرش مصعب سپرد، مختار عبدالله را از امیری کوفه برکنار و به نفع خاندان رسول خدا (ص) دعوت خود را آغاز کرد. در این میان مختار خواستار آن بود تا برای محمد بن حنفیه دعوت خود را آشکار کند. عبدالله بن زبیر به برادرش مصعب چنین نوشت: به سوی مختار برو و او را از بنین ببر.

حرکت کند. مردم شام در این میان کوتاهی کردند و به کنده کار انجام دادند. حجاج بن یوسف که در میان نگهبانان آنان بن مروان بود گفت: يا امیر المؤمنین، مرا بر آنان مسلط گردن.

عبدالملک گفت: برو، من تو را بر آنان حاکم گر دانیدم.

حجاج بر هیچ خانه‌ای نمی‌گذشت مگر این که آن را به آتش می‌کشید، مردم شام و قرقی چنین دیدند، به حرکت درآمدند. بر اثر این کار حجاج، شامیان به وضعیت دشواری مبتلا شدند و زندگی آنان به سختی افتاد.

برای عبدالملک بن مروان، برنج تهیه می‌کردند. پس از آن عبدالملک از شام به سوی عراق حرکت کرد در حالی که حجاج بن یوسف نیز همراه وی بود.

مسیر عبدالملک از شام تا عراق

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که عبدالملک با مردم شام و به همراهی حجاج بن یوسف به سوی عراق حرکت کردند، مصعب بن زیب نیز با مردم به صدر و کوفه پیرون آمد، در میان شام و عراق یا یکدیگر روبرو شدند. میان عبدالملک و مصعب پیش از این رابطه‌ای برادرانه وجود داشت. عبدالملک از مصعب خواست تا نزد وی آید و یا یکدیگر سخن بگویند.

عبدالملک سلام کرد و به مصعب گفت: من دانی در این مدت سی سال من و تو از جاده دوستی جدا نشده‌ایم، و به برادری و دوستی تو اعتماد دارم. به خدا سوگند، من از عبدالله برای تو پهتر هستم و برای دین و دنیا تو سودمندترم. اگر خواهی از من عهد و پیمانی بگیر و به آن دو شهر [کوفه و صدر] برو و از آنان برای من بیعث بگیر، هر کاری که خواستی بکن هیچ گاه تو را انکار نخواهم کرد.

مصعب گفت: آنچه در مرد اعتماد و برادری و خیرخواهی میان خردمنان گفتی، همه را قبول دارم، لیکن پس از کشته شدن عمر و بن سعید، من دیگر به تو اعتماد ندارم، در حالی که او از من به تو نزدیکتر بود، تو او را بحیله و قرب کشتنی، به خدا سوگند اگر تو او را در چنگ می‌کشی این چنین سرزنش نمی‌شدی، این که گفتی تو از برادرم برایم بھتر هستی، از این موضوع درگذشت، تو هیچ گاه همچون اون خواهی شد. او متعرض تو نشده است، تو نیز او را راه‌ها کن.

عبدالملک گفت: مرا از او نترسان، به خدا سوگند هرچه را که او می‌داند من نیز می‌دانم، او سه و بیزگی دارد که هرگز با وجود آن‌ها به بزرگی و عزت نمی‌رسد، خودخواهی که سراسر

کشته شدن عمر و بن سعید توسط عبدالملک

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که ابو معشر می‌گفت: وقتی که عبدالملک و عمر و بن سعید با یکدیگر صلح کردند، عبدالملک در پی عمر و بن سعید فرستاد.

همسر عمر و به او گفت: به نزد او نزد، من از او بر تو می‌ترسم، بوی خون ریخته شده را استشمام می‌کنم.

عمر و به همراه چهار نگهبان مسلح به در قصر سیز دمشق رسیدند. همراهیان عمر و به او گفتند: وقتی نزد عبدالملک رسیدی و احتیاج به کمک داشتی صدای خود را بلند کن.

عمر و گفت: اگر صدای مرا شنیدی‌دند، وقتی که خورشید در حال غروب بود و من نیامدم نگرفتاید شمشیرهای خود را بر زمین نگذارید. وقتی که عمر و نزد عبدالملک رسید، به غلامی که همراه خود داشت گفت: نزد یاران برو و به آنان بگو خطری مرا تهدید نمی‌کند.

عبدالملک گفت: آیا هنگام مرگ نیز حیله کنی؟ و به یاران خود دستور داد عمر و را بگیرند، پس از آن به برادرش عبدالعزیز گفت تا برگردم عمر و را بگشتن.

وقتی که عبدالعزیز خواست عمر و را بکشد، عمر و به او گفت: آیا تو مرا خواهی گشت؟ عبدالعزیز او را هاکرد. عبدالملک و قتن بازگشت، دید عمر و نشسته است.

به برادرش گفت: چرا او را نکشی؟ خدا او را و مادرش را نفرین کند. عبدالملک به یکی از مردان که در جلسه حاضر بود فرمان داد تا گردن عمر و را بزنند. سر وی را داخل پارچه‌ای پیچید و آن را زیر تخت قرار داد.

قیصمه بن دؤب که برادر شیری عبدالملک و از فقهاء بزرگ دمشق بود، داخل قصر شد. عبدالملک از وی در مورد عمر و بن سعید پرسید. قیصمه نگاهش به پای عمر و که زیر تخت بود، افتاد. به عبدالملک گفت: گردن او را بزن.

عبدالملک گفت: خدا پاداش نیکو که تو بدهد، تو همواره خیرخواه و امین هستی، نظرت در مورد کسانی که ما را محاصرا کرده‌اند چیست؟

قیصمه گفت: سر عمر و را جلوی آنان بینداز، پس از آن مقداری در هم و دینار میان آنان پخش کن. وقتی که چنین کردند، کسی فریاد کشید امیر المؤمنین امیر شما را کشته است و بر امیر المؤمنین است که پیاده شما را سوار کند و عربان شما را بپوشاند، قبیر شما را بی نیاز کند. آنان نیز فریاد کشیدند و با فریادهای آری، آری، پذیرفتد.

وقتی که بیعث برای عبدالملک در شام به پایان رسید، خواست تا به سوی مصعب

جنگ عبد‌الله بن زیر و کشته شدن او

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که بیعت مردم عراق با عبدالملک به پایان رسید، حاجاج بن یوسف نزد عبدالملک آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! من در خواب دیده‌ام که پوست عبد‌الله بن زیر را کنده‌ام.

عبدالملک به حاجاج گفت: به سوی عبدالله حرکت کن.

حجاج به همراهی یک هزار و پانصد مرد از مردم شام بیرون رفت، تا این که در طائف فرود آمد و عبدالملک همراه افرادی را به سوی حجاج می‌فرستاد، تا جایی که گمان می‌رفت وی با آن عدد می‌تواند با عبدالله بن زیر روپوش شود. در ذی قعده سال ۷۲ حجاج از طائف بیرون رفت، در منی فرود آمد و همراه مردم حج را به جای اورد در حالی که عبدالله بن زیر در مکه در محاصره بود. حجاج منجذیق‌ها را بر روی کوه ابو قیس نصب کرد و از آنجا مردم مکه را هدف سنگ قرار می‌داد.

عبدالله بن زیر در شی که فردا آن کشته شد مردم قریش را گرد آورد و گفت: نظر شما چیست؟

مردی گفت: به خدا سوگند تا جنگ باشد همراه تو می‌جنگیم. اگر همراه تو باشیم مرگ را در خواهیم یافت در این صورت به یکی از پیروزی‌های زیر می‌رسیم، یا این که به ما اجازه می‌دهی برای تو خود امانت بگیریم و یا این که امانت می‌گیری از اینجا بیرون رویم.

عبدالله گفت: به خدا سوگند با خدای خود پیمان بسته‌ام بیعت با کسی را که با من بیعت کرده است نشکنم.

مردی دیگر گفت: نامه‌ای برای عبدالملک بفرست.

عبدالله گفت: چگونه؟ آیا بتویسم از عبدالله امیرالمؤمنین، به خدا سوگند او هرگز از من نخواهد پذیرفت. یا این که بتویسم، برای عبدالملک امیرالمؤمنین از عبدالله بن زیر، به خدا سوگند، اگر آسمان نیلگون بر زمین خاکی افتد، برای من بهتر است تا چنین بتویسم.

عروه برادر عبدالله که در کنار او بر روی تخت نشسته بود، گفت: یا امیرالمؤمنین! خداوند برای تو الگو و اسوه‌ای قرار داده است.

عبدالله گفت: الگو و اسوه‌من کیست؟

عروه گفت: حسن بن علی که با معاویه یعمت کرد.

آن گاه عبدالله پایش را بلند کرد و عروه را آن چنان زد که روی زمین افتاد و پس از آن گفت: ای عروه، قلب من نیز همچون قلب توست، به خدا سوگند اگر پذیرم، مدت زیادی

وجود او را در بر گرفته است، یا کسی مشورت نمی‌کند، بخل و خستی که همیشه همراه اوست، با وجود این ویزگی‌ها هرگز بزرگی نخواهد یافت.

کشته شدن مصعب بن زیر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالملک از مصعب مأیوس شد، نامه‌ای برای بزرگان عراق نوشت و آنان را به سوی خود فرا خواند. در نامه‌ای برای ابراهیم بن اشتر، هر آنچه را که برای اصحاب و باریان وی قرار داده بود به تنهایی برای ابراهیم قرار داد و از وی خواست عبدالله بن زیر را برکنار کند. ابراهیم بن اشتر نیز به مصعب چنین گفت: عبدالملک بن نامه را برای من فرستاده است؛ در حالی که برای همه باران من همچون فلاان و فلاان نیز نوشته است، آنان را هم اکنون دعوت کن و گردن آنان و مرا بدون این که به خود تردیدی نشان دهی، بزن.

مصعب گفت: من چنین کاری نخواهم کرد، مگر کار آنان برای من روشن شود.

ابراهیم گفت: نظر دیگری نیز دارم و آن که آنان را به زندان کن، تاکار برای من روشن شود. مصعب این پیشنهاد را نیز پذیرفت. ابراهیم گفت: پس خدا حافظ چون دیگر مرا نخواهی دید.

مصعب در پایان کار با عده‌کمی تنها ماند، عبد الله بن طیان نزد مصعب آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! مردم کجا باید؟

مصعب گفت: مردم عراق نیرنگ کردن.

عبدالله خواست تا مصعب را بکشد، ولی مصعب او را با ضربه‌ای بر زمین زد، غلام

عبدالله با ضربه شمشیر مصعب را به قتل رسانید. عبد الله همراه سر مصعب نزد عبدالملک آمد و ادعا کرد که او را خود کشته است، و بیت زیر را خواند:

از پادشاهان روی زمین پروری کردیم ولی آنان به عدالت رفار نکردند
با وجود این کشتن آسان بر سار حرام نیست

گویند عبدالملک سجدۀ شکر به جا آورد، عبد الله خواست تا عبدالملک را بکشد،
عبدالملک وقتی که سر خود را از سجدۀ برداشت، به عبد الله گفت: اگر کار بیک تو در حق

من نبود، به خدا سوگند هرچه زودتر تو را به مصعب ملحظ می‌کردم.

گویند، مردم با عبدالملک بیعت کردن و وقتی که وارد کوفه شد، مردم کوفه نیز با وی بیعت کردن.

منصوب کرد، وی نیز به همراهی دو هزار نفر از جنگجویان شام و چهار هزار نفر از دیگر مردمان در روز جمعه هنگام نماز ظهر وارد بصره شد و به لشکریان خود فرمان داد خودشان را به درهای مسجد برسانند به طوری که بر هر در مسجد یکصد مرد جنگی با شمشیرهای آخته استادند. حجاج به همراه یکصد مرد وارد مسجد شد، در حالی که شمشیرهای خود را زدن چشم مردم مخفی نگاه داشته بودند. به آنان گفته بود وقای که من عمامه خود را برداشتم شما نیز شمشیرهای خود را بکشید، و از خدا طلب پاری کنید، خداوند همراه صابران است.

حجاج وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و چنین گفت: ای مردم! امیر المؤمنین عبدالملک مرا بر شما امیر کرده است. به من فرمان داده است تا بر شما حکومت کنم، گناهکاران را مجازات کنم و نیکوکاران را پاداش دهم. شما را با خبر می‌گردانم، من دو شمشیر عذاب، شمشیر رحمت و شمشیر عذاب، شمشیر رحمت را در راه از دست دادم ولی شمشیر عذاب همین جا همراه من است. وقتی که مردم به سوی او هجوم آوردند، حجاج عمامه خود را از سر برداشت و بر روی رانهای خود گذاشت. همراهان وی شمشیر کشیدند و به کشثار مردم اقدام کردند تا جایی که خون به در مسجد رسید.

ابو معشر گوید: حجاج وقیعه بصره رسید، بر بالای منبر رفت و در حالی که عمامه خود را برداشته و شمشیر خود را کشیده بود به مردم چنین گفت: من سرهانی را می‌بینم که موقع چیزی آنها فرا رسیده است.

حجاج پس از این که مردم بصره را بر جای خود نشاند، عبدالرحمن بن محمد بن اشعش

را به سجستان فرستاد و در نامه‌ای برای وی نوشت به چنگ فلاں و فلاں قلعه برو.

عبدالرحمن نیز در نامه‌ای برای حجاج چنین نوشت: من این کار را درست نمی‌بیسم.

کسی که حضور دارد چیزی را می‌بینند که کسی که غایب است آن را نمی‌بینند.

حجاج نیز در پاسخ وی نوشت: من شاهد هستم و تو غایب. منتظر نامه من باش و آنچه فرمان داده‌ام انجام ده.

قیام عبدالرحمن علیه حجاج

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که عبدالرحمن بن محمد بن اشعش علیه حجاج قیام کرد، یاران خود را گرد آورد. از آن جمله بودند عبدالرحمن بن ریعه بن حارث بن نوبل، بنیون بن عبدالله، عمر بن موسی بن معمر بن عثمان بن عمر، محمد بن سعد بن ابی وقار و از آنان پرسید نظر شما چیست؟

زندگی نخواهیم کرد. در حالی که زندگی پست و بی ارزشی را برای خود رقم زده‌ام. من هرگز آنچه را شما می‌گویند نخواهیم بذریغت.

عبدالله صبغگاهان نزد بعضی از زنان رفت و گفت: برایم غذایی آماده کنید، آنان نیز مقداری چگر برای او آورند. پس از آن درخواست شیر کرد و آن را نوشید، مدتی بعد آب خواست، غسل کرد و مقداری کافرور را بپیش. پس از آن شمشیر به دست گرفت و پیرون آمد در حالی که شعر زیر را می‌خواند.

برای غیر خدا نرم و لطیف نیستم، زیارت خود را می‌خواهم
در راه حق، گازگرفن سنگ نیز برایم شیرین است

پس از آن نزد مادرش اسماء دختر ابویکر صدیق آمد، مادر وی از شدت پیش از بینایی محروم بود تا جایی که گویند، من او در حدود صد سال بود. به مادر خود گفت: مادر چه می‌بینی، مردم ما و اهل بیت ما خوارکار که داده‌اند. مادر گفت: پسرم بسیار باگذاری کودکان بین امیه بازی کنند. بزرگوارانه زندگی کن و بزرگوارانه نیز بپیش.

عبدالله بیرون آمد در حالی که پشت به کعبه داشت و عده‌کمی همراه او بودند، با مردم شام می‌جنگید. او می‌جنگید و می‌گفت: چه پیروزی شیرینی است اگر مردانه نیز باشند. یکی از سنگ‌های پرتاب شده به پشت وی اصابت کرد و دوی را بر زمین زد. ولی مردم شام ندانستند که وی بوده است، تا این‌که شیدند کنیزی می‌گویند، وای بر امیر المؤمنین، پس از آن سرش را جدا کردند و نزد حجاج آوردند.

عبدالله بن صفاران بن امیه، عماره بن عمرو بن حزم، نیز با وی کشته شدند که سرهای آنان نیز برای عبدالملک فرستاده شد. عبدالله در روز هفتم جمادی الاول سال ۷۳ هجری کشته شد. ابو معشر گوید: حجاج به مدت سه سال بر مکه و طائف و مدینه ولایت یافت. وقتی که بشرین مروان که بر کوفه و بصره حاکم بود درگذشت، عبدالملک در نامه‌ای برای حجاج از وی خواست تا به سوی عراقین بپرورد و کشتن آنان را برای خود جایز بداند. زیرا آنان کارهای ناگواری صورت داده‌اند. عبدالملک نیز بحیی بن حکیم بن ابوالعاشر را بر مدینه گماشت.

حکومت حجاج بر کوفه و صدر

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالملک در نامه‌ای برای حجاج وی را به حکومت عراقین^۱

سعید بن جبیر نزد آنان آمد، از او پرسیدند: نظر تو چیست؟

غضبان گفت: دیدهای ولی فراموش کردند.

اعرابی گفت: چگونه؟

غضبان گفت: چن را در خواجهها می جویند و در حالت ایستاده ادرار می کنند.

اعرابی گفت: آیا اجازه می دهی نزد تو باشم؟

غضبان گفت: پشت سر تو براحت فراخ نیست.

اعرابی گفت: خورشید مرا سوزانده است.

غضبان گفت: وقتی که غروب کند از حرارتش کاسته می شود.

گویند و قنی که غضبان نزد حجاج رسید، حجاج گفت: آیا تو شاعر هستی.

غضبان گفت: من آگاه هستم.

حجاج گفت: تو شناسنده هستی؟

غضبان گفت: من توصیف می کنم.

حجاج گفت: سرزمهن کرمان را چگونه یافته؟

غضبان گفت: سرزمهن آن کم آب و مستغلات های آن کوه است، میوه های آن دست نیافرند

و دزدان آن قهرمانند. شکریان اگر زیاد باشند گرسنگی می کشند و اگر کم باشند، از بین

می روند.

حجاج گفت: درست گفته، آیا دانستی که آن اعرابی کیست؟

غضبان گفت: خیر.

حجاج گفت: او پادشاهی بود که با تو به جنگ برخاسته بود. آن گاه فرمان داد تا غضبان را

به زندان ببرند.

حجاج به غضبان گفت: زیرکی تو کجا رفته است؟

غضبان گفت: خدا مرا فدای تو گرداند، آنچه او گفته است به تو سودی نمی رسانند.

حجاج گفت: به خدا سوگند هم اکون دست و پای تو را قطع می کنم.

غضبان گفت: آهن به من گزندی نمی رسانند.

حجاج گفت: تو آدم چاقی هستی.

غضبان گفت: هر کس میهمان امیر باشد چاق می شود.

حجاج گفت: ما تو را بر سیاهی سوار کردیم [منظور اسب سیاه است].

غضبان گفت: همچون امیر که سوار بر سیاهی و سفیدی می شود [منظور اسب سیاه است].

حجاج گفت: او آهن است و تیز.

حجاج خنده‌ای کرد و گفت: او را ره‌آکید. به خدا سوگند، این فرد پلید آزاد است.
غضبان گفت: «پس از آنان درگذر و بگو؛ اینمی است شما راه» (زخرف: ۸۹).
گویند غضبان به اذن پروردگار از شر حجاج آزاد شد و آزادی وی نیز در گرو آن چیزی
بود که خداوند بر زبان وی جاری ساخته بود.

جنگ حجاج با این اشعت و کشته شدن وی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که حجاج به امارت عراق رسید، میمونه دختر محمد بن اشعت
را به عقد فرزندش محمد درآورد. منتظر حجاج از این کار دلجویی از خاندان دختر بود تا
بدین وسیله آنان نیز به باری حجاج بشتابند. میمونه، برادری به نام عبدالرحمن بن محمد
داشت. وی فردی زیبا و زیان آور بود.

روزی عبدالرحمن نزد حجاج بود، حجاج هیچ گاه از اکرام و بزرگداشت وی کوتاهی
نمی‌کرد، ولی همواره در بی این بود که هر طور شده در کار عبدالرحمن حیله و مکر کند و
وی را به طرقی از میان ببرد، تا چایکه بارها به زبان آورده بود؛ عبدالرحمن را روزی به
خواری خواهم کشت.

حجاج روزی تصمیم گرفت حکومت سجستان را به عبدالرحمن واگذار کند. وقتی که
خاندان عبدالرحمن از موضوع خبر یافتدند به شدت ناراحت و دلگیر شدند، نزد حجاج
آمدند و به او گفتند: ما به او آگاه‌تریم، ما او را شخصی خود پسند می‌دانیم. از این روی ممکن
است برای امیر موجب دلگیری و خشم شود.

حجاج گفت: شما درست می‌گویید ولی من آنچه بخواهم انجام می‌دهم.
وقتی که عبدالرحمن به امارت سجستان برگزیده شد، این اندیشه در ذهن او بود که
روزی حجاج را برکار کند. و وقتی که بر برکاری حجاج تصمیم قاطع گرفت، نامه‌ای برای
ابوبن قریه نوشت و ری را از تصمیم خود آگاهاند.

ابن قریه نیز نامه‌ای برای حجاج نوشت و نامه عبدالرحمن را نیز به ضمیمه آن فرستاد:
بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالرحمن بن محمد برای حجاج بن یوسف، سلام بر
کسانی که از خداوند پیروی و به عدل و داد او داوری می‌کنند. به پیمانهای اورع و
برابر خداوند و فادارند و در راه او مجاهده می‌کنند. با ذکر و به یاد آوردن نام او و عرض
نتقا می‌ورزنند، هیچ خونی را بر زمین نمی‌رسانند و احکام خداوند را تعطیل نمی‌کنند.
در گمراهی وارد نمی‌شوند و در آن به پیش نمی‌تاژند. به گناهی اشاره نمی‌کنند و به

غضبان گفت: اگر تیز باشد بهتر از این است که زودیاب باشد.
حجاج گفت: او را به زندان ببرید.

غضبان گفت: آن چنان که یاری و صیحتی نداشته باشند و نتوانند نزد کسان خوش
بازگرددن» (بس: ۵).

غضبان همچنان در زندان باقی ماند تا اینکه حجاج کاخ سیز خود را ساخت. روزی به
هر آهان خود گفت: این کاخ را چگونه می‌بینید؟

در پاسخ گفتند: تاکنون چنین چیزی ندیده‌ایم.
حجاج گفت: این کاخ عیب دارد، عیب آن چیست؟

در پاسخ گفتند: ما نمی‌دانیم.
حجاج گفت: به دبال کسی خواهم فرستاد که او می‌داند.

غضبان آمد، حجاج به غضبان گفت: این کاخ چگونه است؟
غضبان گفت: نیکوست.

حجاج گفت: عیب آن را بگو.

غضبان گفت: آن را در غیر سرزمین خود درست کردی، فرزندات در آن سکونت
نخواهند کرد، با وجود این آبادی آن چندان ادامه نخواهد یافت.

حجاج گفت: درست گفته‌ی اور به زندان ببرید.

غضبان گفت: یا امیر المؤمنین، آهن مرا خورد است و توان راه رفتن ندارم.
حجاج گفت: اور ابر ببرید.

وقتی که اور اما بر دند غضبان برگشت و گفت: «منزه است آن کس که این‌ها را رام ماکرد
و گرنه ما را توان آن ببرد» (زخرف: ۳).

حجاج گفت: اور ره‌آکید.
غضبان گفت: «پروردگار من، مرا فرود آور در جایگاهی مبارک، تو بهترین راه‌برانی»
(مؤمنون: ۴۶).

حجاج گفت: اور را بشکید.

غضبان گفت: با نام خدا به راه آفتند و به نام خدا بایستد، زیرا پروردگار من، آمرزنده و
مهریان است» (بود: ۴۶).

حجاج گفت: اور را زمین بزند.
غضبان گفت: «شما را از زمین آفریدیم و به آن باز می‌گردانیم و باز دیگر از آن بیرون
می‌آوریم» (طه: ۵۵).

حجاج پس از آن گفت: خدایتان را ستایش کنید، و بر پامیر تان درود فرستید.
پس از آن پایین آمد و گفت: نافع بتویس. نافع آزاد شده حاج بود.
کاتب نیز چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم. از حجاج بن یوسف به عبدالرحمن بن اشعث: سلام بر
کسانی که از تفرقه و جدایی ناخشنودند به برکسانی که اهل زشی و بدی هستند، و
خود را به گمراهی و ضلالت می‌اندازند، خدا را ستایش می‌کنم که تو را در حیرانی
انداخت. سلام خداوند. برکسی که به سوی خدا آمد و شید.

حجاج پس از آن گفت: از جوانمردان پیش اشعث چه کسی این جاست؟ گفتند: سعید بن
جیبر، حجاج فرمان داد تا او را بیاورند. وقتی که سعید آمد، حجاج به او گفت: این نامه را
برای عبدالرحمن که علیه ما طغیان کرده است ببر. او کسی است که فتنه و آشوب کرده.
سعید نیز از نزد حجاج بیرون آمد و به سوی عبدالرحمن حرکت کرد. وقتی که عبدالرحمن
نامه را خواند، برای او اشکار شد که حجاج از کار او ترسیده است. عبدالرحمن، سعید بن
جیبر را فراخواند و از او خواست تا برای مقابله با حجاج همراه وی گردد. ولی سعید این
کار خودداری کرد.

عبدالرحمن از سجستان با لشکری گران به سوی حجاج حرکت کرد، حجاج نیز دو لشکر
بزرگ آماده کرد یکی از مردم شام و دیگری از مردم عراق و پس از آن در ناحیه‌ای به نام اهواز
دو سپاه همدیگر را دیدار کردند، آنان به مدت شش ماه چنگ و گیریز خود را ادامه دادند تا
این که در یک شب حجاج با عده‌ای از بیان خود همچون عنیسه بن سعید بن عاص، یزید بن
ابی مسلم، علی بن منقذ و عبدالرحمن بن خلوت کرد و با آنان به مشورت پرداخت. یکی
نفر دیگر نیز بود به نام شعبی که قصیه مردم کوفه نامیده می‌شد. حجاج در پایان مشورت کی به با
بیان خود کرد به آنان گفت: فردا شما و ما روزه می‌گیریم و از خواند خود را آماده چنگ کرد:
می‌طلیم. صحیحگاهان، حجاج در حالی که این دعا را بر گمراهی از دنیا میر و اگر ما برحق هستیم ما را بر آنان
باری ده و پیروز بگردان.

با فرمان حجاج، لشکر او حمله کردند تا این که در تاریکی شب عبدالرحمن شکست
خورد و سعید بن جیبر نیز دستگیر شد.
وقتی که حجاج به سعید بن جیبر برخورد کرد به او گفت: وای بر تو سعید، آیا از من حیا
نکردی؟ در حالی که شیطان تو را به سوی نافرمانی فرا خواند.

ستمی راضی نمی‌شوند. هنگام گناه از آن توبه می‌کنند. بدان، هلاک و نابودی تو در
دست من است و دوران حکومت تو طولانی شده است.

وقتی که حجاج نامه را دریافت کرد، در حالی که یک طرف رهای خود را گرفته بود و
طرف دیگر آن بر روی زمین کشیده می‌شد بالای منبر رفت و او آواز داد: نماز جماعت. مردم
گرد آمدند و پس از آن بیت زیر را خواند:
با آنان می‌جنگیم و دشمن را سرزنش نمی‌کنیم

بهترین دشمنی مرد این است که دشتم و ناسزا دهد

مردی نفس خود را بند و اندرز می‌دهد، مردی متعهد غفلت خود است و با سمعی و
کوشش خود آن را جیوان می‌کند. آنچه شما کار دید دانسته شد البته از شتر نازا دور نبود. من
او را به همراه عده‌ای مناق و دورو به آن جا فرمادتم. راه یافتید و به جوی های آب آنان
حمله کردی، برای چنگ با دشمنان اسلام بخزید. این چنین صورت‌هایی، زشت گردند.
مردم عراق، دشمنان چگونه از شما بترسید، آماده شوید، قلب هایتان را آماده و
شمیرهایتان را تیز کنید. حجاج پس از آن بیت زیر را خواند:

بیرون شما بستخی گوشیدند

تیر و کمانها را آماده سازید و مانند بازوان شتران یا شیران، قوی شوید
من پسر مردی عراقی هستم و پسر پیر مردی بزرگوار. به خدای کعبه سوگند دروغ
می‌گویید، نظر آن چیزی نیست که شما بیان می‌کنید و سخن آن چیزی نیست که شما
می‌گویید. زشتی‌های خود را دریابید مبادا من و شما همچون سخن آن شاعر باشیم که
می‌گویید:

تو اگر مرا به آنجه در طاقتم نیست، مجبور کنی

آن کس که تو را شاد کرد در حقیقت به تو بدبی کرد
کسی که آگاه است همچون کسی نیست که از روی گمان خود می‌گویید. قبل از آن که
پشیمان شوید، اقدام کنید، برادر مرد کسی است که اورا خیرخواه باشد.
حجاج پس از آن به بیت زیر اشاره کرد:

فرد بربار، جایگاه خود را این نمی‌برد
و انسان می‌کوشد تندانشهاش را بداند

حجاج گفت: اگر از آمدن خودداری کند، کسی را خواهم فرستاد تا او را کشان کشان پیاوورد.

اسماء گفت: به خدا سوگند من نخواهم رفت تا کسی را بفرستد و مرآکشان کشان به سوی او ببرد.

حجاج نزد اسماء رفت و به او گفت: خداوند با پسرت چه کرد؟ او دشمن خدا و جد اکننه مسلمانان بود.

اسماء گفت: او جنگ با تو را می خواست و خداوند او نزد خود برد، زیرا بخشندگی خداوند در حق او بهتر از بخشندگی تو بود. حجاج! بدان رسول خدا (ص) فرموده است: منان تقیف اخداوند گوشه‌ای از چشم را برای تو آماده کرده است. تو خلق او را می کشی و خانه اش را با سنج مرود حمله قرار می دهی، نفرین خدا برو تو باد.

عبدالرحمن پس از آنکه چندین بار حجاج را شکست داد، به تزدیکی کوفه آمد و بار دیگر عده‌ای از شکریان حجاج را شکست تا جایی که حجاج از عبدالملک در خواست کمک کرد، عبدالملک نیز محمد بن مروان را با عده‌ای از پیش امیه به پاری مروان فرستاد و حجاج را بر آنان امیر گردانید، حجاج نیز با آنان به سوی عبدالرحمن حرکت کرد، در جنگی که میان آنان روی داد عده زیادی از دو شکر کشته شدند. پس از این که عبدالرحمن شکست خورد، عبدالرحمن بن عیاش بن ریمه به جای او برخاست و به مدت سه روز با حجاج به جنگ پرداخت، وی نیز شکست خورد و به سرزمین فارس رفت و از آن‌جا به مسند رفت تا در گذشت. عده‌ای از اصحاب عبدالرحمن به قلعه‌ای در فارس پناه برداشت، حجاج نیز بزید بن مهلب را به سوی آنان فرستاد و در همان قلعه آنان را در محاصره خود گرفت.

کشته شدن سعید بن جبیر

[راوی] گوید: آورده‌اند مسلمه بن عبدالملک بر مردم مکه حاکم بود، هنگامی که وی برای آنان سخن می گفت، خالد بن عبدالله قسری از شام آمد و خود را حاکم جدید آنان معرفی کرد. وقتی که مسلمه خطبه خود را به پایان رسانید، خالد از پله‌های منبر بالا رفت. وقتی به پله سوم رسید نامه‌ای را گشود و آن را برای مردم خواند. در آن نامه نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالملک بن مروان، امير المؤمنين به مردم مکه. من خالد بن عبدالله قسری را بر شما حاکم گردانیده‌ام، سخن او را پشنودید و از وی پیروی کنید، هیچ کس حق ندارد سخن او را رد کند، در این صورت سزا ای او فقط مرگ است. هر کس به سعید بن جبیر پناه دهد، خوشن حال است. والسلام.

سعید گفت: خداوند امیر را به سلامت دارد، این ماجرا سخنی بود که آشکار شد و عذرایی بود که به وقوع پیوست. سخن همان است که امیر گفت، من نزد مردی بودم که علیه امیر خود طغیان کرد و شیطان نیز دو دستش را گرفت و در قلب او شرارت و پلیدی دیدم، من او را ترساندم و یم دادم، تو اگر مرا بیخشی از بزرگواری توست و اگر مجازات کنی، گناه من است.

حجاج گفت: ما از تو در گذشتم و بار دیگر تو را به سوی عبدالرحمن می فرستم.

حجاج نامه‌ای نوشته و به دست سعید داد تا نزد عبدالرحمن ببرد.

سعید وقتی از نزد حجاج بیرون آمد، در میانه راه، نامه را گشود و وقتی که به نزد عبدالرحمن رسید او را آگاه گردانید. عبدالرحمن گریخت و به سوی پصره رفت. مردم بصره نیز از قبل برای عبدالرحمن نامه نوشته وی را به سوی خود فرا خوانده بودند. حجاج از این موضوع آگاه شد. به سرعت خود را به پصره رسانید، وارد مسجد شد و بالای منبر رفت و پس از شایش پروردگار مردم را بر جنگ با عبدالرحمن تحریک کرد و آنان را به بیرون از عبدالملک فرا خواند. مردی از پصره به نام سلمه مفتری نیز سخن گفت. او آرزوی خوارج را در سر می پوراند ولی حجاج او را خوش نمی داشت. حجاج وقتی او را دید، دانست که می خواهد سخن پکوید، به وی اجازه داد تا سخن پکوید. سلمه نیز چنین گفت: از این که خداوند پروردگار ماست و محمد (ص) پیامبر ماست و اسلام دین ماست و فرآن پیشوای ماست خشودیم. و از این که امیر المؤمنین خلیفه ما و حجاج ولايتدار ماست نیز خشودیم. به خدا سوگند ما دوست نمی داریم به طرفداری از عبدالرحمن برخیزیم. او از امیر المؤمنین گریخته است.

حجاج در پاسخ سلمه گفت: سخن تو درست است، انشاء الله در آینده حقیقت موضوع روشن تر خواهد شد.

حجاج پس از آن از مسجد بیرون آمد و مردمی که از عراق آمده بودند، نیز همراه وی شدند تا بار دیگر به جنگ با عبدالرحمن بروند. تا این که عبدالرحمن بار دیگر شکست خورد و عده بسیاری از باران حجاج نیز کشته شدند.

حجاج گفته است، آیا آن پیروز را دیده‌اید؟ دختر مردی نیکوکار، مرا دروغگو می پنداشد؟ [منظور وی اسماء دختر ابوبکر صدیق بود] اگر اسماء درست می گفت، امرور نمی چنگید. وقتی که از جنگ با عبدالله بن زیبر آسوده شد، کسی را نزد اسماء دختر ابوبکر صدیق فرستاد تا او را بیاورند، اما اسماء از این که نزد حجاج آید، خودداری کرد.

خالد رو به سوی مردم کرد و گفت: هر کس سعید را در خانه خود بناه دهد هیچ گونه در امان نخواهد بود خانه او را خواهم سوزاند و خانه‌های راکه در اطراف خانه اوسست خراب خواهمن کرد، سه روز به شما مهلت خواهمن داد. پس از آن از منبر بایین آمد. مسلمه نیز به همراه خاندان خود به سوی شام حرکت کرد.

مردی نزد خالد آمد و گفت: سعید بن جیر در سرزمینی در نزدیکی مکه است و در فلان محل خود را مخفی کرده است. خالد مردی را نزد سعید فرستاد، وقتی که فرستاده نزد سعید آمد، به وی گفت: آمده‌ام تا تو را نزد خالد بیرم، ولی من از این که تو را تسليم آنان کنم به خدا بناه می‌برم، به هر سرزمینی که می‌خواهی برو من نز همراه تو هستم.

سعید گفت: آیا تو در این جا دارای زن و فرزندی هستی؟

مرد گفت: آری.

سعید گفت: در آن صورت همچون من به آنان نیز اذیت و آزار خواهند رساند.

مرد گفت: من آنان را به دست خدا سپرده‌ام.

سعید گفت: این چنین نخواهد بود.

سعید نزد خالد آمد، خالد نیز وی را نزد حجاج فرستاد، کسی به خالد گفت: از این که سعید را نزد حجاج می‌فرستی تبریزی یا گمان حجاج او را خواهد کشت. خالد در حالی که بشت بر خانه خدا کرده بود گفت: به خدا سوگند، اگر بدانم حجاج از من خشنود نمی‌شود مگر این که دانده‌انه سنگ‌های این خانه را بردارم، چنین خواهمن کرد.

وقتی که سعید را نزد حجاج آوردند، حجاج به وی گفت: اسمت چیست؟

پاسخ داد: سعید.

حجاج: پسر چه کسی هستی؟

سعید: پسر جیر.

حجاج: تو بدیخت پسر شکسته هستی.

سعید: مادرم آگاهتر به اسم من و پدرم است.

حجاج: تو و مادرت بدیخت هستید.

سعید: کسی دیگر غیر از تو غب را می‌داند.

حجاج: مزه مرگ را به تو می‌چشانم.

جیر در لغت شکسته بند را گویند. - م.

سعید: در این صورت نامگذاری مادرم در مورد من درست بوده است.
حجاج: تو را در دنیا می‌بلاش به آتش سختی خواهم کرد.
سعید: اگر بدانم که تو چنین خواهی کرد، در آن صورت تو را خدای خود قرار خواهم داد.

حجاج: در مورد محمد (ص) چه می‌گویی؟

سعید: پیامبر بخشش و فرستاده خداوند به سوی مردم همراه با پندهای نیکو.

حجاج: در مورد خلفاً چه می‌گویی؟

سعید: من وکیل آنان نیستم، هر کس در مقابل آنچه انجام داده مسئول است.

حجاج: سرزنش می‌کنی یا لذج آنان را می‌گویی؟

سعید: چیزی راکه نمی‌دانم، نمی‌گویم.

حجاج: کدام یک برای تو عجیب ترند؟

سعید: بعضی از حالات آنان بر بعضی دیگر برتری دارد.

حجاج: در مورد علی بگو، آیا در بهشت است یا در جهنم.

سعید: اگر داخل بهشت شوم اهل آن را خواهمن دید و اگر به جهنم روم نیز اهل آن را خواهمن دید، پرسش تو در مورد غیب است که محفوظ است.

حجاج: من در روز قیامت چگونه خواهمن بود؟

سعید: من کوچکتر از آنم که غیب بدانم.

حجاج: آیا از این که مرا تصدیق کنی، خودداری می‌کنی؟

سعید: می‌خواهم در مورد تو دروغ نگفته باشم.

حجاج: از این‌ها بگذریم، چرا تو نمی‌خندی؟

سعید: چیزی که باعث خنده من شود ندیده‌ام، آفریده‌ای که از خاک آفریده شده است چگونه بخندد در صورتی که خاک را آتش می‌خورد و به سوی اعمال خود می‌رود و شب و روزش در آزمایش است.

حجاج: من می‌خندم.

سعید: خداوند موجودات گوناگونی آفریده است.

حجاج: آیا چیزی از لهو و نسب می‌دانی؟

سعید: چیزی نمی‌دانم.

حجاج: دستور داد تا نی و عود بیاورند. وقتی که نی زند و عود نواختند، سعید آغاز به گریه کرد.

حجاج: حجاج کار برگزی را به یاد آوردی.

سعید: چه شدکه این‌ها را دیدی؟

حجاج: این آواز آدمی را به یاد دیدم در صور می‌اندازد. اما این دو [عود و نی] به همراه تو در روز قیامت مشحون می‌شوند، عود سخن حقیقی را به تو می‌رسانند.

حجاج: تو را می‌کشم.

سعید: از مرگ نمی‌ترسم.

حجاج: آیا من از خدا نزد تو محظوظ هستم؟

سعید: به خدا سوگند هیچ کس را بر خدای خود ترجیح نمی‌دهم.

حجاج: من پیشوای مردم هستم و تو پیشوای تفرقه و جدایی.

سعید: من همراه مردم هستم، لیکن فضای الهی بازگشت ندارد.

حجاج: چگونه است که نزد امیرالمؤمنین بروم.

سعید: من چنین نظری ندارم.

حجاج فرمان داد طلا و نقره و انواع اشیاء گران قیمت بیاورند.

سعید: این‌ها زیبا هستند به شرطی که...

حجاج: به چه شرطی؟

سعید: این‌که آخرت خیرداری شود.

حجاج: آیا دوست داری مقداری از این‌ها از آن تو بود؟

سعید: چیزی که خدا دوست ندارد، من نیز دوست ندارم.

حجاج: وای بر تو.

سعید: بدپخت کسی است که بهشت را رها کند و سوی آتش برود.

حجاج: او را ببرید و بکشید.

سعید: حجاج! گواهی می‌دهم خدایی جز او نیست و محمد (ص) بمنه و فرستاده اوست.

سعید و قی که می‌خواست برود خندید.

حجاج: چه چیزی تو را به خنده وا داشت؟

سعید: از گستاخی تو در باره خداوند در تعجب هستم و از بردبازی خداوند تعجب می‌کنم.

حجاج: تو را به دلیل این‌که پیوند مردم را از یکدیگر گستی می‌کشم، گردن او را بزیند.
سعید: دو رکعت نماز بخوان. وقی که به سوی قبله بازگشت گفت: به سوی خدایی
برمی‌گردم که آسمان‌ها و زمین را آفرید و من از مشرکان نیستم.

حجاج: او را از طرف قبله مسلمانان به طرف قبله مسیحیان برگردانید.
وقتی سعید را به سوی قبله مسیحیان برگرداندند گفت: به سوی که برگردید، آن
طرف سوی خداست. خدای او را تنها نگذار و خون مرا از وی بخواه، و مرا آخرین کشته
امت محمد (ص) قرار ده. حجاج دستور داد تا گردن سعید را زندان، پس از آن فرمان داد تا
عده‌ای از خوارج را آوردند و گردن آنان را نیز زندان.

گویند حجاج از کشنن سعید فارغ نشده بود که ناگهان در عقلش نقصانی روی داد و
همواره با آوای بلند می‌گفت: زنجیرها، زنجیرها، یعنی زنجیرهایی که بر پاهای سعید بسته
شده بود.

ماجرای بیعت با ولید و سلیمان، پسران عبد‌الملک

[راوی] گوید: آورده‌اند زمانی که حجاج از کشنن خوارج فراغت یافت و کار عراق برای او
استوار شد و پادشاهی عبد‌الملک استحکام یافت، نامه‌ای برای عبد‌الملک فرستاد و از وی
خواست تا برای ولید فرزند عبد‌الملک بیعت گیرد. عبد‌الملک این رأی حجاج را پذیرفت،
زیرا برادرش عبد‌العزیز هنوز زنده بود و از طرف عبد‌الملک در مصر حکومت می‌کرد. از
این رو عبد‌الملک در نامه‌ای حجاج را مورد سرزنش خود قرار داد و برای او نوشت: تو را
چه رسد که در این باره سخن بگویی؟ در حالی که مردم شام با ولید و سلیمان بیعت کردند.
عبد‌العزیز در زیرکی و خرد و دوراندیشی همچون عبد‌الملک بود، تا جایی که عبد‌الملک
به کاری فرمان می‌داد ولی عبد‌العزیز نظر دیگری داشت، از این روی نظر و عقیده
عبد‌الملک را تغییر می‌داد و او را پیرو خود می‌کرد. در سال ۸۱ هجری عبد‌الملک کار
حکومت در شمال افريقا و حوالی آن را به موسی بن تصیر سپرد.

موسی بن تصیر نیز با عده‌ای از جنگجویان به طرف افريقا رفت و با عده‌ای از وحدیان
ساکن آن منطقه به نبرد پرداخت. وقی که موسی بن تصیر نزد عبد‌العزیز آمد، عبد‌العزیز
موسی را از مصر به شام فرستاد و قرۃ بن حسان را به جای او نشاند. موسی نیز نزد
عبد‌الملک به شام رفت و کار عبد‌العزیز را در مورد خود یادآور شد. عبد‌الملک به موسی
گفت: فرمان عبد‌العزیز همچون فرمان امیرالمؤمنین است ما کار او را تأیید می‌کنیم. قرۃ بن
حسان به سوی افريقا رفت، در آنجا شکست خورد و بیشتر باران وی کشته شدند.

مرد گفت: برای آنچه آنان از تو خواسته‌اند، گریه می‌کنم.

سعید گفت: آنان چه می‌خواهند؟

مرد گفت: عبدالملک بن مروان نامه‌ای برای هشام بن اسماعیل فرستاده است و خواسته است تو بیعت کنی در غیر این صورت کشته می‌شوی. نزد تو آمده‌ام تا بگویم جایگاه ولایت خود را پاکیزه نگذار.

سعید گفت: بی‌مادر! می‌بینی دارم نماز می‌خوانم. آیا گمان می‌کنی با لباس‌های پلید نماز می‌خوانم؟ این که گفتشی از کار خود برگردم، به تو می‌گوییم: عبدالله بن عمر از رسول خدا (ص) روایت کرده است: یکی از حقوق مسلمان این است که شب در موقع خواب وصیت کند و بخوابد. هر کاری که می‌خواهند بکنند، من آماده‌ام و با دو نفر هرگز بیعت نخواهم کرد. مرد نزد هشام آمد و آنان را ز سخنان سعید باخبر گردانید. هشام بن اسماعیل نیز نامه‌ای برای عبدالملک در شام فرستاد و به اطلاع وی رساند که سعید از بیعت با ولید و سلیمان خودداری می‌کند.

عبدالملک در نامه‌ای برای هشام چنین نوشت: تو را چه به سعید، ما هیچ یک از کارهای سعید را نایسنده نمی‌دانیم. تو چه نایزی داری که کار سعید اشکار شود، یا این که از او بیعت گیری؟ ما از سعید نمی‌ترسیم، اگر دیدی که کار وی میان مردم منتشر شده است، او را به بیعت بخوان. اگر خودداری کردا او را یکصد ضربه شلاق بزن و موی سر و ریش او را پتراش، لباسی از موی بز بروی بپوشان و او را در بازار و روپریو مردم نگه دار، تا آن به بعد کسی دیگر علیه تو قیام نکند. وقته که نامه عبدالملک به هشام رسید، سعید را نزد هشام برداشت. هشام از وی خواست تا بیعت کند، سعید پاسخ وی را نداد. هشام نیز لباس مویین بر تن وی کرد و یکصد ضربه شلاق بر وی زد، و موی سر و ریش او را تراشید و در بازار و در میان مردم نگاه داشت. سعید می‌گفت: اگر می‌دانستم، لباس خود را از روی رضایت در نمی‌آوردم و از او پریو نمی‌کردم.

بعضی از مردم ایله که در میان نگهبانان مدینه بودند گفتند: وقته که دانستیم او از روی رضایت لباس بر تن نمی‌کند، به او گفتیم: یا ابا محمد، پاداش این کار تو مرگ است، ناموس خود را پوشان، پس از آن سعید آن لباس مویین را بر تن کرد. وقته که سعید فهمید او را فریب دادند، گفت: اگر می‌دانستم که پاسخی جز مرگ به من خواهند داد آن لباس را نمی‌پوشیدم. هشام بن اسماعیل از آن پس هر وقت که در روز جمعه برای مردم سخن می‌گفت،

در سال ۱۴ عبدالعزیز بن مروان در مصر درگذشت و تا سال ۸۶، محمد بن مروان در

مصر حکومت می‌کرد.

وقته که عبدالعزیز درگذشت، عبدالملک تصمیم گرفت تا برای ولید بیعت گیرد و پس از آن برای سلیمان، از این روی برای حاجاج نوشت تا از مردم عراق برای این دو بیعت گیرد و کسی را این بیعت فرو نگذارد. عبدالملک نیز خود از مردم شام برای ولید و سلیمان بیعت گرفت.

عبدالملک در نامه‌ای برای هشام بن اسماعیل که کارگزار وی در مدینه بود، خواست تا از مردم مدینه بیعت گیرد. وقته که کار بیعت برای ولید و سلیمان به پایان رسید، سعید بن مسیب به مخالفت برخاست و گفت: من از زمانی که روایت را از رسول خدا (ص) شنیده‌ام با دو نفر بیعت نمی‌کنم، و آن این‌که: هرگاه دو بیعت در اسلام روی داد آن بیعتی را که تازه‌تر است کنار بزیند. عبدالرحمان بن قاری نزد سعید آمد و گفت: من سه پیشنهاد دارم، هر کدام را خواستی پذیری، سعید گفت: چه هستند؟

عبدالرحمان گفت: وقته که هشام بن اسماعیل تو را دید از جای خود برخیز.

سعید گفت: چنین نخواهیم کرد. پیشنهاد دوم چیست؟

عبدالرحمان گفت: برای وی جا آوردن حج عمره بیرون رو.

سعید گفت: دوست ندارم دارایی خود را در کاری خرج کنم که در آن نیت خالص ندارم.

عبدالرحمان گفت: پیشنهاد سوم را پذیر.

سعید گفت: بگو.

عبدالرحمان گفت: اول با ولید بیعت کن و پس از وی با سلیمان.

سعید گفت: اگر خدا چشم و دل توراکور کرد است به من ربطی ندارد.

هشام بن اسماعیل پسر عمروش سعید بن مسیب را برای بیعت فرا خواند. وقته که

قریشیان از این موضوع آگاه شدند، نزد هشام آمدند و به او گفتند: در این باره عجله‌ای نکن

بگذار تا با سعید سخن بگوییم وی را از مرگ بترسانیم. آنان امید داشتند تا به این وسیله

سعید با هشام بیعت کند.

قریشیان گرد آمدند، وکسی را که در جرگه نگهبانان بود خواستند و به او گفتند: نزد

سعید برو و او را از مرگ بترسان شاید به این طریق وی نیز بیعت کند. مرد نگهبان نزد سعید

آمد، وقته سعید را دید شروع به گریه کرد.

سعید به او گفت: وای بر تو! برای چه گریه می‌کسی؟

می‌دانی، من تو را برعما می‌گل هروان برتری داده‌ام، از نظر فضل و تقوا تو از همه آنان برتری، پس چنان باش که در باره‌ات می‌اندیشم. می‌دانم که تو حق فاطمه را از بین نخواهی برد ولی خداوند فرموده است، یادآوری برای مؤمنان باعث سود آنان می‌گردد. برخیزید که خداوند شما را کفایت می‌کند. همه آنان عبدالملک را تنهای‌گذاشتند.

پس از آن عبدالملک، ولید و سلیمان را فرا خواند و به ولید گفت: فرزندم بشنو! موقع مرگ من فراموشیده است و خدعاها و نیرنگها، رنگ خود را از دست داده‌اند و قضای الهی فرود آمدند است.

ولید گزیر گردید، عبدالملک به او گفت: دو چشم خود را همچون گیز فرزند مرده بر من تر مگردن، پس از مرگ من بشویید، کفنم کنید و بر من نماز بخوانید. عمر بن عبدالعزیز را فراخوینید تا مرا در گور گذارد. تو به سوی مردم برو در حالی که پوست پلنگ بر تن کرده‌ای، بر منبر بشین و مردم را به بیعت خود فراخوان. هر کس از بیعت با تو خودداری کرد او را با شمشیر بترسان، در مردم دوست و کسی که نزدیک توست سختگیر باش و در مردم کسی که از تو دور است، آسان بگیر. در مردم حجاج خوش‌گمان باش، او کسی است که می‌تواند قته‌ها را کنار زند و شرایط را برای خلافت تو آماده سازد.

زمانی که عبدالملک درگذشت، ولید به سوی مردم آمد و به بالای منبر رفت و پس از ستایش پروردگار چنین گفت: نعمتی که ارزشمندتر از آن وجود ندارد و مصیبی که از آن بزرگتر نیست، ما از خدایم و به سوی اوبازی می‌گردیم. خلافت دست به دست شد و خلیفه درگذشت. پس از آن مردم را به بیعت خود فرا خواند و حتی یک نفر نیز از بیعت خودداری نکرد. او لین فرمانی که صادر کرد آن بود که فرمان داد هر خانه‌ای را که از خانه عبدالملک تا قبر او را دربر می‌گیرد ویران سازند. چنان که هیچ گونه بلندی بر پای نماند. پس از آن نامه‌هایی را به گوشه و کار سرزمین‌ها فرستاد و از آنان برای خود درخواست بیعت کرد. نامه‌ای نیز برای حجاج در عراق فرستاد، مردم نیز با او بیعت کردند و کسی به مخالفت برخاست. سلیمان بن عبدالملک نزد ولید آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، حجاج بن یوسف را از حکومت عراقین برکار کن. او کسی است که خراب کردنش بیش از آباد کردنش است.

ولید گفت: ولی پدرم در مردم او به نیک و صیحت کرده است. سلیمان گفت: حجاج را برکار کن، انتقام گرفتن از او از عادات‌های خداوند است و ترک این کار نافرمانی خدامست.

ولید گفت: در این مردم اندیشه می‌کنم، و بعداً نظر خود را خواهم گفت.

سعید بن مسیب روی خود را به طرف او برمی‌گرداند و هرگاه در مورد عبدالملک سخن می‌گفت، سعید روی خود را از او برمی‌گرداند. وقتی که هشام از این موضوع آگاه شد، به فردی فرمان داد تا تعدادی را که سعید از او روی برمی‌گرداند بشمرد، آن مرد نیز شمرد. سعید گفت: سه بار و با دست خود نیز اشاره کرد. گویند چیزی نگذشت که پس از سه ماه هشام بن اسماعیل از ولایت بر مدینه برکار شد.

مرگ عبدالملک و بیعت با ولید

[راوی] گویند: آورده‌اند عبدالملک بن هنگام مرگ پسران خود را فرا خواند و به آنان گفت: تقواه الهی را مراعات کنید و میان خود را اصلاح گردانید، کوچکتان باید بزرگتان را محترم و بزرگان باید کوچکان را عزیز دارد. برادرتان مسلمه را نگاه کنید، در باره اوه به نیکی رفخار کنید، او بزرگ و پنهانگاه شمام است. او شمشیر شمام است که با آن دشمنان را خواهید زد، جانب پسرعمویتان عمر بن عبدالعزیز را نگه دارید. از نظر او پیروی کنید و از اوی مشورت بخواهید. او را دوست خود و مشاور خود قرار دهید. او دارای عقل و زیرکی مخصوصی است، در هر حالی از او غافل نباشید.

حالد و عبدالرحمن فرزندان بزید بن معاویه نزد عبدالملک آمدند. عبدالملک به آنان گفت: آیا دوست دارید تا از شما بخواهیم با ولید و سلیمان بیعت کنید؟

حالد و عبدالرحمن گفتند: یا امیرالمؤمنین از این سخن به خدا پناه می‌بریم. عبدالملک از زیر تخت خود شمشیری بیرون آورد و به آن دو گفت: به خدا سوگند، اگر غیر از این سخنی بگویند با همین شمشیر گردشان را خواهیم زد. پس از آن، الحال و عبدالرحمن بیرون رفتند.

عمر بن عبدالعزیز نزد عبدالملک آمد، عبدالملک گفت: یا با خاصیت، در باره برادرانت به تو سفارش می‌کنم اگر سخنی کردن آنان را آرام کن، اگر کچ شدن آنان را راست کن، اگر غفلت کردن به یادشان آور، اگر خوابیدن بدیدارشان کن، در مورد تو به آنان نیز سفارش کردند، به آنان سفارش کردند بدون مشورت با تو کاری را صورت ندهند.

عمر بن عبدالعزیز گفت: یا امیرالمؤمنین، آنان را به کتاب خدا پناه می‌کنم و از آنان می‌خواهیم در میان بندگان خدا و سرزمین او به عدل رفخار کنند و از مست رسول خدا (ص) پیروی کنند.

عبدالملک گفت: بی‌گمان وظیفه خود را انجام دادی. تو می‌بایست سرپرست و پیشوای صالحان قرار گیری. عمر، می‌دانم که ارزش و منزلت فاطمه، و جایگاه او را در قلب من

حجاج نامه‌ای برای ولید فرستاد:

خداآوند به تو ویزگی عطا کرده است که به هیچ یک از خلفای قبل نداده بود و آن اینکه سرزمین‌های مختلفی را برای تو مسخر کرده است، در حالی که پادشاهی بر مردم را بر عهده تو نهاده است و پیروزی تو را در شمنانت بشارت داده است، از اسلام پیروی کن، و پایه‌های آن را محکم گردان و قوانین و حدود آن را مراعات کن، از دوستی و کینه مردم درگذر، زیرا آنان کوچکتر از آن هستند که به کسی نیکی و بدی برسانند. این کارها را به مدت سه روز در میان مردم از خود نشان بده. والسلام.

حکومت موسی بن نصیر در بصیر

[راوی] گوید: عبدالملک بن مروان، هنگامی که می‌خواست برادرش بشربن مروان را بر عراق ولایت دهد، نامه‌ای برای برادرش عبدالعزیز بن مروان که در آن موقع در مصر بود و برادرش بشر که توجهان بود نیز در کتابش به سر می‌برد، نوشت:

من خواهان آن هستم تا برادرت بشر را بر بصیر بگمارم، موسی بن نصیر را به همراه او بفرست. من نیز کارهای دیوانی عراق را برای تو می‌فرستم آنان را به موسی تحولیم ده. او در مقابل هر کوتاهی و تقصیری مسئول است.

بشر از مصر به سوی عراق آمد در حالی که موسی بن نصیر نیز همراه او بود. بشربن مروان به همراه عبدالعزیز کار سپریستی سپاه را به عهده داشت و از سن کمی برخوردار بود.

وقتی که بشر به بصیر رسید، همچو خود را به موسی بن نصیر تحولیم داد. مدته موسی به همراه بشر بود، تا اینکه مردی از عراق نزد بشر آمد و به او گفت: آیا دوست داری نوشیدنی به تو بدهم تا هرگز پیر نشوی؟ الله پس از اینکه شروطی را از من بیدزیری؟

بشر گفت: شروط تو کدامند؟
مرد عراقی گفت: نه خشمگین شو و نه از اسب سواری گیر و با زنان نیز به مدت چهل شبانه روز نزدیکی نکن و به حمام هم وارد نش.

بشر نیز این شروط را پذیرفت. آنچه را که مرد عراقی همراه داشت نوشیدنی و مدته از انتظار عمومی خود را پوشیده داشت و همراه کنیزان و خدمتکاران خود بود. مدته بر همین منوال گذشت تا اینکه ولایت کوفه نیز به وی سپرده شد. از شنیدن این خبر بسیار

خشحال شد، مرگی خواست تا بر وی سوار شود، مرد عراقی آمد و اوراسوگند داد تا چنین کاری نکند و از جای خود تکان نخورد ولی بشر به سخن آن مرد و نظری تو جهی نکرد. مرد عراقی وقتی که وضع را چنین دید به پسر گفت: گواهی ده که تو عهد و پیمان خود را که با من سبته بودی شکسته‌ای. بشر نیز چنین کرد، و گواهی داد که مرد عراقی هیچ گونه تقصیری ندارد. پسر سوار شد و به سوی کوفه حرکت کرد، هنوز چند گامی ترقه بود که دست خود را به ریش خود گرفت ولی مقدار زیادی از ریش وی ریخت، بشر وقتی که وضع را چنین دید، به سوی بصره حرکت کرد؛ مدته نگذشت که وی به هلاکت رسید. وقتی که عبدالملک از مرگ پسر آگاه شد، حجاج را به عنوان حاکم به سوی کوفه و بصره فرستاد. موسی بن نصیر وقتی که حجاج را دید گفت: کار از کار گذشته است. برای چه آمده‌ای؟ گویند، عبدالملک خواهان آن بود تا روزی موسی بن نصیر را خواه و ذلیل کند. خالد بن ابی اشام برای موسی بن نصیر چنین نوشت:

تو برکنار شده‌ای، حجاج بن یوسف را به سوی تو فرستاده‌ایم، او در باره تو باید به شدت عمل کند، پس خود را نجات بده. یا به فارس برو، در این صورت در امان خواهی بود و یا این که به عبدالعزیز بن مروان بیووند. مواظب آن نفرین شده ثقیغی [حجاج] باش هر جا تو را بیابد در باره تو حکم خواهد کرد.

وقتی که نامه به دست موسی بن نصیر رسید، بر اسب سوار شد و به شام رفت. در آن روزگار عبدالعزیز بن مروان بر آن بود اموالی را به مصر بفرستد. حجاج نیز از عراق چنین نوشت:

با امیر المؤمنین، او مدته را در عراق گذرانده و اموالی در دست وی باقی مانده است. اورا به سوی من بفرست.

رفتن موسی بن نصیر نزد عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند عبدالرحمن بن سالم از پدرش نقل کرده است، روزی همراه موسی بن نصیر بوده است، موسی نزد عبدالملک رفت. گوید: موسی بن نصیر نزد عبدالعزیز بن مروان دارای ارزش و منزلت والا بی بود و این نیز از کارهای خداوند بود. موسی نزد عبدالملک با ریش خود بازی می‌کرد. عبدالملک گفت: چرا نزد ما با ریش خود بازی می‌کنی؟

عبدالعزیز مهدنامه را گرفت و موسی بن نصیر را فرا خواند و او را در روز پنجم شنبه از ماه صفر سال ۷۹ به سوی افريقا فرستاد. موسی بن نصیر نیز به همراه اموال خود به در ذات الجمامج رفت، در آن جا کسانی بودند که انتظار ورود حاکم خود را می‌کشیدند. موسی بن نصیر نزد آنان رسید، وقتی به سیاه اول رسید گنجشکی آمد بر سر موسی نشست. موسی گنجشک را گرفت و چاقوی خواست و سر آن را برد و خون آن را به لباس خود مالید و گفت: به خدا مسوگند پیروزی است اگر خدا بخواهد.

سخنران موسی بن نصیر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی بن نصیر به ذذات‌الجاماج رسید، همه لشکریان خود را گرد آورد و پس از حمد و ستایش پروردگار چنین خطبه خواند: ای مردم! امیرالمؤمنین چنین دید که حسان بن نعمان را بر شما حاکم گرداند. این روز او را به سوی شما فرستاد. وقتی که حسان بن نعمان نزد عبدالعزیز رسید، نعمت امیرالمؤمنین را پایان گرد و با آنکه اهلش است به نزاع و سبیله برخاست. خداوند نیز آنچه را برای او خواسته بود مبدل کرد. عبدالعزیز همچون عبدالملک است، او حسان بن نعمان را به کنار زد و مرا به جای او بر شما امیر کرد. من هیچ گونه اختیاری در این کار نداشتم. من نیز همچوون یکی از شما هستم، اگر از من نیکی دیدید، به واسطه آن خدا را ستایش کنید و شما نیز به سوی آن نیکی آید، ولی اگر از من بدی دیدید، آن را به کنار نزیند، من نیز چون دیگران اشتاء و همچون دیگران یکی می‌کنم. امیر به من فرمان داده است تا سهم شما را سه برابر قرار دهم؛ پس سهم خود را به شیرینی بگیرید و هر کس نیازی دارد آن را به اطلاع من برساند، زیرا ما وعده می‌دهیم آن را بآورده سازیم. هرچه توان و نیروست از آن خداست.

ورود موسی بن نصیر به افريقا

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی بن نصیر به سمت غرب حرکت کرد، در دوشنبه پنجم ماه جمادی الاول در سال ۷۹ به آن جا رسید. سفینه‌ی بن مالک فهری و ابوصالح فهري را گرفت و برای هر یک به میزان ده هزار دینار جرمیه قرار داد و آنان را با دسته‌های بسته به سوی عبدالملک فرستاد.

ورود موسی به افريقا و حوالی آن به صورت مخفیانه بود، چنان‌که مسلمانان توانایی نداشتند در روزهای عید پیرون یابینند. زیرا دشمنان نزدیک آنان بودند. سقف مسجد آنان از

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! مگر چه شده است؟

عبدالملک گفت: گمان می‌کنم تو گستاخ شده‌ای و دلیل آن نیز اموال عمومی است که نزد توست؟

موسی گفت: مگر چه کردام، هرچه کردم از روی خبرخواهی و نیک‌اندیشی بوده است.

عبدالملک گفت: سوگند یاد کن اموالی که نزد توست باز خواهی گرداند.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! برای چه؟

عبدالعزیز به موسی اشاره کرد و گفت: هرچه را امیرالمؤمنین می‌خواهد، بپذیر. موسی نیز پذیرفت و قرار شد در مدت سه ماه تمام آنچه را نزد خود داشته است باز گرداند.

حکومت موسی بن نصیر بر افريقا

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی عبدالعزیز به مصر بازگشت، موسی بن نصیر نیز همراه او بود. موسی نزد عبدالعزیز از ارزشمندترین مردمان بود. موسی در مصر باقی ماند تا اینکه حسان بن نعمان از افريقا آمد و می‌خواست برای دیدار عبدالملک به شام برود. حسان در مدتی که در افريقا بود توanstه بود فتحهای سیاری انجام دهد و حتی یکی از کاهنان زن آن سرزمین را نیز به قتل برساند. عبدالملک از این روز وی را گرامی داشت و مقداری بر سهم او از دارایی‌ها افروزد. حسان و قتی که از شام برگشت به مصر رسید، از آن‌جا تعدادی از لشکریان مصری نیز همراه او شدند، وقتی که از مصر حرکت کردند در ذذات‌الجاماج فرود آمدند. عبدالعزیز نزد حسان رسید از روی خواست تا چنین درخواستی از عبدالملک نکند زیرا وی این لیاس گرانهای را به تزدیکان خود خواهد داد.

حسان در پاسخ عبدالعزیز گفت: من چنین چیزی نخواسته‌ام.

عبدالعزیز خشمگین شد و گفت: اگر تو افريقا ولاست یافته‌ای، عهدنامه عبدالملک را نشان بده! حسان عهدنامه عبدالملک را به عبدالعزیز نشان داد. وقتی که عبدالعزیز عهدنامه را خواند روهی حسان کرد و گفت: تو افريقا را رها نخواهی کرد؟

حسان گفت: به خدا سوگند از جایی که امیرالمؤمنین مرا فرستاده است برخواهم گشت. عبدالعزیز گفت: در خانه‌ای بنشین، این حکومت را کسی باید در دست بگیرد که از تو سزاوارتر و از تجریه و سیاست الایی برخوردار باشد. خداوند امیرالمؤمنین را از تو بین نیاز می‌کند.

باخبر شدن عبدالعزیز بن مروان از پیروزی‌های موسی

[راوی] [گوید]: آورده‌اند موسی بن نصیر در نامه‌ای برای عبدالعزیز بن مروان که در مصر بود، وی را از فتوحاتی که خداوند نصیب او کرده بود، آگاه گردانید و به اطلاع وی رسانید که خمس آن در حدود سی هزار رأس می‌شد؛ در حالی که این مقدار برخاسته از گمان کاتب بود.

وقتی که عبدالعزیز نامه را خواند، کاتب را فرا خواند و گفت: وای بر تو، این نامه را بخوان.

نویسنده پس از این که نامه را خواند، گفت: این گمان کاتب است، آن را ببرگردان.

عبدالعزیز چنین نامه‌ای برای موسی فرستاد: نامه تورا دریافت کردم، در آن یادآور شدی که خمس آن به مقدار سی هزار رأس است. این عدد را تو زیاد کرده‌ای، در حالی که من گمان

می‌کنم این گمان کاتب بوده است. از این پس حقیقت را برای من بنویس و از گمان پیرهیز.

وقتی که نامه به سوی عبدالعزیز ببرگردانده شد، چنین نوشت: این چنین به من رسیده که امیر گفته است این تعداد را من زیاد کرده‌ام در حالی که این سخن برخاسته از گمان کاتب بوده است. امیر یابد بداند خمس آن در حدود شصت هزار رأس می‌شد. بدون این که در آن گمان و وهمی باشد. [راوی] [گوید]: وقتی که عبدالعزیز نامه را خواند، سرایش را سور و خوشحالی فراگرفت.

انکار حکومت موسی بن نصیر از سوی عبدالملک بن مروان

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که عبدالعزیز، موسی بن نصیر را حاکم گردانید، حسان بن نعمان را برکنار کرد، چنان که گذشت و خداوند فتوحاتی را برای موسی قرار داد. عبدالملک بن مروان از موضوع آگاه و تاراحت شد و از رأی و نظر عبدالعزیز بیزاری جست و تصمیم گرفت تا موسی را برکار کند؛ اما مصمم شد رأی عبدالعزیز را در مورد موسی باطل نگردد. عبدالملک در نامه‌ای برای عبدالعزیز چنین نوشت:

اما بعد، امیر المؤمنین از کار تو در مورد برکاری حسان و حاکم گردانیدن موسی آگاه شد، از تو می‌خواهد که موسی را برکنار کنی، امیر المؤمنین نظر گذشته تو را مورد تأیید قرار می‌دهد و هم اکنون خواهان آن است تا بر دیگر حسان را به جای موسی بگماری، در مورد حسان به نیکی رفتار کن زیرا وی پر نده اقیال است.

چوب بود، در آن مسجد قبله توسط حسان بن نعمان بپا شده بود که ساختمانی ضعیف داشت، کوههای آن غیرقابل عبور بود و بیشتر سوزمین آن را داشت تشکیل می‌داد.

سخنان موسی بن نصیر در افریقا

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که موسی به افریقا رسید، نگاهی به کوههای و اطراف آن انداخت، مردم را گرد آورد و به منبر رفت و پس از حمد و سپاسیش پروردگار چنین خطبه خواند: ای مردم! بیش از من یکی از این دو مرد بر شما حاکم بود، مردی مسلمان که راحتی را دوست می‌داشت و از آنجه به دستش می‌رسید اگر کم بود خشنود بود، دوست نمی‌داشت سخنی بگوید و دوست داشت در صلح و آسایش باشد و یا این که مردی بود که عقیده‌اش سست بود، و شناخت کمی داشت. او برادر جنگ نبود مگر شب هنگام. آنانی که پیش از من بودند در پی دشمنان دور بودند و از دشمنان نزدیک پرهیز داشتند، به خدا سوگند این دژها را نخواهیم کرد و از این کوههای سر به فلک کشیده عبور خواهیم کرد، در آن صورت خداوند همه یا بعضی از آنها را برای مسلمانان فتح خواهد کرد، که خداوند بهترین داوران است.

فتح زعوان

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که مردمی از قوم بربر در زعوان زندگی می‌کردند که به آنان عبدوه می‌گفتند. یکی از بزرگان آنان به نام ورقان حکومت را در زعوان بر عهده داشت. آنان همواره مواظف اکارهای مسلمانان بودند و حرکات آنان را زیر نظر داشتند. میان زعوان و قیروان فاصله یک روز تا شب راه رفتن بود. موسی پانصد سوار را به سوی آنان فرستاد. فرماده آنان عبدالملک نام داشت. وی به همراه سواران خود بر رقطان حمله کردند و آنان را شکست دادند. خداوند آن دژ را برای موسی فتح کرد در حالی که تعداد دامهای به دست آمده ده هزار رأس می‌شد. این اولین باری بود که غیبیتی به دست موسی می‌افتاد. موسی پس از آن فرزند خود عبدالرحمن را به سوی بعضی از سوزمین‌ها فرستاد وی نیز توانست یکصد هزار رأس دام با خود بیاورد و باز دیگر فرزند دوم خود مروان را فرستاد که او نیز توانست یکصد هزار رأس دام به دست آورد، خمس این مقدار در حدود شصت هزار رأس می‌شد.

پاسخ عبدالعزیز بن مروان

وقتی نامه عبدالملک به دست عبدالعزیز رسید، وی در نامه‌ای برای برادرش چنین نوشت: از موضوع برکناری حسان آگاه شدی و این که من موسی را به جای او گماردم، گفته بودی رأی و نظر مرا در مورد موسی پذیرفته و خواسته‌ای وی را برکنار و بار دیگر حسان را به جای او بگمارم، به خدا سوگند در مورد موسی می‌باشد منتظر فتوحات دیگر بود که از حسان ساخته نیست.

نامه عبدالعزیز به عبدالملک در مورد پیروزی‌های موسی بن نصیر

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که عبدالعزیز برای عبدالملک در مورد فتوحات موسی چنین نوشت:

اما بعد، من و امیرالمؤمنین در مورد موسی و حسان همچون دو نفر بودیم که با یکدیگر مسابقه می‌دهند. آن دو به سوی کارهای خود رفتند و با دست پر برگشتهند، برای یکی از آن‌ها زمان همچنان باقی است و امید آن داریم که بار دیگر فتوحاتی به دست او حاصل شود. یا امیرالمؤمنین، نامه موسی به دست من رسیده است آن را برای خواندن شما می‌فرستم.

پاسخ عبدالملک

عبدالملک در پاسخ او چنین نوشت: اما بعد، امیرالمؤمنین نامه تو را دریافت کرد و تمثیل تو را در مورد حسان و موسی فهمید. وی در مورد یکی از آن دو برای تو پیش‌تر می‌گوید، هر کدام از آن‌ها به پیروزی‌هایی دست یافته است. تو به تهایی این کارها را انجام داده‌ای و هر کسی کاری را انجام دهد چون نزد قاضی رود خشنود بر می‌گردد.

عبدالملک کسی را نزد موسی فرستاد تا آنجه وی و عده کرده بود دریافت کند. وقتی که فرستاده عبدالملک نزد موسی رسید، موسی دو هزار رأس پیش‌تر از آنجه و عده کرده بود پرداخت کرد.

فتح هوارة، زناهه، سکنامه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند موسی، عیاش بن اخیل را به همراهی هزار سواره نظام به سوی

هوارة و زناهه فرستاد. عیاش نیز بر آنان حمله برد و آنان را کشت و تعدادی را نیز به اسارت گرفت. میزان غنیمت‌های وی بالغ بر پنج هزار رأس می‌شد. موسی، کمامون راکه بر آنان حاکم بود، همراه عده‌ای از بزرگان اسیر شده، نزد عبدالعزیز فرستاد. عبدالعزیز وی را در نزدیکی برکه‌ای به قتل رساند از آین روی آن برکه به نام کمامون معروف شد. وقتی که عیاش در میان آنان منغول چنگ بود، وی را به صلح فرا خواندند. عیاش نیز بعضی از سران آنان را نزد موسی فرستاد. مردم کنامه نیز نزد موسی آمدند و با وی صلح کردند و موسی نیز کسی را از خود آنان حاکم گردانید.

یکی از مردم کنامه نامه‌ای برای موسی نوشت که من بزرگ خود را کشته‌ام، و هم اکنون می‌خواهم به جای او باشم. موسی در مورد آنان شک و شبهه‌ای داشت. عده‌ای از آنان که نزد موسی به عنوان گروگان بودند از وی درخواست کردند تا به آنان اجازه دهد به صید بروند. موسی نیز به آنان اجازه داد، پس از این موضوع شک موسی در مورد آنان تبدیل به یقین شد چون موسی پس از مدتی فهمید که آنان فرار کرده‌اند، بنابراین عده‌ای را سواره به دنبال آنان فرستاد. وقتی آنان را گرفتند، موسی خواست آنان را به دار بزند.

آنان گفتند: ای امیر، در کشتن ما شتاب مکن. هیچ یک از پدران و قوم ما هرگز نمی‌خواستند وارد چنگ شوند. ما در دست تو هستیم، اگر ما را به سوی کنامه بفرستی آنان از زنده بودن ما اطمینان می‌یابند و چنگ نمی‌کنند. موسی وقتی چنین کرد آنانی نیز که در دز بودند بیرون آمدند و با موسی بار دیگر صلح کردند.

فتح صنهاجه

[راوی] [گوید]: آورده‌اند بعضی از جاسوسان موسی آمدند و به وی گفتند: مردم صنهاجه در حالت غرور و غفلت هستند. موسی بن نصیر همراه چهار هزار نفر از نیروهای خود و دو هزار نفر از مردمانی که از قبایل ببری بودند به سوی دز صنهاجه حرکت کرد. موسی، عیاش را به همراهی دو هزار سواره باقی گذاشت و آرایش نظامی خود را چنین ترتیب داد: مقدمه لشکر، عیاش بن عقبه، جناح راست، مغيره بن ابوبرد، جناح چپ زرعه بن ابو مدرک، هنگامی که صنهاجه در غفلت کامل بودند موسی به آنان حمله کرد. در آن روز یکصد هزار رأس غنیمت گرفت که شامل شتر، گاو، گوسفند و اسب و چیزهای دیگر که قابل شمارش نبود، من شد. در سال هشتاد به سوی قبروان حرکت کرد. مردم وقتی که از پیروزی‌های

وقتی که دختران کسیله روبروی موسی قرار گرفتند، فرزند خود مروان را فرا خواند و به او گفت هر کدام را می خواهی انتخاب کن. وی نیز یکی از آنان را برگزید و فرزند وی به نام عبدالملک از آن دختر بود. در آن روز زرعة بن ابی مدرک جنگ سختی انجام داد و از ناحیه پاژ خمی شد. موسی نیز فرمان داد وی را تا قیروان بر دوش خود حمل کنند. موسی وقتی که برگشت همه سرزین ها تحت فرمان و اطاعت وی بودند. وی نیز در هر حال نامهایی برای عبدالعزیز می فرستاد و از پیروزی های خود او را باخبر می ساخت.

وقتی که پیروزی های موسی به اطلاع عبدالملک رسید، وی می گفت: ابوالاصبع پیروزی گواهای باد و همواره می گفت: چه بسا چجزی را دوست نمی داریم ولی خداوند نیکی بسیار در آن قرار می دهد.

موسی در پی عیاض و عثمان و عبیده فرزندان عقبه فرستاد و به آنان گفت: هر کس که پدرتان را کشته است بکشید. عیاض ششصد مرد از کوچک و بزرگ آنان را کشته تا این که موسی برای وی پیام فرستاد، دیگر س است.

عیاض گفت: به خدا سوگند اگر مرا هاکنی هیچ یک از آنان را زنده نمی گذارم.

رسیدن خبر پیروزی های موسی به عبدالملک بن مروان

[راوی] گوید: اورده‌اند موسی پس از بازگشت از میدان جنگ، نزد عبدالعزیز بن مروان رفت. پس از آن نزد عبدالملک بن مروان رفت. عبدالملک نیز مقداری بر سهم او فرود. وقتی که نزد عبدالعزیز رفت، عبدالعزیز از موسی پرسید: امیر المؤمنین چه مقدار بر سهم تو افزود؟

موسی گفت: فلان قدر.

عبدالعزیز گفت: من نصف آن مقدار بر سهم تو می افزایم، زیرا اگر عبدالملک با خیر شود، اندوهگین می شود. عبدالملک در نامه ای برای موسی، بر سهم هر یک از خاندان و همراهان وی و لشکریان وی افزود و مقداری از خمس را که هر ساله برای عبدالملک می فرستاد نیز بر وی بخشید. موسی همچین در مورد زرعة بن ابی مدرک، نامه ای برای عبدالعزیز فرستاد و به اطلاع وی رسانید که او چه مقدار در کار خود سخت شده است. عبدالعزیز نیز مقداری بر سهم او و خانواده اش افزود. این وقایع در سال ۸۴ روی داد.

جنگ موسی در دریا

[راوی] گوید: اورده‌اند موسی در ماههای رمضان و شوال در قیروان ماند و فرمان داد تا در

موسی در غرب آگاه شدند تصمیم گرفتند تا به طرف غرب بروند. از این رو مغیره به دز صبهای حمله برد و میان آنان جنگ شدیدی روی داد. مغیره پیروز شد و تمدد شصت هزار رأس مجموع فیضت آنان می شد. سپس بازگشت.

فتح سجوما

[راوی] گوید: اورده‌اند در سال ۸۳ نجدت به موسی از مصر رسید، وقتی که آنان آمدند، موسی تصمیم گرفت تا مردم را به سوی جهاد فرا خواند و تصمیم گرفت به سوی سجوما و مناطق اطراف آن حرکت کند. عبداللہ بن موسی را بر قیروان گمارد و به همراه ده هزار نفر از مسلمانان به سوی سجوما حرکت کرد. موسی، عیاض بن عقبه را بر مقدمه لشکر، زرعة بن ابی مدرک را بر جناح راست، مغیره بن ابی برد را بر جناح چپ، نجدت بن مقسم را نیز بر کناره لشکر گمارد و پرچم را نیز به دست فرزندش مروان سپرد. موسی در میسر خود به مکانی رسید که به آن زندان پادشاهان می گفتند. در آنجا اشیاء سنتگین خود و اسبها را بر جای گذاشتند، و عمر و بن اوس را به همراه هزار چنگو برازی محافظت از آنها قرار داد. پس از آن به همراه عده باقی مانده حرکت کرد تا به روی رسید که به آن ملویه من می گفتند. مدتی آن جا ماندند و پس از آن ترس این که توشه خود را از دست بدند و دشمنان جایگاه آنان را شناسایی کنند، برگشتد. در راه به عده ای از دشمنان برخورد کردند و در کوهی که از ارتفاع سیاری نیز برخودار بود با یکدیگر درگیر شدند، روز پنجمینه و شنبه تا هنگام هصر مشفول چنگی بودند تا این که یکی از بزرگان سپاه دشمن بیرون آمد و درخواست مبارزه نه به تن کرد، هیچ کس باشخ و را نداد. موسی نگاهی به پرسش مروان کرد و گفت: فرزندم به سوی او برو. مروان پرچم را به برادرش عبدالعزیز بن موسی داد و به سوی مرد مبارز رفت. مرد ببر و وقتی مروان را دید، خنده دید و گفت: برگرد، دوست ندارم تو را از پدرت پنگیرم، تو از من کمی برخورداری. مروان بر مرد ببر حمله کرد و با یکدیگر درگیر شدند. مرد ببر از شدت چنگ به کوه پناه برد و با گرز خود به مروان ضربه های سنگی می زد. مروان گرز را از دست او گرفت و آن را محکم به شکم او زد و مرد ببر بر زمین افتاب. پس از آن دو لشکر با یکدیگر درگیر شدند و چنگ سختی درگرفت. تا این که خداوند پیروزی را در دستهای مسلمانان قرار داد. کسیله بن لمزم پادشاه آن قوم نیز کشته شد و تمدد دوست هزار رأس غیبت به دست مسلمانان افتاب. در میان اسرا دختران کسیله نیز بودند.

آن منطقه بود فتح کرد، از این روی همراهان عبدالله به مقدار زیادی غنیمت دست یافتند.

مسلمانان همراه وی را از حدود نهضت تا هزار نفر گفتگه اند. پس از آن عبدالله برگشت.

موسی از درگذشت عبدالعزیز بن مروان آگاه شد، و در سال ۱۶، ولید بن عبدالملک به خلافت رسید. ولید عدهای را برای گرفتن بیعت به سوی موسی فرستاد. پس از آن موسی زرهه ای ای مدرک را به سوی بعضی از قبائل بیرون فرستاد، در تیجه با آنان چنگ کرد و آنان نیز خود را دوستدار صلح خواندند و بزرگان خود را نزد موسی فرستادند، موسی نیز به آنان پنهان داد.

موسی، عیاش بن اخیل را به افريقا فرستاد، آنان نیز در دریا حرکت کردند تا این که به شهری رسیدند به نام سرقوشه و در سال ۸۶ آن شهر برگشتهند، عبدالله بن مرة برای باخبر شدن از وضعیت موسی در سال ۸۹ مصراً آمد. موسی نیز وی را به دریا افريقا فرستاد و به منطقه سردابیه رسید و شهرهای آن را فتح کرد. مقدار غنیمت او بالغ بر سه هزار رأس می شد و این به غیر از طلا و نقره و دیگر محصولات کشاورزی بود.

چنگ سوس

[راوی] گوید: آورده‌اند موسی فرزند خود مروان را به طرف سوس فرستاد. پادشاه سوس در آن زمان، مزادانه اسواری بود. مزادانه به همراه پیغ هزار نفر از بزرگان به حرکت درآمد، وقتی که دل شکر گرد آمدند، مروان دید که سربازانش برای چنگ با دشمن شتاب می‌کنند. مروان در یک دست نیزه و در دست دیگر گوزی گرفته بود. وقتی که مروان و مزادانه با یکدیگر روپوشند، مردم با یکدیگر چنگ سختی کردند، مزادانه شکست خورد و مروان پیروز شد. این چنگ باعث آن شد تا مردم سوس به دست مروان یافتدند. تعداد اسرا حدود چهل هزار نفر می‌شد. مروان از آن منطقه حرکت کرد و در میورقه فرود آمد و آن‌جا را نیز فتح کرد.

رسیدن خبر پیروزی‌های موسی به ولید بن عبدالملک

[راوی] گوید: آورده‌اند خدمتکار ولید بن عبدالملک خبر داده است، من نزد ولید بن عبدالملک بودم، روبروی ولید تشنی از طلا بود که ولید در آن وضو می‌گرفت، تا این‌که فرستاده قبیله بن مسلم از خراسان آمد و خبر پیروزی‌هایی را به ولید داد. ولید گفت: نامه را از وی بگیرید. وقتی که نامه را خواند، فرستاده‌ای از طرف موسی بن نصیر آمد و خبر پیروزی مروان بن موسی را بر مردم سوس آورد.

تونس، سوابی برای صنعت گران بسازند و مقداری از دریا را به سوی آن سوا بکشند، ولی مردم این کار را دشوار دیدند، و به او گفتند: این کاری است که تو نایاب آن را نداریم.

موسی نزد مردی بپر رفت که تازه ایمان آورده بود و روشی نیکو داشت. مرد بپر به موسی گفت: ای امیر، من ۱۲۰ سال دارم، بدم براجم گفته است حاکم قرطاجنه و قصی می خواست قناتی را حفر کند، مردم وی را از آن کار برحدار داشتند تا این‌که مردی نزد او آمد و گفت: ای پادشاه، تو اگر به کاری دست بزنی حقیماً موقع خواهی شد زیرا چیزی نیست که پادشاهان را از کار بازدارد. دست به کار شو، خداوند نیز به تو کمک خواهد کرد. موسی از شنیدن این سخنان مسرور شد و از سخن آن پیرمرد تعجب کرد. موسی دست به کار نداشت و برای صنعت کاران تونس بنای ساخت و از فاصله دوری آب دریا را به سوی آن ساختمان کشید پس از آن فرمان داد یکصد کشتی بسازند، پس از این فرمان تا سال ۸۴ همچنان در آن جا ساکن شد.

عطاء بن ابونوچ به همراه عده‌ای از سواران از مصرا رسید، وی از طرف عبدالعزیز به سرداریه فرستاده شده بود. موسی در نامه‌ای برای وی نوشته که در حال حاضر مسافرت با کشتی خطرناک است، خودت را به خطر بینداز، در جانی که هستی بمان و سوار بر کشتی مشور، عطا، توجهی به نامه موسی نکرد، و همراه با همراهان خود به جزیره‌ای رسیدند که به آن سلسله می‌گفتند. آن جزیره را فتح کرد و در تیجه به غنیمت‌های بسیاری دست یافت، وقتی که در حال بازگشت بود باد سختی به سوی آنان وزیدن گرفت که در تیجه عطاء و یاران غرق شدند، ولی عده‌ای از همراهان وی نجات یافتند. وقتی که موسی باخبر شد، زید بن مسروق را به همراه عده‌ای به محل دریا فرستاد و او وقتی در جستجوی عطاء و یاران وی بود به صندوقی برخورده کرد. این صندوق مایه اصلی برای ترویج‌مندی یزید شد.

یزید گفت: پیرمردی را دیدم که بر عصای خود تکیه داده بود. وقتی نزد او رفتم با من به چنگ پرداخت، من دست او را گرفتم و ضربه‌ای به گردن وی زدم، در تیجه به زمین افتاد. پس از آن مقداری مروارید و جواهرات و دینار بر زمین ریخت.

موسی در سال ۸۵ مردم را برای حرکت به سوی دریا فرا خواند، و آنان را آگاهانید که خود به تهایی می‌خواهند به دریا بروند. مردم نیز مایل شدند و سرعت به خراج دادند. همگی سوار بر کشتی شدند. موسی نیزه‌ای خواست و به دست عبدالله پرش داد وی را بر آنان حاکم گردانید. این چنگ به عنوان چنگ بزرگان و اشراف خوانده شد. این اولین چنگی بود که در دریای افريقا صورت گرفت، عبدالله در چنگ به منطقه صیقلیه رسید و شهری را که در

ولید با آگاهی از این موضوع، سجده به جای آورده و پس از آن روی به من کرد و گفت: در را ببند و کسی را به داخل راه مده. وقتی که ولید را ترک کرد و در را بستم، کودکی نزد ولید مشغول بازی بود. ولید بار دیگر سجده به جا آورد این بار طولانی بود. کودک در تیست افتاد، من از ترس این که ولید گفته بود کسی داخل نشود، به داخل نیامدم، تا این که ولید سر از سجده برداشت. وقتی که بالای سر کودک آمد و او را از درون تشت بیرون آوردم، دیگر کودک نفس نمی کشید و مرده بود.

فتح قلمه ارساف

[راوی] گوید: حاکم قلعه ارساف، بر بعضی از سواحل افریقا حمله می کرد و مردم از دست اوی اسوده نیوند تا این که خبر وی به موسی رسید. موسی به تهایی به سوی آنان حرکت کرد ولی کسی از آنان را نیافت، این موضوع بر موسی بسیار گران آمد، تا جایی که موسی می گفت: خدا مرا بکشد اگر او را نکشم، همین جا خواهم ماند. موسی مدتی را آن جا ماند، تا این که یکی از یاران حاکم قلعه را خواهد و به او گفت: من تو را به سوی کاری می فرستم که ساختی برای تو ندارد، در مقابل آن پاداشی دریافت خواهی کرد. این دو گوشواره را بگیر و به محل فلان و فلان برو در فلان جا، در آن جا کلیسا لی خواهی یافت که رویان آن را برای موقع عید خود ساخته اند. وقتی که شب شد، یکی از این دو گوشواره را آن جا بگذرد و دیگری را نزد من بیاور. موسی یکی دست لباس دوخته شده از خز نیز به وی داد که از ساخته های مردم عرب بود. و پس از آن نامه ای به زیان رومی نوشته که گویی در آمانی برای کسی دیگر خواسته شده و با آن موافقت شده است.

در آن نوشته شده بود این پاسخی است برای کسی که آمان خواسته است. مرد رفت تا به جایی که موسی گفته بود رسید. یکی از گوشواره ها را در آن جا گذاشت، و با دیگر گوشواره نزد موسی بازگشت، مردم روم و وقتی که از گوشواره موسی باخبر شدند تازاحت شدند. وقتی که پادشاه از آن موضوع باخبر شد دانست که این آمان نامه است. از این رو کسی را به قلمه ارساف فرستاد و فرمان داد تا از بدن حاکم آن جدا کند تا از آن پس کسی به سواحل افریقا حمله نکند. خداوند آن حاکم را به توسط حیله موسی از میان برد.

فتح اندلس

[راوی] گوید: آورده اند موسی بن نصیر آزاد شده خوش طارق را به طرف طنجه و اطراف

آن فرستاد، طارق نیز شهر های بربان و دژ های آنان را فتح کرد. آن گاه نامه ای بدين مضمون برای موسی فرستاد: من شش کشته ساخته ام، موسی نیز برای وی چنین نوشت: شش کشته را تبدیل به هفت کن و با آن ها به سوی ساحل دریا برو و کسی را بباب که ماهه های سریانی را بداند. وقتی که روز ۲۱ از ماه ادار سریانی فرا رسید از خداوند یاری خواه، اگر کسانی را نیافتنی که آشنايی به ماهه های سریانی داشته باشند، از ماهه های عجم پیروی کن، زیرا ماهه های آنان موافق با ماهه های سریانی است. سریانیان دارای ماهی هستند که به عجمی به آن مارس گویند. روز ۲۱ آن چنان که به تو فرمان داده بودم، حرکت کن. در راه خود به کوه فرمی برخورد خواهی کرد. این کوه در قسمت شرق دارای چشمه است که در قسمتی از آن بین وجود دارد به شکل گاو. تو باید آن بترا ویران کنی. به مردمی که همراه توست و دارای موهای بلند است نگاه کن. او را جلوی خود قرار ده و در جایگاه بایست تا هواتریک شو.

طارق در پاسخ نامه موسی چنین نوشت: من در مورد کسی که امیر در مورد او سخن گفته بود، اندیشه کردم ولی کسی که دارای آن خصوصیات باشد نیافتنم، مگر خودم را. از این رو طارق به همراه هزار و هفتصد نفر راه افتاد، در رجب سال ۹۳ ذریق پادشاه اندلس در حال چنگ با داشتنی به نام بشکس بود، در حالی که کسی دیگر به نام تدمیر بر جای آن پادشاه بر تخت نشسته بود. وقتی که تدمیر به مکان طارق رسید، در نامه ای به ذریق چنین نوشت: مردانی در سرزمین ما فرود آمدند اند کنم دانم از آسمان آمده اند یا از زمین جو شده اند. وقتی که ذریق از این موضوع آگاه شد به مهرماهی هفتاد هزار نفر به سوی طارق بازگشت. همراه ذریق اموال و طلا های بودند که به وسیله گواها حمل می شد. ذریق نیز بر روی تخت نشسته بود که به وسیله دو اسب کشیده می شد. او تاجی داشت که با انواع لولو و یاقوت زیور داده شده بود. وقتی که طارق از نزدیکی دشمن باخبر شد میان مردم بپرخاست و پس از ستایش پرور دگار، مردم را به جهاد فرا خواند و آنان را به سوی شهادت دعوت کرد و پس از آن گفت: ای مردم، کجاست جای فرار؟ دریا پشت سر شما و دشمن نیز روبروی شماست. به خدا سوگند شما راهی جز صیر و پایداری ندارید، ای مردم، هرچه که من انجام می دهم شما نیز انجام دیدی. اگر حمله کردم، شما نیز حمله کنید؛ اگر ایستادم شما نیز باشیدند. همچون یک مرد در مقابل دشمنان خود بجنگید. اگر کشته شدم اندوهگن شوید، اگر با هم دیگر نزاع کنید نیرویتان را از دست می دهید، و در این صورت توان خود را از دست

در باید، و برای او دعا کنید. به خدا سوگند، وی هیچ گونه طاعتی را رد نکرده است و از گروه مردم جدا شده است. موسی در طاعت امیرالمؤمنین است و از گناهان دوری و با مشرکان جهاد می‌کند. من از طرف او برای شما پیامی آورده‌ام. من هم اکنون از نزد او می‌آیم، او همواره پیرو سخنان امیرالمؤمنین است.

آمدن فرستادگان موسی نزد ولید بن عبد الملک

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ولید از سخنان فرستاده موسی آگاه شد، کسی را بی وی فرستاد. وقتی فرستاده موسی آمد، ولید به او گفت: چه خبر داری؟ فرستاده موسی گفت: هرچه که امیرالمؤمنین دوست داشته باشد. من موسی را در اندرس ترک کردم، در حالی که خداوند او را پیروز گردانیده بود. خداوند به دست وی پیروزی‌هایی را رقم زده است که به دست هیچ کس رقم نزد بود. موسی مرا به همراه عده‌ای دیگر نزد امیرالمؤمنین فرستاده است تا خبر پیروزی‌های وی را به اطلاع برسانم.

فرستاده موسی نامه وی را به ولید داد، او نیز آن نامه را خواند. وقتی که نامه را خواند، سجده کرد، پس از آن خبر پیروزی دیگری برای وی آوردند، باز دیگر سجده کرد. پس از آن خبر پیروزی دیگری آوردن بار دیگر سجده کرد، تا جایی که گمان برده شد وی هرگز سرش را بلند نخواهد کرد.

یافتن خانه‌ای که دارای سفره‌ای بود و تصاویر مردم عرب

[راوی] گوید: آورده‌اند هرم بن عیاض از مردمی عالم چین نقل کرده است که وی همراه موسی در اندرس بوده است و آن خانه راکه در آن سفره‌ای وجود داشته، دیده است. گویند، آن خانه از آن سلیمان بن داود بوده است. آن خانه ۲۴ قفل داشت. هرگاه پادشاهی به سلطنت می‌رسید، بر آن خانه قفلی می‌نهاد تا این که کار پادشاهی به ذریق قرضی رسید، که اندرس به دست او قلع شده بود.

ذریق گفته بود: به خدا سوگند، آن خانه را خواهم گشود تا بدانم در آن چیست. تا این که بزرگان دین گرد آمدند که آنان برای ذریق قابل احترام بودند، به ذریق گفتند: برای چه می‌خواهی در این خانه را بگشایی؟ ذریق گفت: به خدا سوگند اگر ندانم در آن خانه چیست خواهم مُردَا در پاسخ وی گفتند: خداوند تو را حفظ کنند، مخالفت با گذشتگان نیکو، خیری در بی

خواهید داد و پشت به دشمن خواهید کرد. در آن صورت یا کشته می‌شوید و یا اسیر، میاد، میاد، به چیز پست و بی ارزش خود را خشنود سازید، اگر صبر کنید خدا با شمامست. اکنون همراه من حمله کنید. یاران طارق نیز حمله کردند، وقتی که هوا تاریک شد، جنگ خونینی میان دو سپاه درگرفت، تا سرانجام دشمن شکست خورد و طارق نیز سر ذریق را برای موسی فرستاد. موسی نیز سر ذریق را به همراه پسرش و عده‌ای از مردم نزد ولید بن عبد الملک فرستاد. ولید نیز آن را به نزد موسی برگرداند. مسلمانان چنان غنیمت‌هایی به دست آورده‌اند که نه کسی تعداد آن را می‌دانست و نه قیمت آن را.

طارق برای موسی نوشته: همه مردم علیه ما قیام کردند و به ما حمله نموده‌اند، ما را در باب، مارا در باب. وقتی که نامه طارق به موسی رسید، موسی نیز مردم را برای کمک طارق فرا خواند. صفر سال ۹۳، بهترین زمان برای پیرون رفتن پنجه‌بشه اول ظهر بود. عبدالله بن موسی بر افریقا و طنجه و سوس به عنوان حاکم قرار داده شد. در نامه دیگر طارق از آنان خواسته بود هرچه زودتر نیروهای کمکی خود را برگستند. موسی بن نصیر و عده‌ای از مردم پیرون آمدند، در حالی که طارق فرمانده همه آنان بود، به دشمن حمله کردند تا این که شهر قره طبه فتح شد. پس از آن بسیاری از شهرها و دژها و قلمه‌ها فتح شدند تا این که به شهر پادشاه رسیدند که طلیطله نام داشت. در آن شهر خانه‌ای بود که خانه پادشاهان می‌گفتند، در آن ۲۴ عدد تاج یافتند. بر هر کدام از آن تاج‌ها نام صاحب آن نوشته شده بود. هر پادشاهی که از دنیا مرفت، تاج وی در آن خانه نگه داشته می‌شد. روز تولد، روز فوت و روز به پادشاهی رسیدن او را نیز بر آن می‌نوشتند. در آن خانه صخره‌ای بود که اسم داد پامبر بر آن نوشته شده بود. موسی کسی را مستول کرده بود تا از غنیمت‌ها محافظت کند که شامل طلا و نقره و چیزهای با ارزش دیگر می‌شد، چنان که کسی نمی‌توانست مقدار آن را برآورد کند.

نهید موسی ازو سوی ولید بن عبد الملک

[راوی] گوید: آورده‌اند ولید بن عبد الملک وقتی که از رفقت موسی به اندرس آگاه شد، گمان کرد که موسی می‌خواهد وی را برکنار و خود به تنهایی در آن نواحی باشده باشد. از طرف دیگر موسی نیز به خاطر مشغله‌های زیاد از نوشتن نامه باز ماند. ولید فرمان داد تاکسی نزد موسی برود. از طرف دیگر موسی بن نصیر در شهر طلیطله به علی بن ریاح دشیق قوچی به دمشق رسید، هنگام هرچه زودتر به دیدار خلیفه به دمشق برود. علی بن ریاح نیز وقتی به دمشق رسید، موسی را بپایان نماز عصر بود. علی بن ریاح در مردم موسی به مردم چنین گفت: ای مردم، موسی را

موسی هنگام قطع اندلس برای امیرالمؤمنین چنین نوشت: يا امیرالمؤمنین! این فتح همچون دیگر فتوحات نیست، بلکه قیامت است.

عبدالحید بن حمید، از پدرش برای من نقل کرده که می‌گفت: در اندلس زنی عطرفروش را دیدم که پانصد سر انسان را به من نشان داد. طلا، نقره و انواع ظرف‌های جواهرنشان را به وفور دید.

[راوی] [آگوید]: یاسین بن رجاء می‌گفت: مردی از مدینه به شهر ما آمد و در مورد اندلس و از وارد شدن موسی به اندلس سخن می‌گفت. به او گفتیم: این سخنان را از کجا داشتی؟ گفت: به خدا سوگند من از اسیران او بود و برای شما سخنان عجیب و غریب نمی‌گویم، به خدا سوگند من را در مقابل مقداری غلول برای آشپزخانه موسی بن نصیر خربیدند.

به او گفتیم: چه چیزی تورا به پیش انداخت؟ گفت: پدر من از بزرگان اندلس بود. وقتی که پدرم دانست موسی به اندلس وارد شده است تصمیم گرفت الشاه گرانبهای خود را پنهان کند. آنها را در جایی پنهان کرد که من نیز

جای آن را می‌دانستم، بیرون رفتم تا آن را برای خود بردارم.

به او گفتیم: چند سال پیش آن جا را ترک کردی؟ گفت: هفتاد سال.

گفتیم: آیا فراموش کردی؟ گفت: آری. پس از این که پدرم چنان کرد جای آن را فراموش کردم.

جنتک موسی در شکنکش و افرنج

[راوی] [آگوید]: آورده‌اند موسی بن نصیر همراه با جنگجویان خود از طلیطله بیرون رفت، همه شهرها را یکی یکی فتح کرد تا این که اندلس نیز تحت فرمان وی درآمد. عده‌ای از بزرگان جلیقه از موسی درخواست صلح کردند. وی نیز از آنان پذیرفت. با مردم بشکس چنگید و وارد سرزمین آنان شد تا این که به مردمی بخورد کرد که همچون جانوران بودند. به سوی سرزمین افرنج رفت تا این که به شهر سرقسطه رسید آن را نیز فتح کرد، تا این که همه سرزمین‌های اطراف اندلس نیز تحت حاکمیت وی درآمد. وی در مدت جنگ و سیز در آن مناطق به چیزهای ناشناخته‌ای بخورده کرد که در نهایت موقبه شناسایی آنان نگردید. پس از آنکه اندلس را فتح کرد، مسافتی حدود پیست شب راهیمایی مشغول حرکت بود، در حالی که فاصله بین سرقسطه و قطبی را یک ماه یا حدود چهل روز گفته‌اند.

ندازد. از کسانی که قبل از تو بوده‌اند، پیروی کن. بر آن خانه قفلی بشه و حرص خود را کنار بگذار. زیرا آنان از ما به نیکی نزدیکتر بوده‌اند، ولی ذرق به حرف آنان توجهی نکرد.

به او گفتند: گمان می‌کنی اشیاء گران قیمتی در آن خانه باشد، اگر این چنین است ما اموالی در اختیار تو قرار می‌دهیم. از سخنانی که پادشاهان پیشین می‌گفتند، پیروی کن.

آناین اهل معرفت و شناخت بودند ولی ذرق با اصرار فراوان در آن خانه را باز کرد، در آن خانه تصاویر مردم عرب را دیدند، و نامه‌ای نیز همراه آن تصاویر بود، که در آن نوشته شده بود، وقتی که در این خانه باز شود، آنانی که تصاویرشان در این خانه است به این سرزمین وارد خواهند شد و این سرزمین را آن خود خواهند کرد. گویند وارد شدن مسلمانان عرب به اندلس در همان سال بوده است.

نخیمه‌های جنگی

[راوی] [آگوید]: آورده‌اند که از لیث بن سعد نقل کرده‌اند: زبانی که موسی وارد اندلس شد، میخ‌های اسب‌هاش را به دیوار کنیسه‌ای زدند. وقتی که دقت پیشتری کردند، متوجه شدند که دیوار آن کنیسه از طلا و نقره است. از مردی که هنگام جنگ موسی در اندلس همراه وی بوده است، نقل کرده‌اند او دیده است که دو مرد فرشی را جا جایی می‌گردند که به ا نوع طلا و نقره زیور یافته بود، چون سنتگن بود، کاری را آورده‌اند و آن را به دو قسم تقسیم کردند و یکی را برند و یکی را بر جای گذاشتند و گفت مردم را دیدم که به چپ و راست می‌روند و کسی به آن فرش توجهی نمی‌گرد، زیرا از آن بالازشتر و گران‌قیمت‌تر هم وجود داشت.

مردی به سوی موسی آمد و گفت: کسی را همراه من بفرست تا گنجینی را به شما نشان دهم. موسی چند نزدیک را همراه او فرستاد. مردی که آنان را با خود برد بود، به آن مردان گفت: این جا را بکنید، وقتی که کنندند، آن قدر طلا و نقره و انواع جواهرات بیرون ریخت که همچون آن را قبلاً ننیده بودند. وقتی آنها را دیدند از روی تعجب گفتند: موسی سخن ما را قبول نخواهد کرد، به دنبال او بفرستید. موسی آمد و خود دید. نقل شده است: فرشی را باقیتند که از دو بخ بافته شده بود: یکی طلا و دیگری نقره و با انواع مروارید و باقوت تزیین شده بود. گویند اگر ببرایان آن فرش را می‌باختند، توانایی حمل آن را نداشتند و آن را تیر به دو نیم می‌گردند. چارپایی بود که در بعضی از جنگ‌های موسی دیده می‌شد، بر زین او تکه‌هایی از طلا و نقره قابل مشاهده بود.

شدیدی کردند. سرانجام موسی پیروز و قلمه نیز فتح شد. وقتی که دز دیگر وضعیت را چنین دید، خود با موسی صلح کردند. این دو فتح در پیک روز برای موسی به دست آمد. موسی در روز دوم به سوی دز سوم به حرکت درآمد و با مردم آن دز جنگ سختی کرد. مسلمانان در این جنگ حمله سراسری انجام دادند و پیروز شدند.

عبدالرحمن بن سلام گوید: من در همه جنگ‌ها همراه موسی بودم، او هیچ پرسچی را بلند نکرد مگر این که پیروز می‌شد، این وضعیت ادامه داشت تا این که سرانجام مرد. این صخر گوید، وقتی که موسی به اندلس رسید یکی از اسقف‌ها به موسی گفت: من خبر تو را در کتاب‌های گذشته خصوصاً در کتاب دایاللئین خوانده‌ام. تو به زودی با دو تور به پیروزی‌هایی دست می‌یابی، یکی از آنان مردی است که در خشکی می‌جنگد و دیگری مردی که در دریا می‌جنگد. به آن‌جا و آن‌جا حمله می‌کنی و پیروز می‌شوی. گویند، موسی از شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شد.

عبدالحیم بن حمید از پدرش روایت می‌کند: موسی وقتی که وارد سرقت‌هشتمان شد و آن را فتح کرد، این موضوع بر مردم بسیار سخت آمد و به موسی گفتند: ما را کجا می‌بری؟ آنچه در دست ماست ما را کافیت می‌کند، در حالی که موسی گفت: وقتی که به سرزمین افریقیه وارد شدیم آن‌جا برای ما پایان سفر است. عقبه‌ین نافع به باد آورده؛ موسی با کارهایی که انجام داد مقداری روح خودپسندی وی تصریک شد در حالی که دشمن از چپ راست به او حمله می‌کردند.

حیثیت شبیانی برخاست و گفت: به کجا می‌روی؟ آیا می‌خواهی از دنیا بیرون روی؟ یا این که بیش تر از آنچه خداوند به تو داده است می‌خواهی؟ گویند موسی خنده‌ید و گفت: خدا تو را راهنمایی کند، و امثال تو را در میان مسلمانان زیاد گرداند.

موسی پس از آن به اندلس بگشت، و در آن روز می‌گفت: اگر مردم همراه من بودند آنان را به سرزمین رومیان نیز می‌رسانند و آن‌جا را فتح می‌کردم، اگر خدا بخواهد آن‌جا را نیز فتح خواهم کرد.

بیرون و فتن موسی بن نصیر از اندلس

[راوی] گوید: اورده‌اند عبدالرحمن بن سلام که همراه موسی بن نصیر در اندلس بود، گوید: موسی بقیه آن سال را در اندلس بود و چند ماه نیز از سال ۹۴ را در اندلس بود تا این که به

عبدالله بن معینه بن ابی بردۀ گفته است: من همراه با موسی در اندلس مشغول جنگ بودم، تا این که به سرقت‌هشتمان رسیدیم. این سرزمین از دورترین سرزمین‌هایی بود که همراه موسی رفته بودم. در راه خود به شهری رسیدیم که کنار دریا قرار داشت، و چهار دروازه ورودی داشت. وقتی که شهر را در محاصره خود گرفته بودیم، عیاش بن اخبل به سوی ما آمد. وی فرمانده نیروهای انتظامی موسی بود، وقتی موسی را دید گفت: ای امیرا ما لشکر را در چهار ناحیه مختلف شهر قرار داده‌ایم، در حالی که دروازه پنجمی نیز وجود دارد. موسی بن نصیر به او گفت: فعلًاً موضوع آن دروازه را کار بگذارید، در باره آن بعداً تصمیم خواهیم گرفت. موسی رو به من کرد و گفت: چه مقدار با خود آذوقه داری؟ گفتن: مقدار خیلی کم.

موسی گفت: آذوقه اندکی با توسط در حالی که تو فرمانده لشکر هستی؟ خدایا، آنان را از این دروازه بیرون ببر.

مغیره گوید: ما شب را به روز آورده‌یم، در حالی که آنان از همان دروازه بیرون رفتند. موسی از آن دروازه داخل شد، و فرزندش مروان را برای دستگیری آنان فرستاد تا این که با یکدیگر جنگ سختی کردند و در نهایت پیروز شدند و غنیمت‌های زیادی به دست آورده‌اند.

جهفر بن اشتر گفته است: من در جنگ اندلس همراه موسی بودم. یکی از دژهای بزرگ آنان را به محاصره خود درآوردیم. به مدت بیست شب آن محاصره طول کشید، ولی توانستیم آن دز را فتح کنیم. وقتی که این چنین شد موسی گفت: خود را برای جنگ بزرگ آماده کنید. گمان کردیم دشمنان به او حمله کرده‌اند، ولی چنین نبود. تا این که متوجه شدیم او می‌خواهد برای ما سخن بگوید: ای مردم، من در جلوی لشکر به حرکت درمی‌آم، اگر دیدید تکبر می‌گویم و حمله می‌کنم، شما نیز این چنین کنید.

مردم گفتند: سبحان الله، مگر عقل خود را از دست داده است. او به ما فرمان می‌دهد به سنگ حمله کنیم، سبحان الله، همچ گزنه پیش‌رفتند اشتهایم.

موسی وقتی مردم را بودند تا این که موسی تکبر گفت و مردم وارد شدند و مقدار فراوانی غنیمت به دست آورده‌اند.

[راوی] گوید: یکی از کیزیهای عبدالله بن موسی چنین گفت: موسی یکی از دژهای مردم حمله کرد، دز سقوط کرد و مردم وارد شدند و مقدار فراوانی غنیمت به دست آورده‌اند.

[راوی] گوید: یکی از کیزیهای عبدالله بن موسی چنین گفت: موسی یکی از دژهای را که من نیز در آن بودم به محاصره درآورد. تا این که مردم دز به سوی موسی رفتند و با او جنگ

موسی مدت سه روز در همانجا ماند، مردم مصر نزد وی می‌آمدند و به موسی هدایات بسیاری می‌دادند. موسی پس از آن به سرزمین فلسطین رسید، در آنجا خاندان روح بن زبانع را ملاقات کرد. وی نیز فرمان داد تا برای موسی و همراهانش وی پنجه رأس گاو را سر پیرند. موسی دور روز نزد آنان ماند و پس از آن عده‌ای از فرزندان و خانواده خود را در فلسطین باقی گذاشت.

رسیدن موسی به نزد ولید بن عبدالملک

[راوی] [گوید]: اورده‌اند که محمد بن سلیمان و دیگر بزرگان مصر گفته‌اند موسی در تدارک دیدار خود با ولید بود که سلیمان بن عبدالملک کسی را نزد موسی فرستاد و از وی خواست هر چه زودتر به دیدار وی آید، زیرا ولید در آخرین لحظات زندگی اش به سر می‌برد. وقتی که موسی نامه سلیمان را دریافت کرد و آن را خواند، در جواب گفت: به خدا سوگند، خیانت ورزیده است و دروغ می‌گوید. او نمره است. من راه خود را داده‌ام از هم خواه او را بیسم و یا این که او از دنیا برود. فرستاد سلیمان نزد وی آمد و او را از سخنان موسی آگاه گردانید. سلیمان نیز گفت: اگر موسی را بگیرم او را به دار می‌کشم. وقتی که ولید از آمدن موسی آگاه شد، نامه‌ای برای او فرستاد و از وی خواست هر چه زودتر متربکت کند و اگر سلیمان را دیدار کرد، هر آنچه از جواهرات که در اختیار دارد از وی پوشیده دارد.

وقتی که موسی انواع طلا و جواهر و دیگر اشیاء گران‌بها را نزد ولید آورد، ولید همه آن‌ها را گرفت و فرمان داد تا آن سفره گران‌بها را پاره کنند. و گران‌بها ترین نوع جواهرات را به مکه بفرستند و در خانه خدا نگهداری کنند. چیزی نگذشت که ولید از دنیا رفت.

خلافت سلیمان بن عبدالملک و رفتار وی با موسی بن نصیر

[راوی] [گوید]: اورده‌اند عبدالرحمن بن سلام نقل کرده است و قتی که سلیمان بن عبدالملک به خلافت رسید، در بی موسی فرستاد. وقتی موسی را دید سخنان زشتی به او گفت و در ادامه اورا چنین تهدید کرد: آیا علیه من کاری را انجام می‌دهی و فرمان مرا به کناری می‌نهی؟ به خدا سوگند گروهه تو را می‌پراکنم و اموالت را مصادره می‌کنم، آنچه را دیگری به تو داده است از تو می‌گیرم. تو از روی نیرنگ و فربیت از شاندان ابوسفیان و آل مروان این مقام را گرفته‌ای.

همراه عده‌ای از نزدیکان خود به سوی ولید بن عبدالملک رفت. موسی حدود پیست ماه در اندلس باقی ماند و پس از آن فرزند خود عبدالعزیز را اندلس بود گذشت تا این که اربونه رسید در حالی که موسی از دریایی که در اطراف اندلس بود باشد. آنان به همراه خود انواع طلا و نقره را عده‌ای از فرزندان پادشاهان فرنگیان نیز با او بودند. آنان به همراه خود نزد مردم به عنوان زینت حمل می‌کردند. موسی هنگامی که آن فرزندان به همراه وی بودند نزد مردم آمد و آنان نیز از دیدن این مقدار جواهرات گران‌بها، تعجب کردند.

رسیدن موسی به افریقا

[راوی] [گوید]: اورده‌اند یزید بن مسلم آزاد شده موسی، گفته است: وقتی که موسی می‌خواست به افریقا ببرد فرمان داد از ۱۳۰ کاری برای وی بسازند تا به وسیله آنها بتواند طلا و نقره ای را که دارد حمل کند. هنگامی که موسی به افریقا رسید باقی مانده سال ۹۴ را در آنجا گذراند و پس از آن پسرش عبدالله را بر افریقا و طنجه و سوس حاکم گردانید. خود به همراه فرزند دیگری شرمن و عده‌ای از بزرگان همچون عبدالعلی بن موسی، عبدالملک موسی و جمعی از بزرگان بزرگ و اندلس و قحطیه از افریقا بیرون رفت.

رسیدن موسی به مصر

[راوی] [گوید]: اورده‌اند هنگامی که موسی به مصر رسید، ولید بن عبدالملک از این موضوع آگاه شد، از این روی نامه‌ای به قرقین شریک نوشت و به وی فرمان داد هر آنچه موسی از بیت‌المال مصر می‌خواهد به وی پرداخت کند. موسی در میانه راه با خبر شد قرقین شریک از دنیا رفته است. در سال ۹۵ موسی وارد مصر شد، قرقه پیش از مرگ خود این رفعه را بر کار شکریان گماشته بود. این رفعه برای دیدار موسی به بیرون مصر آمد. وقتی که این رفعه، موسی را دید وی را سلام داد، موسی به او گفت: برادرزاده، تو که هستی؟ این رفعه خود را معروفی کرد.

موسی گفت: آفریقی.

موسی همراه این رفعه به منطقه‌ای به نام مروان رسیدند، موسی در آنجا چادر زد و در مورد اموالی که نزد سفیان بن مالک باقی مانده بود جویا شد. این در حالی بود که سفیان درگذشته بود. این رفعه گفت: آن اموال از آن نوشت. موسی فرمان داد تا ده هزار دینار آن را به پسر سفیان بن مالک تحولی دهدن.

بزید گفت: تو همان طور هستی که برایم توصیف کرده‌ام.

موسی گفت: من همواره راه حق را برگزیده‌ام و لحظه‌ای از آن راه جدا نشده‌ام.

بزید از نزد موسی بیرون رفت، موسی نگاهی به بزید و به کسی که نزد او بود کرد و

گفت: به خدا سوگند، اندیشه نفرت چنان ابوخالد را در برگرفته است که به زودی سر شود را
از دست خواهد داد.

چیزهای شگفت‌انگیزی که موسی در غوب دیده است

از محمد بن سلیمان از مشایخ مردم مصر روایت می‌کنند: موسی به همراه یکصد هزار دام که
بخشی از خمس بود در اسکندریه فرود آمد. آنان در کنیسه‌ای که تا امروز به نام رفیق خوانده
می‌شود ساکن شدند. آنان وارد بازاری شدند و در آن شروع به خرید و فروش کردند، در
اسکندریه موسی برای خود خانه‌ای خرید و در آن خانه بود تا این‌که فرمان سلیمان را
دراحت کرد.

عده‌ای از مردم افریقا گویند: موسی روزی بر اسب خود سوار شد و از قبروان بیرون
رفت، مقداری خاک در دست گرفت، پس از آن فرمان داد تا چاهی حفر کنند، آن چاه بعداً
دارای آب سپیار شیرینی شد.

کریم ابوبکر عبدالوهاب بن عبدالغفار شیخ از مشایخ تونس گوید: موسی در یکی از
سفرهای خود در تونس، به تندیسی برخورد کرد که به پشت سر خود اشاره می‌کرد. به
تندیس دیگر رسید که به سوی آسمان اشاره می‌کرد، پس از آن نیز به تندیس دیگر رسید
که کنار نهر آبی قرار داشت و با دست خود به زیر پایش اشاره می‌کرد. موسی فرمان داد
زمین را حفر کنند. به ظرفی برخورد کرد که سر آن پوشیده شده بود. آن را شکستند، ناگهان
باد شدیدی از آن بیرون آمد، موسی به شکریان خود گفت: آیا می‌دانید چه بود؟
لشکریان گفتند: به خدا سوگند، نمی‌دانم.

موسی گفت: آن شیطانی بود که به دست سلیمان بن داود زندانی شده بود.

بعضی از مشایخ مردم غرب گویند: موسی عده‌ای از لشکریان خود را به سوی تندیسی
فرستاد که در جزیره‌ای در دریا قرار داشت. پس از طی مقداری از راه به یک تندیس رسیدند
که با انگشت خود به پشت خود اشاره می‌کرد، در آنجا مردمانی زندگی می‌کردند که زبان
آنان را درمنی یافته‌اند. وقتی که به آن مردم رسیدند به سوی سر زمین خود بازگشته‌اند. گویند
موسی در یکی از سفرهای خود، به روی برخورد کرد. در قسمت راست این رود به

موسی گفت: به خدا سوگند، امیرالمؤمنین هیچ گونه ایرادی بر من نمی‌گیرد مگر این که
هر چه را که بوده است به خلفای پیشنهاد تحویل داده‌ام. این که گفتی عدهٔ مرا می‌پراکنی و
اموال مرا مصادره می‌کنی، بدان، همه این‌ها به دست خداست، و از او یاری می‌خواهم.
امیرالمؤمنین را به خداوند سوگند می‌دهم اگر کارهایی را که می‌گردید انجام دهد. سلیمان
فرمان داد، موسی را در روزی بسیار گرم مقابله آنبا قرار دهد.

گویند، موسی هیکلی سنگین داشت و در اثر حرارت خورشید بسیار عرق می‌کرد.
عمر بن عبدالعزیز نیز شاهد مجازات موسی بود، موسی از هوش رفت. عمر بن عبدالعزیز
گفت: هیچ روزی همچون امروز من دچار اندوه نشده‌ام، چرا موسی را این طور مجازات
می‌کنی؟ آن نفع و پیروزی‌ها تنها به دست وی ضرورت گرفته است.

سلیمان نگاهی به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: ای ابوحفص، او از تحت فرمان من
بیرون رفته است.

عمر به سلیمان گفت: یا امیرالمؤمنین، او مردی پیر است، ممکن است در اثر این حرارت
از بین برود، او موسی است، او کسی است که در پی عظمت مسلمانان بود.

سلیمان از کاری که در حق موسی انجام داده بود پیشمان شد، رو به اطرافیان کرد و گفت:

چه کسی ضامن موسی می‌شود.

بزید بن مهلهب گفت: یا امیرالمؤمنین، من ضامن او می‌شوم. گویند، میان بزید و موسی

جریان شیرینی رد و بدل شده بود.

سلیمان گفت: بزید، ضمانت تو را قبول می‌کنم.
گویند، در پایان، موسی مقدار سه میلیون دینار به عنوان خوبنها پرداخت و خود را آزاد

شمار بردگان موسی بن نصریم

[راوی] گوید: برخی از بصیران به نقل یکی از مردان آنان نقل کرده‌اند بزید شبی به موسی
گفت: یا ابوعبدالرحمون، شمار بردگان و خانوادهٔ تو چند نفر می‌باشد؟

موسی گفت: بسیارند.

بزید گفت: هزار نفر می‌شوند؟

موسی گفت: هزار و هزار ...، تا این‌که نفس موسی قطع شد. آن قدر از بردگان باقی
گذاشتم که گمان نمی‌کنم کسی آن مقدار باقی گذاشته باشد.

تدبیس‌هایی برخورد کرد و در قسمت چپ آن به تدبیس‌های دیگری برخورد کردند که به شکل زنان بودند. موسی وقتی که به این ناحیه رسید فرمان داد تا برگردند.

عبدالله بن قیس روایت می‌کند: موسی پس از آنکه از اندلس بیرون رفت، به جایگاه رسید که دارای قبه‌ای بود و از روی ساخته شده بود. موسی فرمان داد تا آن قبه را خراب کند. پس از این که خراب شد، باشدیدی از آن بیرون آمد. گویند، موسی چنین گفت: این شیطانی بود که سلیمان بن داود آن را به زندان کرده بود.

عماره بن راشد روایت می‌کند: موسی در یکی از جنگ‌های خود به ناحیه‌ای رسید که تاریکی همه جا را غارگرفته بود. مردم ترسیدند و از آن ناحیه به راه افتدند و به شهری حمله برداشتند. در آن شهر دزی بود که از روی ساخته شده بود. همراهان موسی قادر نبودند این دز را فتح کنند. موسی فرمان داد تا تیر و نیزه به آن دز حمله کنند. موسی وقتی که ناتوانی یاران خود را دید، با صدای بلند گفت: هر کس از دیوار این دز بالا رود پانصد دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دز رسید، مردم ساکن در اورا به پایین پرتاب کردند. موسی باز دیگر گفت: هر کس از دیوار این دز بالا رود هزار دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دز رسید، مردم ساکن دز او را به پایین پرتاب کردند. موسی دیگر باز گفت: هر کس از دیوار این دز بالا رود هزار و پانصد دینار به او می‌دهم. کسی برخاست و از آن دیوار بالا رفت، وقتی که به بالای دز رسید، مردم ساکن دز او را به پایین پرتاب کردند.

مردم به موسی گفتند: این کار دشوار است که پیش آمده. موسی گفت: هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

موسی فرمان داد تا با پرتاب سنگ توسط مجتبي، آنان را به تسليم شدن و ادار کنند. وقتی که مردم داخل دز از کار موسی آگاه شدند، فریاد کشیدند و گفتند: ای پادشاه، ما گروهی از چیان هستیم، از ما بگذر.

موسی به آنان گفت: یاران من کجا هستند و چه می‌کنند؟ گفتند: آنان صبح و سالم نزد ما هستند.

موسی گفت: آنان را به سوی ما بفرستید.

پس از مدتی آن سه نفر بیرون آمدند، موسی نیز در مورد آنان از آن سه نفر پرسش کرد. آنان گفتند: ما چه می‌دانیم آنان کی هستند. موسی گفت: ستایش بسیار از آن خدادست.

اکنون به سرگذشت سلیمان بن عبدالملک می‌پردازیم.

حکومت یافتن مسلمه از طرف سلیمان بن عبدالملک

سعید بن عبدالله روایت می‌کند: سلیمان بن عبدالملک، برادرش مسلمه را به همراهی سی هزار و پانصد نفر به سرزمین روم فرستاد. پس از آن سلیمان، موسی را خواست، این پس از آن بود که به خواهش عمر بن عبدالمطلب از موسی درگذشت.

سلیمان به موسی گفت: از تو می‌خواهم تا مرا باری کنی و نظر خود را با من در میان بگذاری. تو در راه خدا جنگ‌های بسیار کرده‌ای که ارتباط بسیار داشته است.

موسی [به سلیمان] گفت: یا امیرالمؤمنین، او را به همراه ده هزار مرد جنگی برای جهاد بفرست. او به هر دزی که پرسد تعداد ده هزار نفر بر لشکر یا شاش افزوده خواهد شد تا این که به قسطنطینیه پرسد که در این صورت، در آنجا زنای امیرالمؤمنین پیروز خواهد شد.

سلیمان، مسلمه را فرا خواهد، و سخنان موسی را به اطلاع وی رسانید، وقتی که مسلمه از جریان مشورت آگاه شد، از این کار دلگیر شد، پس از آن به یاد سخن موسی در مورد سرزمین روم افتاد. آن‌جایکه بر بطريق پیروز شد در حالی که کسی پرتر از وی جز پادشاه روم نبود.

بطريق به مسلمه گفت: اگر مرا پنهان دهی، پادشاه را نزد تو می‌آورم، بطريق نزد پادشاه آمد و سخنان مسلمه را به اطلاع وی رسانید، بطريق به پادشاه گفت: چطور می‌توانم خطر مسلمه را از تو دور کنم؟

پادشاه گفت: تاج مرا بر سر خود بگذار و در جای من بنشین.

بطريق نزد مسلمه بازگشت و گفت: ملتی به من مهلت بده تا همه آنان را به نزد تو آورم. بطريق به همه مردم که در دزها پنهان گرفته بودند، اطلاع داد تا به کوه‌ها ببرد، هرچه می‌توانند به همراه خود آذوقه ببرند و محصولات کشاورزی خود را به آتش بکشند. وقتی که مردم دزها چنین کردند، بطريق دانست که کارش استوار شده است، کسی را نزد مسلمه فرستاد و به او گفت: اگر تو زنی باشی کاری را که یک مرد با یک زن انجام می‌دهد، با تو انجام داده‌ام.

مسلمه بسیار خشمگین شد و با خود گفت اگر بر پادشاه روم پیروز نشود هرگز رستگار نخواهد شد.

پادشاهی بر تن کنید. پس از آن وارد مسجد شدند. ولید مشغول سخنرانی و در حال ستایش بپرورگار بود در حالی که از بیماری مژمن رنج می‌برد. مردم وقتی که موسی و همراهان وی را دیدند گفتند: موسی، موسی.

موسی نزدیک ولید آمد و بر روی سلام و درود فرستاد. سی همراه موسی در سمت راست و چپ منبر ولید استادند. ولید به سخنخانش ادامه داد، آن چنان که وقت نماز آدینه شد، پس از آن نماز را بر پای داشت. آن گاه موسی را خواست، موسی نیز همه کسانی را که همراه خود آورده بود، معرفی کرد. ولید نیز به آنان هدایا و انعام بسیار داد. موسی به مدت چهل روز نزد ولید بود، تا این‌که ولید از دنیا رفت.

اختلاف گویندگان در مورد رفتار سلیمان با موسی

گویند: زمانی که سلیمان پس از برادرش ولید به خلافت رسید، نسبت به حجاج بن یوسف و موسی بن نصیر بسیار خشمگین بود. وی سوگند یاد کرده بود اگر بر آن دو نفر دست یابد آنان را به دار بکشد، البته علت خشمگین بودن وی از آن دو به خاطر کاری است که یادآوری آن به طول می‌انجامد.

سلیمان در پی عمر بن عبدالمعزیز فرستاد و به وی گفت: من فردا موسی بن نصیر را به دار می‌کشم.

عمر در پی موسی فرستاد، وقتی که موسی آمد به او گفت: من به خاطر چهار خصوصیت تو را دوست می‌دارم: نخست، در راه خدا حرکت کردن و جهاد با دشمنان خدا؛ دوم، محمد (ص) و خاندان او را دوست می‌داری؛ سوم، عیاض بن عقبه را به خاطر نیکاندیشی او دوست می‌داری زیرا وی از بندگان صالح خداوند است؛ چهارم، پدرم تو را دوست می‌داشت، من نیز دوست دارم راه وی را دادمۀ دهم. امیرالمؤمنین گفته است تو را فردا به دار خواهد کشید، عهد و پیمان خود را به یاد آور.

موسی گفت: چنین خواهم کرد.

عمر گفت: امید آن دارم که از تو نیز آن عهد و پیمان را پذیرد.

صبحگاه، موسی غسل کرد و خود را به کافور آغشته ساخت، در حالی که هیچ گونه شکن نداشت که به دار کشیده خواهد شد. وقتی که حرارت خورشید فزوونی یافت، سلیمان، موسی را خواست و چون موسی آمد، او را سرزنش کرد و ترساند.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین به خدا سوگند، این پاداش من نیست، من در پی عزت و سر بلندی مسلمانان بودم.

پوشش سلیمان از موسی در مورد مغرب

محمد بن سلیمان روایت می‌کند: سلیمان بن عبدالملک به موسی گفت: چه کسی را بر اندلس چاشنی خود قرار دادی؟

موسی گفت: پسرم عبدالمعزیز.

سلیمان گفت: چه کسی را بر افریقا و طجه و سوس چاشنی خود قرار دادی؟

موسی گفت: پسرم عبدالله را.

سلیمان گفت: ای موسی فرزندات را بزرگ داشتی.

موسی گفت: چه کسی از من سزاوارتر است، پسرم عبدالمعزیز در اندلس است، و عبدالله در میورقه و صقلیه و مروان در سوس، آنان در شهرهای مختلف پراکنده‌اند، در حالی که هر روز غنیمت‌های بسیاری به ارمنان می‌اورند.

سلیمان خشمگین شد، و گفت: امیرالمؤمنین نیز از تو عزیزتر نیست؟

موسی گفت: مقام امیرالمؤمنین در جایگاهی است که هیچ مقامی والا از آن نمی‌باشد، هر مقامی هر چند بزرگ باشد، کمتر از شان امیرالمؤمنین است.

عبدالله بن شریع روایت می‌کند: زمانی که موسی در حیره فرود آمد، مردی از بنی امية نزد او آمد و به موسی گفت: ای موسی، تو پادشاه مغربی در حالی که آگاه‌ترین مردم هستی، به سوی ولید می‌روی و از سلیمان یاد می‌گیری.

موسی گفت: برادرزاده، اصل و نسب تو از فرش است و پس از آن از بنی امية. برادرزاده آیا بنی یعنی کوکد وقتی که استخوانی می‌گیرد بر روی پای خود می‌ایستد و راه می‌رود و پس از آن فذهایی غیر از شیر مادر می‌خورد. برادرزاده تو را از این‌که شام را رها کنی برخدر می‌دارم.

موسی برای دیدار ولید به دمشق رفت، مدتها پس از آن ولید درگذشت و برادرش سلیمان به خلافت رسید و آن سختی‌ها را موسی از سلیمان دید. مرد قریشی نیز به شام رفت و در آنجا جان خود را از دست داد.

رسیدن موسی نزد ولید بن عبدالملک در دمشق

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که موسی نزد ولید آمد، روز آدینه بود و هنگام سخنرانی ولید بن عبدالملک.

موسی به عده‌ای که همراه وی بودند گفت: هر یک تاجی بر سر بگذارید و لباس

سلیمان گفت: دروغ می‌گویی، خدا مرا بگشند اگر تو را نکشم.

وقتی که سخنان عتاب آلود سلیمان بالاگرفت، موسی گفت: به خدا سوگند، زیر زمین
برای من بهتر است.

سلیمان گفت: چه کسی تو را بر مردم اندلس مسلط گردانیده است؟

موسی گفت: مروان، عبدالملک، ولید برادرت، و عمومیت عبدالعزیز، نزدیک بود که
سلیمان از کار خود پشیمان شود.

سلیمان گفت: خدا مرا بگشند اگر تو را نکشم.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! تو انجام نخواهی داد.

سلیمان گفت: برای چه؟ بب مادر!

موسی گفت: من امید به بخشش تو دارم.

موسی زیر آنکتاب ایستاده بود، سلیمان نگاهی به عمر بن عبدالعزیز کرد و گفت: گمنان
می‌کنم یا بدید از سوگند خود برگرد و آن را اجرا نکنم.

عمر گفت: من نیز خواهان آن هستم و امید آن دارم که بدین وسیله یکی از مسلمانان از
مرگ نجات یابد.

سلیمان نگاهی به اطرافیان خود کرد و گفت: کیست این پیر مرد را بگیرد و بدھکاری‌های
وی را پرداخت کند؟

یزید بن مهلب گفت: ای امیرالمؤمنین! من می‌پذیرم.

سلیمان گفت: او را بگیر و آزادش مگذار، و فرزنداش مروان و عبدالاعلی را نیز تنبیه کن.
یزید، موسی را سوار بر استری کرد و او را به منزل خود برد، او را بزرگ داشت و به وی

اکرام کرد و به او گفت: از من پیروی کن، و آنچه امیرالمؤمنین از تو خواسته بپذیر.

موسی گفت: به خدا سوگند، آنچه امیرالمؤمنین خواسته است من می‌پذیرم و اگر غیر از تو
کس این خواهش را کرده بود هرگز نمی‌پذیرم و حاضر بودم به زیر خاک روم و چین
روزی را نبینم.

یزید بن مهلب نزد سلیمان رفت و وی را از سخنان موسی باخبر گردانید.

وقتی که سلیمان با موسی دیدار کرد، موسی گفت: دیدی که هرگز تسلیم سخن تو نشدم.

سلیمان گفت: من تو و پسرات تو آن چنان سخت گرفتم تا این که تسلیم من شدی.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین هم اکنون به سیره پاک پدران خود بازگشته، ولی از تو
می خواهم که چهار خواهش مرا بپذیری.

سلیمان گفت: چه هستند؟

موسی گفت: پسرم عبدالله را به مدت دو سال بر حکومت افریقا باقی گذاری، کارهایی

را که عبدالله در افریقا کرده است، تغییر ندهی، عبدالعزیز را در اندلس باقی گذاری، طارق،

آزاد شده مرا به من برگردانی.

سلیمان گفت: این که عبدالعزیز را و عبدالله را بر حکومت باقی گذارم، می‌پذیرم، پس از

آن میان موسی و سلیمان پیمانی بسته شد.

پیمان تام

این پیمانی است که امیرالمؤمنین سلیمان بن عبد الملک در مورد موسی بن نصیر داوری کرده
است. اولاً محکوم به پرداخت چهار هزار دینار دینار کرده است، که از این مقدار، می‌پاییست

سی هزار دینار آن طلای خالص باشد. امیرالمؤمنین بقصد هزار دینار را دریافت کرد و باقی
آن را نزد موسی گذاشت. امیرالمؤمنین کسی را نزد فرزندان موسی، که یکی در اندلس و
دیگری در افریقا حاکم بودند فرستاد تا به مدت یک ماه در اندلس باقی بماند و اموال
مورد تفاوت را برگرداند. از این پس امیرالمؤمنین هیچ گونه دریافتی از موسی و فرزندان وی
نخواهد داشت. از زمانی که امیرالمؤمنین به خلافت رسیده‌اند هرچه به دست آمده است از

آن امیرالمؤمنین است و موسی باید آن‌ها را تحولی دهد و موسی نباید آن اموال را به عنوان
اموال خود به حساب آورد. اگر آنچه امیرالمؤمنین در این نوشته یادآوری کرده است، از
طرف موسی پرداخت شود ذمه موسی بری می‌شود و پس از آن امیرالمؤمنین هیچ طلاقی از
موسی نخواهد داشت، از طرف دیگر امیرالمؤمنین طارق مولای موسی را به وی بار
نخواهد گردانید و در اختیار امیرالمؤمنین خواهد ماند.

افراد زیر از گواهان این پیمان بودند: ایوب و داود فرزندان سلیمان امیرالمؤمنین، عمر بن
عبدالعزیز، عبدالعزیز بن ولید، سعید بن خالد، یعیش بن سلامه، خالد بن ریان، عمر بن

عبدالله، یحیی بن سعید و عبدالله بن سعید. نویسنده این پیمان، جعفر بن عثمان بود که آن را
در ماه جمادی سال ۹۹ مکتوب کرده است.

پس از این که کار سلیمان و موسی به پایان رسید، یزید بن مهلب مقدار صد هزار دینار به
موسی کمک کرد. موسی نیز سه قطمه از جواهرات را که در فتوحات خویش به دست آورده
بود به یزید بن مهلب داد، این سه قطمه به مبلغ سیصد هزار دینار قیمت گذاری شد. این
مهلب به موسی گفت: آیا می‌دانی برای چه به امیرالمؤمنین گفتم که تو را ضمانت می‌کنم؟

موسی گفت: نه، ابن مهلب گفت: ترسیدم کسی پیش دستی کند و خود را بر من مقدم دارد. تو به پدرم مهلب کمک کرده بودی و به این واسطه خواستم تا جیران کرده باشم، به خدا سوگند اگر در این راه مالی برای فرزندان مهلب نمی ماند نیز چنین می کرد. راوی می گوید: موسی نیز به وی پاداشی نیک داد.

پاری دادن موسی به مهلب

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که یکی از پاری‌های مهلب نسبت به موسی این بود که وقتی عبدالملک بن مروان برادرش پسر را به حکومت عراق منصب کرد، موسی بن نصیر را وزیر و مشاور وی فرستاده بشر آمد مهلب را ندید، نزد پسر برگشت وی را از موضوع آگاه گردانید. مروان فرمان داد تا مهلب را باز از حنج با ازارقه به سوی آنان بفرستد. پسر در مورد مهلب بدگمان بود. وقتی که پسر به عراق رسید، مهلب از کار پسر آگاه شد، از این روز از پسر کارهای گیری کرد. پسر برای حنج با ازارقه، و لید بن خالد را برگزید وی وی شکست سختی خورد و متواری شد. پسر کسی دیگر را به حنج با ازارقه فرستاد، او نیز توانست کاری از پیش ببرد. عبدالملک نامه‌ای برای پسر فرستاد وی را از این که برخلاف پیشنهاد وی کاری صورت داده بود، سرزنش کرد. وقتی که کار ازارقه بالاگرفت، پسر بن مروان در مورد مهلب، با اسماء بن خارجه و عکرمه بن زیعی و موسی بن نصیر به مشورت پرداخت.

عکرمه و اسماء با نظر پسر در مورد مهلب موافق بودند. موسی بن نصیر به پسر گفت: کسی همچون مهلب نیست و امیر المؤمنین کوته‌ی ترا نیست به وی نخواهد بخشید، اگر مهلب کاری انجام داده است، او را بخواه و از وی جویا شو تا بدانی او گناهکار است و یا معدوز. موسی پس از این که پسر تصمیم بر قتل مهلب گرفته بود، وی را از این کار بر حذر داشت و حتی وقتی مهلب نزد پسر آمد، پسر وی را برسید و او را گرامی داشت و وی را بر کاری که بود همچنان باقی گذاشت. موسی نیز با پنجاه اسب و صد قاطر به کمک مهلب رفت و به مهلب گفت: از این ها برای حنج استفاده کن. موسی همراه از مهلب جانبداری می کرد تا این که پسر درگذشت.

موسی در آن زمانی که پسر بن مروان بر جان خود می ترسید، با مقداری دینار و درهم نزد

۱. فرقه‌ای از خوارج می باشد. - ۴

او رفت. مردی نزد بشر آمد و در حالی که موسی نیز حضور داشت، گفت: اگر به مهلب نیاز داری، اسب خود به فلان مکان بفرست. او در غاری تنهاست و هیچ یک از اقوام او نیز نزد وی نیستند. پسر نیز امیمی فرستاد. موسی که در آن مجلس حضور داشت به غلام خود گفت: اگر تو زودتر از آن مرد به فلان مکان برسی، تو را در راه خدا آزاد می کنم، وقتی نزد مهلب رسیدی به او بگو: موسی می گوید، خودت را نجات بده.

غلام موسی نزد مهلب آمد و وی را آگاه کرد، مهلب نیز بر اسب خود سوار شد و رفت. وقتی فرستاده بشر آمد مهلب را ندید، نزد پسر برگشت وی را از موضوع آگاه گردانید.

کشته شدن عبدالعزیز بن موسی در اندرس

[راوی] [گوید]: آورده‌اند محمد بن عبدالملک روایت می کرد: در مدتی که موسی بن نصیر نزد سلیمان بن عبدالملک بود، در خشنودی او می کوشید، چنان که سلیمان عبدالله بن موسی را بر افراط و طجه و سوس همچنان باقی گذاشت و پسر دیگر موسی، یعنی عبدالعزیز را نیز بر اندرس حاکم گردانید. هنگامی که عبدالعزیز از رفخار سلیمان در حق پدرش آگاه شد سخنان سبکسرانه‌ای در مورد سلیمان گفت. این سخنان به اطلاع سلیمان رسید، سلیمان نیز از این که عبدالعزیز را برکتار کند ترسید و نامه‌هایی برای حبیب بن ابی عبیده، این وعله قمیمی، سعد بن عثمان، عمرو بن زیاد، عمر بن کثیر و عمرو بن شرحیل فرستاد و آنان را از سخنان عبدالعزیز آگاه کرد.

سلیمان نامه‌ای برای عبدالله بن موسی فرستاد و از وی خواست تا با عده‌ای به سوی عبدالعزیز بن موسی بروه؛ زیرا عبدالعزیز با دشمنان روپروردشده است. او در این نامه نوشت: عبدالعزیز با دشمنان درگیر است و در این راه نیاز به کسانی دارد که وی را پاری دهند. امیر المؤمنین آگاه شده است که عده‌ای همچون فلان و فلان نزد تو می باشند، آنان را از سوی عبدالعزیز روانه کن.

سلیمان در نامه‌ای نیز برای عبدالعزیز چنین نوشت: امیر المؤمنین آگاه شده است که تو با دشمنان روپروردشده‌ای، عده‌ای نزد عبدالله بن موسی می باشند، به آنان فرمان داده تا نزد تو آیند. پاری آنان را پیذیر و آنان را از خواص خود قرار ده. او در نامه‌ای جدگانه برای آنان چنین نوشت: من شما را کتاب خدا به سوی مردم اندرس می فرمسم. وقتی که وی [عبدالعزیز] را دریافتید، او را بکشید. وقتی که نامه به دست عبدالله بن موسی در افريقا رسید، پاران خود را آماده کرد و به سوی عبدالعزیز به اندرس رفت.

موسی گفت: آری، می شناسم. این سر عبدالعزیز بن موسی است.
موسی پس از آن بربخاست و پس از ستابیان پروردگار چین گفت: یا امیرالمؤمنین! این سر عبدالعزیز است که روبروی توست. خدا او را رحمت کند، به خدا سوگند، او همواره روزه دار بود و شبها نمازخوان، خدا و رسول او را دوست می داشت و از امیرالمؤمنین پیروی می کرد، بر رعیت خود همراهان بود. عبدالعزیز به دیدار خدا رفت و امید آن دارم که گناهان او بخشوده شود. به خدا سوگند نه دوستدار دنیا بود و نه از مرگ می ترسید. او عبدالملک، عبدالعزیز و ولد را بزرگ می داشت و دوست می داشتم تو نیز با این چنین رفتار می کردی.

سلیمان گفت: پسر تو از دین خارج شده بود و میان مسلمانان جدایی انکنده بود و در برکناری امیرالمؤمنین حریص بود، ای پسر بی خرد صیر کن.
موسی گفت: به خدا سوگند بی خرد نیستم و هیچ گاه از حق و درستی دوری نکردم، من همان را می گویم که آن بده نیکو می گفت: «اکون برای من صبر جمیل بهتر است و خدام است که در این باره از او بیاری باید خواست» (یوسف: ۱۸). یا امیرالمؤمنین! آیا اجازه می دهی که سر او را با خود ببرم.

سلیمان گفت: آری، آن را ببردار.
موسی نیز بربخاست و سر فرزندش را برداشت و در پارچه ای که به همراه خود داشت قرار داد و آن را نیز در میان سفره ای پیچید.
خالد بن ریان گفت: موسی! پیراهن را جمع کن.
موسی آگاه شد و گفت: خالد! تو را چه با این کار؟

سلیمان گفت: او را رهان کن، آنچه با او کردم، او را بس است.

وقتی که موسی رفت، سلیمان گفت: او را رهان کن، او همچنان کسانی را دارد که باری اش کنند. موسی رو به حبیب بن ابی عبیده کرد و با او سخنان درشتی گفت.
پس از مدتی سلیمان از کارهای عبدالعزیز به صورت حقیقی آگاه شد، و دریافت که آن سخن چنین ها باطل بوده و عبدالعزیز در پی خلخ امیرالمؤمنین نبوده است، گروهی را نزد موسی فرستاد و از او خواست تا نایازهای خود را بیان کند، و از طرف دیگر جرم‌هایی را که بر موسی بسته بود بخشد.

روزی موسی نزد سلیمان آمد در حالی که سلیمان بر پشت بام رفته بود تا هلال اول ماه را ببیند. سلیمان با دیدن موسی گفت: اگر از او پرسید، شما را از دیدن ماه باخبر خواهد ساخت.

عبدالعزیز نیز هنگامی که آنان وارد اندلس شدند، گرامیشان داشت و به آنان گفت: هر جایی که می خواهید بروید و به مقابله با دشمن بپردازید. آنان با یکدیگر به مشورت پرداختند و گفتند: اگر اجازه دهی، ما جایی را خود انتخاب می کنیم و پس از آن نظر خود را بیان می کنیم. پس از آنکه با یکدیگر مشورت کردند به این نتیجه رسیدند که نگذارند عبدالعزیز همراه یاران خود باشد که در این صورت هرگز نخواهد توانست او را به قتل برسانند.

آنان تصمیم گرفتند تا به دیدار ایوب بن حبیب خواهه زاده موسی بروند، وقتی که نزد اوی رفتند به او گفتند اگر عبدالعزیز کشته شود تو را به جای او به عنوان پادشاه اندلس انتخاب خواهیم کرد. ایوب بن حبیب نیز پذیرفت و با آنان بیعت کرد. پس از آن نزد عبدالله بن عبدالرحمن فاققی رفتند، وی از بزرگان اندلس و آگاه‌ترین آنان بود. نامه سلیمان را بر وی خواندند. عبدالله گفت: موسی همواره به شما باری داده است، هم کوچکتان و هم بزرگ‌تان را. خبری به اطلاع امیرالمؤمنین رسیده است که واقعیت نداشت، شما می بینید و امیرالمؤمنین تاکنون ندیده است. از من پیروی کنید و این اندیشه را رها سازید. ولی آنان پنذیرفتند و همچنان بر رأی خود مُصر و خواهان کشته شدن عبدالعزیز بودند.

عبدالعزیز برای نماز صبح به مسجد رفت، و داخل محراب شد، قرآن می خواند که ناگهان حبیب بن ابی عبیده ضریبهای به وی زد. ضریبه حبیب چندان کاری نبود ولی عبدالعزیز ترسید. پس از لحظه‌ای این وعله تمییز با ضریبهای وی را به قتل رسانید. وقتی که صبح شد و مردم آگاه شدند، این کار را تأیید نکردند، تا این که نامه سلیمان را برای آنان خواندند، اما مردم اندلس آن را پنذیرفتند. عبدالله بن عبدالرحمن فاققی بر آنان حاکم شد، و حبیب بن ابی عبیده به همراه سر عبدالعزیز بن موسی نزد سلیمان رفت.

آوردن سر عبدالعزیز بن موسی نزد سلیمان
[راوی] گوید: اورده‌اند سلیمان وقتی از وارد شدن نمایندگان خود به اندلس و انجام دادن وظیفه آنان آگاه شد؛ عبدالله بن موسی را در ذی حجه سال ۹۸ از ولایت بفاریقا، طنجه و سوس برکنار کرد.
فرستادگان سلیمان به دمشق برگشتند. موسی بن نصیر از کشته شدن فرزندش عبدالعزیز آگاهی نداشت. و هنگامی که نزد سلیمان آمد، سر فرزندش را روبروی وی گذاشتند، سلیمان به او گفت: آیا این سر را می شناسی؟

وقتی که موسی نزدیک آمد و سلام کرد، سلیمان گفت: آیا هلال را دیدی؟
 موسی گفت: آری ای امیرالمؤمنین. و با دست اشاره به ماه کرد، مردم نیز به همان قسمت
 که موسی اشاره کرد نگاه کردند و هلال ماه را دیدند.
 وقتی که موسی نشست گفت: به خدا سوچنده من از هیچ یک از شما تیزبین نرنیستم، لیکن
 از همه شما آگاهترم، موسی بیرون رفت، بزید بن مهلب او را دید.
 بزید گفت: یا ابوعبدالرحمن! تو زیرک ترین مردم هستی، بیبا تا دست تو را در دست
 سلیمان بگذار.
 موسی گفت: ایروخالد! آیا نمی دانی که هدید و قتنی که در آسمان پرواز می کند آب را
 می بینند. آیا با وجود این که پسر راکشته است او را پیدیم و با او مهکاری کنیم؟ تو و سلیمان
 همچون یکدیگر هستید. سلیمان روزی بیرون رفت در حالی که خود را به انواع زیور و زینت
 آراسته بود، موسی بن تصریف نیز با او بود، حدود هزار رأس گوسفند که به عنوان غنیمت
 آورده شده بود، از روپری آنان در حربت کرد، سلیمان با دیدن آنها تعجب کرد، رو به
 موسی کرد و گفت: آیا هرگز همچون گوسفندانی دیده‌ای؟
 موسی گفت: آری، کوچکترین آزاد شده من، بیشتر از این را دارد.
 سلیمان گفت: کوچک ترین آزادشدگان تو؟
 موسی گفت: آری.
 سلیمان، موسی را در حالی که بسیار خشمگین بود ترک کرد.
 با اصرار موسی، سلیمان ایستاد و موسی به او گفت: یا امیرالمؤمنین، من بیشتر از اینها
 را دیده‌ام ولی هیچ گاه تعجب نکرده‌ام. شتران، زنان، زیبایی، طلاق، نقره و دیگر جیزه‌ها که هرگز
 دیگران ندیده‌اند، آیا می خواهی بیشتر بگویم؟
 سلیمان گفت: خیر، نمی خواهم بشنوم.
 روزی موسی در حالی که عده‌ای از مردم اطراف سلیمان بودند نزد وی آمد، سلیمان
 وقتی که موسی را دید گفت: پادشاهی پیر مرد رفت.
 موسی سخن سلیمان را شنیدن، از سلیمان درخواست کرد تا بار دیگر سخن خود را
 تکرار کند، سلیمان گفت: پادشاهی پیر مرد رفت.
 موسی گفت: به خدا سوچنده من از میان رفته است، خداوند دین او را نیکو
 گردانیده است، من در راه دین جهاد کردم و در این راه از خود حرص بسیار نشان دادم، تا
 این که دین خدا غالب و پیروز شد. من از کسانی بودم که خداوند به واسطه او وعده پاگیرش
 را محقق ساخت.

سلیمان گفت: همچنین است.
 موسی گفت: بلی همچنین است.
 سلیمان و موسی به یکدیگر پاسخ می دادند تا این که سلیمان سکوت کرد.
پوشش سلیمان بن عبد الملک از موسی در مورد آگاهی ها و کارهای وی
 [راوی] [گوید]: آورده‌اند که سلیمان به موسی گفت: در موقع جنگ با دشمنان به چه چیزی
 پنهان می بردی؟
 موسی گفت: ای امیرالمؤمنین! توکل و دعا به پیشگاه خداوند.
 سلیمان گفت: آیا از دز و خندق نیز استفاده می کردی و یا این که تنها از خندق استفاده
 می کردی؟
 موسی گفت: هیچ کدام.
 سلیمان گفت: پس چه می کردی؟
 موسی گفت: من در جلگه و دشتی فرود می آمدم. از ترس و صبر استفاده می کردم. خود
 را در شمشیر و کلاه خود می پیچیدم، و از خداوند نیز باری می خواستم و از او برای پیروزی
 بر دشمنان مدد می طلبیدم.
 سلیمان گفت: مرکب سوارانت چه بود؟
 موسی گفت: الاغ.
 سلیمان گفت: کدام اسب را در آن سرزمین مقاوم تر دیدی؟
 موسی گفت: اسب‌های سفید را.
 سلیمان گفت: کدام یک از ملت‌ها در جنگ استوارتر بودند؟
 موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! بیش از آن هستند که نام همه آنان را بیرم.
 سلیمان گفت: در باره رومیان بگو.
 موسی گفت: کثیر بودند در دژهایشان، عقاوهایی بودند بر روی اسب‌هایشان، زنان
 همراه آنان بودند. اگر بر دشمنی پیروز نمی شدند به کوههای پناه می بردند، هرگز از شکست
 نگذاشتند.
 سلیمان گفت: در مورد بیرون بگو.
 موسی گفت: آنان شبیه‌ترین مردم به عرب هستند، بزرگوار و صبور و زیرک، با وجود این
 افرادی نیزگنج باز هستند.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! چهاریایان ما و شما کجا باید؟ من از آن موقع که امیرالمؤمنین من را فرا خوانده است، در سخنی و مشقت هستم.

مرد نزد موسی آمد، موسی به او گفت: چگونه دیدی؟

مرد گفت: تو او را بهتر می‌شناسی.

[آواز] گوید: برخی از مردم مدینه برای من نقل کرده‌اند که موسی روزی به عده‌ای از معتمدان خود گفت: مردی که نام او به شرق و غرب رسیده است تا در روز دیگر خواهد مرد، ما گمان نمی‌کردیم که مظور او خلیفه باشد؛ روز بعد که در مسجد پیامبر بودم خبر آوردند که موسی بن نصیر درگذشته است. آن‌جا بود که فهمیدم منظور موسی از آن مرد خودش بوده است. پس از آن سلیمان بر وی نماز خواند و او را به حاکم سپرند. خدا او را رحمت کند.

روزی موسی سوار بر مرکب خود می‌گذاشت، وی قدمی بلند داشت و پاهایش بر روی زمین کشیده می‌شد. دو مرد فرشی اورا دیدند و گفتند: ای شیخ، برگرد.

موسی سخن آن دو نفر را شنید و گفت: شما کمی هستید؟

آن‌خود را معرفی کردند.

موسی گفت: به خدا سوگند، مادران شما از بخشش‌های من شما را شیر داده‌اند. آن دو مرد گفتند: تو چه کسی هستی؟

موسی گفت: من موسی بن نصیرم.

آن دو مرد گفتند: آفرین بر تو، درست گفتش و نیک کردی. به خدا سوگند تو را نشانخیم.

و همچنان آورده‌اند که ابراهیم بن سلیمان از موسی نقل کرده است: سالی مردم افریقا به قحطی مبتلا شدند، موسی به همراه مرد بیرون آمد و نماز باران به جا آوردند. موسی فرمان داد تا مردی برای مردم داستان گوید و آنان را به گره اندازد. مرد به دعای ولید بن عبد‌الملک پرداخت.

موسی به او گفت: ما این جاینامدهایم که برای ولید دعا کنیم. مرد توجهی به سخن موسی نکرد و همچنان به سخنان خود ادامه می‌داد. پس از آن موسی پرخاست و برای مردم سخن گفت، پس از مدتی ناگهان باران گرفت به طوری که مردم از میان گل و لای عبور کردند و به خانه‌های خود رسیدند.

سلیمان گفت: از فرنگیان بگو.

موسی گفت: آنان از نظر تعداد و نیرو قوی هستند، مردمان مختلفی میان آنان زندگی می‌کنند. بعضی از آنان عزیز هستند و بعضی دیگر ذلیل.

سلیمان گفت: پرچمی که در روز جنگ مرج راهه^۱ در دست ضحاک بود، کجاست؟ موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! آن پرچم از آن زیریان بود و من آن را به مردمیان دادم. این پاسخ سلیمان را خوش آمد و گفت: درست می‌گویی.

آورده‌اند که محمد بن عبد‌الملک از ریان بن عبد‌العزیز بن مروان نقل کرده که می‌گفت: ما نزد سلیمان نشسته بودم، مردم نزد وی می‌آمدند تا این که موسی نیز وارد شد. موسی طریق پاهای خود را بر زمین می‌زد که سقف تالار شروع به لرزیدن کرد. سلام کرد و نشست. سلیمان در مورد خانه طلایی که قبیله بن مسلم آن را گشوده بود پرسش کرد.

موسی گفت: یا امیرالمؤمنین! آن چیست؟ خانه‌ای که در آن ده هزار دینار موجود نیست، به خدا سوگند، من برای برادرت ولید، گاوی طلایی فرستاد که به انواع زمرد سبز زینت داده شده بود، در حالی که این گوچگترین چیزی بود که برای وی فرستاده بودم.

ریان گوید: سلیمان از شنیدن این سخنان تعجب کرد و از آن پس موسی نزد سلیمان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار شد.

در سال ۹۸ سلیمان تصمیم گرفت اعمال حج به جای آورد. به موسی فرمان داد تا با عده‌ای به مکه آید. موسی در پاسخ وی گفت: من ضعیف و ناتوانم. سلیمان نیز سی خدمتکار برای موسی فرستاد، تا این که موسی به حج آمد و همراه موسی اعمال حج را به جا آورده.

روزی سلیمان موسی را فراخواند، ولی موسی آواز سلیمان را نشنبد؛ مردی به موسی گفت: خدا تو را بیخشاید، آیا آواز امیرالمؤمنین را نمی‌شنوی، می‌ترسم امیرالمؤمنین خشمگین شود.

موسی گفت: اگر عبد‌الملک و یا ولید بود شاید، ولی او همچون کودکی است که زود خشود می‌شود، چنان که خواهی دید. موسی نزد سلیمان آمد.

سلیمان گفت: موسی کجا بودی؟

۱. مکانی در شام که در آذربایجان پیروان عبد‌الله بن زیبر و امویان جنگ سختی درگرفت و زیریان شکست خوردند. فرماده زیریان ضحاک بن قیس بود و موسی بن نصیر تصریح نمود که فرماده‌نی او به نبرد می‌پرداخت.

حج گزاردن سلیمان همواه با عمر بن عبد العزیز

آورده‌اند وقتی که سلیمان در سال ۹۸ به همراه عمر بن عبد‌العزیز حج می‌گزارد، به منطقه عسقلان رسیدند. سلیمان به چادرهایی که حاجیان برای خود بربا کرده بودند، نگاه کرد. یوسف بن عمر برای سلیمان سه چادر بربا کرد. چادرها چنان زیبا بود که در میان مردم به صورت ضربالمثل شده بود.

در بخشی از چادر سلیمان جایی را برای زنان وی فراهم کرده بودند، پس از این‌که چادرگاه وی آماده شد رو به عمر کرد و گفت: «يا عمر، اين جا را چگونه ديدي؟

عمر گفت: «دنيا را بزرگ ديدم، عده‌ای عده دیگر را می‌خورند، تو باید در مورد آن‌ها پاسخگو باشی. در همین هنگام کلاخی از روی چادر سلیمان پرواز کرد، در منقار خود تکه‌ای استخوان داشت، سلیمان گفت: «يا عمر، اين کلاخ چه می‌گوید؟

عمر گفت: «اين کلاخ، استخوانی را برداشت و رفت، او می‌خورد و تو باید پاسخگو باشی و در برابر آن مسئولی، از کجا وارد شدی و از کجا بیرون رفته.

سلیمان گفت: «ابوحفص! سخنان عجیب و غریب من گویی.

عمر گفت: «امیر المؤمنین! آیا می‌خواهی سخنی از این عجیبات بگویی؟ سلیمان گفت: بگو.

عمر گفت: «کسی که خدا را بشناسد، چگونه او را نافرمانی می‌کند، کسی که شیطان را بشناسد چگونه از او پیروی می‌کند. کسی که به مرگ یقین داشته باشد چگونه از دنیا اذات می‌برد، و برای او غذا آماده می‌کند، کسی که به آتش ایمان داشته باشد، چگونه می‌خندد.

سلیمان گفت: عیش ما را منفص کرد ابوحفص، چه کسی می‌تواند توان تو را داشته باشد؟ به خدا سوگند تو فردی موفق و فرامادر دار هستی.

سختن طاووس یمانی به سلیمان در مکه

گویند: رجاء بن حیویه، طاووس یمانی را در حال نماز در مسجد الحرام مشاهده کرد. رجاء به سوی سلیمان بن عبد‌الملک که در آن موقع در مکه حج می‌گزارد آمد و گفت: من طاووس را در مسجد دیدم، آیا می‌خواهی به سوی او بروی؟

سلیمان گفت: آری.

رجاء گفت: امیر المؤمنین! وقتی نزد او رفتی، از او در مورد چیزی پرسش نکن، بگذار نا او سخن بگویید.

موسی در این روز چنین دعا می‌کرد: خدا، يا شهادت در راهت را نصب ما کن و يا این که در شهر رسول خدا (ص) مرگ را بر ما نازل کن.

[راوی] گوید: آورده‌اند که عرفه بن عکمه از برخی استادان و آنان از مراد و مردی که همراه موسی در اندلس بود نقل کرده است: روزی موسی را دیدم گنجشکی را سر بریده و شکم آن را پاره کرده بود و به من گفت: دستت را وارد کن و بین.

گفتم: خداوند کار امیرانیک گرداند. من تاکنون چنین کاری نکرده‌ام و اطلاعی نیز از این قبيل مسائل ندارم.

موسی یکی از غیرعربان را فرا خواند و گفت: دستت را داخل کن، و بین چه می‌بینی؟ آن مرد که از اسیران بود، دست خود را وارد شکم گنجشک کرد و مدتی آن را تکان داد. پس از آن گفت: او هم اکنون نمره دارد، است او در مشرق و در سرزمین عرب خواهد مرد.

موسی نگاهی به آن مرد کرد و گفت: خدا تو را گردانیده است. گویند، موسی فرمان داد تا آن مرد را بگشتن، پس از آن مرأ فرا خواند و از من خواست با کسی در این مورد سخن نگویم، من نیز چنین کردم.

در آن موقع، موسی شصت سال داشت، مدت شانزده سال در افریقا بود، و در سال ۹۸ درگذشت. پس از وی فرزندش عبد‌الله در افریقا و طنجه و سوس به حکومت رسید، مدت حکومت وی دو سال طول کشید تا این‌که در ذی حجه سال ۹۷ یا ۹۹ از حکومت برکنار شد.

ولایت‌داران اندلس پس از موسی بن نصر

[راوی] گوید: آورده‌اند عبد‌العزیز بن موسی پس از پدرش به مدت دو سال حاکم بر اندلس بود، تا این‌که کشته شد. پس از وی ابوبن حبیب شش ماه حکومت کرد، حارث بن عبد‌الرحمن سه سال و نیم، نسبتی به سال و دو ماه، عبد‌الرحمن بن عیین بن سلمه یک سال و سه ماه، هیثم بن عیید یک سال و دو ماه، عبد‌الرحمن بن عاصی چهار سال، عبد‌الملک بن قطن فهری یک سال، بلج بن بشر قشیری شش ماه، شعبه بن سلامه جذامي پنج ماه، ابوالحظابن ضرار کلبی سه سال، ثوابه بن مسلمه یک سال و یک ماه.

وقتی که پادشاهی بني امية در شرق به زوال گرایید، بوسفن بن عبد‌الرحمن فهری را بر خود حاکم گردانیدند، او بیست سال بر اندلس حکومت کرد تا این‌که عبد‌الرحمن بن معاویه بن هشام بن عبد‌الملک بن مروان به اندلس آمد.

بود؟

گفتم: نمی‌دانم.

طاوس گفت: قلم.

طاوس گفت: آیا می‌دانید اوین چیزی که نوشته شد، چه بود؟

گفتم: نمی‌دانم.

طاوس گفت: اوین چیزی که نوشته شد، «بسم الله الرحمن الرحيم» بود. پس از آن تقدیر خیر و شر کس را تا روز قیامت نوشته. سپس پرسید: آیا می‌دانید میغوض ترین موجود نزد خدا چیست؟

گفتم: نمی‌دانم.

طاوس گفت: میغوض ترین موجود نزد خدا بیندهای است که خداوند او را در پادشاهی خود شریک کند، ولی او به گاه رفوار کند. آن گاه طاوس به رجاء گفت: خانه را برای من تاریک گردان، مدنی نگذشت تا این که طاوس فرار کرد و دیگر کسی او را ندید. رجاء گفت: سلیمان را دیدم که سر خود را به شدت می‌خواراند تا جایی که ترسیدم به سیله ناخن‌های خود پوست سرش را زخمی کند.

سخنان ابوحازم به سلیمان

گویند: یحیی بن مغیره از عبدالجبار بن عبدالعزیز بن ابی حازم روایت می‌کند که می‌گفت: زمانی که سلیمان حج به جای اوره، برای زیارت قبر رسول خدا (ص) وارد مدینه شد و ابن شهاب زهری و رجاء بن حیوی با او بودند. او مدت سه روز در مدینه ماند. سلیمان از اطرافیان خود پرسید: آیا ابن جاکسی هست که اصحاب رسول خدا (ص) را دریافتند باشد؟ در پاسخ وی گفتند: آری، کسی این جاست که به او ابوحازم گویند، سلیمان خواست تا او را بیاورند. ابوحازم که لنگ و یک چشم بود، آمد و مدنی متظر ایستاد تا به وی اجازه نشستن بدنهند، ولی چون اجازه دادن به طول انجامید، عصایش را به کنارش نهاد و نشست.

سلیمان به ابوحازم گفت: این چه کاری بود که از تو سر زد، تو اصحاب رسول خدا (ص) را دیده و رفقار آنان را مشاهده کرده‌ای؟

ابوحازم گفت: یا امیر المؤمنین! من چه اشتباہی مرتكب شده‌ام؟

سلیمان گفت: بزرگان و دانشمندان مدینه برای دیدن من آمدند و تو نیامدی.

ابوحازم گفت: تو باید به خدا پناه ببری و چیزی را که نمی‌دانی بربیان نیاوری. من نمی‌دانستم تو به مدینه آمدند.

سلیمان گفت: درست می‌گویی ای شیخ!

سلیمان در ادامه سخنان خود از ابوحازم پرسید: چرا ما مرگ را خوش نمی‌داریم؟

ابوحازم گفت: زیرا آخرت خود را ویران و ندیای خود را آبد کردی‌اید. از این رو، وقتی از جایی آباد به سوی جایی ویران، برای شما ناگوار است.

سلیمان گفت: درست گفته‌ی، وارد شدن به آخرت چگونه است؟

ابوحازم گفت: شخص نیکوکار همچون کسی است که مدنی از خانواده خود دور بوده است، شخص بدکار نیز همچون بندۀ گریزان است که به سوی صاحب خود برمی‌گردد، اگر بخواهد می‌بخشد و اگر بخواهد مجازات می‌کند.

سلیمان و کسانی که اطراف وی بودند، گریه کردند. پس از آن سلیمان گفت: ای کاش می‌دانستم چیزی که اینجا گذاشتند!

ابوحازم گفت: خودت را به کتاب خدا عرضه کن، زیرا خود می‌دانی نزد خدا از چه مقامی برخورداری.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! چگونه این آگاهی را از کتاب خدا به دست آورم؟

ابوحازم گفت: آن‌جا که می‌فرماید، نیکوکاران در بهشت هستند و بدکاران در جهنم.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! بخشش خداوند کجاست؟

ابوحازم گفت: بخشش خداوند نزد نیکوکاران است.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! خردمندان نزد کسی است؟

ابوحازم گفت: کسی که علم و حکمت بیاموزد و به مردم یاد دهد.

سلیمان گفت: نادانترین مردم چه کسی است؟

ابوحازم گفت: کسی که آخرت خود را به دنیا دیگری بفرشید.

سلیمان گفت: دعای چه کسی شنیده می‌شود؟

ابوحازم گفت: آن کس که از خدا خوف و خشیت دارد.

سلیمان گفت: پاک ترین صدقه، نزد خدا چیست؟

ابوحازم گفت: تلاش کسی که در گرفتاری افتاده است.

سلیمان گفت: در باره آنچه ما در آن افتاده‌ایم چه می‌گویی؟

ابوحازم گفت: از پاسخ این پرسش مرا معاف کن.

ابوحازم گفت: تقواهی را رعایت کن، مبادا خداوند تو را در کاری که تو را از آن پارداخته است بینند و تو را از کاری که فرمان داده است، دور باند.

سیلمان گفت:

در حق ما دعای خیر کن.

ابوحازم گفت: خدایا! اگر سیلمان دوستدار توست او را خیر دنیا و آخرت عنایت کن، و اگر دشمن توست او را به راه راست هدایت کن.

سیلمان گفت:

بیشتر بگو.

ابوحازم گفت: آنچه گفتم خلاصه‌ای بیش نبود، اگر دوستدار خداوند هستی اقدام کن و در اگر دشمن او هستی بصیرت پیدیر، بخشن خداوند در دنیا همه را فراگرفته است و در آخرت فقط پرهیزکاران از آن نصیب می‌برند.

سیلمان گفت:

ای غلام، هزار دینار بیاور و به ابوحازم بده.

ابوحازم گفت: نیازی به آن ندارم؛ زیرا من و دیگری در استفاده از این مال با یکدیگر برابر هستیم. اگر میان من و دیگران عدالت بورزی، می‌بینم و گرنه هرگز نخواهم پذیرفت زیرا من ترسم این دینارها در مقابل بصیرتی پاشد که به تو گفتم، موسی بن عمارن وقتی که از فرعون گریخت به آتشخوار مدين رسید، دو دختر را دید که می‌کوشند به گوسفندان خود آب دهند، موسی گفت: شما کسی را ندادارید که به شما کم کند؟ گفتند، خیر. موسی کار آب دادن گوسفندان را پذیرفت، و پس از آن گفت: خدایا از آن روی که در حالت فقر به من کمک کردی، از این دو دختر پاداشی دریافت نخواهم کرد. وقتی که نزد پدرشان بازگشتند، پدرشان گفت: امروز چقدر زودتر برگشته‌ید. در پاسخ گفتند: مردی قوی را یافتم، او کار آب دادن گوسفندان را به پایان برد، گفت: خدایا از آن روی که در حالت فقر به من کمک کردی، از این گوسفندان را به عهده گرفت. پدر گفت: از او چه شیدید؟ گفتند: وقتی که کار آب دادن دو دختر پاداشی دریافت نخواهم کرد. پدر گفت: گمان می‌کنم گرسنه است. یکی از شما نزد او برود و به او بگوید، پدر ما تو را من خواهد تا پاداش تو را پرداخت کند. یکی از آن دختران نزد موسی آمد و گفت: پدرم خواهان آن است تا نزد او بروی. موسی از شنیدن این سخن بی‌تابی کرد در حالی که او در بیان و صراحتها آواره بود. موسی به دختر گفت: به پدرت بگو، در مقابل کاری که انجام دادم پاداشی دریافت نخواهم کرد. دختر نزد پدر آمد و او را از سخن موسی آگاه گردانید. پدر گفت: نزد او برو و بگو، مختار هستی بیایی و یا این که بیایی، پذیری زیرا پدرم من خواهد تو را بینند. وقتی که موسی با دختر به راه افتاد، بادی و زید، در اثر آن پاد حجاب دختر مکشوف و مقداری از زیبایی آن دختر بر موسی آشکار شد. دختر

سلیمان گفت: بصیرتی کن!

ابوحازم گفت: چه گویی در مورد پادشاهی که به زور بر مسلمانان تسلط یافته است. خونه‌ها بدون این که گناهی مرتکب شده باشند ریخته شده است، صلدرحم به جای آورده نمی‌شود، خدود خداوند تعطیل و پیمانها شکسته شده است. ای کاش می‌دانستم چه می‌گویند؟ و به شما چه می‌گویند؟

بعضی از کسانی که در جلسه حضور داشتند گفتند: پیر فرنوت چه سخنان ناشایستی می‌گویند، یا امیرالمؤمنین! آیا از سخنان او پیروی می‌کنی؟

ابوحازم گفت: دروغگو، ساكت شو، هامان، فرعون را به نابودی کشید و فرعون نیز هامان را خداوند از دانشمندان پیمان‌گرفته است تا علوم خود را برای مردم بیان کنند و آن را کمان نکنند.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! ما چگونه می‌توانیم آنچه را فاسد کرده‌ایم، اصلاح کنیم؟

ابوحازم گفت: یا امیرالمؤمنین! خلیل ساده است.

گویند سلیمان از جای خود بلند شد و گفت: چگونه است؟

ابوحازم گفت: مال را از جای حلال بگیرید و به اهلش پردازید.

سلیمان گفت: چه کسی توان آن را دارد؟

ابوحازم گفت: کسی می‌تواند که از آتش به سوی بهشت می‌گریزد و به سوی عبادت حرکت می‌کند.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! با ما باش تا از تو پیروی کنیم.

ابوحازم گفت: از این کار به خدا بناه می‌برم.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! برای چه؟

ابوحازم گفت: از این که همراه ستگران باشیم می‌رسم، که در این صورت خداوند دوبار مژه مرگ و زندگی را به من می‌چشاند.

سلیمان گفت: به دیدار ما بیا.

ابوحازم گفت: ما همده و پیمانی داده‌ایم که پادشاهان به دیدار دانشمندان بروند و نه دانشمندان به دیدار پادشاهان. در این صورت هر یک از آن دو گروه اصلاح می‌پذیرند،

اگرچه در دوران ما، دانشمندان به دیدار پادشاهان می‌روند و پادشاهان از دانشمندان کناره می‌گیرند، در این صورت هر یک از این دو گروه فاسد می‌شوند.

سلیمان گفت: بصیرتی کن.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! نیازهای خود را یافتو.

ابوحازم گفت: نیازهایم را از کسی می خواهیم که مرا نایمید تجیگر داند، هرجچه بدهد می پذیرم و از آنچه مرا محروم سازد خشنودم، کار دنیا به دو طریق است، یکی از آنان برای من است و آن دیگر از آن کس دیگر، آنچه از آن من است، با هیچ حیله‌ای نمی توانم زمان آن را مقدم و مؤخر گردانم، اما آنچه از آن دیگری است در آن طمع نمی کنم، بدان، من نفس خود را در آنچه گذشته و آنچه خواهد آمد، کشته‌ام.

سلیمان گفت: باید نیاز خود را بیان کنی تا آن را برآورده سازم.
ابوحازم گفت: خواهی داد؟

سلیمان گفت: آری.
ابوحازم گفت: چیزی به من نده مگر وقتی که از تو بخواهم، در پی من نظرست نا نزد تو آیم، اگر بیمار شدم به عیادت من نیا، اگر مردم بر من شهادت نده.

سلیمان گفت: ابوحازم، کوتاهی کردي.
ابوحازم گفت: آیا اجازه می دهی برخیزم، من پرسیدی فرونت هستم.

سلیمان گفت: ای ابوحازم! پرسشی دارم، نظر تو چیست?
ابوحازم گفت: اگر بدانم پاسخ تو را خواهم داد، در غیر این صورت از کسی که در سمت راست توست پرسش کن، او گمان می کند پاسخ هر پرسشی را می داند.
محمد زهri گفت: ای مرد، از شر تو به خدا بناه می برم.

ابوحازم گفت: از شر من راحت خواهی شد، اما از دست زبان من هرگز.
سلیمان گفت: در مورد سلام پیشوایان در نماز چه می گویند، یکی یا دو تا، داشتمدانی که نزد مایند در این مورد اختلاف زیادی دارند.

ابوحازم گفت: در این مورد پاسخ کافی به تو خواهم داد:
عامر بن سعد بن ابی وقار از پدرش سعد روایت کرده است، او در نماز رسول خدا (ص) حضور داشته است و در سمت چپ پیامبر (ص) بوده تا جایی که سفیدی گونه پیامبر (ص) را می دیده است. پیامبر (ص) در نماز با صدای بلند سلام می داد. عامر گزید، پدر نیز چین می کرد. سهل بن سعد ساعده روایت کرده است، عمر بن خطاب و عبداللہ بن عمر را دیده است که در نماز بر این روش سلام می دادند.

زهri گفت: ای مرد! بدان روایت کردن از پیامبر (ص) کاری شاق و دشوار است.
ابوحازم گفت: این سخن را با علم و آگاهی گفته‌ام.

بسیار زیبا بود، موسی به دختر گفت: پشت سر من بیا، و راه را نشان بده. وقتی که به خانه رسیدند، دختر نزد پدرش رفت و گفت، او با این که قوی است، درست کردار بیز می باشد. شعیب گفت: از کجا دانستی؟ دختر نیز موضوع وزیدن باد و آشکار شدن زیبایی خود را برای موسی به پدر گفت. شعیب گفت: او را به داخل آورید. وقتی که موسی داخل شد، شعیب در حال خوردن غذا بود و به موسی تعارف کرد. موسی گفت: پنهان بر خدا. شعیب گفت: برای چه؟ موسی گفت، زیرا من از مردمی هستم که دین خود را به دنیا بی از طلا نمی فروشد. شعیب گفت: چنین گمان مکن، این عادت و روش پدران من بوده است. میهمان را خوبی می داریم و به او غذا می دهیم. موسی نشست و غذا خورد.

آن گاه ابوحازم گفت: ای امیر المؤمنین! اگر این دینارها از آن چیزهایی است که گفتم، همچون خوردن مردان در حالت اضطرار است. سلیمان از شیدن این سخن بسیار تعجب کرد. عدهای از اطرافیان سلیمان گفتند: یا امیر المؤمنین، همه مردم همانند او هستند. سلیمان گفت: چنین نیست، زهri گفت: من سی میل است که با او همسایه هستم، تاکنون همچون سخن از او نشنیدم. ابوحازم گفت: درست گفتی، زیرا تو خدا و من را فراموش کردی‌ای، اگر خدا را به یاد می آوردی، مرا نیز می توانستی به یاد آوری. زهri گفت: آیا مرا سرزنش می کنی؟ سلیمان گفت: زهri، تو خود را سرزنش کردی، تو حق همسایه بی همسایه را به جای نیاوردی.

ابوحازم گفت: مردم بین اسراییل وقتی که بر جاده صواب گام بر می داشتند، به داشتمدان نیاز داشتند، داشتمدان نیز برای محفوظ ماندن دیشان، از پادشاهان فرار می کردند. وقتی که افراد دوناییه علم را فرا گرفتند، نزد پادشاهان رفتند. پادشاهان نیز از داشتمدان حقیقی بی نیاز شدند. مردم نیز به سوی گناه رفتند و به هلاکت رسیدند، اگر داشتمدان ما نیز علم خود را محفوظ دارند، پادشاهان آنان را بزرگ می شمارند.

زهri گفت: به گمانم مظور تو، من هستم و به من کتابیه می زنی؟
ابوحازم گفت: همان است که گفتم.

سلیمان گفت: مرا موضعه ای کن.
ابوحازم گفت: حال دنیا، حساب دارد و حرام آن عقاب، پایان کارها به سوی خداست.
سلیمان گفت: خیلی کوتاه و مختصر گفتی، بگو، توجه داری؟
ابوحازم گفت: به عدالت او امیدوار هستم و بر بخشش او توکل کرده‌ام، به او حسن ظن دارم و بر اجل او صبر و آنچه در دست مردم است، نایمید.

زهیری رو به سلیمان کرد و گفت: خداوند تو را اصلاح گردازد. من چنین حدیثی از پیامبر (ص) شنیده‌ام.

ابو حازم خندید و گفت: ای زهیری! آیا تو به تمام حدیث‌های پیامبر (ص) احاطه داری؟

زهیری گفت: خیر.

ابو حازم گفت: ثلث آن را می‌دانی.

زهیری گفت: بلی این چنین است.

ابو حازم گفت: این از آن دو سومی است که به تو نرسیده است.

سلیمان گفت: در مورد استدلار و دلیل خود ظلمی مرتبک نشده.

سلیمان پس از آن رو به اطراف ایان فرزندان بسیاری دارد، از من درگذر، خدا نیز از تو باقی مانده باشد. سلیمان پس از به جای آوردن حج به سوی شام حرکت کرد.

یکی از کودکان سلیمان با یکی از کوکدکان عمر بن عبدالمعزیز نزاع کردند، در این میان کودک عمر بر کوکدک سلیمان تعدی و ستم کرد، این کار به اطلاع سلیمان رسید. وی نیز به

عمر شکایت برد و به او گفت: ایا در مورد کوکد من عدالت را رعایت نمی‌کنی؟

عمر گفت: چنین چیزی را اکنون داشتم.

سلیمان گفت: دروغ می‌گویی، تو می‌دانستی.

عمر گفت: تو دروغ می‌گویی، به خدا سوگند، از آن وقتی که به سن بلوغ رسیده‌ام دروغ نگفته‌ام، زمین خداوند از اخراج تو وسیع تر است.

عمر بپرون رفت و می‌خواست به مصر برود، سلیمان از این موضوع آگاه شد و احساس پشیمانی کرد، در پی عمر فرستاد تا وی را از رفتن پشیمان کنند، و به مردی فرمان داد تا به

عمر بگوید امیر المؤمنین را به خاطر سخنانی که گفت سرزنش مکن و دیگر از این موضوع سخن مگو. عمر از رفتن منصرف شد.

وقات سلیمان و خلافت عمر بن عبدالمعزیز

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که خالد بن ابی عمران روایت کرده است: سلیمان در صفر سال ۹۶ بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت. عمر بن عبدالمعزیز در بیماری سلیمان زد وی رفت.

سلیمان کوکدکان خود را فرا خواند و به آنان شمشیرهایی داد تا به کمر خود بینندن، شمشیر بر

روی زمین کشیده می‌شد، سلیمان گفت: هر کس که دارای پسران بزرگی باشد رستگار شده است.

عمر گفت: خداوند چنین نمی‌گوید.

سلیمان گفت: خداوند چه گوید؟

عمر گفت: خداوند گوید: «هر آینه پاکان رستگار شدند، آنان که نام پروردگار خود را بر

زبان آوردند و نماز گزاردند» (اعلی: ۱۴ - ۱۵).

سلیمان گفت: می‌خواهم تو را به عنوان خلیفه معرفی کنم، تا پس از من کارها را بر عهده بگیری.

عمر گفت: من نیازی به این کار ندارم.

سلیمان گفت: برای چه؟

عمر گفت: من خواهان اموال آنان نیستم، وقتی که خواهان اموال آنان نباشم، بر پشت آنان نخواهم زد.

سلیمان گفت: باید پیذیری.

عمر گفت: برای چه؟ عبدالملک فرزندان بسیاری دارد، از من درگذر، خدا نیز از تو درخواهد گذشت.

سلیمان گفت: به غیر از تو کسی را به خلافت پرتوخواهم گزید.

عمر گفت: چه چیزی تو را به این کار وا داشته است؟

سلیمان گفت: در خواب دیدم که کسی می‌گفت: عمر بن عبدالمعزیز برای تو همچون سهر و محافظ است، تو را به همین دلیل برگزینده‌ام، وقتی تو را برگزینم تو سپر و محافظ من در روز قیامت خواهی بود و به آن واسطه از آتش جهنم خواهم گریخت، پس از تو نیز بزید به خلافت می‌رسد زیرا بزرگترین فرزند عبدالملک است.

عمر گفت: این کاری است که من توانایی آن را ندارم، چطور من متولی این کار شوم در

حالی که در میان امت محمد (ص) بهتر از من نیز وجود دارد.

سلیمان گفت: در خاندان امیه و عبدشمس کسی را بهتر از تو نمی‌شناسم.

عمر گفت: اگر در خاندان امیه و عبدشمس بهتر از من وجود نداشته باشد، در خاندان عبدمناف و خاندان هاشم بهتر از من وجود دارد.

سلیمان گفت: این چنین نیست.

عمر گفت: در خاندان امیه و عبدشمس بهتر از من وجود دارد؛ در حالی که زمین خداوند پر است از کسانی که بهتر از من می‌باشند.

عمر گفت: آری، منظور آن دونفر هستند.

سلیمان گفت: دو مرد صالح و نیکوکار را معروفی کردی، ولی آنان برای پادشاهی خوب

نیستند و پادشاهی نیز برای آنان خوب نیست، زیرا این روزگار، روزگار قاسم و سالم نیست،

این روزگار، دوره پادشاهی و شمشیر است. پادشاهی همچون مرگ می‌باشد، که گوسفندان

از دست آن در امان نیستند.

عمر گفت: خداوند یاریگر و خیرخواه کسی است که خواهان اوست. سلیمان ساخت شد

و گشان کرد عمر آنچه را از خواهنه شده پذیرفته است. پس از آن سلیمان کاغذی خواست

و با دست خود که می‌لرزید فرمان خلافت را به نام عمر و پس از آن برای یزید صادر و آن

نامه را مهر کرد.

عمر شکنی نداشت که خلافت به نام دیگری رقم خورده است. سلیمان، رجاء بن حیوه را

فرخواهند و به او گفت: این نامه را بگیر، در این نامه من خلیفه را معین کردم، قربیان و

سران شکر را گرد آور و به آنان بگو این نامه، عهد و پیمان من است، هر کسی که نام او در

این نامه آمدۀ است، پس از من به عنوان خلیفه باید مورد حمایت قرار گیرد. هر کسی این

هدنданه را تنقض کرد، پاسخ او را بشناسیم بدھید.

سلیمان دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! گناهان من بزرگ است و

سنگین، اما در مقابل عفو و بخشش تو کوچکند، ای کسی که گناهان او را ضرری

نمی‌رساند، از من درگذرن، گناهان مرزا بیخش، و آنچه بین من و خلق تو گذشته است پذیر،

هر طور که خواهی آنان را خشودن کن، ای بخشنده‌ترین بخشنده‌گان. خدایا، مرزا می‌شتابی و

بر ضمیر من آگاهی، خدایا مرزا بیخش و مرزا مورد رحمت خود قرار ده. پس از آن زیانش بند

آمد، و توان سخن گفتن از دست داد و بی‌هوش شد.

رجاء گوید: من همراه مرزا بیرون رقم و به او گفتم، به نظر من تو خلیفه هستی.

عمر گفت: گمان نمی‌کنم.

به او گفتمن: چه بسا شخصی سلیمان کسی به غیر از تو را برگزیده باشد.

عمر گفت: به گمان من سلیمان برای دونفر و صیحت کرده است، قاسم و سالم.

رجاء گفت: آیا خود از او شنیدی؟

عمر گفت: از او شنیدم، ولی در این مورد میان من او سخنانی رد و بدل شد. شک

ندارم او یکی از آن دونفر را برگزیده است.

رجاء گفت: به خدا سوگند، این اختلاف در امت محمد (ص) باعث به وجود آمدن انواع فتنه‌ها و درگیری‌ها می‌شود که در نتیجه آن جان‌های بسیاری از میان خواهد رفت.

عمر گفت: برای چه؟

رجاء گفت: فریش و دیگران به این رضایت نخواهند داد. همچنین خاندان امیه و عبدالسمس.

عمر گفت: پیش و پس کارها از آن خداست، پادشاهی را به هر که خواهد می‌دهد.

رجاء گفت: بیرون رفم و مردم را از عهدنامه سلیمان آگاه کردم، آنان نیز پذیرفته و پیروی کردند. آنان را خداترسی و باقی‌بودن و مطلع ساختم، البته مردم شکی نداشتند که عمر بن عبد‌العزیز به عنوان خلیفه معروفی خواهد شد. مردم خواستند تاکار خلافت را به عمر تسليم کنند.

به آنان گفتمن: شتاب نکنید! عمر به من گفته است، سلیمان برای قاسم و سالم وصیت کرده است و عمر از من در این موضوع آگاه‌تر است زیرا عمر حضور داشته است و سلیمان

با دست خود عهدنامه را نوشته است.

مردم با شنیدن این سخنان فریاد زدند و با یکدیگر به مخالفت برخاستند. گروهی گفتند: شیعیم و پیروی کردیم، هر کس که باشد از او پیروی می‌کیم.

گروهی دیگر گفتند: به خدا سوگند به این وصیت راضی نیستیم و از آن پیروی نخواهیم

کرد. به غیر خاندان مروان بناید کسی بر ما خلیفه گردد. رجاء به عمر گفت: نظرم را چگونه یافی، اگر این چنین باشد، بلای آشکاری است و

فتنه‌ای است که در آن گشوده شده است.

عمر گفت: امید آن دارم که خداوند در آن فتنه را نگشايد. رجاء گفت: در این صورت ما چکار کنیم؟

عمر گفت: در این شرایط چیزی ندارم که بگویم.

رجاء گفت: برای چه؟

عمر گفت: به خدا سوگند تاکنون در چنین شرایطی قرار نگرفته‌ام، در این مورد نه نظری دارم و نه پیشنهادی. چنین می‌بینم که تو ایام و رأیم را از دست داده‌ام، و نمی‌دانم در اینده چه

پیش خواهد آمد، اگر تو ان گریختن داشته‌ام، من گریختم.

رجاء گفت: ای ابو حفص! پناهگاه ما فقط خداست.

عمر گفت: آری، فقط خداوند است که پناهگاه استوار و نیرومندی است.

رجاه گفت: شب را به زنده‌داری گذراندیم و از خدا می‌خواستیم ما را هدایت کند. وقتی که صحیح شد به عمر گفت: یا ابو حفص، چه می‌بینی؟ عمر گفت: بر آن هستم که هرچه در این نامه نوشته شده است پیروی کنم، هر چند یکی از آن دفر، فاسد و سالم باشد.

پس از مدتی مردم در مسجد گرد آمدند، به آنان اطلاع دادند که سلیمان از دنیا رفته است، مردم نزد عمر بن عبدالعزیز رفتند و با او بیعت کردند. در حالی که عمر به مردم می‌گفت: من خلیفه نیستم، عمر داخل مسجد شد، مردم نیز جمع شدند، در حالی که آنان برای درگیری و شورش آماده بودند. رجاه برخاست و پس از حمد و ستابیش پروردگار و فرا خواندن مردم به پیروی از جماعت، آنان را از گروههای گرایی و نفرجه برحدار داشت، پس از آن عهدنامه را پیرون آورد و مهر آن را باز کرد و آن را بر مردم خواند. در آن نوشته شده بود:

به نام خداوند بخششده همیزان

این عهدنامه‌ای است که بندۀ خدا، سلیمان بن عبدالملک، امیر المؤمنین و خلیفه مسلمانان، آن را برای مردم فراهم آورده است و خدا را بر آن عهدنامه گواه می‌گیرد. محمد (ص) بندۀ و فرستاده است. او را بشیر به سوی بندگان نیک خود فرستاده است و نذیر به سوی گناهکاران، بهشت حق است و آتش حق، و هر دوی آنان آفریده شده‌اند. بهشت را برای کسی آفرید که او را پیروی کند و آتش را برای کسی که او را عصیان کند. ابلیس در آتش است، سلیمان به گناه خود اعتراف دارد، همه خوبی‌ها و بدی‌ها از طرف خداست. میزان حق است و روز قیامت، آن ترازوها را برای سنجش اعمال بندگان برقرار می‌سازند. در آن روز هر کس اعمالش فروان باشد اهل نجات و رستگاری است و هر کس اعمالش کوچک باشد از زیانکاران است. حوض محمد (ص) در روز قیامت حق است، هر کس از آن نوشد هرگز مرگ را در نمی‌یابد. سلیمان خواهان آن است که تنشی از آن حوض باز نگردد. هر یکی و عمر پیشتر این امت هستند. خدا می‌داند که پس از آن دوچه کسی بهتر است. خداوند، آگاهی کامل از این عهدنامه دارد، از اشکار و پنهان آن. سلیمان در این شهادت و گوآهی به بلایا و سختی‌های مبتلا شد، که از آنان گریزی نبود. به هر کس که این عهدنامه را می‌خواند، از او خواهم که پلیدی‌ها را رها کند و نیکی‌ها را دریابد. دستان خود را به سوی او بلند می‌کنم و می‌خواهم از گناهان در گفرند، بدانید من عمر بن عبد العزیز، پسر عمومی خود را بر شما خلیفه و حاکم قرار داده‌ام و پس از آن بزید بن

عبدالملک، من هیچ گونه بدی از او ندیده‌ام، خداوند بخششده‌ترین بخشندگان است. هر کس از این عهدنامه پیروی نکند، پاسخ او با شمشیر است، اگرچه امید آن دارم که کسی با این عهدنامه به مخالفت برخیزد. هر کس مخالفت کند، گمراه است و گمراه کشته. امور عدات قرار خواهد گرفت، اگر از گفته خود برنگردد، که اگر چنین کند، پاسخش شمشیر است. و خداوند یاریگر است و هیچ قدرت و نیروی نیست. مگر از جانب خداوند بسیار بخشنده.

روزگار عمر بن عبدالعزیز

[راوی] گوید: آورده‌اند خالد بن ابو عمران گفته است: من روزی که عهدنامه سلیمان در مسجد داشتم بر مردم خوانده می‌شد، حاضر بودم. هیچ روزی را همچون آن روز ندیدم که مردم گریه و ناله کنند، هیچ کس را ندیدم اعم از دوست و یا دشمن مگر این که گریه می‌کرد و مردم همگی از کردار سلیمان خشنود بودند. خالد گفته است در آن روز همگی مردم از روی رضایت و خشنودی بیعث خود را ابراز داشتند.

وقتی که بیعت به پایان رسید، رجاه می‌گفت: در هر روزی شک کنم، در روزی که مردم با عمر بیعت کردند، شک نمی‌کنم. همه مردم خواهان رحمت و بخشش خداوند برای سلیمان بودند، عمر در اولین روز خلافت خود، کار را از فروختن اموال سلیمان آغاز کرد. مقدار آن بالغ بر ۲۴ هزار دینار شد. پس از آن عمر نزد همسرش فاطمه بنت عبد‌الملک شد و به او گفت: ای فاطمه.

فاطمه گفت: امیر المؤمنین، بگو.

عمر او را دوست می‌داشت، و پس از این که گریه کرد، گفت: آیا مرا برگم گیری می‌باشد؟ لباس‌هایی را که پدرت عبد‌الملک برای تو تهیه کرده است، آن لباس با انواع طلا و نقره و یاقوت و زمرد زینت داده شده بود.

عمر به فاطمه گفت: اگر مرا برگزیده‌ای من لباس را از تو می‌گیرم و در بیت‌المال مسلمانان قرار می‌دهم. و اگر لباس را برگزینی، من صاحب اختیار تو نیستم.

فاطمه گفت: یا امیر المؤمنین! من از دوری تو به خدا پناه می‌برم، من نیازی به آن لباس ندارم.

عمر گفت: از تو می‌خواهم تا لباس را بیت‌المال قرار دهی زیرا این لباس از بیت‌المال مسلمانان تهیه شده است.

باران / آیا تلاش و فتنهای که نازل شده است، به یاد آورم / یا آنچه از حوادث پیرامون می داشم مرا کافی است / پس از تو پیوسته به اندوه گرفتار شده‌ام / در زندگی خود فراز و نشیب بسیاری دیده‌ام / چیزی که اکنون حاضر و آمده است، شخص را در صحراء کمک نمی رساند / و آنچه در شهرها نصیب دیگران می شود، به منی رسد / در یمامه پیرزنانی هستند که وضعیت پرشانی دارند / و یتمانی که صدا و سخنانشان به جایی نمی رسد / ترا کسی که ناید است می خواند / زندگی او مججون زندگی جیان و آدمیان درهم و برهم و تاریک است / تو اگر آنان را رهابتی، آنان دیگر پناهی ندارند / آنان را از این مصیبت بزرگ رهابی بخش / آن پیروزنان نیازهای خود را دریافت کردند / این پرمد نیز نیازهایی دارد / خلیفه خداوند، چگونه در مورد ما فرمان خواهد داد / نه به سوی شما می آیم و نه در خانه منتظر هستیم / تو بزرگواری و روش توهایت یافته است / هوای نفس خود را ترک می کنی و شب هنگام قرآن می خوانی.

[راوی] [گوید]: عمر گریبه کرد و اشک از دیدگانش جاری شد و گفت: نیازهای خود را برای ما بیان کن ای جریر.

جریر گفت: همان حاجت‌های معمولی که از خلفای پیشین طلب می کردم.
عمر گفت: چگونه؟

جریر گفت: چهار هزار دینار و مرکب و لباس‌هایی رنگارنگ.
عمر گفت: تو از فرزندان مهاجران هستی؟
جریر گفت: نه.

عمر گفت: تو از فرزندان انصار هستی؟
جریر گفت: نه.

عمر گفت: آیا تو نیازمندی از نیازمندان مسلمانان هستی؟
جریر گفت: آری.

عمر گفت: برای استاندار شهر تو من نویسم هر آنچه به دیگر فقیران می دهد، به تو نیز پرداخت کنند.

جریر گفت: یا امیر المؤمنین، من از این طبقه والاتر هستم.
گویند، جریر با این سخنان قصد بیرون رفتن کرد.
عمر گفت: او را برگردانید.

فاطمه گفت: هر طور که می خواهی عمل کن.
روزی پرسش نزد او آمد، در حالی که لباس خود را زمین می کشید. عمر به او گفت:
پیراهن خود را کوتاه کن، به خدا سوگند در روز قیامت به لباسی بهتر از این نیازمندی.

آمدن جریر بن خطفی نزد عمر بن عبد العزیز
[راوی] [گوید]: آورده‌اند که عبد‌الله علی بن ابی مشاور روابت کرده است؛ جریر، شاعر مردم عراق و حجاج در آغازین روزهای خلافت عمر بن عبد‌العزیز نزد وی آمد. او مدت زیادی بیرون از دارالاماره مستظر بیستان، تا این که عمر بن عبد‌الله هذلی که از عابدین و نیکان روزگار بود، در حالی که پوششی پشمی بر تن کرده بود، آمد. هیچ یک از بزرگان بینی امیه مانع رفتن وی به نزد عمر بن عبد‌العزیز نشد. وقتی که عمر بن عبد‌الله از نزد عمر بیرون آمد، جریر به دنبال عمر بن عبد‌الله رفت و این اشعار را برای وی خواند:

ای مردی که عمامه‌اش مستست شده / امروز روزگار توست، در حالی که روزگار من گذشته است / هنگامی که خلیفه مرا دیدی به او بگو / من بیرون دارالاماره همچون کسی هستم که به سند کشیده شده / بینها را از من بگشایم، مدت زیادی است که اسیرم / مدت هاست که خانه و خاندان از من آگاهی ندارند.

[راوی] [گوید]: عمر بن عبد‌الله ضامن شد تا جریر به داخل دارالاماره ببرد. وقتی که نزد عمر رسید گفت: یا امیر المؤمنین! جریر بن خطفی است و می خواهد نزد تو بیاید.
عمر گفت: هیچ کس از دیدن من محروم نمی شود.

عمر گفت: او اجازه مخصوص می خواهد.
عمر گفت: او را راحت بگذرد، تا این که عمر مدتی مشغول سخن گفتن با دیگران شد.

عمر بار دیگر گفت: یا امیر المؤمنین! جریر می خواهد نزد تو آید.
گویند، عمر بار دیگر مشغول سخن گفتن با دیگران شد و جریر را فراموش کرد.
عمر گفت: یا امیر المؤمنین! از دست و زبان او آسایش نخواهیم داشت.

عمر گفت: اگر چنین است که می گویی، اورا به داخل راه دهد.
جریر وارد شد و گفت: سلام بر تو باد ای امیر المؤمنین! خلفای پیشین همواره به من انواع بخشش‌ها می کردند. چون نیازمند هستم، نزد تو آدمام. جریر پس از آن اشعار زیر را گفت:
سخنان التمسک گونه من طول کشید / خدایا، پایه‌های دین و زندگی مردم را استوار دار / به درستی که ما امیدوار به کسی هستیم که فریدوس ما باشد / درست همانند امید ما به آمدن

وقتی که جیر برگشت عمر گفت: من مقداری پول برای اتفاق و جامه‌هایی در اختیار دارم که بخشی از آن را به تو می‌پردازم و سپس چهار دینار به جیر صله داد.

جیر گفت: یا امیر المؤمنین این اموال از کجا آمده است؟

عمر گفت: به خدا سوگند، این از دارایی خود من است، که برای اکتساب آن خودم کوشش کرده‌ام.

جیر گفت: یا امیر المؤمنین، به خدا سوگند، این دوست‌داشتنی‌ترین مالی است که تاکنون به دست آورده‌ام.

گویند، جیر پس از گفتن این سخنان بیرون رفت.

مردم او را دیدند و پرسیدند: چه دیدی؟

جیر گفت: از نزد خلیفه‌ای آمده‌ام که به فقیران می‌دهد و به شاعران نمی‌دهد، ولی من از او راضی و خشنود هستم.

آمدن خوارج نزد عمر بن عبدالعزیز

[راوی] [گوید]: آورده‌اند این حظله گفته است: عمر من و عون بن عبدالله را نزد خوارج فرستاد که در حیره علیه خلیفه قیام کرده بودند. بزرگ خوارج مردی از بنی شیبان بود که با او شوubi می‌گفتند، عمر نامه‌ای برای خوارج فرستاده بود. خوارج دونفر از یاران خود را به همراه ما فرستادند و نزد عمر بن عبدالعزیز آمدیدم، او را از این که دونفر از خوارج بیرون دارالاماره می‌باشند باخبر کردیم. عمر گفت: آنان را خوب بگردید تا آهن با چیز دیگری

همراه خود نداشته باشند، چنین کردیم، آن دونفر را نزد عمر آوردیم، وقتی که نزد عمر آمدیم سلام کردیم و نشستیم.

عمر به آن دونفر گفت: چرا علیه ما قیام کرده‌اید؟

بکی از آن دونکه مردی عرب بود گفت: ما منکر عدل و سیره پسندیده تو نیستیم، ولی میان ما و تو موضوعی است، اگر آن را بدیزیری ما از تو هستیم و تو از ما، و اگر آن نپذیری نه تو و نه ما.

عمر گفت: آن موضوع چیست؟

مرد گفت: با خاندان خود به مخالفت برخیزی، آنان را ظالم و ستمگر بخوانی و اعمال آنها را مستنگرانه، اگر گمان می‌کنی که تو بر حق هستی و آنان بر باطل، آنان را نفرین کن و از آنان دوری بجوی.

عمر گفت: شما مردم را راحت نمی‌گذارید، به آنان حمله می‌کنید و خود را نیکوکار می‌خوانید، ولی شما اشتباه می‌کنید و گمراه شده‌اید و حق را رها کرده‌اید، در مورد دین برای من بگویید، یکن است یا دو تا؟

مرد گفت: دین یکن است.

عمر گفت: آیا در دیستان چیزی وجود دارد که من آن را انجام نداده باشم؟ مرد گفت: نه.

عمر گفت: در مورد ابوبکر و عمر بگویید، آنان نزد شما چگونه‌اند؟ آن دو گفتند: ابوبکر و عمر برترین مردم هستند.

عمر گفت: آیا شما نمی‌دانید وقته که رسول خدا (ص) رحلت کرده، عرب از دین برگشته‌اند، ابوبکر با آنان چنگید، مردان کشته شدند و زنان به اسارت درآمدند؟ آن دونمرد گفتند: آری.

عمر گفت: وقتی که ابوبکر درگذشت و عمر به خلافت رسید، آن زنان به خانواده‌های خود بازگشته‌اند، آیا عمر از کار ابوبکر دوری جست؟ و او را نفرین کرد؟ آن دونمرد گفتند: خیر.

عمر گفت: آیا شما برخلاف روش آنان کار می‌کنید؟ آن دونمرد گفتند: آری.

عمر گفت: در مورد بلال بن مردارس چه می‌گویید؟ آن دونمرد گفتند: او از بهترین درگذشتگان ماست.

عمر گفت: آیا شما از اعمال وی در خصوص خونها و اموال و این که یکدیگر را کشتدند دوری جستید و یکی از این دونگروه، گروه دیگر را نفرین کرده است. آن دونمرد گفتند: خیر.

عمر گفت: آیا رفار آنان را برخلاف روش ابوبکر و عمر تأویل می‌کنید؟ آن دونمرد گفتند: آری.

عمر گفت: در مورد عبدالله بن وهب وقتی که از بصره بیرون رفت و با یاران خود عبدالله بن جناب را کشتدند چه می‌گویید؟ عبدالله و یارانش، او را کشتد و همسرش را که باردار بود همراه با پیچه در شکمش به قتل رساندند. آیا هیچ یک از آنان دیگری را نفرین کرد و یا از اعمال گروه دیگر دوری جست؟ آن دونمرد گفتند: خیر.

ابن ابی زکریا گفت: ای امیر المؤمنین! به چشم.

عمر گفت: تو را به کاری که توانایی آن را نداشته باشی، مأمور نمی‌کنم.

ابن ابی زکریا گفت: آری.

عمر گفت: وقتی که کار را به خوبی انجام دادی از خدا من خواهم که خداوند مرگ عمر را

برساند.

ابن ابی زکریا گفت: همه از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم؛ من بذلتین فرماده برای امت محمد (ص) هستم، این کار برای من حلال نیست.

عمر گفت: من تو را به حق خدا و محمد (ص) سوگند می‌دهم چنین کاری را پایدید.

پس از آن عمر گریه کرد و آیه انا لله و انا الیه راجعون را خواند.

ابن ابی زکریا گفت: خدایا، عمر را به حق تو و محمد (ص) سوگند داده است تا از تو مرگ او را بخواهم، او را دریاب و پس از وی مرزا نیز زنده مگذار.

در این هنگام یکی از پسران عمر آمد و خود را در بغل عمر انداخت و گفت: خدایا من او را دوست دارم.

عمر گفت: زندگی من همچون پراهنه است که نخهای آن از یکدیگر گستته شده است.

رؤای عمر بن عبد العزیز

[راوی] [گوید]: اورهاند که مزاحم، آزاد شده عمر گفته است: فاطمه دختر عبدالملک همسر عمر بن عبد العزیز گفت: عمر بن عبد العزیز جایگاهی داشت که در آنجا با خود خلوت

می‌کرد، وقتی که نزد وی رفتم او را در خواب دیدم، مدتی صبر کردم تا بیدار شد، عمر سرش را بلند کرد و گفت: چه کسی هست؟

گفتم: فاطمه هستم.

عمر گفت: فاطمه! رؤایی دیدم که زیباتر از آن تاکنون ندیده‌ام.

فاطمه گفت: به او گفتم یا امیر المؤمنین! برای من تعریف کن.

عمر گفت: گویی در سرزمین سیز و خرمی هستم، در آن سرزمین کاخی بود که از زمره ساخته شده بود، همه انسان‌ها دور تا دور آن کاخ گرد آمده بودند، مدتی نگذشت تا کسی

آمد و گفت: محمد بن عبد الله بن عبدالمطلب کجاست؟

پیامبر (ص) برخاست و داخل کاخ شد. گفتم سبحان الله: من در میان مردمی هستم که رسول خدا (ص) نیز در میان آن‌هاست. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: ابیوکر بن ابی‌وحافه

عمر گفت: اینان گروهی بودند که در مورد احکام با یکدیگر اختلاف داشتند و هیچ یکی از آنان از دیگری دوری نجست و یکدیگر را نفرین نکرد. در مورد نفرین بگویید، آیا بر بندگان واجب است؟

آن دو گفتند: آری.

عمر گفت: چه زمانی واجب شد تا فرعون را نفرین گویند؟

یکی از آن دو گفت: زمان آن را نمی‌دانم.

عمر گفت: فرعون سالار گروه کفار است، در مورد این که از چه زمانی نفرین او واجب

شده است اطلاع نداری چطور من خاذان خود را نفرین نکنم، آیا شما از کسانی نیستید که

کسی را که رسول خدا (ص) او را در آمان قرار داده است می‌ترسیدند، و کسی را که رسول خدا (ص) ترسانده است در آمان خود می‌گیرند؟

آن دو گفتند: از این که این مسافت را داشته باشیم به خدا پناه می‌بریم.

عمر گفت: شما از این موضوع آگاه می‌کنم، آیا شما نمی‌دانید وقتی که رسول

خدا (ص) مبعوث شد، مردم کافر بودند و آنان را به سوی خدا و رسولش فرا خواند. کسی

که ایمان نیاورد، او را ترساند و کشت و کسی را که ایمان آورد در حمایت و پناه خود گرفت،

شما امروز بر هر کس که می‌گذرید و ایمان آورده است، او را می‌کشید و هر کس که ایمان

نیاورده است او را پناه می‌دهید.

مرد عرب گفت: به خدا سوگند، تاکنون حجت‌هایی این چنین ندیده‌ام، و هیچ راه روشی

همچون آن ملاحظه نکرده‌ام. گواهی می‌دهم که تو بر راه حق هستی و من بر باطل هستم.

دیگری گفت: تو سخن نیکویی گفتش.

گویند، یکی از آنان نزد یاران خود برگشت و دیگری نزد عمر ماند و از او برخوردار شد

تا این که درگذشت.

درگذشت عمر بن عبد العزیز

[راوی] [گوید]: اورهاند که عبدالرحمن بن پیزید برای آنان روایت کرده است: عمر بن

عبدالعزیز برای این ابی زکریا چنین نوشت: وقتی که نامه را دیدی، اقدام کن.

هنگامی که این ابی زکریا نزد عمر رسید، عمر به او گفت: خوش‌آمدی.

ابن ابی زکریا گفت: درود خدا بر تو باد.

عمر گفت: از تو در خواستی دارم.

عمر به آنان گفت: شما را به تقوای الهی سفارش می‌کنم، کوچکان، بزرگان را بزرگ دارد و بزرگان کوچکان نیکی کند.

عمر پس از آن به مسلمه گفت: فرزندان من دو گروه هستند، یا مشغول طاعت خداوند هستند که در این صورت خدا آنان را ضایع نمی‌گرداند و یا این که مقصیت خدا می‌کنند که دوست نمی‌دارم برایشان مالی بگذارم. برخیزید، خداوند شما را مورد حمایت خود قرار دهد. پس از آن رجاء بن حبوب را فرا خواند و مدتی با وی خلوت کرد.

عمر به رجاء گفت: ای رجاء! مرگ فرود آمده است، من با تو عهد و پیمانی می‌بندم که با هیچ کس چنین عهد و پیمانی نیسته‌ام، من سه نفر را با دست خود در گور گذاشتیم، و گفتن آنان را از روشنان برداشتیم، و قبیل صورت‌های آنان را دیدم، صورتشان سیاه شده بود، ای رجاء! تو نیز چنان کن. اگر صورتم سیاه شده بود، کسی را از این موضوع آگاه مگردد، و اگر غیر این بود، خدا را شکر و میاس می‌گوییم. رجاء گفت، همان طور که عمر گفته بود انجام دادم، و قبیل که پارچه گفتن را از صورت او کنار زدم، صورت وی همچون ماه شب چهاردهم بود، بپروری سینه وی نوشته شده بود؛ به نام خداوند بخشندۀ مهریان نوشته‌ای است از طرف خداوند عزیز و علیم، برای عمر بن عبد‌العزیز، وی از عذاب در دنای رهایه شده است.

رویدادهایی که مردم به واسطه مرگ عمر بن عبد‌العزیز دیدند

[راوی] گوید: اورده‌اند که مردی از مردمان مدینه گفته است: گروهی از مردم از مدینه به شام رفته‌اند. در حوالی شام به مردی برخورده بودند که تعداد زیادی گاو و گوسفند داشت. یکی از چوپانان وی آمد و به وی اطلاع داد که گرگ یکی از گوسفندان را در دیگری است؛ مرد با شنیدن این سخن گفت: انا لله و انا الیه راجعون. ما از برخورد این مرد بسیار تعجب کردیم، و به او گفتیم: خداوند اموال بسیاری به تو داده است، چطور است که به این سختی تأسف می‌خوری؟ مرد در پاسخ ما گفت: چنین نیست که می‌گویند و می‌بینند، من از این می‌ترسم که عمر بن عبد‌العزیز مرده باشد. به خدا سوگند، هیچ گرگی به گوسفندی حمله نمی‌کند، مگر این که عمر مرده باشد. آن روز را یادداشت کردیم، و قبیل که تحقیق کردیم متوجه شدیم، عمر در همان شب مرده بود.

اورده‌اند که مردی در یمن با خود چنین می‌گفت: شیبی بر پشت بام خواهید بودم، شنیدم که سگی به گرمه‌ای می‌گفت: آیا در خانه چیزی هست که بخورم؟ گرمه گفت: هیچ چیز نیست.

کجاست؟ ابویکر برخاست و داخل آن کاخ شد. پس از مدتی؛ کسی آمد و گفت: عمر بن خطاب کجاست؟ طارق کجاست؟ عمر برخاست و داخل کاخ شد. گفتم، سبحان الله، من در میان مردمی هستم که جدم نیز آن کجاست ولی به آنان سلام نکرم. مدتی گذشت کسی آمد و گفت: عثمان بن عفان کجاست؟ عثمان برخاست و داخل کاخ شد. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: علی بن ابی طالب کجاست؟ او نیز برخاست و داخل شد. مدتی بعد، کسی آمد و گفت: عمر بن عبد‌العزیز کجاست؟ گفتم این جا هستم، عمر پشت سر او و عثمان و علی نیز کاخ شدم، پیامبر (ص) را دیدم، ابویکر در طرف راست، عمر پشت سر او و عثمان و علی نیز پشت سر ابویکر بودند. گفتم: جایگاه من کجاست؟ من فقط کنار عمر می‌نشیم. ناگهان دیدم که میان پیامبر (ص) و ابویکر جوانی با صورت زیبا نشسته است، به عمر گفتم: او کیست؟ عمر گفت: او عیسی بن مریم است. پس از مدتی عثمان بن عفان بیرون آمد و گفت: سپاس از آن خدایی است که مرا باری داد. پس از وی علی بیرون آمد و گفت: سپاس از آن خدایی است که مرا بخیزید. پس از مدتی کسی ندا داد، عمر بن عبد‌العزیز کجاست؟ برخاست و مقابل خداوند استیادم. و از من در مورد نژاد و اصل و قبیله و پوست نازک پرسش کرد، تا جایی که ترسیدم هرگز نجات نخواهم یافت. پس از آن برخاستم و به من گفته شد، بر آنچه هستی ثابت باش و استوار در هنگامی که مردم به مرداری برخورد کرد، با پای خود ضربه‌ای زدم، به کسی که همراه من بود گفت، این چیه چیست؟ گفته شد او حجاج بن یوسف است، به او گفتم خداوند با تو چه کرد؟ گفت: ای امیر المؤمنین! در برایر هر نفری که کشته بودم به وسیله آتش چشم یک بار کشته شدم. به خاطر کشته شدن سعید بن جبیر، ۷۲ بار کشته شدم، پرسیدم، پایان کار تو چه شد؟ گفت: چنان که می‌بینی منتظر رحمت خداوند.

فاطمه گفت: عمر پس از دیدن این رؤیا مدت طولانی زندگی نکرد، تا این که بیمار شد و در آن بیماری از دنیا رفت. مسلمه بن عبد‌الملک نزد عمر آمد و گفت: ای امیر المؤمنین! تو فرزندات را برای مردم باقی گذاشتی‌ای. در مورد آنان به من وصیتی کن، کار آنان را در دست خواهیم گرفت، تو جبیزی برای آنان باقی نگذاشتی‌ای.

عمر گفت: ای ابوسعید! فرزند من خدا را دارد و خداوند نیز نیکان را حمایت می‌کند. پس از آن عمر، فرزندانش را صدرا کرد، آنان آمدند، چهارده نفر بودند. عمر نگاهی به آنان کرد، در حالی که لباس‌های خشنی بر تن کرده بودند، ناگهان عمر شروع به گریه کرد.

آنان سه خواراند و همه آنان کشته شدند. بزید، علاوه بر این که آنان را از بین برد املاک و دارایی‌های آنان را نیز تصاحب کرد و فرزندان و زنان آنان مجبور شدند به بیانان‌ها بروند و زندگی مشقت‌باری را سپری کنند، حتی کسانی را که به آنان کمک کردند نیز، به دار کشیدند. آغاز کار خلافت بزید در ربيع الاول سال ۱۰۱ بود و در سال ۱۰۶ به هلاکت رسید.

خلافت هشام بن عبد‌الملک

[راوی] گوید: آورده‌اند عبد‌الملک بن مروان روزی در اطراف شام مشغول گردش بود، ناگهان دید کسی به سرعت به نزد اوی می‌آید. وقتی که رسید، عبد‌الملک پرسید: چه خبر؟ مرد پاسخ داد: مخزومنی پسری به دنیا آورده است. عبد‌الملک گفت: نامش را چه گذاشت‌اند؟ مرد گفت: هشام.

عبد‌الملک گفت: خداوند سرش را از تن جدا سازد. در این هنگام قبیصه بن ذؤوب گفت: يا امير المؤمنين، برای چه؟ عبد‌الملک گفت: پدرم مروان به نقل از بشرة دختر صفوان گفته است، از پیامبر (ص) شنیدم که فرمود: معاویه مایه آسایش اصحاب من است و پس از معاویه آنان راحتی و آسایش نخواهند داشت و هشام مایه آسایش عرب است و آنان پس از وی آسایش نخواهند داشت.

آورده‌اند که در سال ۱۰۶ خلافت به هشام رسید. مردم در دوران وی از آسایش و آسودگی برخوردار بودند. وی روش و سیره پسندیده‌های داشت، هیچ کس علیه وی قیام نکرد، مگر زید بن علی بن الحسین در بعضی از تواحی کوفه. هشام، این هبیره را که عامل وی در کوفه بود به سوی زید فرستاد، زید به بند کشیده شد و او را زید این هبیره آوردند. این هبیره بدون مشورت با هشام، زید را به قتل رساند. وقتی که هشام از این موضوع آگاه شد، کشته شدن زید بر وی سخت آمد، و کار این هبیره را تأیید نکرد و وی را گستاخ خواند. هشام در مرد کشته شدن زید به دست این هبیره گفت: چرا باید زید با آن علم و شرف و فضل به دست این هبیره کشته شود. زید کاری به این هبیره نداشت. این هبیره همواره مشهور به عداوت و دشمنی خاندان هاشم و خاندان عبداللططلب بوده است. به خدا سوگند تا زنده هستم، دوستدار خاندان هاشم و عبداللططلب خواهم بود. هشام، این هبیره را از کارگزاری کوفه برکنار، مقدار یک میلیون دینار وی را جریمه کرد و او

مسگ گفت: آیا اندکی نان نیز در دست کودکی نیست، تابه و اسطله آن از مرگ نجات یابم؟ گریه گفت: من هرگز در امانت خیانت نخواهم کرد.

مسگ گفت: من شاهد وفات عمر بن عبد‌العزیز بوده‌ام. گریه گفت: انا لله و انا الیه راجعون؛ عمر، نوری بود که در جهان درخشش یافت و پس از آن خاموش شد.

مرد گوید: پس از آن دیگر آن گریه و مسگ را ندیدم، آن روز را که آن دو با یکدیگر صحبت می‌کردند یادداشت کردم بدیم همان روزی بوده است که عمر درگذشت است. آورده‌اند که زیاد بن عبد‌الله رواتی کرده است: مردی در پیامون شام با همسرش زندگی می‌کرد، فرزند آن دو مدت‌ها قبل به شهادت رسیده بود. آن دو نگاه کردند، دیدند شخصی از دور در حال نزدیک شدن به آن هاست، مرد به همسرش گفت: ای زن، به خدا سوگند این پسر من و توست.

زن نگاهی کرد و گفت: شیطان تو را فریب داده است؟ پس تو مدت‌ها پیش شهید شده‌اید. مرد به خدا بناه برد و بار دیگر مشغول کار خود شد، وقتی آن مرد نزدیک آمد، زن و مرد دیدند که پسر آنان است، بر یکدیگر سلام کردند، به فرزندشان گفتند، آیا تو شهید شده‌اید بودی؟

پسر گفت: بدانید، عمر بن عبد‌العزیز شب گذشته درگذشت. شهدا برای تشییع جنازه وی به زمین آمدند، من نیز همراه آنان شدم؛ از خداوند خواستم تا به دیدار شما بیایم، خداوند نیز اجازه داد. پس از آن از پدر و مادر خود خداخانقه کرد و رفت.

خلافت بزید بن عبد‌الملک بن مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند کار خلافت چنان که سلیمان بن عبد‌الملک وصیت کرده بود، پس از عمر بن عبد‌العزیز به بزید بن عبد‌الملک رسید. بزید پیش از کار خلافت در میان قریش از محبویت بالایی برخوردار بود، مردم وقی که به خلافت رسید، شکایت نکردند. اما وقتی که به خلافت رسید، حال وی دگرگون شد و همچون برادرش ولید رفتار می‌کرد، گویی ولید نمره است. این کار بر مردم سنتگین آمد، تا جایی که تصمیم گرفتند وی را از خلافت برکار کنند. عده‌ای از بزرگان و سوان بني امیه نزد وی آمدند و از وی خواستند تا در روش خود تجدیدنظر کند و همچون عمر بن عبد‌العزیز رفتار نماید، ولی عمومی بزید یعنی محمد بن مروان بن حکم آنان را گرفت و مدت بیست ماه به زندان افکند و پس از آن به همه

می خواهی موضوعی را با تو در میان بگذارم که موجب تعجب تو گردد؟ در آن صورت پادشاهی تو طولانی می شود. آیا این پادشاهی قبلاً از کس دیگر نبود و به تو نرسید؟ آیا پادشاهی همچون که از دیگران به تو رسید، از تو به دیگران نمی رسد؟ پادشاه گفت: چنین است که گفتش. مرد گفت: تو را می بینم که در مورد آنچه ازین بین رفتی است، حربی هست و به چیز کم خوشحال می شوی در حالی که در آینده حساب آنان را باید پاسخگو باشی. پادشاه گفت: او بر تو! موضوع چیست؟ جایگاه فارز کجاست و طریقه بیرون رفتن از آن چطور است؟ مرد گفت: یکی از این دو کار، یا بر کار پادشاهی خود می ماند و در آن به پیروی از پروردگاری می پردازی و در این راه هرچه براز تو پیش آید، از آن خشنود می شوی، و یا این که تاج پادشاهی را بر زمین می گذاری و به یاد گناهان خود می افتشی و با خود خلوت می کنی، و خدای خود را پرسشش می کنی تا زمانی که اجل تو فرا رسد. پادشاه گفت: اگر چنین کردم چه چیزی از آن من خواهد بود؟ مرد گفت: پادشاهی چاودان که ازین نمی روید و نعمتی که پایان نمی پذیرد، سلامتی ای که بیماری در پی خواهد داشت، و خوشحالی ای که هرگز شکسته نمی شود، جوانی ای که هرگز به پیری نمی رسد، آرامشی که هرگز غم و اندوهی آن را بر نمی آشوبد. پادشاه گفت: اجازه بدته تا مدتنی با خود خلوت کنم. هنگام سحر، نزد من بیا تا نظر خود را به تو بگوییم، من یکی ازین دو راه را بر می گذردم، اگر پادشاهی را برگزیدم، تو را وزیر خود خواهم کرد و با تو به مخالفت برخواهم خاست اگر پادشاهی را نزد برگزیدم تو همواره در کنار من خواهی بود. گویند، وقتی که سحر شد، مرد نزد پادشاه آمد در حالی که پادشاه تاج خود را بر زمین گذاشته بود و پس از آن پادشاه با آن مرد خدا، به کوه پناه برد و با یکدیگر به عبادت پرداختند تا پس از مدتنی مرگ آنان فرا رسید و عمرشان به پایان آمد. هشام گریه کرد تا جایی که ریش های وی خیس شد، مدتنی سر خود را پایین گرفت پس از آن فرمان داد تا بار و بنه جمع کنند و به شام برگردند. عame مردم که از آزاد شدنگان و موالی بودند نزد این اهتم آمدند و به وی گفتند: با امیرالمؤمنین چه کار کردی، لذت و خوشی وی را از میان برده، و خواسته های وی را منفص کردی، آنچه در مورد امیرالمؤمنین می خواستیم حرام کردی. این اهتم گفت: من در اختیار شما هستم، من پیشانی با خدای خود دارم، و آن این که هر چاپادشاهی را بیشم اوره باشد خدا می اندازم، او را بیدار و هدایت می کنم.

خالد به چادرش برگشت، وضعیت ناساعدی داشت تا جایی که گمان می کرد به زودی خواهد مرد. گویند: ربيع دوستی داشت، در این بین، فرستاده ربيع نزد آن دوست آمد و

را تازمانی که زنده بود بر جایی ولايت نداد. دوران خلافت هشام بیست سال بود، وی در سال ۱۰۶ به خلافت رسید و در سال ۱۲۶ پس از این که یازده بار در خلافت به حج رفته بود، درگذشت.

آمدن خالد بن صفوان بن اهتم نزد هشام

[راوی] [گوید]: آورده اند که شیب بن شبة به نقل از خالد بن صفوان نقل کرده که او می گفت: یوسف بن عمر مراتز هشام به شام فرستاد. من به حضور هشام رسیدم در حالی که در کمال ابهت و اقتدار بود. در اطراف وی عده ای از بزرگان نیز حضور داشتند، هشام در مزه عین خوش آب و هوا فرود آمده بود و در سالی که زمین به انواع گل و ریحان آراسته شده بود، به طوری که زمین به آن زیبایی دیده نشده بود، چادر هشام در میان چادرهای اطرافیان بسیار داشته شده و خود او قیابی از خز قرمز رنگ بر تن کرده و عمامه ای به همان رنگ بر سر گذاشته بود. هشام به رعی که پرده دارد وی بود فرمان داد تا مردم به حضور او آیند. مردم نیز وارد شدند. خالد گفت: سر خود را از گوشۀ چادر به داخل برد، هشام سر خود را به سوی من کرد و با نگاه خشم آنکه از نگاه کرد. گفتمن: ای امیرالمؤمنین! خداوند نعمتش را نسبت به تو به انتقام سارنده است و انواع بخشش ها را در حق تو انجام داده است، به همراه طول عمر، امید آن دارم آنچه از عمر امیرالمؤمنین باقی مانده است از آنچه گذشته، شیرین تر و پریوریت تر باشد. امید آن دارم که شادی های تو مبدل به کدورت نشود و خوشحالی تو به ناراحتی بدل نگردد. مسلمانان به سوی تو آمده اند و در کارشان از تو بیاری می خواهند. اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید حدیثی برای او بخوانم. هشام در حالی که تکیه داده بود، پرخاست و گفت: این اهتم بمکو گفتمن: ای امیرالمؤمنین! پادشاهی در گذشته بود، چوان بود و از نظر روان اعتدال داشت هم مال داشت و هم زیبایی، وی در حالی که در انواع خوشی ها و نعمت ها غرق بود، به جایگاهی رسید، زمین انواع زیبایی های خود را بپرورن ریخته بود، همچون روزگار تو، پادشاه نگاهی به اطراف کرد و تعداد سپاری گاو و گوسفند و شتر دید. به کسی که نزد او بود گفت: این ها از آن کیست؟ پاسخ شنید: از آن تو، در خود احساس تُحَبَّ و خودپسندی کرد، و به اطراف افغان خود گفت: آیا کسی همچون من را می شناسدی که این قدر دارایی داشته باشد؟ آیا آنچه به من داده شده است به کسی دیگر نیز داده شده است؟ مردی که اهل علم و از طرف پروردگار دارای حجتی روشن بود گفت: ای پادشاه از تو در مورد چیزی پرسش می کنم، آیا پاسخ مرآ می دهی؟ پادشاه گفت: آری، مرد گفت: آیا

وقتی که حسن بن علی کار خلافت را به معاویه بن ابی‌سفیان تسلیم کرد، شیعیان در شهرهای مختلف همچون مدینه، مکه، کوفه، یمن، بصره و خراسان، چه آشکار و چه پنهان قیام کردند و همراه محمد بن علی - محمد بن حنفیه - شدند و با بر این پایه بیعت کردند تا کار خلافت را در دست گیرد و زکات‌های خود را به او تحويل دادند؛ تا روزی که به آن نیاز دارند مورد استفاده قرار گیرد. محمد بن حنفیه نیز پذیرفت و بر هر یک از آن شهروها، مردم شیعی را به عنوان نماینده خود برگزید و به سوی فرستاد و از مردمان شهرها خواست تا با نمایندگان وی کمال همکاری را بکنند و از آنان خواست تا راز خود را پوشیده دارند و قیام خود را علی و آشکار انجام ندهند، بلکه منتظر فرمان وی باشند. هنگامی که محمد بن حنفیه درگذشت، فرزندش عبدالله به جای وی رهبری شیعیان را بر عهده گرفت. محمد، پسرش را فرمان داد تا جویای خلافت باشد و به شیعیان نیز توصیه کرد تا از وی پیروی کنند، عبدالله بن محمد بن علی، حاکم شیعیان شد. سلیمان بن عبدالملک از این موضوع اطلاع یافت.

وقتی که عبدالله نزد سلیمان رفت، سلیمان وی را کثار خود نشاند و به او گفت: شنیده‌ام شیعیان با تو بیعت کردند. عبدالله این سخن را انکار کرد و گفت: دروغ گفته‌اند، آنان به این طریق خواهند شیعیان را از بین پیرند، ولی خداوند حیله آنان را نشش برآب خواهد کرد، من آن قادر مشغول به کار خود هستم که فرصلت در دست گرفتن کار خلافت را ندارم. سلیمان پس از آنکه عبدالله از نزد وی رفت، در میان راه کسانی را قوار داد تا به وی نوشیدنی مسموم دهند و اورا به این طریق از بین پیرند. وقتی عبدالله از نزد سلیمان پیرون رفت، هوا شدیداً گرم بود، به هر جا که می‌رسید، مردی نزدیک امده و به عبدالله گفت: فرزند خنک تعارف می‌کرد، در پایان راه، مردی نزدیک آمد و به عبدالله گفت: رسول خدا (ص) آیا از این شیر می‌نوشی؟ عبدالله مقداری از آن شیر نوشید و رفت، پس از مدتی احساس کرد که مسموم شده است. در راه به عده‌ای از خاندان عباس رسید، عبدالله به کسی که نزد وی بود گفت: اگر مردم، مرا نزد خاندانم بین، عبدالله نزد محمد بن علی بن عبدالله بن عیاس رفت و وی را از موضوع آگاه کرد و به او گفت: کار خلافت را در دست بگیر و پس از من، برای به دست آوردن زمام خلافت قیام کن. عبدالله عده‌ای از شیعیان را بر این سخن خود گواه گرفت و پس از مدتی درگذشت. محمد بن علی بن عبدالله بن عیاس به دنبال وصیت عبدالله برخاست و کار شیعیان را در دست گرفت؛ تا این‌که مرگ او را دریافت. او به هنگام وفات، محمد بن ابراهیم را به چاشنی خود برگزید و او نیز کار شیعیان را در دست گرفت.

گفت: با صفویان، برادرت ریبع می‌گوید هر کس نیاز مردم را برآورده کند، خدا نیز نیاز او را برآورده می‌کند، تو وقتی که از نزد امیرالمؤمنین بیرون آمدی، امیرالمؤمنین من گفت: اقویین بر این اهتمام، مردی است دینی و اخروی. ای ریبع نزد او برو و نیازهای او را برآورده کن. گویند، پس از مدتی ریبع ممه نیازهای این اهتمام را برآورده کرد.

گویند، در میان پادشاهان یعنی امیه هیچ کس بزرگوارتر از هشام نبوده است، همه سرزمین‌ها تحت قدرت پادشاهی وی بودند، از گوش و کنار جهان همواره برای وی جزیه می‌فرستادند، از روم، ایران، ترک، سند، هند، و فرنگیان. وی همواره به مستمندان و ضعیفان نزدیک بود و از آنان دلچیزی می‌کرد. هیچ کس جرئت آنکه در قلمرو وی مرتکب ستم شود، نداشت. هیچ کس در مقابل او توان ایستادگی نداشت، وی همواره آماده شنیدن مظلالم مردم بود و به آنان به خوبی رسیدگی می‌کرد. هشام همواره در میان شهر می‌گشت و از مردم می‌پرسید آیا کسی به شما ستمی روا داشته است؟ گاهی اوقات، روزه‌ای می‌گذشت و کسی برای شکایت نزد وی نمی‌آمد زیرا در آثر حکومت وی به کسی ستم نمی‌شد. بندگان خدا عدالت وی را چشیده بودند، وی تعدادی از بهترین مردم را به عنوان جاسوس و خبرچین معین کرده بود تا کارهای کارگزاران و رای را به وی گزارش دهند. هیچ حادثه‌ای در شرق و غرب روی نمی‌داد مگر اینکه وی در مرود آن سخن می‌گفت و خبر آن در شام به وی می‌رسید. در دوران وی مردم بهترین شرایط زندگی را داشتند، زندگی بزرگوارانه و عفیانه. وقتی که هشام درگذشت، ولید حضور نداشت. ولید فرمان داد تا همه خزانی را قفل کنند، تا جانی که توانستند کفنه یابند و هشام را در آن بیچیند؛ از این روی منتظر شدند تا ولید رسید و این انتظار سه روزه به طول کشید.

آغاز فتنه‌ها و دولت عباسی

[راوی] گوید: آورده‌اند هیبت بن عدی گفته است: سخنان مورخان در مورد دولت عباسی ناهمگون است، ما آن اختلافات را جمع اوری کردیم و تالیفی جداگانه فراهم آوردیم، مواردی که مورخان در آن با یکدیگر اختلاف دارند، بعضی از آن را در قسمت‌هایی از این کتاب به طور اجمال و خلاصه بیان و فقط سخنان ارزشمند آنان را روایت و از سخنانی که پایه و اساس خودداری کرده ایم زیرا قابلی اندکی در پی دارد، از خداوند خواهان آن هستیم تا ما را در ادامه راه پاری دهد و نخستین موضوعی را که در این خصوص خواهیم گفت، پیدایش دولت عباسی است، آن چنان که هیبت بن عدی بر ما روایت کرده است و او نیز از دیگران برگفته است.

محمد بن علی و هشام بن عبد‌الملک

محمد بن علی بن عبد‌الله بن عباس در حالی که بسیار پیر شده بود و بینای خود را از دست داده بود نزد هشام بن عبد‌الملک آمد. او به دو فرزندش ابوالعباس و ابوالجهفر تکیه داده بود. هشام به او اجازه نشستن نداد، ولی پرسید: چه نیازی داری؟ آن گاه گفت: این چیست که از شما می‌بینم، از یک طرف نیاز خود را به ما می‌گویید و از طرف دیگر برای در دست گرفتن خلافت قیام می‌کنید؟ به خدا سوگند، چیزی به شما نخواهم داد. پس از خارج شدن محمد بن علی، هشام از روی استهزا گفت: این پیرمرد گمان که می‌کند کار خلافت برای یکی از این دوپرساش است. محمد بن علی که این سخن راشنید، برگشت و گفت: به خدا سوگند، من علی رغب نظر تو چنین چیزی را می‌بینم. هشام خنده‌ای کرد و گفت: پیرمرد ما را ناراحت کرد. سپس محمد بن علی رفت.

خلافت ولید بن نزید و فتحه‌هایی که خلافت را تهدید می‌کرد

[راوی] گوید: آورده‌اند ولید بن نزید که پس از هشام به خلافت رسید، روشنی تا پسند داشت و برخاندان و مردم قربش بسیار سخت می‌گرفت. وی، باعث پیدایی فتنه‌های عظیمی شد و خونه‌های سپار ریخت و بسیاری از حرام‌ها را حلال کرد. آغاز خلافت وی در سال ۱۲۶ هجری بود. ولید هنگامی که کار خلافت را در دست گرفت، در بی بزرگان شکر فرستاد و چون آنان آمدن، به هیچ یک از آنان اجازه ورود نداد؛ زیرا وی در آن موقع مشغول لهو و لعب بود. یکی از شکرکاران که خالد نام داشت، بر اثر بیماری درخواست کرد تا به وی اجازه مخصوص داده شود، آن گاه به دشقت رفت و یک ماه در آنجا اقامت کرد. ولید به وی چنین نوشت: امیرالمؤمنین پنجه میلیون برابر تو علم و آگاهی دارد، همه‌ها با فرستاده من نزد من بیا. خالد نزد ربی عده‌ای از همراهان مورد اعتمادش فرستاد، یکی از آنان عماره بن ابرکلثوم بود، خالد نامه و لید را برای آنان خواند، به آنان گفت: نظر خودتان را بیان کنید. آنان گفتند: ولید مورد اعتماد نیست، به نظر ما به شهر دشمنت وارد شو، و خزانه دولتی را بگیر و هر کس راکه می‌خواهی به عنوان خلیفه معرفی کن، مردم همراه تو هستند، دو نفر از ما با تو به مخالفت بر نخواهند خاست. خالد به آنان گفت: چطور؟ آنان گفتند: ما فرار می‌کنیم. خالد گفت: این که می‌گویید کسی دیگر را برای کار خلافت بخوانم، من دوست نمی‌دارم کار تفرقه به دست من آغاز شود، و این که می‌گویید خزانه دولتی را تسخیر کنیم، در حالی که شما به من اعتماد ندارید، اما این که گفتید فرار کنیم، به خدا سوگند من هرگز از مرگ نمی‌ترسم، الان

نیز من من زیاد است و عمر خود را کرده‌ام، ولی قبول می‌کنم، و از خداوند متعال یاری می‌طلبم.

کشته شدن خالد بن عبد‌الله قمری

[راوی] گوید: آورده‌اند خالد بن عبد‌الله قمری، نزد ولید بن نزید که در شکرگاه بود رفت، ولی ولید نه وی را فرا خواند و نه با وی سخنی گفت. تا آن‌که سر یعنی بن نزد بن علی بن حسین را از خراسان آوردند، مردم گرد آمدند و ولید نیز مجلسی را تشکیل داد. خالد نزد پرده‌دار و لید آمد و گفت: وضیعت مرما می‌بینیم، توان راه رفتن ندارم، من باید بر تخت بشیشم و کسانی مرآ حمل کنند. پرده‌دار و لید گفت: با چنین وضعی هیچ کس حق وارد شدن بر ولید را ندارد، پس از مدتی، پرده‌دار اجازه داد و خالد با همان وضعیت بر روی تخت نزد ولید آمد، ولید بر تخت خود نشسته بود و سفره‌های مجلل آراسته بودند. وقتی که خالد وارد شد، ولید گفت: فرزندت نزید بن خالد کجاست؟

خالد گفت: هشام بر او پیروز شد و او نیز فرار را بر قرار ترجیح داد.

ولید گفت: تو فرزندت را برای روزگاری که فتنه‌ها بر پا شد، پناه داده‌ای.

خالد گفت: امیرالمؤمنین می‌داند ما از خاندانی هستیم که همواره از امیرالمؤمنین پیروی کرده‌ایم.

ولید گفت: یا فرزندت را تحویل بده و یا این که خونت را می‌رنز.

خالد گفت: این چیزی است که تو می‌خواهی، به خدا سوگند اگر به او دسترسی داشتم، هرگز ارا تحویل نمی‌دادم؛ هر کاری که می‌خواهی، انجام ده.

ولید به غیلان که از جلادانش بود فرمان داد تا خالد را بگیرد و به او گفت: کاری کن که من صدای او را بشنوم.

غیلان، خالد را برد وی را به زنجیر کرد. خالد سخنی بر زبان نیاورد. غیلان نزد ولید آمد و گفت: به خدا سوگند من انسانی را که سخن نمی‌گوید، شکنجه نمی‌کنم.

ولید به غیلان گفت: او را کاملاً تحت نظر بگیر. غیلان نیز چنین کرد.

یوسف بن عمر برخاست و گفت: من اورا به پنجه میلیون دینار می‌خرم. ولید در بی خالد فرستاد، و به او گفت: یوسف بن عمر تو را به مبلغ پنجه میلیون دینار خریدار است.

خالد گفت: عرب هیچ گاه عهد و پیمان خود را نمی‌فروشد.

بزید بن خالد گفت: پس مرا به سوی آنان بفرست تا مانع آنان گردم.
ولید به بزید گفت: نامه‌ای برای آنان بنویس.

بزید گفت: تو شتن نامه مانع کار آنان نمی‌شود. زیرا آنان می‌دانند که من در دست تو تأثیر هستم.

ولید، فرمان داد تا بزید را آزاد کنند، وقتی که صحیح شد، ولید در پی بزید فرستاد و اطلاع داد که مردم یمن سردسته شورشیانند.

با طلوع خورشید، جنگ سخت میان آنان روی داد، در نتیجه بزید بن خالد آزاد شد و فرار کرد، کسی در آن میان فرباد کشیده‌رکس سر ولید بن بزید را بیاورد یکصد هزار دینار پاداش می‌گیرد. گویند ولید با مردم چنین گفت: ای مردم شام، آیا به شما یکنی نکردم، آیا چنان نکردم و پیوسته نیکی‌های خود را برمی‌شمرد.

عبدالسلام گفت: آری، چنین کردی، ولی تو بزرگ ما خالد بن عبدالله را گرفتی و اموال او را مصادره کردی و او را به یوسف بن عمر تحويل دادی تا این‌که یوسف نیز او را به بدترین شکلی به قتل رسانید.

ولید به آنان گفت: مرا وها کنید و هر کسی را که می‌خواهد، به عنوان خلیفه برگزینید. مردم در پاسخ گفتند: ما فقط به مرگ تو راضی هستیم. آن‌گاه به کاخ حمله کردند و بزید بن خالد را در حالی که به دست و پای خود زنجیر داشت گرفتند و زنجیرها را پاره کردند، از طرف دیگر ولید سمعی می‌کرد تا بگیرید، داخل یکی از اتاق‌های کاخ شد، سی مرد نیز به دنبال او وارد اتاق شدند و یکی از آنان نزدیک آمد و ضربه‌ای به ولید زد، ولید بر زمین افتاد و سرنجام سر او را از بدن جدا کردند. پس از آن مردم در ذی حجه سال ۱۴۷ با بزید بن ولید بن عبدالملک بیعت کردند، وی مدت شش ماه خلیفه بود، و در ماه جمادی‌الاول درگذشت. پس از وی ابراهیم بن ولید به خلافت رسید، وی مدت سه ماه خلیفه بود، تا این‌که از خلافت برکار شد و گیرخت.

خلافت مروان بن محمد بن مروان بن حکم

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی که ابراهیم بن ولید از خلافت برکار شد، مروان بن محمد در ماه صفر سال ۱۴۷ هجری فیام کرد و مردم جزیره حصنه نیز او را همراهی کردند. وی خلافت را برای خود خواست و به مردم وعده نیکی داد. بیش تر مردم نیز به سبب شجاعت و سخاوت وی بر این کار تفاوت کردند. مروان، شام را تصرف کرد و کارش بالا گرفت، در

لیام دیگری بر تن وی کرد و او را سوار مهربانی بدون زین کرد و به انواع مختلف مورد آزار و اذیت قرار داد، ولی خالد هیچ گونه کلامی بر زبان نیاورد. خالد را دوباره مورد شکنجه و آزار قرار داد و سنگ بزرگی بر روی سینه‌اش نهاد و او را شبانه به قتل رساند و در محروم سال ۱۴۷ هجری، در حیره به خاکش سپرد.

حمله مردم دمشق بر ولید بن بزید و کشته شدن وی

[راوی] گوید: آورده‌اند بزید بن خالد، به میان خاندان خود رفت، از طرف دیگر قبایل دیگر در مرود و لید بن بزید به توافق رسیدند، هنگامی که آنان مشغول شور و مشورت بودند، کسی نزد ولید آمد و به او گفت: تو را نزد بزید بن خالد می‌فرستم. ولید کسی را نزد بزید فرستاد و به او گفت: روزها خود را پنهان دار و شبها حرکت کن، تا این‌که شبانه به دمشق رسید، بزید در دمشق به صورت پنهانی در خانه مردی زندگی می‌کرد، تا این‌که ناگفان به آن خانه حمله وری را دستگیر کردند و بلا فاصله وی را نزد ولید بن عبدالملک آوردند، ولید نیز وی را نزد یوسف بن عمر در عراق فرستاد.

بزید گفت: ای امیر المؤمنین! من آن پنجاه میلیون دیناری را که از خالد طلب داری، من بردازم. ولید پذیرفت، از این روی نامه‌ای برای مردم عراق و حجاج نوشت و به آنان اطلاع داد که بزید در امان وی می‌باشد. ولید را مدتی نزد خود محبوس کرد پس از آن وید از دمشق رفت، از طرف دیگر مردم یمن با یکدیگر قرار گذاشتند در مسجد شورشی بر پا کنند، وقتی که مردم یمن چنین کردند، بزید بن ولید را از خانه خارج و یا او به طرف کاخ حرکت کردند، در آن روزگار مردی از بن الحاج در دمشق بود، و به دلیل وجود طاعون از دمشق خارج شده بود و مردی از قبیل قيس را به جای خود گماشتند. مردم دمشق نزد وی آمدند، وی را به عنوان نماینده خود پذیرفتند. پس از آن شخصی را نزد بزید فرستادند، ولید وقی که از موضوع آگاه شد، کسی را به دنبال بزید بن خالد فرستاد و به وی اطلاع داد که طرفداران تو علیه امیر المؤمنین شورش کرده‌اند، آنان را از تعزیز به خلیفه بازدار می‌نمی‌دانند. ولید وقتی که از امیر المؤمنین شورش کرده‌اند، آنان را نزد یوسف بن عمر را نیز به تو تحويل می‌دهم تا در عوض خون پدرت او را به قتل برسانی.

بزید بن خالد گفت: ای امیر المؤمنین! آنچه گفتشی، انجام می‌دهی؟
ولید گفت: آری و برای این‌که بزید بن خالد مطمئن شود، سوگند نیز باید کرد.

وصیت و سفارش مرا خوب به خاطر بسیار، یعنیان را در نظر بگیر زیرا کار خلاف بدنو آنان راست نیاید، مردم و بیمه را نیز در نظر گیر، زیرا آنان نیز همراه یعنیان هستند، اما در مورد قبیله مضر، آنان دشمنان نزدیک هستند، در کار آنان اگر دچار شک و شباهی شدی، آنان را بشکن.

ابومسلم گفت: ای امام! اگر مردی را بیام که در مورد او شک و شباهی داشته باشم، او را به زندان می انکنم تا اطمینان حاصل کنم.

ابراهیم گفت: هرگز، شمشیر در برابر شمشیر، هیچ دشمنی را باقی نگذار.

ابراهیم پس از آن به شیعیان چنین گفت: هر کس که از من پیروی می کند، باید از ابومسلم نیز پیروی نکند و هر کس اورا به کناری زند، مرا به کنار زده است.

پس از آن ابراهیم به ابومسلم گفت: اگر متواتی در خراسان عربی را زنده نگذاری، چنین کن؛ هر سرچه‌ای که به من پانزده سال رسیده است و در کار او مشکوک هستی، او را از میان بردار و با سلیمان بن کثیر هیچ گونه مخالفتی نکن. ابومسلم و یارانش به خراسان رفتهند، در آنجا چادل بالا گرفت. اختلاف میان نصر بن سیار و کرمانی که هر دو عامل مروان بودند وارد مرحله‌ای تازه شد.

مردی تزد نصر بن سیار رفت و گفت: مروان آنچه را که مردم در مورد اوگمان می کردند به سوی نهاده است. گاهی امید دارد و گاهی آرزو، به نظر می آید کارش به پایان رسیده است و خوارج به خود جرئت داده اند به او حمله کنند، فردی همچون ثابت بن نعیم علیه او خروج کرده است ولی وی مشغول لهو و لعب است. اگر کار تو با کرمانی به وحدت و اتحاد گراید یعنی آن می رود که کاری برخلاف نظر ما و شما به وجود آید، تو بزرگ و سالار عرب هستی، به خدا سوگند روزی را من یعنیم که در این شهر و قایعی دلخراش روی کند، خبرهایی به گوش من رسیده است که گمان می کنم عقل ها فروکش کند.

نصر بن سیار گفت: به خدا سوگند من هیچ گاه تو و نظرت را مورد انتقام قرار نداده‌ام، لیکن این سخنان را جایی بیاگز نکن، زیرا کسی این سخن را خواهد بدیرفت.

کار میان نصر بن سیار و کرمانی بالا گرفت و منجر به جنگ شد. مردان شیعه در دسته‌های هزار و دو هزار نفری گرد آمدند، و در مساجد اجتماع و یکدیگر را معرفی می کردند. این جریان به اطلاع نصر رسید، او اندیشناک بود که مبادا آنان به کرمانی بیرونندند. وقتی کار مردم بالا گرفت تحت امر ابومسلم خراسانی گرد آمدند و دعوت خود را آشکار کردند. نصر بن سیار برای مروان بن محمد این اشعار را نوشت:

نتیجه آن مردم عراق و حجاج نیز با او بیعت کردند، وی نیز کارگزاران خود را به شهرها فرستاد، شیعیان همچنان با اوی مختلف بودند و گاهی نیز با او همراهی می کردند. در سال ۱۲۸ شیعیان در مورد مخالفت با او به توافق رسیدند.

قیام ابومسلم خراسانی

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی شیعیان فراهم آمدند و در خراسان بر آن‌ها سخت گرفته شد، عده‌ای از خراسانیان همچون سلیمان بن کثیر و قحطبه بن شیبی، ابراهیم را در مکه دیدار کردند و به او گفتند: ما مقداری مال به همراه خود آورده‌ایم.

ابراهیم گفت: چه مقدار است؟ آنان گفتند: بیست هزار دینار و دویست هزار درهم و مقداری مشک و عنبر و کالاهای دیگر.

ابراهیم گفت: آن اموال را به عروه، آزاد شده محمد بن علی تحول دهید. آنان نیز چنین کردند.

یحیی بن محمد با آنان بود و از آنان پرسش کرد، کار شما چیست؟ و برای چه آمده‌اید؟ آنان یحیی را زاکار خود آگاه نکردند و موضوع یحیی را ابراهیم در میان گذاشتند. ابراهیم در پاسخ آنان گفت: از او دوری کنید، او کم خود است و سست رأی.

یحیی بن محمد نزد ابراهیم رفت و گفت: من بدهکاری مرا ندهی، کار تو را با عبدالعزیز بین عمر در میان می گذارم. عبدالعزیز در آن موقع به مناسب موسام حج در مکه بود، ابراهیم، پیچ هزار درهم به یحیی داد. گریند، ابومسلم نیز در آن موقع در مکه بود و یاران وی به تازگی از زندان آزاد شده بودند، یاران ابومسلم به اوی اطلاع دادند که ابراهیم مولای او است. وقتی ابومسلم از این موضوع آگاه شد، به سلیمان گفت: من کار شما را استوار کردم، تو بر مردم حاکم باش و به سوی خراسان برو، ابومسلم، قبل از اینکه یارانش را برگرداند نزد ابراهیم رفت، ابراهیم وی را مردی تیزین و با خرد یافت، ازین روی به یارانش چنین نوشت: من اورا به خراسان گماشتم، وقتی ابومسلم کار خراسان را در دست گرفت، خراسانیان سخن وی را قبول نکردند، و به مکه رفتند. ابومسلم نیز به اطلاع ابراهیم رساند که مردم خراسان وی را پذیرفتند. ابراهیم به مردم خراسان گفت: من ابومسلم را برگزیده‌ام، از او پیروی کنید و سخنخ را بشنوید.

پس از آن ابراهیم به ابومسلم گفت: ای ابوعبدالرحمن! تو مردی از خاندان ما هستی،

اشارة کرد و یاران او را بسیار خواند و از این که بر خراسان مستولی شود ایران نگرانی کرد. نامه‌ای به دست مروان رسید که در آن ابراهیم از ابومسلم خواسته بود فردی عرب را در خراسان باقی نگذارد. مروان نیز نامه‌ای برای ولید بن معاویه که در دمشق بود نوشت: نامه‌ای برای کارگزار خود در بلقاء بنویس و از وی بخواه تا ابراهیم بن محمد را دستگیر کند و وی را به نزد من بفرستند. کارگزار ولید بن معاویه، ابراهیم را دستگیر کرد و نزد مروان فرستاد، وقتی که مروان ابراهیم را دید به وی پرهاش کرد و ناسزا گفت. ابراهیم در پاسخ مروان گفت: ای امیرالمُؤمنین! من گمان نمی‌کرم که تو چنان رفتاری در مورد بنی هاشم داشته باشی.

مروان گفت: خداوند تو را به واسطه کارهای گرفت، او را ببرید و به زندان کنید.

ابویحیده گوید: من در زندان نزد وی رفتم، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نیز حضور داشت.

شیب مردان مروان و زندانیان نزد عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و ابراهیم بن محمد رفتند و آن دو را کشند، وقتی که ابومسلم از کشته شدن ابراهیم آگاه شد، کاری نیز در خراسان به سردم گرایید. کرمانی بار دیگر رشته کارها را به دست گرفت، ابومسلم وقتی چنین دید به کرمانی گفت: ما تو هستیم. پس از مدتی میان نصر و کرمانی کارهایی پیش آمد، نصر با حیله و نیرنگ بر کرمانی دست یافت و وی را گشتواند اما سوی دیگر بر جان خود از ابومسلم هراسناک بود.

چرخش یاران کرمانی به سوی ابومسلم

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابومسلم برای نصر چنین نوشت: از طرف امام نامه‌ای رسیده است که تو نیز باید از آن آگاه شوی، در آن چیزهایی است که تو دوست داری.

مردی نزد نصر آمد و گفت: عده‌ای مأموریت دارند که تو را بکشند، بیرون رو که من خیرخواه تو هستم.

نصر گفت: داخل شو و لباس مرا پوش، نصر بر اسبی سوار شد و فرار کرد، عده‌ای همچون داؤین ابوداود و فرزندان و نیز همراه نصر فرار کردند. ابومسلم را در فرار نصر آگاه کردند، ولی نمی‌دانستند که به کدام طرف رفته است. ابومسلم بر خراسان مسلط شد و کارگزاران خود را به نواسی مختلف خراسان فرستاد. وی ابورعن را به همراهی سی هزار تن به سوی مروان فرستاد. مروان وقتی از این موضوع آگاه شد، بالا شکریان خود بیرون شد تا به حریان رسید. مروان همسر و دختران خود را به همراه داشت، هر چند قبلًاً تعصب می‌ورزید

خاکستر به کناری رفته و سرخی آشکار شده است / نزدیک است که آتش چنگ افروخته گردد / آتش چنگ با هزرم شعله‌ور می‌شود / آغاز چنگ، تنها سخن گفتن است / با شگفتی می‌گویم، ای کاش می‌دانستم / آیا امی، خوب است یا بیدار / اگر آنان در خوابند / بگو، برخیزید، موقع برخاستن است / از کاروان خود بگیرید و سپس بگو / در این شرایط باید فاتحه اسلام و عرب را خواند.

آن گاه مروان در پاسخ نصر بن سیار چنین نوشت: کسی که حضور دارد، چیزی را می‌بیند که شخص غایب نمی‌بیند.

نصر وقتی که نامه مروان را خواند چنین گفت: همه را شما به آگاهیتان رسانید که از دست او هیچ کمکی برئی آید در حالی که ابومسلم در حال نوشن نامه برای گردآوری شکر است تا شما بجنگید.

نصر پس از آن فرستادگان مروان را فرا خواند و گفت: به سوی یمنیان بروید، آنان در صدد کمک به شما هستند و از طرف دیگر نامه‌های شما را دریافت می‌کنند، مردم مفتر نیز دارای عهد و پیمان نیستند، و هیچ نیکی از آنان به شما نخواهد رسید، به آنان اعتقاد نکنید، مردم یمن می‌توانند شما را باری کنند.

مروان در نامه‌ای برای نصر بن سیار و کرمانی چنین نوشت: پیشوای ما در مورد شما به نیکی سفارش کرده است، دوست نمی‌دارم که به مخالفت با نظر او برخیزیم.

نصر در پاسخ نوشت:

بنده‌گان خدا، به خدا سوگند این ذلت و خواری است، مردی میان ماست که چنین نامه‌هایی برای ما می‌نویسد، نه می‌توانیم به او نفعی رسانیم و نه ضرری به او بزندیم. وقتی مردم دانستند هیچ گونه یار و یاوری ندارند، ابومسلم نامه‌ای برای یارانش نوشت و از آنان خواست تا کار و رسالت خود را آشکار کنند، نخستین کسی که دعوت ابومسلم را لیک گفت، اسید بن عبدالله بود. وی برخاست و چنین گفت: با محمد، یا منصور، پس از وی مقابلین حکم و عمر بن غزوان نیز برخاستند و چنین سخنانی گفتند. ابومسلم نیز در خندقین فرود آمد و گفت: من هیچ یک از آنان را تنها نمی‌گذارم، ما خلافت را برای آن محمد می‌خواهیم، هر کس از ما پیروی کند از ماست، و هر کس که پیروی نکند خداوند او را کفایت می‌کند.

نصر بن سیار نامه‌ای برای مروان بن محمد فرستاد و در آن به بالا گفتن کار ابومسلم

و آن را به همراه خود نمی‌برد. از طرف دیگر مردم یمن و شام و دیگران به مروان خیانت کردند. در تیجه ثابت بن نعیم و سمعط بن ثابت کشته شدند و شهرهای منطقه شام و سیران شد، مروان نیز تصمیم گرفت به جزیره برود.

اسماعیل بن عبدالله قسری گوید: مروان مرا فرا خواند و گفت: ای ابرهاشم! – پیشتر کسی مرا به این کنیه نمی‌خواند – تو از جریان کارها به خوبی آگاهی و مورد اطمینان هستی، نظر تو چیست؟

گفتم: ای امیر المؤمنین! بر چه کاری اتفاق کرده‌اید؟

مروان گفت: به همراه خانواده خود و هر کس از مردم که خواهان من است، به یکی از شهرهای روم بروم، در آن‌جا با پادشاه روم مکاتبه کنم، و فی که کار شام به آرامی گرایید، بازگردم.

اسماعیل گفت: بناء بر خدا از چنین کاری، پس چون دیدم که آنان بر این کار اتفاق کرده‌اند و دریافت کم که چه پیامدهای سوئی خواهد داشت، او گفتم: ای امیر المؤمنین! به خدا پناه ببر از انجام چنین تصمیمی. جطور سزاوار می‌بینی دختران و ساکنان حرم خود را به دست رومیان بسپاری، در حالی که آنان اهل وفا و دوستی نیستند، و نمی‌دانی روزگار چه بازی‌ها خواهد کرد. به نظر من، از روധانه فرات بگذر و به طرف شام برو و از آنان کمک بخواه. در آن صورت تو در پناه و حمایت آنان خواهی بود، زیرا در هر لشکری عده‌ای هستند که خواهان یاری تو می‌باشند. و پس از آن به مصر برو زیرا آن‌جا از نظر ثروت و مردان چنگی جایگاه و وزیری دارد، در آن صورت شام جلوی روی توست، اگر آنچه دوست داری، دریافتی، به شام برگرد، و اگر آن چنان نبود به افریقا برو.

مروان گفت: درست گفته.

مروان پس از استخاره از روധانه فرات گذشت و به خواهی شام رسید، شامیان بر مروان حمله کردند و مروان در اثر آن شکست خورد و به حمق رفت و همان ماجراجی شام برای او روی داد. پس از آن به دمشق رفت، در دمشق نیز به او حمله کردند. ولید بن معاویه بر دمشق حاکم بود. سپاه دمشق را علیه مروان رهبری می‌کرد. مروان از دمشق به اردن رفت، در آن‌جا هاشم بن عمر به مروان حمله کرد. مروان از اردن به فلسطین رفت در آن‌جا حکم به او حمله کرد، مروان از فلسطین به مصر رفت، در آن‌جا حاجاج بن زمل به حمایت وی برخاست. به او گفته شد، آیا از کسی طرفداری می‌کنی که او نسبت به قبیله تو مستمرگ بود؟

حجاج بن زمل گفت: وای بر شما باد، او در روزی مثل چنین روزی به یاری من شناخت.

ابوسلمه خلال و شعله بن سلامه نیز به یاری مروان برخاستند، رماحسن نیز از کسانی بود که مروان را یاری داد.

فرستان ابومسلم، قحطبه بن شبیب را برای چنگ با مروان

[راوی] گوید: آورده‌اند که هشتمین عدی چنین روایت کرده است: زمانی که ابومسلم بر خراسان مستولی شد، قحطبه بن شبیب کار چنگ با مروان را به دست گرفت. ابومسلم، مسی هزار مرد چنگی را به همراه قحطبه فرستاد، آنان از مردم یمن و شیعیان بودند. مروان در پی ابومسلم بود مگر وی را در خراسان از پای درآورد. مروان به همراهی یکصد هزار مرد چنگی به سوی ابومسلم حرکت کرد، ابوالعباس، ابوعفر و عیسی بن علی از لشکر وی گریختند و به کوفه رفتند. ابوالعباس، حفص بن سلیمان را نزد ابوسلمه حلال فرستاد. وی نماینده ابراهیم بن محمد بر شیعیان کوفه بود. ابوالعباس وی را فرماد داد تا در کوفه برای وی بیعت گیرد، ابوسلم نیز چنین کرد. وقی کار ابومسلم در خراسان بالاگرفت، لشکری را به سوی کوفه فرستاد، عامل کوفه گریخت و کار برای ابومسلم آسان‌تر شد.

بیعت با ابوالعباس در کوفه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقی که ابومسلم آگاه شد ابوسلمه در کوفه کار خویش را آشکار ساخته است و مردم را به صحنه فرا خوانده، دو هزار نفر از لشکریان خود را به کوفه فرستاد، آنان را فرمان داد تا هرچه زودتر خود را به کوفه برسانند. فرستاده ابومسلم به کوفه رسید، او در کوفه برده سیاهی را که از آن ابوالعباس بود دیدار کرد و به او گفت: مولای تو یکیست؟

برده گفت: او هم اکنون در خانه است.

فرستاده ابومسلم گفت: مرا نزد او ببر.

برده او را نزد ابوالعباس برد. وقی او را دید، بر وی سلام کرد و او را به عنوان خلیفه خواند. این در حالی بود که ابوسلمه خواهان آن بود که کار خلافت به فرزندان علی بن ابی طالب بررسد و ابوالعباس را از قیام کردن برای تصاحب خلافت برحدز داشت و به او گفت: کار استوار خواهد شد، زیرا موالی بنتی امیه آماده چنگند، و کار دشوارتر از آن است که به نظر می‌رسد.

ابوالعباس گفت: ابوسلمه برای این که خراج را گردآوری کند، مرا از قیام کردن برحدز داشته است.

به قرآن متوصل شد و استخاره نمود و این طور برداشت کرد که از رود زاب نخواهد گذشت.
مروان این استخاره را با مشاوران خود در میان گذاشت، آنان نیز به او گفتند: در مصر رود
دیگری به نام زاب وجود دارد.

مروان گفت: پس به سوی آن می‌رومیم.

مروان حرکت کرد و به طرف مصر رفت، در آنجا مواران ابوعون شکست خوردند و
مروان غنیمت‌های بسیاری به دست آورد. وقتی اسرائیل را نزد مروان آوردند، مروان گفت:
آنان را کاملاً در دست خود بگیرید، شب فرود آمده است. هنگامی که صبح شد، سليمان بن
هشام نیز رسید، پس از ملتی ابوعون نیز آمد، مروان لشکر خود را در پناهگاهی محکم جا
داد و پس از آن یاران خود را گرد آورد و به صبر و پایداری فراخواند. دولتشکر از وقت نماز
صیح تا زمان نماز ظهر با یکدیگر جنگ کردند، عبدالله و محمد که هر دو فرزندان مروان
بودند از پای درآمدند، بسیاری از پی امیه و پسر عبدالعزیز نیز کشته شدند، وقتی که پیشتر
از می‌نفر همراه مروان باقی نمانده بود، به سپاه دشمن حمله کرد و برگشت. مروان وقتی
و ضعیت را چنین دید، از اسب پایین آمد و اشعار زیر را خواند:

خواری زندگی و ترس از مردن / در چنین حالی هر دوی آن‌ها را زیانبار و ناگوار می‌باشم
اگر از مردن چاره‌ای نیاشد / پس رهیار شدن من به سوی مرگ بسیار زیست.

مردی جهید و اسب مروان را گرفت، مروان به او گفت: او را عزیز دار.

پس از آن هر دو با یکدیگر به جنگ پرداختند، مروان زخمی شد. ابوعون از اسب فرود
آمد و فرمان داد تا فراریان را دستگیر کنند. سليمان بن هشام نیز فرمان داد اسرا را گرد
آورند. از کسانی که در آن روز به اسارت درآمدند، یکی عبدالحمید کاتب مروان و حکم
مکن مژده وی بود. این دورا نزد ابوعون آوردند، وی نیز آنان را نزد صالح بن علی فرستاد.
ابوعون فرمان داد تا جسد مروان را بیابند. روز بعد، ابوعون و سليمان بن هشام بر اسب خود
سوار شدند تا به دیدن جسد مروان پروردند، ابوعون روی سليمان کرد و گفت: خدا را ستایش
می‌کیم که قلب تو را قبل از مرگ مروان شفا داد. ابویوب آیا ناما من نزد امیر المؤمنین
می‌رومی؟ سليمان پذیرفتش، ابوعون نامه را نوشت و به سليمان داد.

وقتی سليمان بن هشام نزد ابوالعباس رسید، ابوالعباس از وی دلچسپی کرد و او را به خود
نزدیک ساخت. سليمان در هر زمانی که میل می‌کرد به حضور ابوالعباس می‌رسید، با او
می‌خورد و با او می‌خوابید؛ چنان که گویند وی یکی از مشاوران ابوالعباس است. ابوجمفر
سمت راست و سليمان سمت چپ ابوالعباس می‌نشستند.

فرستاده ابوالصلمه گفت: نفرین خدا بر ابوالصلمه، به خدا سوگند تا مردم را نیتیم نخواهم
نشست. فرستاده با همراهان خود به مسجد رفت و مردم را به نماز جماعت فراخواند،
ابوالعباس بر بالای میز رفت و پس از ستایش پروردگار و درود بر رسول خدا (ص) و پس از
یادواری پلیدی بین امیه، مردم را به عدالت خواند و به آنان وعده نیک داد. به آنان داد تا
بیت المال میان آنان به تساوی تقسیم گردد.

وقتی ابوالصلمه از کار ابوالعباس آگاه شد، نزد وی رفت و از گذشته خود پوزش خواست.
ابوالعباس نیز پذیرفتش، این در حالی بود که ابوالعباس می‌دانست، ابوالصلمه فقط خواهان به
خلافت رسیدن فرزندان علی بن ابی طالب است.

جنگ مروان بن محمد و کشته شدن وی

[راوی] [اگر یوید: آورده‌اند وقتی قحطه بن شیبی به بعضی از نواحی شام رسید، با مروان روبرو
شد و با وی به جنگ پرداخت. در آن جنگ مروان شکست خورد. قحطه در بیان گرفت مروان
به آب زد، ولی چون آب خروشان بود، در آب افتاد و مرد، لشکریان قحطه به اموال مروان
دست یافتند، حمید بن قحطه پرچم را در دست گرفت و از فرات گذشت تا به شام رسید،
به او گفته شد، مروان از رفن به دمتش پیشان شده است. مردم دمتش نیز وقتی از آمدن
صالح بن علی بن عبدالله آگاه شدند، دور او گرد آمدند و وقتی از خوشابندی وی
با امیر المؤمنین مطلع شدند، با وی یعنیت کردند و کار خلافت را به عهده وی گذاشتند.

نامه ابوالصلمه به حمید بن قحطه رسید: از وی خواسته بود با بعضی از لشکریان خود به
عراق رود و در آنجا باشد تا ابوالصلمه نیز به وی پیوندد. در این هنگام نامه صالح بن علی
رسید که وی به طرف شام رفته است، وی لشکری را در بیان مروان فرستاد، صالح بن علی
مردی از قبیله ازد که ابوعون نام بود به حکومت مصر گماشت و به او فرمان داد تا در پی
مروان برود. سليمان بن هشام بن عبدالملک پیش از آنکه کار ابوالصلمه بالا گیرد، بارها با
مروان جنگ کرده بود و بار دیگر به همراهی چهار هزار نفر به سوی مروان حرکت کرد، این
حرکت بعد از بیرون رفن قحطه از نزد ابوالصلمه بود.

میان سليمان و ابوالعباس دوستی و موکت پرقرار بود. سليمان با ابوالصلمه بیعت کرد تا
تحت امر ابوالعباس باشد. ابوالصلمه و پیروان وی از این کار سليمان خوشحال شدند،
ابوالصلمه، سليمان را به سوی قحطه فرستاد تا وی را باری دهد، مروان در روز قبل از آن با
قططه بن جنگ کرده بود، مروان وقتی که دید سليمان بن هشام به لشکر قحطه پیوسته است،

کشته شدن ابوسلمه خالل

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی که کار برای ابوالعباس استوار شد، با وزیران خود در باره کشتن ابوسلمه به مشورت پرداخت؛ آنان نیز رأی و نظر ابوالعباس را شایسته دانستند. ابوسلمه همواره قدرت و شوکت خود را به رخ ابوالعباس می‌کشید. ابوسلمه، هر شب مدتها نزد ابوالعباس بود، وقتی که می‌خواست برود، اسب وی را به مجلس می‌آوردند، سوار می‌شد و می‌رفت. این نوع رفتن فقط مخصوص وی بود.

به ابوالعباس گفتند: اگر او را بشکشی، ممکن است ابوسلم به هواخواهی وی برخیزد. از این رو ابوالعباس و ابوجعفر نامه‌ای برای ابوسلم فرستادند. وقتی نامه ابوالعباس به ابوسلم رسید، وی در نامه‌ای پاسخ ابوالعباس را چنین داد: اگر از ابوسلمه کاری خلاف دیده‌ایم، گردن او را بزن.

وقتی نامه ابوسلم به ابوالعباس رسید، وزیران به ابوالعباس گفتند، بعد نیست این موضوع حیله‌ای از طرف ابوسلم باشد و به این وسیله خواسته باشد، تو را بتصراند؛ از او بخواه عده‌ای را بفرستند تا ابوسلمه را بکشند. ابوالعباس در نامه خود به ابوسلم چنین نوشت: ما هیچ کاری را بدون حضور تو انجام نمی‌دهیم؛ مردی را برای این کار بفرست. وقتی فرستاده ابوسلم برای کشتن ابوسلمه نزد ابوالعباس رسید، ابوالعباس وی را در داخل دارالاماره کوفه قرار داد، همین که ابوسلمه رسید، به وی حمله کرد وی را به قتل رسانید، سر اور را از بدن جدا کرد و در میدان شهر به دار کشیدند. صحیح وقتی که مردم از خانه‌های خود بیرون آمدند، دیدند ابوسلمه به دار آویخته شده است.

کشته شدن بنی امية در شام

ابوالعباس، حکومت بر شام را به عموش عبدالله بن علی که به «سفّاح» (خونزیر) معروف بود، داد و به او دستور داد که در فلسطین مسکن گیرند. ابوالعباس با به دست آوردن اموالی که از بنی امية به عنوان غنیمت دریافت کرده بود، او را مسرو رکد. ابوالعباس در نامه‌ای، صالح بن علی را به حکومت بر مصر برگزید.

سفّاح در پی بنی امية فرستاد و به مردم چنین می‌شد که امیر المؤمنین از آنان خشنود است. تعداد آنان ۸۳ مرد می‌شد که نام بعضی از آنان عبارت بود از: عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک، ابان بن معاویه بن هشام، عبدالرحمن بن معاویه.

مردی عبدالرحمن بن معاویه را دید، به وی گفت: امروز یک کلمه را از من بپذیر و تا روز قیامت با من به مخالفت برخیز.

عبدالرحمن گفت: امروز از چه پیروی کنیم؟

مرد گفت: جایگاه پادشاهی را دریاب و به طرف غرب ببرو، سفّاح می‌خواهد همه بنی امیه را از میان ببرد، این حیله‌ای از طرف وی است.

عبدالرحمن گفت: وای بر تو، این نامه ابوالعباس است، به ما پیوسته است و اموال ما را برگردانده است.

مرد گفت: وای بر تو، آیا غافل هستی؟ به خدا سوگند، پادشاهی بنی عباس هیچ گاه استواری نمی‌باشد، و بر مرکب پادشاهی سوار نمی‌شوند.

عبدالرحمن گفت: من کسی نیستم که از تو پیروی کنم.

مرد گفت: آیا اجازه می‌دهی که پشت تو را ببینم؟

عبدالرحمن گفت: چه قصدی داری؟

مرد گفت: به خدا سوگند تو پادشاه اندلس هستی، پشتت را نشان بده. عبدالرحمن پشت خود را نشان مرد داد، مرد نگاهی به پشت عبدالرحمن کرد و گفت: فرار کن، فرار کن، به خدا سوگند تو پادشاه هستی. بیرون رو، ما نیز همراه تو هستیم.

عبدالرحمن گفت: این آگاهی را از کجا به دست آوردی؟

مرد گفت: از عمومی تو مسلمه بن عبدالملک.

عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، اگاهانه سخن گفتی. من روزی نزد پدرم معاویه بودم، هشام در آن روز خلیفه بود، پیشتر مرا نگاه کرد و به پدریزگم گفتم: ابوعسید، چه چیزی گفت: با امیرالمؤمنین، این کودک پادشاه مغرب خواهد بود. هشام گفت: به خدا سوگند بزرگ و تو را به گریه انداخت؟ آیا برای این فرزند گریه می‌کنی؟ پدرم گفت: به دست آوردن حضور تو انجام کردکان بنی امية گریه می‌کنم، آنان به جای طلاق و نقره روزی زنجیر بر خواهد داشت.

کودکان گفت: آیا زمان نابودی پادشاهی بنی امية فر رسانیده است؟

هشام گفت: وای بر تو، این کودک آری، ولی این کودک آنان را آباد خواهد کرد، او به طرف غرب خواهد رفت و پادشاه آن‌جا خواهد شد.

مرد گفت: این اموال را از من بگیر، و باکسانی که مورد اعتماد تو هستند بیرون برو.

عبدالرحمن گفت: به خدا سوگند، در این زمان من به هیچ کس اعتماد ندارم. عبدالرحمن بیرون رفت و به مغرب رسید.

سرانجام سلیمان و فرزندش به اسارت درآمدند. آن دو را نزد ابوالعباس آوردند، ابوالعباس فرمان داد تا پاهای آنان را به چوب بینند. سلیمان به فرزندش گفت: فرزندم نزدیک بیانات تو زودتر از من مرگ را دریابی. فرزند سلیمان عقب رفت، پس از آن جلو رفت و کشته شد، و پس از آن سلیمان نیز کشته شد. پس از آن بر در دارالاماره کوفه به دار آویخته شدند.

خروج سفاح بر ابوالعباس و برگزاری وی

[راوی] گوید: آورده‌اند هیثم بن عدی روایت می‌کند، وقتی سفاح در شام به حکومت رسید و همه دارایی‌های بنی امية را برای خود تخصیص داد، برادرزاده‌اش نسبت به وی حسادت ورزید، تا جایی که سفاح آشکارا بر ابوالعباس ابرار می‌گرفت. وقتی ابوالعباس از این موضوع آگاه شد، در نامه‌ای او را سرزنش کرد. سفاح خود را آزاد از بیعت ابوالعباس کرد و فرزندان بنی امية را به خود نزدیک گردانید و آنان را به جنگ با ابوالعباس فرا خواند. وقتی ابوالعباس از موضوع باخبر شد، از ابومسلم طلب پاری کرد، و از وی خواست تا نزد وی آید و فتحه سفاح را فرو نشاند، دو سپاه در کنار رود فرات با یکدیگر برخورد کردند، سفاح شکست خورد و دستگیر شد. وقتی ابوالعباس، سفاح را دید به وی گفت: ما به تو نیکی کردیم و تو حسادت ورزیدی و طغیان کردی، ابوالعباس فرمان داد تا وی را در خانه‌ای زندانی کنند، پایه‌های آن خانه را بر نمک قرار داده بودند. پس از مدتی به اطراف آن خانه آب روانه کردند، سقف خانه فرو ریخت و سفاح کشته شد.

ابو المسلم با همراهان خود به خراسان برگشت، و بقیه سال را در آن‌جا ماند. پس از آن ابوالعباس و ابوجعفر به حج رفتند. ابومسلم نیز از خراسان بیرون رفت و آمده به جای آوردن حج شد.

اختلاف ابومسلم با ابوالعباس

[راوی] گوید: آورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را با سوی مرد به سوی ابومسلم فرستاد. حاجج بن ارطاء، حسن بن فضل هاشمی و عبدالله بن حسین در بین آنان بودند. وقتی ابوجعفر در خراسان ابومسلم را دید، وی را نزد یارانش کوچک شمرد و سرزنش کرد و از او هیچ گونه تجلیلی به عمل نیاورد، از طرف دیگر ابومسلم نیز هیچ گونه ترسی به خود راه نداد. در زمان دیدار سلیمان بن کثیر برخاست و گفت: ما در پی آن بودیم تاکار شما استحکام یابد، هرچه را که می‌خواهید، ما را به سوی آن بفرستید. ابومسلم سخنان سلیمان بن کثیر را

پس از مدتی ابوالعباس بنی امية را گرد آورد و فرمان داد تا همه آنان را بگشتند، در این میان از عبدالوالحد بن سلیمان بن عبدالمک درگذشت، وی در دوران خود از عباد و زاهدین و برترین قریش بود. پس از مدتی ابوالعباس به عمودی سفاح نوشت که کسی از بنی امية را به قتل نرساند مگر این که امیرالمؤمنین را آگاه گرداند. این اولین اعتراض ابوالعباس، بر عمویش سفاح بود.

ماجرای کشته شدن سلیمان بن هشام

[راوی] گوید: آورده‌اند که عیسی بن عبدالبّر روایت کرده است: سلیمان بن هشام، گرامی ترین مردم در نظر ابوالعباس بود، زیرا در برایر فخطبه ایستادگی و در رکاب او علیه مروان قیام کرد. برای همین بود که سلیمان از همه مردم به ابوالعباس نزدیک تر و صمیمی تر بود.

روزی سلیمان و ابوالعباس در حال شوخی و خنده بودند، که یکی از برده‌گان آزاده ابوالعباس به نام سدیف به مجلس آنان وارد شد، نامه‌ای را به ابوالعباس داد که اشعار زیر در آن نوشته شده بود:

پایه‌های پادشاهی محکم و استوار گردید / برای بزرگان بنی عباس / پس از آنکه از خونخواری‌های نایمید شدند / به خونخواری هاشم برخاستند و خود را راضی مساختند / فرزندان عبدشمس را از هیچ سختی آسودگی نباشند / هر نخل و درختی که کاشته شده بود کشند / خواری آنان آشکارتر از دوستی آنان بود / آنان هرگونه پاداش و مزدی را ضایع کردند / آنان بر من نیش زندند و دیگران را نیز گزیدند / حتی از بالای متبرها و تخت‌ها / کشته شدن حسین و زید را به یاد آور / و کشته شدن یحیی بن زید را در محله مهراس.

آن گاه ابوالعباس این اشعار را خواند، پس از آن گفت: آری، دقیقاً چنین است، در مورد نیاز تو مشورت خواهیم کرد. نامه را به ابوجعفر و پس از آن به سلیمان بن هشام داد. پس از زمانی که از موالی بنی امية بود در میان بنی عباس از جایگاه ویژه‌ای برخودار شد، پس از آن نزد سلیمان بن هشام رفت و به وی گفت: خودت را بجات بد، سلیمان نیز شبانه از کوفه گریخت. در آن‌جا برای طرفداران خود نامه‌ها نوشت و آنان را گرد خود جمع کرد. ابوالعباس لشکری را به جنگ سلیمان بن هشام فرستاد، ولی آنان شکست خورده‌اند، تا این‌که

[راوی] آگرید: اورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را به شهر واسط فرستاد. وی نزد حسین بن

ابوالعباس گفت: سخنی مگو و این راز را پیش خود نگه دار.

جنگ این هبیره و دستگیری وی

ابوالعباس گفت: به خدا سوگند او هیچ گونه اعتنایی به ما ندارد، هر کاری که می‌خواهد

انجام می‌دهد.

ابوالعباس گفت: مگر این که ابوالمسلم را بگشته.

چگونه؟

زیاد گفت: من به کسی حتی به فرزندم اعتماد ندارم، لیکن به تو اعتماد دارم و دوست

مدینه بیرون روند. وقتی کار زیاد به اطلاع این هبیره رسید، گریه کرد و گفت: پس از زیاد به

کسی دیگر اعتماد ندارم.

ابوالعباس گفت: مگر این که ابوالمسلم را بگشته.

محمد بن اشعث، ابوالمسلم را دستگیر کرد و خواست تا گردن وی را بزنند.

به محمد گفتند: این کار برای تو جایز نیست.

محمد گفت: ابوالمسلم به من فرمان داد تا گردن سلیمان را زندن، و آن گاه نامه‌ای برای محمد بن اشعث

فرستاد که اگرگزاران ابوالمسلم را از بین ببرد و ابوالعباس عیسی بن علی را بر فارس ولایت

دهد.

محمد بن اشعث، ابوالمسلم را دستگیر کرد و خواست تا گردن وی را بزنند.

به محمد گفتند: این کار برای تو جایز نیست.

محمد گفت: ابوالمسلم به من فرمان داد هر کسی را که با او روپوش شدم از بین ببرم.

گفتند: ابوالمسلم هر کاری را به اجازه ابراهیم امام انعام می‌داد.

وقتی ابوالجعفر از دیدن ابوالمسلم برگشت، به ابوالعباس گفت: تو خالیه نیستی، و کاری نیز

در دست تو نیست، مگر این که ابوالمسلم را بگشته.

ابوالعباس گفت: چگونه؟

ابوالجعفر گفت: به خدا سوگند او هیچ گونه اعتنایی به ما ندارد، هر کاری که می‌خواهد

انجام می‌دهد.

ابوالعباس گفت: سخنی مگو و این راز را پیش خود نگه دار.

جنگ این هبیره و دستگیری وی

[راوی] آگرید: اورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را به شهر واسط فرستاد. وی نزد حسین بن

از روی مکر و حیله داشت و به سلیمان گفت: به من خبر رسیده است که تو عبدالله بن

حسین بن علی را بزرگ داشت؟

سلیمان گفت: آری، چنین است. او بر همه ماقعه دارد، و پس از آن سکوت کرد.

عبدالله بن حسین نزد ابوالمسلم رفت و سخنان سلیمان را به آگاهی ابوالمسلم رساند.

عبدالله چنین گفته که اگر حقیقت کار را به اطلاع ابوالمسلم نرساند مسکن است که

ابوالمسلم آزاری به وی برساند.

ابوالمسلم به سلیمان گفت: آیا سخن ابراهیم امام را در یاد داری که: هر کس را که در کار او

شک و رسیدی دید او را به قتل برسان؟

سلیمان گفت: آری، به خاطر دارم.

ابوالمسلم گفت: من به تو شک دارم.

سلیمان گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم.

ابوالمسلم گفت: مرا سوگند نهاد، تو در مورد ابراهیم امام مرتكب خیانت شده‌ای.

ابوالمسلم فرمان داد تا گردن سلیمان را زندن، و آن گاه نامه‌ای برای محمد بن اشعث

فرستاد که اگرگزاران ابوالمسلم را از بین ببرد و ابوالعباس عیسی بن علی را بر فارس ولایت

دهد.

محمد بن اشعث، ابوالمسلم را دستگیر کرد و خواست تا گردن وی را بزنند.

به محمد گفتند: این کار برای تو جایز نیست.

محمد گفت: ابوالمسلم به من فرمان داد هر کسی را که با او روپوش شدم از بین ببرم.

گفتند: ابوالمسلم هر کاری را به اجازه ابراهیم امام انعام می‌داد.

وقتی ابوالجعفر از دیدن ابوالمسلم برگشت، به ابوالعباس گفت: تو خالیه نیستی، و کاری نیز

در دست تو نیست، مگر این که ابوالمسلم را بگشته.

ابوالعباس گفت: چگونه؟

ابوالجعفر گفت: به خدا سوگند او هیچ گونه اعتنایی به ما ندارد، هر کاری که می‌خواهد

انجام می‌دهد.

ابوالعباس گفت: سخنی مگو و این راز را پیش خود نگه دار.

جنگ این هبیره و دستگیری وی

[راوی] آگرید: اورده‌اند که ابوالعباس، ابوجعفر را به شهر واسط فرستاد. وی نزد حسین بن

قطحه، حاکم آن شهر رفت. ابوالعباس برای حسین بن قحطه چنین نوشت: لشکر، لشکر توست، جنگجویان نیز جنگجویان تو. اگر خواهی که برادرم نزد تو باشد، او را در کشف حمایت خود بگیر و از وی یاری بخواه. ابوالعباس در نامه‌ای دیگر همین مطالب را برای مالک بن هشیم نوشت. اورده‌اند که این هبیره پل هایی را می‌شوند و شر بریکارده بود. یمنیانی که با یوردن می‌گفتند: به خدا سوگند، هرگز برای بی‌آمیه جنگ نخواهیم کرد، چون آنان به سمت در میان ما رفتار کردند و نسبت به ما خشم می‌وزیرند.

مردم قبیله قیس نیز چنین گفتند: به خدا سوگند تا یمنیان جنگ نکنند، ما نیز جنگ نخواهیم کرد. در نتیجه تنها عده‌ای قلیل از مستمندان همراه این هبیره به جنگ پرداختند. این هبیره مدام در جنگ به اشعار زیر تمثیل می‌جست:

اگر لباس بر تن شخص نادان باشد / ممکن است کسی که حیله‌گر و مکار است، یاری کند / زمانی که لباس بر تن ماکوچک می‌نماید / آن را پاره می‌کنیم تا شخص در آن راحت باشد.

نظر این هبیره بر آن پایه استوار بود که برای بینی عباس هیچ گونه بیعتی نگیرد، بلکه می‌خواست برای محمد بن عبدالله بن حسین بن علی، بینی عباس هیچ گونه بیعتی نگیرد، بلکه موضوع آگاه شد و ترسید که یمنیان همراه این هبیره به پا خیزند و کار را بر بینی عباس ساخت کنند.

ابو جعفر نامه‌ای برای یمنیان نوشت: پادشاهی از آن شماست و دوره نیز دوره شماست. ابو جعفر نامه‌ای برای زیاد بن صالح حارثی که کارگزار این هبیره در مدینه بود نوشت. زیاد، پاسخ نامه ابو جعفر را داد و آن نیز برای این بود که می‌ترسید بیاند به مدینه بریزند و او را به قتل رسانند.

هنگامی که موقع نماز عشاء شد گروهی از مردم مدینه نزد زیاد رفتند، علی بن هشیم به وی گفت: به خدا سوگند، بزرگترین مشکل من همین است که تو با آنان هستی، نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد. گوئی روزی را می‌بینم که مغرب و شرق برای بینی عباس همار می‌شود. اگر ابوالعباس را دیدار کردی، همان طور که برای خود امان می‌گیری برای من نیز چنین کن.

زیاد گفت: من به کسی حتی به فرزندم اعتماد ندارم، لیکن به تو اعتماد دارم و دوست مدینه بیرون روند. وقتی کار زیاد به اطلاع این هبیره رسید، گریه کرد و گفت: پس از زیاد به کسی دیگر اعتماد ندارم.

گویند، میان ابن هبیره، و ابوجعفر نامه‌ها و فرستادگانی رد و بدل شد تا این‌که ابن هبیره نزد ابوجعفر رفت و آنچه در دست داشت به ابوجعفر تفویض کرد.

اعان نامه

[راوی] گوید: اورده‌اند که مردی از قبیله قيس به نام ابویکر بن مصعب عقیلی سمع و تلاش زیادی برای بستن پیمان صلح میان ابوجعفر و ابن هبیره کرد، تا این‌که سرانجام بدین کار موفق شد و امان نامه‌ای با مضمون زیر برای ابن هبیره اورد:

به نام خداوند پخشندۀ هیربان

این نامه‌ای است از ابوجعفر، عبدالله بن محمد بن علی، ولی امر مسلمانان، برای بزیدن هبیره و آنانی که همراه وی هستند، از جمله مردم شام، عراق، مدینه و واسطه. من شما را در پناه خود گرفتم و در این کار خدا را به شهادت می‌گیرم. اوست که اسوار بندگان را می‌داند و اندیشه‌های آنان را باور دارد، او هر آنچه بندگان پنهان می‌کنند و در قلب خود خطور می‌دهند همه را می‌داند. همه کارها به سوی خداست، این امان نامه درست است و در آن هیچ گونه دروغ و حیله‌ای وجود ندارد، هیچ باطلی در آن راه ندارد. این امان نامه را به بزیدن بن عمر بن هبیره دادهم و او می‌باشد به دیگران پدهد و همه آنان از این امان نامه برخوردار می‌گردند. من کسانی را که نامشان در این نامه آمده است در پناه خدا و رسول خدا (ص) قرار می‌دهم و در این راه همه پیامبران و صالحان را گواه می‌گیرم. این امان نامه هم بر من حاکم است و هم بر تو و آنانی که همراه تو هستند. تو هیچ گونه جرمی مرتکب نشده‌ای و یاران تو نیز مرتکب نشده‌اند. چنان که در این امان نامه متذکر شده‌ام، هیچ گونه فربی و حیله‌ای در آن نیست، تو هرجا که می‌خواهی می‌توانی بروی و هیچ کس حق تعرض به تو و همراهات را ندارد. اگر من در مورد تو حله کرد به باشم گویی یکی از حرام‌های محمد (ص) را حلال کرده‌ام و یا این که یکی از حلال‌های او را حرام کرده‌ام.

ابوجعفر بر آن بود تا امان نامه‌ای که برای ابن هبیره و یاران وی فرستاده است، پای‌بند باشد.

آمدن ابن هبیره به نزد ابوالعباس

[راوی] گوید: اورده‌اند وقتی امان نامه ابوجعفر به ابن هبیره و یاران وی رسید، چهل روز در

مورد آن اندیشه می‌گردند و در پذیرش آن مرد بودند. و در این مورد از خدا بهترین کار خیر را خواستار بودند و پس از آن تصمیم گرفتند تا نزد ابوجعفر و ابوالعباس بروند.

ابومسلم بسیاری از موقع در مورد مشورت با ابوالعباس به سخت ترین کارها تن در می‌داد، از طرف دیگر ابوالعباس هیچ کاری را بدون مشورت با ابومسلم انجام نمی‌داد. ابن هبیره در آن چهل روزی که مرد بود همواره در اندیشه بود که سرانجام کار وی به کجا کشیده خواهد شد. تا این‌که به تصمیم نهایی دست یافتد و ابن هبیره به همراه ۱۳۰۰ نفر نزد ابوجعفر رفتند. وقتی به دارالاماره رسید، من خواست سواره داخل شود، کسی آواز داد: خوش آمدی ابوالخالد. حدود ده هزار مرد خراسانی دور تا دور دارالاماره را گرفته بودند، آنان مسلح بودند و کلاه خودهایی بر سر گذاشته بودند که تنها چشم‌های آنان آشکار بود. ابن هبیره وارد شد برای وی جایگاهی معین کردند، ابوجعفر نیز وارد شد، سلام بن سلام گفت: خوش آمدی، ابوالخالد.

ابن هبیره گفت: آیا این سخنان به همراهان من نیز گفته می‌شود؟

سلام بن سلام گفت: من فقط به تو اجازه داخل شدن داده‌ام. ابوجعفر به ابن هبیره سخنانی گفت، پس از آن ابن هبیره برخاست و سوار بر مرکب خوش شد و رفت، ابوجعفر نیز با چشمان خود دور شدن ابن هبیره را زیر نظر داشت.

کشته شدن ابن هبیره

[راوی] گوید: اورده‌اند که ابوالعباس برای ابوجعفر چنین نوشت: وقتی ابن هبیره نزد تو آمد، او را به قتل برمسان.

ابوجعفر این نظر را به کار نبست و نامه ابوالعباس را بازیس فرستاد. ابوالعباس در نامه‌ای دیگر برای ابوجعفر چنین نوشت: یا او را بکش و یا این‌که کسی را می‌فرستم او را از نزد تو ببرد و کاری را که تو انجام ندادی، انجام دهد.

گویند ابن هبیره به همراه می‌صد سواره و پانصد پیاده نزد ابوجعفر رفته بود. بزیدن حاتم نزد ابوجعفر رفت و گفت: خداوند امیر را در پناه خود نگه دارد، ابن هبیره هیچ گونه ویرانی برای ما نیاورده است.

ابوجعفر گفت: به ابن هبیره بگو، با چنان سپاه عظیمی نزد ما ناید، بلکه با عده‌ای از خواص و نزدیکان خود بیاید.

عدی گوید: هنگام صبح، ابن هبیره با همان تعدادی که به همراه داشت بیرون رفت،

ابو جعفر به حیره رفت که در آن موقع ابوالعباس در آنجا بود، دادوبن علی به حجراز فرستاده شد تا بنی امية را که در آنجا به قدرت رسیده بودند، ازین پیرد. ابوالعباس از حیره به انبیار رفت، ابوالعباس فرمان داد تا سر این همیره را در حیوب بر چوب نگذارد. همچنین سر مروان بن محمد، و ثعلبة بن سلامه و عممان بن ابوشعیب را نیز بر چوب کردند. گوینده، پیوستگی بنی امية از میان رفت و آنان را هر جا بودند باختند و به قتل رساندند.

اختلاف ابوالصلم با ابوالعباس

[راوی] گویید: آورده‌اند ابوالصلم نامه‌ای برای ابوالعباس فرستاد و از وی درخواست کرد تا وی را دیدار کند. در این سفر عده‌ای از بیان و لشکریان نیز همراه ابوالصلم بودند، ابوالصلم از ابوالعباس خواست تاجیج به جای آورد، ابوالعباس گفت: اگر ابو جعفر در مراسم حج نبود تو را من فرستادم تا مراسم حج را به جای آوری. ابو جعفر به ابوالعباس گفت: از من پیروی کن و ابوالصلم را بکش؛ به خدا سوگند، در سر ابوالصلم خیانت خلجان می‌کند.

ابوالعباس گفت: ای برادر! تو بدی او را دریافنی، ولی این بدی‌ها از طرف او نیست. ابو جعفر گفت: او در کارهای خودش مرتکب خططاً و اشتباه شده است، به خدا سوگند، اگر گرایی را به جای ابوالصلم می‌فرستادی همان کارهای وی را انجام می‌داد.

ابوالعباس گفت: چگونه او را می‌کنی؟ ابو جعفر گفت: وقی نزد تو آمد با او سخن بکو، وقی روی او به طرف توست من از پشت سر او می‌آیم و ضربه‌ای به او می‌زنم.

ابوالعباس گفت: ای برادر، بیان این درگیری شد، این خود را فنای ابوالصلم می‌کنند.

ابو جعفر گفت: آنان را به نیکی دعوت می‌کنم. ابوالعباس گفت: من می‌خواهم شر او را کنم.

ابو جعفر گفت: بیم آن دارم اگر ما شروع به کار نکنیم، او پیشستی کند. ابوالعباس گفت: ای برادر! او از آن توست و هر چه می‌خواهی بکن.

گوینده، ده هزار خراسانی به همراه ابوالصلم بودند. آنان هر ماه حقوق و مزایای بسیاری می‌گرفتند. وقتی ابوالصلم نزد ابوالعباس آمد، صندلی برای ابوالصلم آورده‌اند، ابوالعباس به ابوالصلم گفت: برو بین ابو جعفر چه می‌کند.

سلام نزد این همیره رفت و گفت: امیر می‌گوید، اینان چه کسانی هستند؟ باید با عده‌ای از خواص و نزدیکان خود نزد ابو جعفر بروی. این همیره با شنیدن این سخن، رنگ چهره‌اش تغییر کرد. صبح روز بعد، این همیره به عمراء می‌مرد وارد شد، این سلام به او گفت: به گمانم برای این که به ما مفاخر کنی آمده‌ای.

ابن همیره گفت: اگر بخواهی می‌توانیم نیایم. این سلام گفت: ما نمی‌خواهیم تو را کوچک کنیم، ولی اگر لشکریان تو را با همراهانت بیستند، ناراحت خواهد شد. این نظر امیر بود که تو تنها بیایی. این همیره مدتی طولانی نگه داشته شد، پس از مدتی کسی آمد و گفت: امیر فرمان داده است تنها نزد او بیایی.

بزرگان سپاه نزد ابو جعفر رفتند و گفتند: چرا این همیره را منتظر می‌گذاری؟ ابو جعفر گفت: می‌خواهم مقدار و فدایاری و را بیایم‌ازم. این همیره گرفت، از این روی به دنبال حسین قحطیه فرستاد و از خواست تا این همیره را بگشته.

حسین گفت: ما چنین نخواهیم گردی، لیکن مردی از قبیله مضر را بفترست تا او را بکشد. ابو جعفر، حازم بن خزیمه و هشتم بن شعبه را فرا خواند و به آنان گفت: به نزد این همیره بروید و او را راحت کنید، عده‌ای گرد آمدند و نزد این همیره رفتند، آنان یکصد نفر بودند، وقته ب در خانه‌ای که این همیره در آن سکونت داشت رسیدند، این همیره گفت: چه می‌خواهید؟ در پاسخ گفتند ما می‌خواهیم بقیه خواهان را با خود ببریم. این همیره اجازه داد، آنان وارد شدند و مقداری قدم زدند. این همیره که لباس مصری بر تن کرده بود، به همراه فرزند کوچکش نزد آنان آمد و گفت: شما پای خوبی برای من ندارید. داود فرزند این همیره، برخاست و با آنان درگیر شد، این همیره به سجده افتاد و آنان را سوگند داد تا به فرزند کوچکش تعذر نکنند. این همیره را در همان وضعیت سجده از پا درآورده و پس از آن سر او دیگران را جدا کرده و نزد ابو جعفر آورده.

ابوالعباس در نامه‌ای به ابو جعفر از او خواست تا تمامی بیان این همیره را از میان بیرد؛ ابو جعفر نیز پنجه تن از بیان این همیره را دستگیر کرد و به قتل رساند. پس از کشته شدن آنان، کار مردم استوار شد و کسی متعرض دیگری نمی‌شد. پس از این کار که ابو جعفر در حق این همیره و بیان و طرفداران وی کرد، کار باشدگاهی بنی العباس استوار شد. وقتی این همیره کشته شد، ابو جعفر در میان شامیان آواز داد، به شامتان بیرونید ما نیازی به شما نداریم، مردم شام نیز به حرکت در آمدند و به کوفه رفتند.

گفتم: آری، من از روزی می‌ترسم که وی بر تو دست یابد.
ابو جعفر گفت: دروغ می‌گویند.

اسحاق گورد: من سکوت کردم. پس از مدتی او را بار دیگر دیدم، و بار دیگر به او گفتم:
به خدا سوگند اگر تو اورا نکشی او ترا خواهد کشته.

ابو جعفر گفت: آیا در این مورد با کسی مشورت کردید؟
گفت: خیر.

ابو جعفر گفت: ساکت باش. من نیز دیگر سخنی نگفتم.

ابو جعفر به کوفه رفت، عیسیٰ بن موسی را جلوی از خود به اتیار فرستاد. وی در آنجا به خراپن و بیت‌المال دست یافت و عبدالله را از کوفه بیرون کرد؛ زیرا می‌خواسته ب ابو جعفر حمله برد، عبدالله از این روی مردم خراسان را فرا خواند و آنان را ملحظ به یمینان کرد، برای آنان پاداش‌های بسیار در نظر گرفت. وقتی ابو جعفر رسید، کار را به دست عیسیٰ بن موسی سپرد و وی را به سوی خراسانیان فرستاد و در نهایت آنان را شکست داد.

هنگامی که ابو جعفر از مکه بازگشت به ابومسلم گفت: اکنون من هستم و تو، فرمان نیز از آن تو، به سوی عبدالله بن علی و مردم شام برو. ابومسلم به جنگ عبدالله بن علی رفت و او را شکست داد، عبدالله به اسارت درآمد، ابومسلم وی را به نزد ابو جعفر فرستاد. ابومسلم از کشت عبدالله بن علی خودداری کرد. ابو جعفر، یقطین بن موسی و مردی دیگر را نزد ابومسلم فرستاد و ازوی خواست تا اموالی را که تصاحب کرده است برای ابو جعفر بفرستد.

ابومسلم گفت: ابو جعفر به من اعتماد ندارد و پس از آن سختانی زشت بر زبان آورد.
یقطین بن موسی گفت: فدایت شوم، خودت را ناراحت نکن، اگر دوست داری نزد امیر المؤمنین می‌روم. اگر او بداند که این کار برای تو دشوار است، این وظیفه را از عهده تو بر می‌دارد. ابو جعفر از اتیار به مذاقین رفت، ابومسلم بیرون رفت و برخلاف نظر ابو جعفر راه خراسان در پیش گرفت.

ابو جعفر به ابومسلم چنین نوشت: موضوعی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که در نامه نمی‌شود بیان کرد، نزد ما بیا که مقام تو در نزد اموال بسیار کم و اندک است. ابومسلم توجهی به نامه ابو جعفر نکرد.

ابو جعفر، چریز بن بیزید بن چریز بن عبدالله بچلی را نزد ابومسلم فرستاد، ابومسلم وی را شناخت. چریز به ابومسلم گفت: یا امیر، تو مردم را برای این که تحت فرمان این خاندان در آیند، آزار و اذیت کردی. حال خودت در همان دام اتفاق‌های، امیر المؤمنین آن چنان که تو گمان می‌کنی از تو ناخشنود نیست. به گمان من به نزد امیر المؤمنین برو.

ابومسلم وقتی به دیدن ابو جعفر رفت او را در حالی دید که به شمشیری تکیه داده بود. گویند، ابو جعفر از کشتن ابومسلم خودداری کرد و به مکه رفت تا اعمال حج را به جا آورد.

نامه ابومسلم به ابو جعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند آن گاه که ابومسلم از نزد ابوالعباس برگشت - و بتا برگزارشی دیگر، هنگامی که در عراق بود - مردم به او گفتند: اگر زودتر بر ترمی گشته، تو را در عراق می‌کشند. او نامه‌ای برای ابو جعفر نوشت: اما بعد، من برادرت را بتا بر آنچه خداوند بر خلاص و اجب کرده، به عنوان پیشوای رهبر خود برقزیدم؛ چون او شخصی عالم و اندیشمند است و از تزدیکان رسول خدا (ص). او را فته فرا خواند و مرا نادان به کار قرآن خواند که آن را تحریف کرده است. خداوند به مغفرت و نیکی خود را نشان داده است. در حالی که برای چیز اندک خود را به سختی انداخت و می‌خواست تا مردم را از دین گرداند، تا این که آنان که شما را نمی‌شناخند، شناختند من نیز درین کار خود بودم. همواره از خداوند خواهان آن بودم که مرا مورد مغفرت خوشی قرار دهد. تا این که خداوند مرا مورد مغفرت خوشی قرار داد و از گذشته من درگذشت. خداوند به بندگانش ستم نمی‌کند.

ابو جعفر نیز در پاسخ وی چنین نوشت: ای عموا هر جا بفترستی می‌روم، هرجا که فرود آینی فرود می‌آیم، نظر نظرت. اگر تو ابوالعباس را منکری، همانا که تو درست کردار و درست گفتاری، من به غیر از تو پیشیابی ندارم، من نعمت وجودی تو را قبول دارم و منکر نیک تو نیستم. گنایه دیگران را به پای من نویس و جنایت دیگران را به حساب من مکار. اگر فرمان دهی به سوی تو می‌آیم، فرمان فرمان توست، و پادشاهی از آن تو.

مرگ ابوالعباس و خلافت ابو جعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی ابو جعفر کار حج را به پایان آورد و بازگشت، مرگ ابوالعباس را دریافت.

بین ابو جعفر و ابومسلم مقداری فاصله بود. ابو جعفر نامه‌ای به مضمون زیر برای ابومسلم فرستاد: کاری پیش آمده است که هچچون تو بیوی نایاب از آن غایب باشد. عجله کن، عجله کن.

اسحاق بن مسلم گوید: به ابو جعفر گفت: با وجود این مرد [ابومسلم]، هیچ پادشاهی برای تو باقی نمی‌ماند. ابو جعفر گفت: وای بر تو، با ابومسلم چنین کنم؟

ابومسلم گفت: امیرالمؤمنین باید در مورد من این طور سخن بگوید، من سختی‌های پسیاری متحمل شده‌ام.

ابوچعفر گفت: پلیپزاده، به خدا سوگند اگر زن یا کنیزی نیز به جای تو بود من تو انس است چنین کند.

ابوچعفر دو دست خود را بلند کرد، ابومسلم نیز وقتی تاریخ ابوجعفر را دید گفت: یا امیرالمؤمنین، خودت را ناراحت مکن، من کوچکتر از آن هستم که اطلاع تو رسانده‌اند.

ابوچعفر دو دستش را برهم زد، عثمان بن نهیک بیرون آمد، ضربه‌ای سیک به ابومسلم زد. ابومسلم بر روی پاهای ابوجعفر افراخ و آن را پرسه زد و گفت: یا امیرالمؤمنین، تو را به خدا سوگند می‌دهم. ابوجعفر با پای خود به ابومسلم زد، شیب ضربه‌ای بر کتف ابومسلم فرود آورد.

ابومسلم گفت: مرا دربایدا! آیا فریدارسی نیست؟
ابوچعفر فریاد کشید و گفت: بی مادر! او را بزن. آنان نیز به ابومسلم حمله‌ور شدند و اواز کشند.

وقتی عیسی بن موسی وارد شد پرسید: یا امیرالمؤمنین! ابومسلم کجاست؟
ابوچعفر گفت: این جای بود، به تازگی رفته است.

عیسی گفت: یا امیرالمؤمنین! بپرسی و خیرخواهی اور دیدی؟
ابوچعفر گفت: به خدا سوگند، هیچ دشمنی همچون تو ندارم، ابومسلم هم اکنون داخل پارچه‌ای پیچیده است.

عیسی گفت: همه از خداییم و به سوی او من رویم.
اسحاق آمد و گفت: ابومسلم بندۀ امیرالمؤمنین است و امیرالمؤمنین بهتر من داند که چکار کند.

ابوچعفر فرماد: داد تا سر ابومسلم را نزد بارانش پرتاب کنند. باران ابومسلم خواستند تا فتهای آغاز کنند، بعضی از آنان تا آخرین لحظه زندگی، در طرفداری از ابومسلم جنگیدند و کشته شدند.

ابوچعفر وقتی که وضعیت را چنین دید گفت: مقداری از اموال و دارایی‌های موجود در بیت المال را بین آنان تقسیم کنید. به فرماده‌اند آنان یعنی تر بدھید. ابوجعفر در ادامه سخنان خود گفت، هر کس می‌خواهد این جا بماند، به او هزار دینار می‌دهم و هر کس که می‌خواهد به خراسان برود و در خانه‌اش بنشیند، به او پانصد دینار می‌دهم.

ابومسلم گفت: وای بر تو، من به جاده غرور افتادم و از دشمنی با او می‌ترسم.

کشته شدن ابومسلم

[راوی] گوید: آورده‌اند چریز نزد ابومسلم باقی ماند تا این‌که او را راضی به رفتن نزد ابوجعفر کرد. ابومسلم همواره می‌گفت، به خدا سوگند، من در روم کشته می‌شوم. وقتی ابومسلم نزد ابوجعفر رسید، ابوجعفر او را در بر گرفت و بوسید و در کنار خود بر روی تخت نشاند، ابوجعفر به ابومسلم گفت: دوست نمی‌داشتم از این جا بروم و تو را دیدار نکنم.

ابومسلم گفت: نزد امیرالمؤمنین آمدم، هر فرمانی داری بفرما.
ابوچعفر گفت: به خانه‌ات برو، لیاست را درآور و به حمام بروم، تا سختی سفر از بدنست بیرون رود.

گویند: ابوجعفر برای کشتن ابومسلم در بی فرستی بود. ابومسلم چند روزی که در آنجا بود همراه به دیدن ابوجعفر می‌رفت و هر بار ابوجعفر را با رویی ترش تر دیدار می‌کرد. روزی ابومسلم نزد عیسی بن موسی رفت و گفت: همراه من بیا تا نزد امیرالمؤمنین بروم، من دوست دارم نزد تو امیرالمؤمنین را سرزنش کنم.

عیسی گفت: تو در بناه من هستی.
عیسی همراه ابومسلم نزد ابوجعفر رفتند، به آنان گفتند شد امیرالمؤمنین مشغول و پسو گرفن است. ابوجعفر برای روبرو شدن با ابومسلم، عثمان بن نهیک را که فرمانده عده‌ای از محافظان ابوجعفر بود، در نظر گرفت و به او گفت: وقتی من با ابومسلم مشغول سخن گفتن شدم، ممکن است صدایم را بلند کنم، شما وارد نشوید، ولی وقتی دو دست خود را برهم زدم، بیرون آید و ابومسلم را بگیرید.

وقتی که ابومسلم من خواست وارد شود، از او خواستند تا شمشیرش را تحويل دهد.
ابومسلم گفت: من بیازی به شمشیر ندارم. گویند، ابومسلم لباس سیاه و زیرپیراهنی سبزرنگ پوشیده بود و در جایی نشست که عده‌ای از محافظان ابوجعفر بیش پرده خود را پنهان کرده بودند.

ابومسلم گفت: امیرالمؤمنین با من کاری کرد که با هیچ کس نکرده است و آن این‌که شمشیر مرا می‌گیرد.
ابوچعفر گفت: هر کس چنین کرده است، خداوند او را زشت دارد. ابوجعفر نزد ابومسلم آمد و او را مورد سرزنش خود قرار داد.

مالک به نزد ابو جعفر برده شد، ابو جعفر نیز وی را بخشدید و او را به طرف موصل فرستاد تا در آذنجا از طرف ابو جعفر حاکم بر موصل باشد.

هیثم گوید: عبدالملک بن سروان، بردارترین بنی امية بود و ابو جعفر، بردارترین بنی عباس. عبدالملک، عمرو بن سعید را در داخل قصر خود به قتل رسانید، ابو جعفر نیز ابو مسلم را در قصر خود کشت. ابن عیاش گوید: ابو جعفر به بردار خود عیسی بن روضه گفت: بود هیچ کس حق ندارد در سخنان خود در باره ابو مسلم سخن بگوید. ابن عیاش گفت من از شنیدن این سخن در پی فرضی بودم تا این که روزی در پی ابو جعفر رفتم. ابو جعفر سوار بر اسب شد و همراه هشام بن عمرو و عبد الله شد، وقتی که عمربن عبدالرحمن که فرمانده محافظان بود آشکار شد، مرا دید، به من گفت چه کار داری؟ گفتمن خواهم به امیر المؤمنین سلام کنم. عمر گفت: از این موضوع بگذر. من نیز از این کار گذشتمن تا این که روزی میان من و ابو جعفر فاصله شد. ابن عیاش گوید این واقعه در سال ۱۴۵ روی داد، ابو جعفر پس از آن به حیره رفت، عموش عبدالله بن علی نیز همراه وی بود. ابو جعفر خانه‌ای را برای عموش عبدالله بن علی در نظر گرفت و وی را در آن خانه زندانی کرد.

بعضی گویند، ابو جعفر وی را به وسیله سم کشته است و بعضی دیگر گویند، با خراب کردن خانه بر سر وی او را کشته است. ابن عیاش گوید، مردی از همدان با گروهی از اعراب نزد ابو جعفر آمد. وقتی که نزد ابو جعفر رسید، ابو جعفر به او گفت: ای برادر همدانی، خلیفه‌ای را نام ببر که نام آن با عرف عین شروع شده باشد و به قتل رسیده باشد. مرد همدانی گفت: آری یا امیر المؤمنین، عبدالملک بن سروان، عمرو بن سعید و عبدالله بن زیب و عبدالله بن محمد اشعت را کشته، یا امیر المؤمنین! تو نیز سه نفر را کشته، عبدالرحمن ابو مسلم، عبد الجبار خوارانی و عموبیت عبدالله.

ابو جعفر گفت: بی مادر! عمومی من به وسیله فرو ریختن خانه کشته شد. ابو جعفر، اسید بن عبد الله خزاری را به خراسان فرستاد و از وی ایوبون، عبدالملک بن یزید را به خراسان فرستاد پس از وی نیز، حمید بن قحطبه را به خراسان فرستاد، پس از وی نیز مسیر بن زهیر به خراسان رفت که در دوره وی ابو جعفر درگذشت.

سروکدشت شاهپور، پادشاه ایران

[راوی] گوید: اورده‌اند ابو جعفر، اصحاب بن مسلم عقیلی را فرا خواند و به او گفت: در مورد پادشاهی سخن بگو که در حران از او برای من سخن گفتند.

گویند، این سخنان ابو جعفر همچون آبی بود که بر روی آتش ریخته شد. آنان در پاسخ ابو جعفر گفتند: ما امیر المؤمنین! ما به آنچه گفته خشنودیم. عده‌ای همراه ابو جعفر باقی ماندند و عده‌ای دیگر به خراسان رفتند.

القلاب عیسی بن زید بن علی بن حسین

[راوی] گوید: اورده‌اند وقتی ابو جعفر، ابو مسلم را کشته، بر عراقین^۱، شام، حجاز، خراسان، مصر و یمن مسلط شد. عیسی بن زید بن علی بن حسین بن ابی طالب، قیام کرد و میان کوفه و بغداد با سپاهیان ابو جعفر درگیر شد. ابو جعفر با سپاهی در حدود ۱۲۰ هزار تن عیسی را دیدار کرد، روزهای طولانی جنگ اینان به طول کشید، تا جایی که ابو جعفر شکست خورد و خواست تا بگریزد. وی باران خود را به پادشاهی گرف و عده داد، آنان نیز باز دیگر جنگ را آغاز کردند. در همین هنگام، ابو جعفر بر روی اسب به خواب رفت، در خواب دید که دست ها و پاهای وی به سری آسمان کشیده شده است، بیدار شد و کسانی را که از تعبیر خواب آگاهی داشتند، فرا خواند و خواب خود را برای آنان بازگو کرد. تعبیرکنندگان خواب گفتند: یا امیر المؤمنین مژده بد، پادشاهی تو پایدار می‌ماند و پس از تو عده‌ای از فرزندانه ب پادشاهی می‌رسند. این مرد شکست خواهد خورد، مدتی نگذشته بود که خبر اورده‌اند عیسی بن زید شکست خورد است.

فوار مالک بن هیثم

[راوی] گوید: اورده‌اند مالک بن هیثم گریخت تا این که به همدان رسید. در آن روزگار، زهیر بن ترکی بر آذنجا مسلط بود. ابو جعفر در نامه‌ای برای زهیر نوشته: خداوند خوست را خواهد ریخت، اگر مالک از دست تو بیرون رود. زهیر بن ترکی نزد مالک بن هیثم رفت و گفت: قربانی شوم، برای تو غذایی تهیه کرده‌ام، اگر به خانه من بیایی به من لطف کرده‌ای. مالک نیز پذیرفت، زهیر چهل مرد را برای دستگیری مالک آماده کرده بود. وقتی مالک داخل شد، به زهیر گفت: زود غذایت را بیاور. زهیر باران خود را فرا خواند و مالک را دستگیر کردن او را به زنجیر کشیدند.

مالک به زهیر گفت: ای ابونصر! فذایت شوم، به خدا سوگند من از پذیرایی تو خبری نداشتمن و گرنه هرگز دعوت تو را نمی‌پذیرم.

از یکی از درهای مسجدالحرام جوانی زیبا وارد شد، با صورتی سرخ و ریشی کوتاه، گویند چشمان وی با آدمی سخن می‌گفت، بزرگی و ایهت پادشاهان را داشت، اما ایاس او همچون بندگان بود. قلب‌ها را به سوی خود جذب می‌کرد و چشم‌ها را خیره. بزرگی از تواضع کردن وی کاملاً هوید بود، گویند کسی به من گفت به دنبال او برو و ازوی پرسشی کن؛ آن جوان وقتی که طرف خود را به بیان برد، خواست تا به مقام ابراهیم برود، خوب که دقت کردم، دو جوان که گویند از غلامان وی بودند، او را همراهی می‌کردند. جوان وارد خانه خدا شد، من نیز وارد شدم؛ او در رکعت نماز خواند و بپرون رفت، من نیز به دنبال او رفتم، وقتی که متوجه حضور من شدم، اسم مرا پرسید، به او گفتمن شیبی بن شیبیه تمیمی، از او پرسیدم نامش چیست؟ با کمال تواضع گفت: عبد‌الله بن محمد بن علی بن عباس هستم. به او گفتمن پدر و مادرم فدای تو! چقدر به خاندان شباht داری، آن قادر شما را دوست دارم که قلب مالامان از محبت شما خاندان است.

عبدالله گفت: ای برادر تمیمی، ما مردمی هستیم که هر کس ما را دوست دارد، سعادتمند و هر کس ما را دشمن دارد، بدیخت می‌شود. بدان، هیچ قلبی شیرینی ایمان را نمی‌شند مگر این که خدا و رسول خدا (ص) را دوست بدارد.

به او گفتمن: تو معروف به علم و دانش هستی، من نیز خواستار آن زمان حج کوهنه است و پرسش‌های زیادی هست که دوست دارم آن‌ها را از تو پرسیم، آیا به من اجازه چنین کاری را می‌دهی؟

عبدالله گفت: ما از زیادی مردم بیمناک هستیم و دوست داریم جایی پوشیده سخن بگوییم، اگر پرسشی داری پرس، من آماده شیدن آن هستم، از او پرسیدم امسال را چگونه دیدی در حالی که یوسف بن محمد تقی برگزار کننده مراسم حج است؟

آهنی کشید و گفت: از خواندن نماز پشت سر او می‌پرسی؟ یا این که در مورد کسی که او را بر خاندان رسول (ص) گماشته است؟

گفتمن: در هر دو مورد پاسخ بده.

عبدالله گفت: نماز، خداوند آن را بندگانش واجب گردانید، پس می‌باید در هر وقتی آن را انجام دهی، کار خدا را آسان گیر تا خداوند نیز با تو آسان گیرد.

بار دیگر پرسش خود را پرسیدم، و گفتمن، اهل علم این چنین دلیل می‌آورند که آنان دارای دولتی هستند که هرگز نابود نمی‌شود. از جایگاه خورشید ظهور می‌کند و از خداوند توفیق خیر و نیکی می‌خواهد.

اسحق گفت: آری، خداوند تو را بزرگ دارد، پدرم از حصین بن منذر نقل می‌کند: ایرانیان پادشاهی داشتند که شاپور بزرگ خوانده می‌شد، او وزیری نیکاندیش داشت و مقداری از روش‌های نیکوی پادشاهان گذشته را گردآوری کرده بود. شاپور آن وزیر را به سوی مردم خراسان فرستاد، آن مردم دیبا را بزرگ می‌دانستند و دین را خوار کرده بودند، دین را برای دنیا به سوی نهاده بودند، آن وزیر گاهی می‌گفت: برای هر از کار افتاده‌ای، دورهای است و برای هر ناتوانی ایهت و عظمتی. وقتی که کارهای شاپور راست شد، کار خود را در دست شاپور نهادند، شاپور نیز پس از مدتی جانب عدالت را در مورد آنان رعایت نکرد، آنان نیز تصمیم گرفتند تا شاپور را به قتل برسانند، اما درین کار موفق نشدند و مدت‌های طولانی شاپور بر آنان پادشاهی می‌کرد. ابویحیر از شنیدن این سرگذشت اندوهگین شد و ایات زیر را خواند:

کسی که بردار است همواره کارها رویراه است / انسان هرچه را نمی‌داند باید سعی در فهمیدن آن یکند.

قیام شریک بن عون علیه ابویحیر

[راوی] [گوید]: آورده‌اند وقتی کارها برای ابویحیر به استواری گردید و بر پادشاهی مسلط شد، شریک بن عون همدانی علیه وی گفت: ما بر این مبنای با تو بیعت نکردیم، ما برای آن محمد (ص) بیعت نکردیم تا خون‌ها را بخته شود. و این که به غیر حق عمل شود، حدود مسی هزار تن به همراهی شریک برخاستند، ابویحیر نیز زیادین صالح را به جنگ شریک فرستاد و ماهه با یکدیگر درگیر بودند. ابویحیر آنان را از این که یکدیگر را دشنام دهند برحدتر داشت، زیرا در میان لشکریان شریک عده‌ای از نیکان و بزرگان حضور داشتند از این روی آنان کشته نشدند و برای آنان چنین نوشته شد:

اگر شما تجاوز کردید ما نیز تجاوز کردیم، ما جهنم را برای کافران مهیا کردیم، اما این بار از گناه شما درگذشتیم. خدا را در مورد ریخته شدن خون‌ها مراعات کنید و او را به یاد آورید.

همراهی شیبیب بن شیبیه با ابویحیر قبل و بعد از خلافت ابویحیر

[راوی] [گوید]: آورده‌اند که شیبیب بن شیبیه می‌گفتند است: در آن سالی که هشتمان عبدالمالک درگذشت، من در مکه در گوشش ای از مسجدالحرام مشغول راز و نیاز با خداوند بودم. ناگهان

تو را بزرگ داشتند، فروتن باش و هنگامی که از تو گستاخ شد تو آنان پیوند داشته باش. آیا

حاجتی دیگر داری؟
به او گفتم: موقع ظهرور چه زمانی است؟

گفت: خدا می داند که زمان آن چه موقعی است. از نزد عبدالله بپرون رفتم، یکی از غلامان وی نزد من آمد و لباسی به من داد و گفت: ابو جعفر از تو خواسته است تا در این لباس نماز بخوانی. پس از آن، از آنان جدا شدم.

به خدا سوگند مدتی گذشت و دیگر آن جوان را ندیدم تا این که روزی دونفر آمدند و مرا نزد ابو جعفر برداشتند و از من خواستند تا با او بیعت کنم، و گفتی که نزد او رسیدم، به آن دو نفر گفت: او را تنها بگذرانید. او دوستی و موعدت خود را نسبت به ما کاملاً به جای آورده است.

ابو جعفر گفت: روزی او را از بیعت کردن نهی می کردم و اکنون از او بیعت می گیرم. مردم با شنیدن این سخن تعجب کردند.
پس از آن ابو جعفر گفت: در دوره ابوالعباس تو کجا بودی؟ من نیز در پاسخ وی متوجه به عذر آوردند شدم.

ابو جعفر گفت: بس است. برای هر چیزی زمانی است که باید زمان آن باید.
ابو جعفر گفت: از من چیزی بخواه، بول، مقام و یا هر چیز دیگری.

گفتمن: من هنوز وصیت تو را فراموش نکردم.
ابو جعفر گفت: من نیز بر وعده خود هستم، من جایی تو را از پذیرش مقام نهی کردم که سبب شود اعمال نیک تو این بروز نه جایی که به تو پیشنهاد می کنند.
گفتمن: رزق و نزدیکی به امیر المؤمنین برای من از همه چیز بهتر است.

ابو جعفر گفت: آیا بیست دیوار در ماه تو را کافی است؟
گفتمن: یا امیر المؤمنین! مقداری از این بخشش برای دو سال من کافی است.

ابو جعفر گفت: این مقدار از آن توست و در هر شهر که خواستی، می توانی آن را از

حج ابو جعفر و دیدار وی با عالیک بن انس

آوردند زمانی که کار در سال ۱۴۸ بر ابو جعفر استوار شد، برای انجام دادن مراسم حج به مکه رفت. در منی عده‌ای از مردم نزد وی آمدند و به او مسلام می کردند. و به او و باسطه آنچه خداوند نصیب او کرده بود، تبریک می گفتند. مردان حجاز و دیگران از جمله علماء و فقهاء نزد وی آمدند و به او تبریک گفتند.

عبدالله گفت: هر کار نیکی را به اندازه‌ای که توان آن را داری به دست آور و انجام بدء.
گفتمن: چطور است که عرب از پیروی شما خودداری می کند در حالی که شما برترین عرب هستید؟

گفت: آری عده‌ای از مردم از دادن حق ما خودداری می کنند، ولی سرانجام ما پیروز می شویم و آنان خواه.

عبدالله در ادامه گفت: کار را بر خود آسان گیر، این سنت خداوندی است که در میان بندگانش جاری است. و سنت خداوند نیز هرگز دیگرگوئ نمی شود.

گفتمن: چطور قلب‌های خود را به آنان می دهد در حالی که آنان همراه دشمنان شما می چنگند؟

عبدالله گفت: ما مردمی هستیم که وقاری به عهد را دوست داریم اگرچه علیه ما باشد، حیله و فریب را دشمن می داریم اگرچه به سود ما باشد. آنان که از یاران دولت ما هستند، آنان شیعیان و پیروان ما هستند، بدان بلا و سختی برای دوستداران ما همچون آبی است که به جایگاه خود برمی گردد.

گفتمن: من چنین چیزی را نمی خواهم.

عبدالله گفت: پس چه چیزی را نمی خواهی؟

گفتمن: آدمی همراه امامش باشد و با دشمن او نبرد کند.

عبدالله گفت: ما بشر هستیم و علم غیب نیز مخصوص خداوند است. چه بسیار کارها که از ما پوشیده شده است و آنچه توقع نداریم، بر سر ما می آید. ای برادر تمیی! تو از آنچه انجام می دهی، موردن برتر واقع خواهی شد.

گفتمن: یعنی آن دارم که روز دیگر تو را بینم، اگر خدا بخواهد.

عبدالله گفت: لیکن من امید آن دارم که به زودی تو را بینم، اگر خدا بخواهد.

گفتمن: خداوند آن روز را زودتر پیش آورد، من شما را دوست دارم.

عبدالله لبخندی زد و گفت: تا زمانی که خداوند تو را از این سه کار مصون دارد، در امان خواهی بود.

گفتمن: آنان چه کارهایی هستند؟

عبدالله گفت: نقص در دین، هنک حرمت پادشاه، و تهمت زدن حرام. آنچه می گویم خوب به خاطر سپاهار. راست بگویی، اگرچه به ضرر تو باشد. خیر خواه باش، اگرچه این خیر خواهی تو را از بسیاری کارها باز دارد. کارهای دشمنان ما را بر عهده مگیر. هنگامی که

یکی از کسانی که نزد ابوجعفر آمد، مالک بن انس بود. ابوجعفر به او گفت: ای ابوعبدالله! من رؤایی دیدم. مالک گفت: خداوند امیرالمؤمنین را موفق گرداند و او را هدایت کند، در رؤیا چه دیدم؟

ابوچعفر گفت: خواب دیدم در خانه خدا نشستم و مردم را به این می خوانم تا نزد تو آیند و پرسش های دینی خود را از تو پرسند، علم نزد مردم مدیته است و تو اگاهاتین آنانی، مالک گفت: امیرالمؤمنین چشمانی تیزین و رأی و نظری صائب دارد، اگر اجازه دهی به تو خواهمن گفت.

ابوچعفر گفت: آری، سخن درست آن است که نظر تو را جویا شوم. مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! مردم عراق، دارای نظراتی هستند که خود می دانی. مردم مکه کسی را ندارند که برای آنان درس و دینداری بددهد، علم همان علم مردم مدینه است، چنان که امیرالمؤمنین گفت، هر قومی دارای امام و پیشوایی است، اما اگر رأی و نظر امیرالمؤمنین بر این کار استوار شده است، انجم باده.

ابوچعفر گفت: در مردم عراق، امیرالمؤمنین هیچ گونه نظرخواهی از آنان نخواهد کرد، علم همان است که نزد مردم مدینه است، من این چنین می بینم که تو می خواهی خودت را زپذیرش این فرمان آزاد کنی.

مالک گفت: آری ای امیرالمؤمنین! از من درگذر که خداوند از تو درگذرد. ابوچعفر گفت: امیرالمؤمنین از تو درگذشت، به خدا سوگند بعد از امیرالمؤمنین، از تو آگاه و فقیه تر کسی را نخواهم یافت.

دیدار ابوچعفر با سفیان ثوری و سلیمان خواص

[راوی] گوید: آورده‌اند در سالی که ابوچعفر در مکه بود، سفیان ثوری و سلیمان خواص نزد در آن سال در مکه بودند؛ یکی از آن دو، به دیگری گفت: آیا موافقی نزد ابوچعفر برویم و وی را به حق فراخوانیم و از باطل برحدار داریم؟ شاید سخنان ما نفعی به مسلمانان برساند و کمتر از جانب ابوچعفر مورد ستم قرار گیرند.

سلیمان خواص گفت: من از آن روز می ترسم که از طرف ابوچعفر خطیر متوجه ما شود. ثوری گفت: ما از آن نمی ترسیم، اگر دوست داری بیا و گونه خود به تنهایی می روم، پس سلیمان بر ابوچعفر وارد شد و او را به عدالت امر کرد و از ستم نهی.

دیدار ابن ابودُبیب، مالک بن انس و ابن سمعان با ابوچعفر

[راوی] گوید: آورده‌اند مالک بن انس گوید، وقی ابوچعفر کار خلافت را در دست گرفت، عدهای از سخن چیزان نزد وی رفتند و سخنانی به او گفتند، فرستاده ابوچعفر شبانه نزد من آمد و گفت: امیرالمؤمنین تو را فرا خوانده است، این در حالی بود که به تازگی از نزد وی

ابو جعفر گفت: وای بر تو، چه می گویی؟ آیا اندیشه می کنی؟ به پیرامون خود نگاه کن.

ابن ابو ذؤب گفت: نگاه می کنم و می بینم که شمشیرهایی مرا دربر گرفته است.

پس از آن ابن سمعان و ابن ابو ذؤب بیرون رفند و من [مالک بن انس] نشستم.

ابو جعفر گفت: بوی کافور می دهی.

گفتم: آری، وقتی که فرستاده تو آمد، داشتم که بیام مرگ با خود دارد. از این روی غسل کردم و خود را به کافور آتشته ساختم و گفن خود را دربر کردم.

ابو جعفر گفت: سبحان الله! من خواهان آن نیستم که آسیبی به اسلام وارد شود، من در پی آن هستم تا دین عزیز شود. به خدا نهان می برم، ابو عبدالله چه می گویی؟ به جایگاهت برگرد، اگر هم دوست داری همین جا بمان.

با او گفتم: اگر امیر المؤمنین اجبار کند، می شنوم و بیروی می کنم ولی اگر مرا مخبر کند، عاقیت و آسایش را برمی گزینم.

ابو جعفر گفت: نه تو را مجبور می کنم و نه کاری را به تو تحمیل می کنم؛ هر طور که می خواهی رفقار کن.

مالک گوید: شب را نزد ابو جعفر خواهید؛ صبح، ابو جعفر دستور داد تا مقداری پول آماده کند و به من، ابن سمعان و ابن ابو ذؤب بدهند.

ابو جعفر یکی از نزدیکان خود را فرا خواند و گفت: اگر مالک بن انس این پول را داشت، او را آزاد بگذار تا هر چا خواست برو و اگر پنذیرفت نیز مانع او مشو؛ اگر ابن ابو ذؤب این پول را پنذیرفت، گردن او را بزن، و اگر پنذیرفت، اختیار با خود است، می توانی آزادش کنی و می توانی او را بکشی؛ اما ابن سمعان اگر پول را قبول نکرد، گردن او را بزن و اگر قبول کرد، او را هاکن.

فرستاده ابو جعفر نزد ابن سمعان رفت، وی پول را پنذیرفت و نجات یافت، این

ابو ذؤب پنذیرفت و نجات یافت، اما من [انس بن مالک] به خدا سوگند نیازمند بودم و پول را پنذیرفت. پس از آن ابو جعفر به سوی عراق حرکت کرد.

نامه حبید الله عمری به ابو جعفر

[راوی] اگوید: آورده‌اند وقتی ابو جعفر در سال ۱۴۸ از مراسم حج فراغت حاصل کرد، در مورد عبید الله بن عمر بن حفص بن عبد الله بن عمر بن خطاب پرسش کرد. وی فقیهی بود که به عمری شهرت داشت. در پاسخ ابو جعفر گفته شد، ای امیر المؤمنین! او امسال به حج

آمده بودم. شک نکردم که کشته خواهم شد. غسل کردم و وضو گرفتم، گفن پوشیدم و به خود کافور زدم. هنگامی که بر ابو جعفر وارد شدم، وی انواع و اقسام سنگ‌های قیمتی به خود آذربان کرد بود؛ گویند آن سنگ‌های قیمتی از فرشی بود که پادشاه قسطنطینی به هشام بن عبد‌الملک هدیه داده بود. ابن ابو ذؤب و ابن سمعان بپریروی ابو جعفر نشسته بودند. ابو جعفر نیز به قرآنی که در دست خود داشت، نگاه می کرد. به او سلام کردم، ابن جعفر سرش را بلند کرد و خشمگینانه نگاهی کرد و قرآن را کنار گذاشت و با دست خود به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: بنشین، نشستم، ابو جعفر در دست خود شمشیری داشت و آن را تکان می داد. پس از مدتی، سخنان خود را این چنین آغاز کرد: ای گوروه دین شناسان، امیر المؤمنین خبرهای را از شما شنیده است که او را به خشم آورده است؛ شما می باید مواظیب رفخار خود باشید و سخنان سنجیده بگویند، شما باید خیرخواه باشید.

مالک گوید: گفتم ای امیر المؤمنین! خداوند در قرآن خود می فرماید: «ای مؤمنان! اگر فاسقی برای شما خوبی اورد، نیک وارسی کنید، می‌دانی گروهی را آسیب برسانید و بعد از کرده خود پیشیمان شوید» (حجرات: ۶).

ابو جعفر گفت: به نظر شما من چگونه انسانی هستم؟ ایا از رهبران ستمگر هستم و با عدالت خواه؟

مالک گفت: ای امیر المؤمنین! من متوجه به خدا و از محمد (ص) خواهان شفاعت اویم، و از نیز می خواهم که مرا مورد غفو قرار دهی.

ابو جعفر گفت: تو را می بخشم. پس از آن ابو جعفر به این سمعان نوجوه کرد و گفت: ای قاضی، تو را به خدا مسوگند می دهم، من چگونه هستم؟

ابن سمعان گفت: به خدا سوگند! تو بهترین مردم هستی، به خانه خدا می روی و با دشمنان می جنگی، راهها را می کنی. به واسطه تو، دین استواری یافته است، تو بهترین و عادل ترین پیشوایانی.

ابو جعفر به این ابو ذؤب نگاه کرد و گفت: تو را به خدا سوگند می دهم، من چگونه هستم؟

ابن ابو ذؤب گفت: به خدا سوگند تو بدترین مردمان هستی، تو اموال مردم و بیتمنان را به خود اختصاص می دهی، ضعفا را از بین می بری و نیرومندان را توان می بخشی، فردای قیامت چه دلیل و برهانی داری؟

مشرف نشده است، اگر آمده بود خدمت شما می‌رسید. یا امیرالمؤمنین سخن کسی را در مورد او نپنداشید، زیرا کسی در مورد او سخن نخواهد گفت مگر اینکه دروغ می‌گوید و یا اینکه باطل می‌باشد. او کسی است که می‌شناسیدش.

ابو جعفر گفت: به خدا سوگند، او چون می‌دانست که من در حج هستم، نیامده است، و از این روی است که از آمدن حج خودداری کرده است. به خدا سوگند، نیامد و یز جز آنکه بر ارزش و قرب او افزاید، کار دیگری نمی‌کند. من نیز جز اکرام و احسان کاری نخواهم کرد و آن نیز به سبب ارزش وی نزد قریش و الامقامی وی است.

وقتی ابو جعفر به بغداد بازگشت، نامه عبدالله عمری نیز رسید، و در آن چنین نوشته شده بود:

به نام خداوند بخشنده مهریان

برای پنده خدا، امیرالمؤمنین، از عبدالله بن عمری، درود خداوند بر تو، و رحمت او که همه موجودات را دربر گرفته است بر تو باد. من تو را سفارش می‌کنم، و تو را به آن مهم توصیه می‌کنم، تو هبیری این امت را در دست گرفته‌ای، قزمزا و سیاهه، سفیدها و بزرگان و پایین دست‌ها، روپروری تو هم دشمن می‌تشیند و هم دوست، هم از الامقامان و هم از دونان، همه آنان از عدل و حق بهره‌ای دارند. یا ابو جعفر، نگاه کن و بین جایگاه تو نزد خداوند کجاست، من تو را از روزی برحدار می‌دارم که در آن روز، صورت‌ها و قلب‌ها تابود می‌شوند، و معجب‌ها از بین می‌روند، آن‌جا خداوندی است که همه پادشاهان در مقابل او خاک مسکنت بر پیشانی می‌سایند، مردمان بر او وارد می‌شوند و رحمت و بخشانیش او را خواهانند، از مجازات و عقاب وی ترسانند، اگر روزی بررسد که در آن برادران و دوستان و دشمنان آشکار شوند در آن روز، پایان کار این امت فرا رسیده است، من به خدا بناء می‌برم از این که نامه من باعث پریشانی و بدگمانی توگردد، من این نامه را از روی خبرخواهی و نصیحت نگاشتم و نه چیز دیگر. بدرود.

پاسخ ابو جعفر

از عبدالله بن محمد امیرالمؤمنین، برای عبدالله بن عمر بن حفص:
سلام بر تو باد؛ اما بعد، برای من نوشته بودی تا آن عهد و پیمان را به یاد من آورده

باشی، من کار هدایت این امت را در دست گرفتمام، به یاد آورده بودی که اگر روزی فرا رسید که در آن دوستان و دشمنان آشکار شوند، پایان کار این امت است. اگر خدا بخواهد چنین نخواهد شد، و این دوره نیز آن چنان که می‌گویی نیست، اکنون زمان رغبت و نزدیکی است و رغبت نیز عبارت از آن است که در آن بعضی از مردم به بعضی دیگر بپرندند. خوبی دنیا شان از خوبی دینشان نزد آنان بهتر است، در ناهمات از آنچه دیگر ملت‌ها به آن بپرخورد کرده‌اند، برحدار داشته‌ای. گاهی گفته می‌شود، رفت و آمد شب و روز از پی یکدیگر هرجیز دوری را نزدیک می‌گرداند، و هر چیز تو و جدیدی را مورد آزمایش قرار می‌دهد، تا این که مردم به جایگاه خود، خواه بنشست و خواه دوزخ وارد شوند، در ناهمات نوشته بودی از آن پرهیز داری که ناهمات موجب برداشت‌های غلط و ناگوار گردد، تو آن را از روی خبرخواهی و نصیحت نوشته ای، درست گفتش و نیکی کردی، مرا از نامه خود محروم مگردان زیرا من از آن بی‌پایار نیستم. بدرود.

دیدار ابو جعفر با عبدالله بن مژوق

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی ابو جعفر امیرالمؤمنین، حج گزارد، وارد مسجدالحرام شد تا طوف به جای آورد؛ برای این کار مردم را از مسجدالحرام بیرون کردند و او طوف هفتگان را انجماد داد. عبدالله بن مژوق دامن وی را گرفت و گفت: چه چیزی ترا بر این کار واداشته است؟ و در ادامه گفت: چه کسی ترا از این مردم سزاوارت به این خانه گردانیده است؟ آنان را به سوی می‌نهی و بین آنان و این خانه فاصله می‌شوی؟

ابو جعفر نگاهی به وی کرد، او را شناخت و گفت: تو عبدالله بن مژوق هستی؟
عبدالله گفت: آری.

ابو جعفر گفت: چطور گستاخی ورزیدی و پیش آمدی و این سخنان را می‌گویند؟
عبدالله گفت: با من چه کار خواهی کرد؟ آیا نفع و ضرری در دست توست؟ به خدا سوگند، نه از ضرر تو می‌ترسم و نه به نفع تو امیدی دارم. مگر این که خداوند برای تو چنین خواهد، و انجام آن کار را از تو بخواهد.

ابو جعفر گفت: تو خود را تابود کردی و از بین بردي.

عبدالله گفت: خدایا! اگر ضرری از دست ابو جعفر به من می‌رسد، تو آن را بر من بفرست و اگر نفعی برای من در دست اوست آن نفع را از من بگیر. خدایا، همه کارها در دست توست، تو پادشاه همه موجوداتی.

عده‌ای را نزد مالک فرستاد تا وی را آوردند، جعفر در مورد بیعت از وی پرسن نمود، مالک نیز سخنی گفت که جعفر اطیبان حاصل کرد. جعفر بن سلیمان دستور داد تا هفتاد تازیانه بر مالک زندن، شورش مدینه فرو نشست. و مردم با جعفر بیعت کردند، مالک از جراحت‌های تازیانه شدیداً احساس ناراحتی کرد.

تاریخی ابوجعفر از تازیانه خوردن مالک بن انس

[راوی] [گوید]: آورده‌اند هنگامی که ابوجعفر از شلاق خوردن مالک بن انس و از این‌که جعفر بن سلیمان باشد و حدت با وی رفتار کرده است، آگاه شد، از کارهای وی به شدت انتقاد کرد و در نامه‌ای جعفر را از ولایت مدینه برکنار کرد و از وی خواست هرچه زودتر خود را به بغداد برساند. پس از آن، ابوجعفر، مردی از قریش را که به دین و خرد و دوراندیشی و زیرکی شهره بود، به مدینه فرستاد. این واقعه به تاریخ رمضان سال ۱۲۱ روی داد.

ابوجعفر در نامه‌ای برای مالک بن انس از وی خواست تا به بغداد آید، مالک از این کار خودداری کرد و در نامه‌ای برای ابوجعفر از وی خواست تا او را از چنین کاری معاف کند و برای این کار مذره‌ای آورد. ابوجعفر در نامه‌ای دیگر از مالک خواست تا در حج آینده وی را همراهی کند.

پیدار مالک با ابوجعفر در منی

[راوی] [گوید]: همچنین آورده‌اند در سال ۱۶۳ مالک به مکه رفت و حج به جای آورد. وی در منی به دیدار ابوجعفر رفت، یکی از باران مالک به نام مطرق می‌گوید: مالک به من گفت: وقتی که به من رسیدم، با خود حدیث نفس کردم که آیا به دیدار ابوجعفر بروم یا نه، از این چادر به آن چادر رفتم تا این‌که به چادری رسیدم که در آن امیر المؤمنین نیز بود. همراه وی به چادرهایی رفیم که در همه آنان مردانی بودند که شمشیرهای خود را کشیده بودند. گویی آماده جنگ سخنی بودند. من همراه او به چادری داخل شدم. پس از این‌که نشستیم، ابوجعفر گفت: به خذابی که جزو خذابی نیست، از مضر و بُشَّن تو آگاهی نداشتم و به آن فرمان نداده بودم.

مالک گفت: خداوند را در هر حالی حمد و سپاس می‌گوییم، و بر فرستاده و پیامبر (ص) درود می‌فرستم.

ابوجعفر فرمان داد تا عبداللہ را به بغداد بردند و در زندان کردند، عبداللہ روزها در زندان بود و شب‌ها وی را نزد ابوجعفر می‌آوردند. وی روزها که در زندان بود، می‌خوابید و شب‌ها که نزد ابوجعفر بود شب‌زنده‌داری می‌کرد. عبداللہ با این کار خواست به مردم نشان دهد که وی اولین کسی است که به ابوجعفر اختراض کرده است و کسی از روزی نادانی نگوید که عفو و بخشن ابوجعفر شامل وی شده است.

مدت‌ها گذشت و از وی خبری نبود تا این‌که عبداللہ به مکه رفت و ابوجعفر نیز درگذشت و پرسش مهدی بر جای وی به خلافت نشست. وقتی مهدی حج به جای آورد، وی نیز همچون پدرش مردم را از کار خانه خدا به سوی زد و تهابی طوفان کرد، عبداللہ بن مروزی نیز همان سختانی را که به ابوجعفر گفته بود به مهدی نیز گفت. مهدی خواست تا عبداللہ را بگشند. به مهدی گفته شد، یا امیر المؤمنین او با پدرت نیز چنین کرد، پدرت او را به بغداد برد و روزها در زندان بود و شب‌ها وی را نزد خود نگاه می‌داشت.

مهدی، عبداللہ را به بغداد برد، تا این‌که سرانجام در بغداد درگذشت، خدایش او را پیامزاد.

رفتار جعفر بن سلیمان با مالک بن انس

[راوی] [گوید]: آورده‌اند در آغاز خلافت ابوجعفر، در مدینه شورشی بریا شد. ابوجعفر برای فرو نشاندن آن شورش، پسر عموش جعفر بن سلیمان بن عباس را به مدینه فرستاد. وی در مدینه با شدت و حدت فراوان با مخالفان پرخورد کرد. جعفر در مدینه بار دیگر از مردم خواستار بیعت با ابوجعفر شد. در مدینه، مالک بن انس به سبب علم و عملی که خداوند به او پیشیده بود، مورد حسد بزرگ و کوچک مدینه واقع شد. عده‌ای نزد جعفر بن سلیمان رفتند و به او گفتند: مالک بن انس فتواده است که بیعت با ابوجعفر حلال نیست. آنان گمان کردند که منظور مالک همه مردم مدینه است، زیرا در حدیث ای پیامبر (ص) روایت شده است که ایشان گفته‌اند، امن در چند مورد معاف و بخشنود هستند، یکی از آن موارد این است: اگر آنان از روی کراحت و اجرای کاری را انجام دهند. این موضوع بر جعفر دشوار آمد و بر مالک سخت گرفت، جعفر ترسید می‌باشد با این سخن همه مردم مدینه از بیعت با ابوجعفر منصرف شوند. عده‌ای نزد جعفر رفتند و به او گفتند: کاری با مالک نداشته باشد، زیرا وی از کسانی است که امیر المؤمنین توجهی مخصوص نسبت به وی دارد، از او آسیبی به تو نخواهد رسید، و در این زمینه بدون فرمان امیر المؤمنین کاری انجام مده. جعفر بن سلیمان

ابو جعفر در ادامه گفت: زیرا او دوست ندارد کسی نزدیک من باشد، وقتی که دید تو در کنار من

هستی، عقب رفت و جلو نیامد.

گفتم: خیر.

ابو جعفر گفت: زیرا او دوست ندارد کسی نزدیک من باشد، وقتی که دید تو در کنار من

در علم خود از علم ما استفاده نمی‌کنند.

مالک گفت: خداوند امیر المؤمنین را برقرار دارد، مردم عراق از علم ما خشنود نیستند، و

کردند، بدان کن، تا بدین واسطه مردم را به سوی تو فرا خواهیم و آنان را ملزم به پیروی از تو

بکنند.

ابو جعفر گفت: معبور شان می‌کنیم، آنان را با شمشیر مجبور خواهیم کرد و با شلاقی بر

پشتشان خواهیم زد. فرزندم مهدی در سال آینده به مدینه خواهد آمد تا آن داشن ها را از تو

فرآگیرند.

مالک گفت: خداوند امیر المؤمنین را در پناه خود گیرد، من از جعفر بن سلیمان

درگذشتم، زیرا وی از نزدیکان رسول خدا (ص) است.

ابو جعفر گفت: خدا اینز از تو بگذرد و تو را شامل لطف خود گرداند.

ابو جعفر در ادامه گفت: علم و فقه خود را برای مردم بیان کن، زیرا تو اگاهاترین مردم

هستی، و آگاهی کاملی نسبت به فناوری فقهیان داری، علوم خود را جمع آوری کن و در اختیار

که بهتر از تو باشد، نرسیده‌اند من از تو برای آنان امان می‌خواهم، خداوند به واسطه تو

جریان و اقامه برگزی را از آنان دور کرده است، مردم مدینه دورترین مردم نسبت به شورش

و قتل هستند. خدا بکشد جعفر بن سلیمان را که بدون آگاهی من و سرخود چین کرده است.

من در خصوص جعفر چین فرمان داده‌ام که بر روی سخت بگیرند، و آنچه بر تو نازل کرده

است چندین برابر آن را به وی بزنند.

مالک گفت: خداوند امیر المؤمنین را در پناه خود گیرد، من از جعفر بن سلیمان

درگذشتم، زیرا وی از نزدیکان رسول خدا (ص) است.

ابو جعفر گفت: خدا اینز از تو بگذرد و تو را شامل لطف خود گرداند.

ابو جعفر در ادامه گفت: علم و فقه خود را برای مردم بیان کن، زیرا تو اگاهاترین مردم

هستی، و آگاهی کاملی نسبت به فناوری فقهیان داری، علوم خود را جمع آوری کن و در اختیار

مردم بگذار، فناوری خود را بتویس و در این میان از سختی رخصت و احاجة عبدالله بن عمر و

عبدالله بن عباس و فناوری نادر و کمیاب عبدالله بن مسعود بگذر و میانه امور و کارها را

دریاب، نه تندرو و نه کندری. آنچه ائمه و پیشوایان دین که خداوند از آنان خشنود باشد بیان

کردند، بدان کن، تا بدین واسطه مردم را به سوی تو فرا خواهیم و آنان را ملزم به پیروی از تو

بکنند.

مالک گفت: خداوند امیر المؤمنین را برقرار دارد، مردم عراق از علم ما خشنود نیستند، و

در علم خود از علم ما استفاده نمی‌کنند.

ابو جعفر گفت: معبور شان می‌کنیم، آنان را با شمشیر مجبور خواهیم کرد و با شلاقی بر

پشتشان خواهیم زد. فرزندم مهدی در سال آینده به مدینه خواهد آمد تا آن داشن ها را از تو

فرآگیرند.

مالک گفت: در همین هنگام کودکی وارد شد، به من نگاه کرد، برگشت و دیگر جلو

نیامد، ابو جعفر به آن کرد گفت: عزیزم نزدیک بیا، او ابو عبدالله قیامه مردم حجاج است.

پس از آن ابو جعفر به من نگاه کرد و گفت: یا ابو عبدالله، آیا می‌دانی چرا کردی پیش نیامد و

برگشت؟

گفتم: خیر.

ابو جعفر گفت: زیرا او دوست ندارد کسی نزدیک من باشد، وقتی که دید تو در کنار من

هستی، عقب رفت و جلو نیامد.

رفتن مهدی به مدینه

[راوی] گوید: آورده‌اند وقتی مالک کار نوشتن کتاب‌هایش را در دست گرفت، مهدی بن ابو جعفر نزد وی رفت و از آنچه ابو جعفر در خصوص نوشتن فناوری اش به وی گفته بود پرسش کرد، مالک نیز با تمام کردن کتابش که مان آن مُوطَّب بود نزد مهدی رفت، مهدی فرمان داد تا نسخه‌هایی از آن تهیه کنند و بر مالک بخواهند، وقتی که خواندن کتاب‌ها به پایان رسید، چهار هزار دینار به مالک و هزار دینار به فرزند مالک داد.

مرگ ابو جعفر منصور و خلافت مهدی

[راوی] گوید: آورده‌اند ابو جعفر منصور در سال ۱۶۶ برای به جای آوردن حج به مکه رفت،

وقتی که مراسم حج را به پایان برد، مدت سه روز بیمار بود و در بستر مرگ به سر می‌برد تا این که در روز همراه از دنیا رفت. پس از منصور، پسرش مهدی به خلافت رسید. مهدی، هنگام قوت منصور در مکه بود و برادرش جعفر در بغداد. وقتی که مهدی به بغداد برگشت، مردی وی گفت: برادرت جعفر را دریاب، او خواهان درگیری با توست و می‌خواهد تو را از خلافت برکار سازد؛ به سری او برو، او هم شکر دارد و هم تروت؛ بزرگان عراق و عرب و سرشناسان قریش همراه وی هستند. وقتی که مهدی به عراق رسید، جعفر از او عذرخواهی کرد و سوگند باد کرد اندیشه درگیری و نزاع با وی را نداشته است. مهدی نیز از وی پذیرفت و از او درگذشت؛ مهدی، مردی بخشنده، سخن و بردبار بود.

مهدی، در سال ۱۶۷ برای به جای آوردن اعمال حج، اینداوارد مدینه شد و قبر رسول خدا (ص) را زیارت کرد. مالک این به دیدار وی رفت و او را به نیکی مردم مدینه فرا خواند، او را به برتری های مدینه و مردم آن مذکور شد.

مالک روایتی به مضمون ذلیل برای مهدی روایت کرد، من به شهری فرمان داده شدم که دیگر شهرها را خواهد خورد، به او پیش گویند. مدینه مردم را از بنی خواهد برد همچنان که دم آنهنگی، زنگ آهن را از زین می‌برد.

پس از آن مالک گفت: ای امیر المؤمنین! آیا ایستان از کسانی نیستند که در مورد آنان سفارش شده است؟ در حالی که در کنار قبر پیامبر (ص) زندگی می‌کنند.

مهدی گفت: آری، به خدا سوگند، ابوعبدالله چنین است، تا جایی که مثل و مانند آن را تاکنون نیافرمام. مهدی دست خود را دراز کرد تا زمین چیزی بردارد، ولی چیزی نیافت، پس از آن گفت: در مورد آنان درست گفته و نیکی کردی و بر کار هدایت یافته دلالت و راهنمایی کردی. تو آن کسی هستی که می‌باید از تو پیروی کرد و باید سخن تو شنیده شود.

مهدی به مالک فرمان داد تا عده‌ای از شاگردان خود را برگزیند و معرفی کند و به آنان مبلغ دو میلیون و پانصد هزار دینار بدهد تا به مردم مدینه خصوصاً خاندان پیامبر (ص) و خاندان ابوبکر و عمر و عثمان و مهاجران و انصار پرداخت کنند زیرا آنان کسانی هستند که به نیکی از رسول خدا (ص) پیروی کردند.

مالک نیز چنان کرد و گویند در آن سال مردم مدینه به واسطه آن بخشش بی نیاز شدند.

خلافت هارون الرشید

[راوی] گوید: آورده‌اند در سال ۱۷۳، مهدی درگذشت و آن چنان بود که وی روزی از

چایگاه خود خارج شد در حالی که بعضی از پسران و همسران وی نیز با او بودند، این طور گفته شده بود که مهدی خواهان آن است که عبده‌الله را به خلافت برگزیند؛ اما از چنین چیزی را بیان کند، غفلت کرد و یا این که فراموشی گذراند. از طرف دیگر عبدالله از روی حرص و خودخواهی بر آن شد تا به وسیله بعضی از زنان مهدی، وی را به وسیله سم از بین ببرد. عبدالله برای این کار، به آن زنان پیشنهاد پول و مال داد و آنان را با وعده‌های دوغونی به سوی خود جلب کرد. وقتی که به مهدی سم خورانده شد وی داشت که خواهد مرد، کاتب خود را فرا خواند و گفت، عهدنامه را برای هارون‌الرشید بنویس و برای او بیعت بگیر، بزرگان لشکر را به این بیعت فرا خوان، به استانداران دیگر شهرها بنویس و از آنان بخواه تا برای هارون‌الرشید بیعت گیرند. این در حالی بود که هارون‌الرشید کوچکترین فرزند مهدی و مادرش نیز کنیت بود. هارون‌الرشید نه طعمی در خلافت داشت و نه این که چنین اندیشه‌ای را به ذهن خود خطرور می‌داد. مهدی به هارون‌الرشید گفت: فرزندم، به خدا سوگند من نمی‌خواستم تو را به خلافت برگزینم، و خواستار این نیز نبود زیرا تو کم سن هستی، ولی از وقتی که جدت، ابو جعفر، تو را دید در حالی که کودکی بیش نبود و گفت: این فرزندم، کار خلافت را در دست خواهد گرفت و در آن به روش نیکو سلوک خواهد کرد، بر این کار مصمم شدم و به پدرم ابو جعفر گفتم: پدر، چنین گمان می‌کنی؟

پدرم گفت: این گمان نیست، یقین است. وی بیست و اند سال خلافت خواهد کرد و سرانجام به دلیل فرق کردن چمنزارها، کشته خواهد شد.

هارون‌الرشید در حالی که گریه می‌کرد برگشت، مهدی به او گفت: چه چیزی تو را به گریه و داشت؟

هارون‌الرشید گفت: پدر! به خدا سوگند، تو مرا زخم زدی، چون زمان مرگ و علت آن را بیان کردی.

مهدی گفت: همان بود که گفتم. تلاش کن و کار خلافت را به وسیله بردباری و بخشیدن و دور کردن سنتی، در دست بگیر، برادرت عبدالله را در نظر آور. مبادا از تو به او آسیبی بررسد.

رشید گفت: پدر! از او درمی گذری، با آنکه آن کارها را کرده است?

مهدی گفت: پسرم! من کسی را که خداوند به واسطه او به من نیکی کرده است می‌بخشم. امید آن دارم که خداوند نیز از گناهان من درگذرد. فرزندم، تغایر الهی را رعایت کن، تقاو را مایه سود و استفاده خود قرار ده، در مورد برادرانت به تو سفارش می‌کنم با آنان به نیکی

رفارکن، در مورد خاندان رسول خدا (ص)، نیکهای آنان را پذیر و از گناهان آنان درگذر، از لغتشهرهای آنان چشمپوشی کن، مردمان مکه و مدینه را در نظر آور، آیا آنان را می‌شناسی؟ آنان فرزندان چه کسانی هستند؟ به آنان بیخش و بسیار بیخش، در آن صورت خداوند نیز در آخرت تو را کفایت خواهد کرد.

مهدی در آن روز از دیوارت و رشید به خلافت رسید، او به سوی مردم رفت و آزادانه از آنان بیعت خواست. مردم بغداد در روز پنجم شنبه ماه محرم سال ۱۷۳ با او بیعت کردند و در روز جمعه کار بیعت در مسجد به پایان رسید. کسی از بیعت با خودداری نکرد، هیچ کس بیعت با او را زشت ندانست، وی نیز روش نیکو داشت و کار رعیت را استوار کرد. او در میان خاندانش یگانه بود و هیچ یک از خلفاً همچون او نبود.

رفتن هارون الوشید به مدینه

[راوی] گوید: آوردند در سال ۱۷۴ هارونالرشید برای به جای آروردن اعمال حج از بغداد خارج شد، قبل از آن به مدینه رفت و قبر رسول خدا (ص) را زیارت کرد، پس از آن در پی مالک بن انس فرستاد و از خواست تازد او بیاید. کتاب موطاً را از مالک شنید، در آن روز قبیهان حجاز و عراق و شام و یمن را حاضر کرد. هیچ یک از آنان از آمدن کوتاهی نکرد. همراه هارون حج را به جای آوردند و کتاب موطاً مالک را از زیان مالک شنیدند. آن گاه هارون به آنان گفت: آیا شما چیزی از این کتاب را در می‌کنید؟

قبیهان گفتند: ما از این کتاب چیزی را در نمی‌کنیم، مگر موضوع خوبنها را. زیرا گاهی مرد گوید: فاختی مرا کشند، در این سخوت از او پذیرفته نمی‌شود. اولیای وی پنجاه سو گندید و پس از آن به عنوان قاتل کشته می‌شود، شاید اولیای وی حاضر نباشد و در شهر دیگری باشند، در حالی که از کسی حتی یک چهارم دینار نیز پذیرفته نمی‌شود. مگر این که در این زمینه بیمه‌ای داشته باشد. حقاً که این حکم گمراهمی و ضلال است. در حالی که در حدیث صحیحی از رسول خدا (ص) روایت شده است، مدعی باید بینه اورد و کسی که منکر است باید سوگند یاد کند.

رشید گفت: واي بر شمام، در کتاب خدا چیزی که این سخن را ثابت کند موجود نیست. ابوعبدالله هرچه گفته است از کتاب خدا گرفته و از این طریق نیز آن را اثبات می‌کند. هارون در پی مالک بن انس فرستاد تا او را آوردند، پس از این که مالک آمد، هارون گفت: ای ابوعبدالله! یاران ما فقط در مورد دیه با تم مخالفت برخاسته‌اند، آنان را روشن و دلایل خود را بر آنها اقامه کن، من نیز با تو هستم.

مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! آنچه از قرآن می‌توان در مورد قسمه استفاده کرد، آن است که قرآن می‌فرماید: وقتی گاوه را کشید، آن گاوه را به بدنه مقوی بزیند. بعد مرده زنده می‌شود و می‌گوید: فلاحتی مرا کشند. موسی بن عمران نیز آن مرد را به واسطه این که قاتل است می‌کشد، این حکم تورات است. در آن هدایت و روشنایی نهفته است و پیامبر ایه که آن حکم کرده‌اند. وقتی که مردم اسلام آورده‌اند، محمد (ص) نیز به حکم تورات عمل کرد، و آن در آن جایی بود که مردی که زن کرده بود، رجم شد. از انس بن مالک روایت شده است، یهودی، یکی از کنیزان انصار را دید، آن کنیز ورقه‌هایی از طلا و نقره به همراه خود داشت. یهودی آن طلا و نقره را گرفت، و سر آن کنیز را میان دو سنگ گذاشت، هر یک از مردان یهودی را که نزدیک آن زن می‌آوردند سخن نمی‌گفت، تا این که صاحب آن کنیز آمد، آن کنیز سخن گفت و صاحب خود را معرفی کرد، رسول خدا نیز صاحب آن کنیز را گرفت و سرش را میان دو سنگ گذاشت. ای امیرالمؤمنین! این حکم در مورد خوبنها بود. اما در مورد قسمه، آن مست رسول خدا (ص) بوده است و خلفاً نیز به آن رضایت داده‌اند.

پس از آن مالک گفت: ای امیرالمؤمنین! پدر تو همچون که تو اکنون در پی من فرستاده‌ای روزی در پی من فرستاد و آن روایتی را که در مورد مدینه برای تو روایت کرد برای پدرت نیز روایت کرد.

هارون گفت: او پدرم بود و من پسرش هستم. به زودی آنچه پدرم انجام داد من نیز انجام خواهم داد. از این روی هارون فرمان داد تا مقدار زیادی درهم و دینار میان مردم مدینه تقسیم کنند. یعنی تر از آنچه مهدی داده بود. در آن روز ابویوسف قاضی نیز همراه هارون بود، وی در خواست کرد تا هارون وی را نیز در کنار مالک جای دهد تا با او در مورد فقه سخن بگوید، رشید به مالک گفت: يا ابوعبدالله، يا ابویوسف سخن بگو. ولی مالک از این کار خودداری کرد و به هارون گفت: این جا جوانانی از قریش هستند که از شاگردان من می‌باشند، آنان می‌توانند پاسخ ابویوسف را بدهند.

رشید گفت: آنان کیاند؟

مالک گفت: مغیرة بن عبد الرحمن مخزومنی.

وقتی که مغیره آمد، رشید به ابویوسف گفت: هرچه می‌خواهی از او بپرس. ابویوسف گفت: ای امیرالمؤمنین! اینان، یعنی مالک و یارانش، به غیر آنچه در کتاب خداست داوری می‌کنند، خداوند من فرماید: آنکه که عادل هستند از میان خود به عنوان گواهان برگیرید، و در جایی دیگر من فرماید: دو گواه از مردانatan برگیرید، در حالی که مالک و یارانش سوگند را به همراه گواه می‌گیرند.

ابویوسف گفت: من با قرآن با تو سخن می‌گویم و تو بکارهای مردم پاسخ مرا می‌دهی.

مغیره گفت: آیا توبه پیامبری که به سوگند و گواه داوری کرده است، کافر هستی یا مومن.

ابویوسف سکوت کرد، هارون خوشحال شد و فرمان داد تا هزار دینار به مغیره پرداخت

شد.

پس از آن هارون در پی مالک فرستاد و گفت: در مورد این نمبر چه نظری داری؟ من می‌خواهم همچون معاویه بن ابیسفیان، همچون دوران رسول خدا (ص) آن را دارای سه پله قرار دهم؟

مالک گفت: ای امیر المؤمنین! چنین میکن، از طرف دیگر ممکن است کسی پس از تو پیاید و خواهان آن شود تا هرچاکه می‌رود نمبر پیامبر (ص) را باید رسید از مالک پیروی کرد و از این که چنین کاری کند پشیمان شد، و این از رحمت‌های خداوند در حق مردم مدینه بود و سرانجام باعث برقرار ماندن نمبر پیامبر (ص) در میان مردم مدینه شد.

دیدار هارون الرشید با فضل بن عیاض

[راوی] [گوید]: آورده‌اند پسیاری از اوقات هارون الرشید، با سورتی پوشیده در مجالس علماء که در عراق برگزار می‌شد، حضور می‌یافت. وی شب‌های خود را به هفت شب تقسیم کرده بود، شبی با وزرا بود و با آنان در مورد کارهای مردم سخن می‌گفت. شبی با کاکابان بود و از آنان در مورد کار دیوانی پرسش می‌کرد، شبی نیز با شکریان و فرماندهان بود. شبی نیز در میان داشتمدنهان و قیبهان بود، وی در این مورد از آگاهترین آنان بود. شبی نیز همراه زنانش بود و از آنان کامجویی می‌کرد. شبی نیز با خود خلوت می‌کرد و هیچ کس نمی‌دانست که وی در آن شب چه کار می‌کند. هیچ کس شکی نداشت که وی در آن شب با خدای خود خلوت می‌کرد و خلاصی خود را از وی می‌خواست.

وی روزی خواهان محمد بن سماک شد تا ز معوظه و نصیحت وی بهره‌مند گردد. در آن مجلس، سخنی از فضل بن عیاض به میان آمد و برتری و عبادت و علم و ورع وی مورد شارت قرار گرفت. هارون خواستار آن شد تا وی نیز دیدار کند. تا جایی که نیروی وی درین زمینه به تحلیل رفت. از عراق به حجاج آمد، در حالی که عبدالله بن مبارک که قیمه مردم غذاد و داشتمد آنان بود نیز همراه وی بود. فضل بن عیاض در غیران ساکن بود، وقتی که به

جایگاه فضل بن عیاض نزدیک شدند، عبدالله گفت: ای امیر المؤمنین! اگر فضل جایگاه و مقام تو را بفهمد، اجازه وارد شدن نخواهد داد.

هارون گفت: تو از او اجازه بخواه، من نیز جایگاه خود را از او پنهان می‌کنم، تا اجازه وارد شدن بدهد. عبدالله به در خانه فضل آمد و در زد، فضل گفت: کیست؟

عبدالله گفت: من عبدالله بن مبارک هستم.

فضل گفت: آقین بربادر و دوست.

ابن مبارک گفت: آیا با همراه وارد شدم.

فضل گفت: چه کسی همراه توست؟

عبدالله گفت: مردی از قریش.

فضل گفت: اجازه نمی‌دهم، نیازی به دیدن احده از قریش ندارم.

ابن مبارک گفت: او اهل علم و فقه است.

فضل گفت: آیا نمی‌دانی که ابلیس نقیه‌ترین مردم است.

عبدالله گفت: او سورور قریش و بزرگ آنان است.

فضل گفت: اگر چنین است که می‌گویند، وارد شود.

رشید وارد شد و سلام کرد؛ پس از آن روبروی فضل نشست و مدتی با یکدیگر سخن گفتند. ابن مبارک گفت: ای ابوالحسن! آیا می‌دانی او کیست؟

فضل گفت: نمی‌دانم.

ابن مبارک گفت: او هارون بن محمد رشید، امیر المؤمنین است.

فضل بن عیاض مدحی به چهره هارون نگاه کرد و گفت: این صورت زیبا، فردای قیامت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت و باید پاسخگو باشد.

رشید از نیکو منظر ترین مردم و سخن آورترین و شیرین‌ترین و عالم‌ترین بود، پس از آن فضل به موقعه و نصیحت هارون بردادخت؛ تا این که هارون شدیداً گریه کرد. ابن مبارک

گوید: هیچ کس را تا آن روز ندیدم که همچون هارون گریه کند.

پس از آن فضل پلیدی‌ها و زشتی‌های هارون و خاندان او را یاد آور شد. فضل هیچ کاری را فروگذار نکرد، مگر این که بر آن کارها هیبت گرفت.

رشید گفت: ای ابوالحسن! آیا تو گناهانی نداری که ترس آن داشته باشی خداوند آن‌ها را بر تو بخشیداید.

فضل گفت: آری.

هیچ گونه احترام و اکرامی روا مدار و تامی توانی او را تحقیر و سرزنش کن، از او هیچ حجت و دلیلی را پذیرنا نشو.

عمرو بن مسعوده روایت کرده است با خود چنین گفت: کار وزارت چقدر بی ارزش شده است که باید به دنبال مالیات بروم، از طرف دیگر چاره‌ای جز پرسی از فرمان امیرالمؤمنین نداشتم، از این روی به امیرالمؤمنین گفتمن: پس من بروم؟ هارونالرشید گفت: سوگند یادکن، در بغداد قطف یک روز بیانی، من نیز برای وی سوگند یادکردم، و پس از آن به جانب بغداد حرکت کردم. وقتی که به میانه دیر هرقفل و دیر عاقول رسیدم، مردمی فرباد مکشید: آی شناگر، آی شناگر. به شناگر همراه خود گفتمن: به نزدیک رودخانه بروم. یکی از هماراهان گفت: ای سرور من، او گدای سمجھی است و اگر همراه تو باشد تو را آزار من دهد. به سخنان هماراهان توجهی نکردم و آن مرد را به خود نزدیک کردم. او به نهایت غذا می‌خورد، با وجود این بسیار پاک و پاکیزه بود، وقتی که سفره برچیده شد، دوست داشتم که او برخیزد و دست خود را بشوید، ولی آن مرد چنین نکرد، هماراهان او را سرزنش کردند، ولی باز آن مرد از شستن دست‌هاش خودداری کرد. من به آن مرد گفتمن: شغل تو چیست؟ گفت:

با فدایه، به خودم گفتمن، این از آن کار تختیشم بدتر است، زیرا نصیحت هماراهان را نباید فرم و همراه وی شدم. به او گفتم: برادر، وضو بگیر. او نیز وضو گرفت، پس از آن به من گفت: کذایت شوم، از شغل من پرسش کردی، شغل تو چیست؟ به خود گفتمن: از این که به او بگویم، شغل من وزارت است، کراحت دارم، بنا بر این می‌گویم، کاتب هستم. به او گفتم من در دربار کاتبم. مرد گفت: کتابت پنج قسم است، کتابت نامه نیاز دارد تا بداند فصل و وصل چیست، کلامی دلنشین داشته باشد، برای خوشحالی می‌نویسد یا برای عزماً، مقصور و مددود را بداند، و کلمات عربی را نیز کاملاً بشناسد. کاتب لشکر باید حساب نیز بداند، مردم و زیبایی‌ها و صفات آنان را بداند، کاتب قاضی باید احکام و شرایط آن را بداند، ناسخ و منسخ قرآن و حرام و حلال آن و فروع و ارت نیز بداند، کاتب محاسب باید به جراحت و قصاص و دیها آشنایی کامل داشته باشد، کاتب خراج باید کشاورزی و اندازه‌گیری زمین را بداند، تو کدام یک از آن‌های؟

با خود گفتمن: به خدا سوگند چنان سخن گفت که محبوب‌ترین مردم نزد من اوتست، کلام او همچون آب گوارا برای فرد تنشه بود. به او گفتم: نزدیک بیا تا با تو سخن بگویم، جایی بشنیش که سزاوار آن هستی.

مرد گفت: جایگاه من آن جاست که هم اکنون نشستم.

رشید گفت: چه چیزی تو را بر من در مورد بخشش گناهان جلو انداده است؟ من بر دینی هستم که خداوند نیکی را قبول می‌کند و از گناهان درمی‌گذرد، با وجود این اگر من میان خدا و چیزی دیگر واقع شوم، حقاً خداوند را برمی‌گزینم. خدا بر سخن من گواه است و بر نیت و ضمیر من اطلاع دارد، با وجود این من در پی اصلاح مردم هستم و کوشش در راه جهاد خدا دارم، امر به معروف می‌کنم و نهی از منکر می‌نایم، حال با وجود این چه کسی سزاوارتر است تا مورد رحمت خداوند قرار گیرد؟

فضل مدنی سکوت کرد و گفت: امید دارم راهی که ادامه می‌دهی روشن باشد. هارون برخاست تا برود، فضل گفت: ای امیرالمؤمنین! من بیم آن دارم که دانش‌های پیش از تو از میان برود؛ چنان که آنچه نزد ما بوده است، از میان رفته است.

رشید گفت: آری، این چیزی است که من گفته‌ام. زمانی که رشید به عراق رسید، نحسینین کاری که کرد، آن بود که به شهرها و سران لشکر چنین نوشت: کسی که در میان شما اذان می‌دهد، او را دریابید، برای او هزار دینار دنتظر بگیرید. هر کس که قرآن را جمع آوری می‌کند و در پی علم است و مجالس علم را آبادان می‌کند، برای او دو هزار دینار در نظر گیرید. کسی که قرآن را جمع آوری و روایت حدیث می‌کند، و فقه می‌آموزد و در آن استاد است برای او چهار هزار دینار در نظر بگیرید. لیکن همه این باداش‌ها باید در مقابل اهل علم و فضل باشد. علماء و فقیهان بر این کارها باید نظارت کنند و شما نیز باید سخنان آنان را بشنوید و پیروی کنید، چنان که خداوند می‌فرماید: از خدا، رسول خدا (ص) و کسانی که صاحبان امر شما هستند پیروی کنید. اینان اهل علمند.

ابن مبارک گفت: آن مقداری که عالم و قاری قرآن در دوران رشید وجود داشت در دوره هیچ کدام از خلفاً بود. در دوره رشید نوجوانی بود که به جمع آوری قرآن می‌پرداخت در صورتی که فقط شست سال داشت، نوجوان دیگری در فقه و علم تبحر داشت و حدیث روایت می‌کرد در حالی که فقط یازده سال داشت.

باقفندۀ نازبِ رود

وقتی هارونالرشید از حجاج بازگشت، به وزیر عمرو بن مسعوده گفت: نظر تو در مورد رحیمی چیست که او را بر اهواز و لایت داده‌ام؟ او همه آنچه را به دست می‌آورد برای خود برمی‌دارد، و هیچ دینار و درهمی برای ما نمی‌فرستد. هم اکنون به سوی او بروم، به او

گفتم: یا امیرالمؤمنین، امسال را بگذار، شاید در سال آینده کار راحت تر گردد.
هارون گفت: پذیرفتمن.

گفتم: برای این که مسیر تو را رسیدن به مکه از راحتی بیشتری برخوردار باشد، فرمان می دهم تا درختان فراوانی بکارند و نهرهای فراوانی جازی سازند و به این طریق راه تو خوش آب و هوا شود.

پس از مدتی عمر بن مسعوده نزد هارون می رود و از این که توانسته است وظیفه خود را انجام دهد، او را آگاه می کند.

عمر بن مسعوده گوید: پس از این که هارون همراه همسر خود زیبده از بغداد به راه افتاد به مکه رفت و بعد خود را با پای پیاده به جای آورد، در اوخر ماه ذی الحجه سال ۱۸۰ به بغداد بازگشت، مردم عراق از هارون خواستند تا قاضی عادلی بر آنان بگذارد. مردم عراق نزد هارون رفتند و هارون به آنان گفت: هر که را مخواهید بگزینید تا او را به عنوان قاضی بر شما بگمارم. آنان توانستند کسی را برای این کار اختحاب کنند، عده ای یک نفر را که قریشی بود برگزیدند و عده ای دیگر جوانی را که غیر عرب بود برای این کار به هارون معرفی کردند. هارون آن دو را نزد خود فرا خواند و به پیرمرد قریشی گفت: ای شیخ، من وزیری دارم، میان من و او درگیری پیش آمده است می خواهم در مورد ما داوری کنم.

پیرمرد قریشی گفت: سرگذشت خودتان را بگویید تا میانتان داوری کنم.
هارون نیز سرگذشت خود را با وزیر گفت.

پیرمرد قریشی گفت: در مورد آنچه گفتی، بیمه و شاهدی بیاور و با این که وزیر تو باید سوگند باد کند.

هارون گفت: وزیر آنچه را من گفته‌ام، پذیرفته است.
پیرمرد قریشی به نفع امیرالمؤمنین داوری کرد.

هارون گفت: بrixia! پیرمرد قریشی برخاست و رفت.
هارون جوان را فراخواند و به او آنچه را که به پیرمرد قریشی گفته بود، گفت.

جوان گفت: جایگاه شما با همیگر تفاوت دارد، باید از جای خود ببرخیزد و پیش روی من بشنیدن، تا در باره شما داوری کنم.

رشید گفت: نیک گفتش و نیک خواستی.
رشید و وزیر یعنی عمر بن مسعوده برخاستند و مقابل جوان نشستند. وقتی که نشستند، رشید خواست سخن بگوید، جوان گفت: عمو از تو پیرتر است اجازه بده تا او سخن بگوید.

گفتم: خداوند تو را نگه دارد، من کاتب نامه هایم.
مرد گفت: به من بگو اگر به دوست بخواهی در مورد خواستگاری از مادرش چیزی بنویسی، چه می نویسی؟
گفتم: به خدا سوگند، نمی دانم چه باید بنویسم.

مرد گفت: درست گفتن، زیرا تو کاتب نیستی.
پس از این که مرد بافته پنهان شیوا و بلیغ سخن گفت، وی را رها نکرد، بلکه او را به حمام برد و پس از آن بیاس آراسته ای بر تن وی کرد و با او به اموز نزد روحی رفم. پس از آن همراه مرد بافته نزد امیرالمؤمنین بازگشتیم، امیرالمؤمنین بسیار ناراحت و خشمگین بود، و از این که بیشتر از یک روز در بغداد مانده بودم، مرا سرزنش کرد و جوابی پاسخ من شد. من نیز او را از جیران دیدار مرد بافته آگاهایم.

امیرالمؤمنین گفت: تو از کجا دانستی که مردی داشتمند و فقیه است.
گفتم: ای امیرالمؤمنین! به خدا سوگند او آگاهترین مردم در مورد فقه و داشت، حلال و حرام، هندسه و فلسفه، حساب و نویسنده است.

هارون نیز پس از آن دستور داد تا شلنی فراخور حوال وی به او واگذارند. به خدا سوگند، آن مرد بافته هرگاه مرا می دید از اسب پایین می آمد و بر دست من بوشه می زد و می گفت:
ای نعمت ها همه از آن توست، و این اشعار را می خواند:

از شکر و سپاسگزاری کردن به صورت فردی آشکار می شد / هیچ کس از دیدن او اندوهگین نمی شد / برای تو، شکر را به صورت شخصی درآوردم / تا بدانی که من فردی شاکر و سپاسگزارم.

هارون به من گفت: چرا سوگندی را که یاد کردی انجام ندادی؟ حال با تو چه کار کنم؟
گفتم: با امیرالمؤمنین، تو به نیکی کردن سزاوارتی.

هارون گفت: به خدا سوگند چین نخواهم کرد.
گفتم: پس تو سوگند را بشکن، زیرا رسول خدا (ص) روایت شده است، کسی که بر کاری سوگند یاد کرد، اگر کاری بهتر از آن دید، آن سوگند خود را به سوی نهد.

هارون گفت: وای بر تو، قیهان در این مورد روایتی از پیامبر (ص) روایت نکرده اند، بلکه روایت او را تأثیریل کرده اند. برای این کار باید پیاده به مکه روم.

گفتم: چطور چنین کاری ممکن است؟ چطور پیاده به مکه می روی؟
هارون گفت: ناجارم.

رشید گفت: حق و عدالت، برتر از پیری و شیخی است.

قاضی جوان گفت: آری، ولی رسول خدا (ص) به حوصله و محیصه گفت: ابتدا بزرگان آغاز به سخن کند. عمر بن مسعود سخن گفت و پس از آن رشید. وقتی که آنان سخنانشان را گفتند، قاضی جوان، حق را به عمر داد. وقتی که کار داوری به پایان رسید، قاضی جوان فرمان داد تا رشید و عمر و به جای خود برگردند. رشید، از چنگونگی دادرس آن جوان ابراز رضایت کرد و به عمر و گفت: سزاوارتر آن است که وی به عنوان قاضی برگزیده شود.

عمر گفت: آری، ولی مردم این که کدام یک قاضی باشند، سزاوارترند.

رشید نیز مردم را گرد آورد و از آنان خواست تا به وی اجازه هدنه ره که را می خواهد به عنوان قاضی برگزیند. رشید جوان را فرا خواند وی را به عنوان قاضی معرفی کرد؛ جوان گفت: اگر امیرالمؤمنین مراد این کار مجبور من گردد، من پذیرم ولی اگر مرا مخبر گردد، راحتی و هماهنگی را برمی گزینم.

رشید گفت: سزاوار نیست من کار مسلمانان را رها کنم در حالی که افرادی همچون تو در میان آنان باشند.

گویند مرد جوان کار قضاوت را به عهده گرفت و در آن مقام باقی ماند تا این که از دنیا رفت. وی مدت سه سال به عنوان قاضی مشغول کار بود. پس از آن رشید، بسیار اندوهناک بود که چه کسی را به جای وی برگمارد، این بار ده مرد برای این کار معرفی شدند. رشید همه آنان را تک تک مورد آزمایش و امتحان قرار داد، تا این که یکی را از آن میان پستندید و به او گفته: نام تو چیست؟

مرد گفت: مشوق.

رشید گفت: کنیه تو چیست؟

مرد گفت: ابواللهی [آزوخواه].

رشید گفت: نشان انگشت تو چیست؟

مرد گفت: کار دوستی ادامه دارد تا زمانی که به خدا می رسد.

رشید گفت: برخیز.

رشید یک دیگر را احضار کرد و به وی گفت: نشان انگشت تو چیست؟

مرد گفت: چه شده است، من هدده را نمی بینم، آیا او غایب است.

رشید، او را بیرون کرد.

رشید، یعنی بن خالد بن برمهک را خواست، زیرا وی، آنان را نزد رشید آورده بود.

رشید، یعنی را به سبب چنین کاری سرزنش کرد و به وی گفت: دیوانگان را نزد من آورده‌ای؟

یعنی گفت: به خدا سوگند در کوفه و بصیر از اینان خردمندتر وجود ندارد.

رشید گفت: وای بر تو، به تو می گویم که آنان دیوانه بودند.

یعنی گفت: به خدا سوگند آنان از روی ناچاری و اجراء آمده بودند و برای این که خود را آزاد گرداند چنین پاسخ داده‌اند.

رشید گفت: وای بر تو، آنان را نزد من بیاور.

گویند، هرچه به ذیل آنان گشتند، آنان را نیافرند.

ماجرای مرد عرب و هارون الرشید

[راوی] گوید: آورده‌اند مردی عرب بسیار مصر بود تا نزد هارون برود ولی وی را راه ندادند. او نزد عبدالملک بن فضل که پرده‌دار هارون بود، رفت و گفت: این نامه مرا نزد امیرالمؤمنین ببر. هارون الرشید به پرده‌دارش فرمان داده بود هیچ نامه‌ای را نزد خود نگاه ندارد و به وی تحويل دهد.

مرد عرب در نامه خود این چهار سطر را نوشته بود:

ناچاری و آرزو مرا سوی تو کشانده است؛ نهاری باعث از میان رفتن صیر است؛ دوری از تو باعث سرزنش دشمنان است؛ یا آری بگو که ثمره‌ای به ذیل داشته باشد و یا این که نه بگو و از روی خوشروی باشد.

و گفتی نامه مرد عرب به دست رشید رسید گفت: این مردی است که از روی ناچاری نزد من آمده است، اورا داخل گردانید. آن گاه گفت: مرد عرب، نیازت را بگو.

مرد عرب گفت: نیاز من، نیازهای دیگری دارد.

رشید گفت: همه آنان را برآورده می کنم.

مرد عرب گفت: سه‌گنی بدنه تا به وسیله آن شکار کنم.

رشید خنده‌ید و گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: اسی بده تا سوار آن شوم.

رشید گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: خدمتکاری می خواهم که اسمم را تیمار کند.

رشید گفت: قبول می کنم.

مرد عرب گفت: کنیزی می خواهم که شکار را بپزد و به من بخوراند.

رشید گفت: فرمان می دهم دو کنیز به تو بدهند، یکی مونس تو باشد و دیگری از تو پذیرایی کنند.

مرد عرب گفت: این ها خانه ای نیز می خواهند.

رشید گفت: خانه ای نیز می دهم.

مرد عرب گفت: زمینی می خواهم تا در آن زراعت کنم.

رشید گفت: یکصد جریب زمین حاصلخیز نیز به تو خواهم داد، و یکصد جریب زمین بایر.

مرد عرب گفت: ای امیرالمؤمنین! زمین بایر چیست؟

رشید گفت: زمینی است که باید روی آن کار کنی تا آباد شود.

مرد عرب گفت: من از تو یک میلیون جریب از زمین های دایی هایم که در حجاز هستند می خواهم.

رشید خنده دید و گفت: قبول می کنم، آیا خواسته های تو تمام شد؟

مرد عرب گفت: فقط یک خواسته دیگر دارم.

رشید گفت: بگو تا بدهن.

مرد عرب گفت: بگذر ناس تو را بیوسم.

رشید گفت: این دیگر ممکن نیست.

مرد عرب گفت: آیا از حقی که دارم مرا محروم می کنی؟

رشید گفت: این چیزی است که مقدور نمی باشد.

مرد عرب گفت: باید قبول کنی، مگر این که این حق را از من غصب کرده باشی.

رشید گفت: این حق تو را خریدارم، به هر قیمتی که بگویی.

مرد عرب گفت: حق چیزی است که قابل خرید و فروش نیست.

گویند، رشید فرمان داد تا یکصد هزار دینار برای مرد عرب آوردند.

مرد عرب گفت: این چیست؟

گفته شد، این یکصد هزار دینار است، آن را بپذیر.

مرد عرب گفت: نمی بذیرم.

گویند، رشید فرمان داد تا یکصد هزار دینار دیگر نیز برای وی آوردند، ولی مرد عرب بار دیگر نیز نپذیرفت تا این که رشید، سیصد هزار دینار به مرد عرب داد و مرد عرب پذیرفت.

کشته شدن جعفر بن یحییٰ بن برمک

عمرو بن بحر جا حظ از سهل بن هارون چنین روایت می کند: به خدا سوگند اگر سخنی مسجح و مظوظ وجود داشته باشد، مرهون یحییٰ بن خالدان بن برمک و جعفر بن یحییٰ می باشد، و اگر سخنی را بتوان به صورت در و گوهر تصور کرد، سخن آن درست، ولی با وجود این سخن آن دو در مقابل سخنان هارون الرشید همچون سخن نادان و بی سعادان است. من دوران آنان و افراد متکلم را در کرد که در کرد، آنان بر این باورند که به لغافت در دوران خاندان بن برمک به کمال خود رسید، خاندان بن برمک از نعمته خاندانی بودند که نمک دوران و شیرینی گفتار به شمار می رفتند، اگر دنیا به دوران کم و کوتاه آنان بر خود بیالد سزاوار است، اگرچه آنان با همه نیکی ها و محاسن، در مقابل مأمون همچون نمی در برابر دریا می مانند. سهل بن هارون گوید: من از راق مردم را در برابر یحییٰ بن خالدان که در چادرش در رقه بود گرد آوردم، هارون نیز در آن مجلس بود، هارون سکه های طلا را در دست گرفت و گفت: وای بر تو سهل، خواب بر چشم انحصار حرام شده است و روزگار خود را به ظلم و ستم می گذران، تو می گویی چه کار کنم؟

گفتم: روزگار چنین است اگر از او بگیریزی تو را خواهد یافت و اگر او را بخواهی خود را پنهان می دارد.

هارون الرشید گفت: ای سهل! آن چنان که می گویی نیست، به خدا سوگند، پادشاهی ما را بین رفته است و بزرگی و عزت ما مبدل به خواری و ضعف شده است. و دوران حکومت ما درگذشته است.

گفتم: تا شما وزیری کار دان و بزرگوار دارید چنین نخواهد شد.

هارون پس از آن این بیت را خواند:
گویی میان منطقه حجون و صفا / هیچ دوست و همدمنی وجود ندارد و هیچ کس در مکه
شب را به زندگانی نمی‌گذراند.

من نیز در جواب هارون بیت زیر را خواندم:
ما همان کسانی هستیم که به دنبال آنان می‌گردی / اگرچه گذشت شب و روز، آرزور از
ما دور کرده است.

به خدا سوگند پس از گذشت مدت سه روز او را ندیدم، پس از آن در برابر وی
می‌نشتم و پاسخ نامه‌های نیازمندان را در نیز نامه‌های آنان می‌نوشم.
در این میان مردی مسایمه آمد و خود را بر روی زمین انداخت و سرش را بلند کرد و
گفت: اجاجزه بده، وای بر تو، نه خوبی را پوشانده‌ام و نه بدی را بنهان داشتم. سپس گفت:
هم اکنون امیر المؤمنین جعفر را کشتم. در پاسخ آن مرد گفت: به خدا سوگند اگر آسمان بر
زمین افتد چای دارد.

مدتو پس از آن رشید کسی را به دنبال من فرستاد، من نیز برای رفتن نزد او عجله کردم،
وقتی که نزد او رفتم، خود را به لباس عزا پوشاندم و چین تصور می‌کردم که همان
سرانجامی را که جعفر داشت من نیز خواهم داشت. هنگامی که نزد وی رسیدم، در برای او
قرار گرفتم. رشید گفت: ای سهل، هر که نعمت مرا ضایع گرداند و از مفارش من بیشتر
روود و جانب مرا معاف نکند او را عقوبی خواهم کرد.
گفتمن: بر خودت مسلط باش، و خود را اندوهگین مساز، پیش از آن که زیان گشایی و سخنی بر زبان
تو آمیم و نزد تو بیانم تا بیانت را برآورده سازم، پیش از آن که زیان گشایی و سخنی بر زبان
اوری می‌توانی تنهای به اشاره‌ای خود را خلاص گردانی.
سپس بیتی از جعفر را به این قرار خواندم:

کسی را که زیبایی او را تأدب نمی‌گردد

مجازات کردن وی برایش بهتر است

به خدا سوگند در آن موقع تصور آن که بتوانم پاسخ رشید را بدهم، ندادشم، من نیز در
بزرگداشت وی کوتاهی نکرم و بر دستانت وی بوسه زدم.
رشید گفت: برو، تو را به جای یعنی بن خالد گماشتم، و آنچه فرزندان وی نیز در
اختیار داشته‌اند به تو را می‌سپارم، برو و کارهای آنان را به خوبی مورد بررسی قرار ده و
دخترهای آنان را به نیکی دریاب.

در آن هنگام همچون کسی بودم که از گفن بیرون آمده‌ام و از زندان خلاص شده‌ام. وقتی
که دارایی خاندان جعفر را بررسی کردم، مقدار آن را بیست میلیون دینار یافتیم، پس از آن
هارون فرمان داد تا دارایی آنان را نزد وی بفرستم و در فرمان دیگر، جسد جعفر را بر سه
بعش کردند و بالای درختان نصب و سر او را بالا پل مقابله رودخانه فرات بر دار کردند.
وقتی نزدیک بغداد رسیدیم، همان پلی که جسد جعفر در کنار آن آویزان شده بود همودا
گشتم. وقتی که به صورت جعفر نگریست گویی خورشید روی تموده است، من در سمت
راست وی قرار گرفتم و عبدالملک بن فضل نیز در سمت چپ او، وقتی که رشید به جنازه
جعفر نگاه کرد، موی سرش راست شد و رنگ صورتش به سیاهی گرایید و چشمانت تار
گردید. عبدالملک بن فضل گفت: او آن قدر گاهه داشت که افسوس امیر المؤمنین نیز آن‌ها را
نمی‌پوشاند. رشید گفت: او دچار خودخواهی و غرور شده بود تا جایی که وجودش را پر
کرده بود. گفتم: او به راه خود رفت و به آزوی خود رسید و هر که در آینده آید بزرگی وی را
خواهد شناخت. رشید فرمان داد تا اموال آنان را گرد آورند. دارایی آنان بالغ بر دوازده
میلیون دینار می‌شد، آنان این دارایی‌ها را با تمام تاریخ و سرگذشت آن یادداشت کرده بودند
و چونکنی آن را نیز یادآور شده بودند. مادر جعفر بن یعنی فاطمه دختر محمد بن حسن بن
حسن بن قحطان بن شیبب بود که رشید را به همراه جعفر شیر داده بود. رشید در خانه آنان
بزرگ شده و پرورش یافته بود. زیرا مادر رشید در خبرداری وی در گذشته بود. رشید
هنگامی که بزرگ شد و به خلافت رسید نیز به فاطمه مادر جعفر، احترام فراوان می‌گذاشت
و جانب او را مراعات می‌کرد و در کارهای با وی به مشورت می‌پرداخت. روزی عبدالملک بن
فضل پرده‌دار رشید نزد وی آمد و گفت: فاطمه کسی که امیر المؤمنین را شیر داده است بر در
است. رشید به عبدالملک گفت: ای بر تو ای پسر فضل، آیا او پیاده آمده است؟ عبدالملک
گفت: آری، خداوند امیر را اصلاح گرداند، او با پای خود آمده است. رشید گفت:
عبدالملک! او را بیاور. وقتی که فاطمه وارد شد و رشید به وی نگریست، رشید برخاست و
بر دست و صورت فاطمه بوسه زد. فاطمه گفت: ای امیر المؤمنین! آیا زمانه به دشمنی ما
برخاسته است و برادران به چفای ما پرداخته‌اند و دیگران نزد تو از ما بدی می‌گویند، من در
برابر آن شیری که به تو دادم، از تو امان می‌خواهم. رشید گفت: ای مادر رشید چه شده
است؟ فاطمه گفت: من تو را و یعنی را یکدیگر شیر دادم و امیر المؤمنین نیز همواره تو
را به خیرخواهی او سفارش می‌کرد. رشید گفت: ای مادر رشید، گذشته است و قضای الهی
فرود آمده است و موجب خشم خداوند نیز شده است. فاطمه گفت: ای امیر المؤمنین!

مستحق مجازات هستی. رشید، آن گوهر را به فاطمه تحويل داد و گفت: خداوند فرمان می‌دهد که امانت‌ها را به اهل آنان بازگردانید. فاطمه گفت: خداوند محو می‌فرماید، و قی میان مردم داوری می‌کنید، در میان آنان به عدالت اداری کنید. سرانجام فاطمه از رشید خواست تا یحیی را به خاطر جرمی که انجام داده و امیرالمؤمنین را به خشم آورده است، بپسند. رشید گفت: آیا من هم چون آنان بر تو حقی دارم. فاطمه گفت: آری ای امیرالمؤمنین. تو برایم عزیز هستی و آنان برایم محبوب‌تر.

اینین برادر شیری یحیی بن جعفر بود، او به فاطمه وعده داده بود که یحیی را نجات خواهد داد، ولی پس از مدتی امین به لهو و نسب مشغول گشت و این وظیفه را فراموش کرد، یحیی نیز اشعاری برای امین فرستاد:

ای پناهگاه و ملجا و سوتون من

ای کسی که در سختی‌ها مرآ در پناه خواهی گیری

به واسطه تو امید در قلب ما زندگی می‌شود

و هر بلا و سختی را تو دور می‌سازی

تو همچون نعمتی هستی که همه بندگان خواهان آن هستند

مولای تو بر آن بود تا گوهری گرانبها بیخاید
فعل تو به همه بندگان خدا رسیده است

اما حسن و زیبایی آن روی خود را آشکار ناخت
ابرهای نالبیدی بر سر من سایه نخواهد انکد

وقتی که اعتماد من بر تو باشد

وقتی که دستان تو از سر من کثار رود

در آن صورت است که لشکر ملخان مرآ روز خواهد خورد.

اینین نیز این اشعار را نزد مادرش زیبده فرستاد. زیبده نیز از رشید خواست تا آنان را مورد لطف و بخشش خود قرار دهد. وقتی که رشید از خواندن این اشعار فائغ شد در زیر آن نامه نوشت: گناهان بزرگ آنان باعث آن می‌گردد که آنان مجازات شوند، سپس نامه را به زیبده بازگرداند. زیبده نیز داشت که راهی برای نجات یحیی وجود ندارد. راوی گوید، ملتی بعد یحیی بیمار شد و پس از آن بیهوده یافت. سپس کاغذی خواست تا برای رشید بتوسد و در آن بخشش خود را از او بخواهد، در آن نامه چنین نوشت: به نام خداوند بخشنده مهربان،

خداوند هرچه را خواهد محو می‌کند و هرچه را خواهد ثبت می‌کند، ام الكتاب نزد اوست. رشید گفت: درست گفتی، این از آن چیزهایی است که خداوند محو می‌کند. فاطمه گفت: عیوب از سیامiran پوشیده شده است، ای امیرالمؤمنین چگونه از تو پوشیده نمانده است؟ رشید مقداری تأمل کرد و سپس چنین گفت:

وقتی که مرگ پنجه‌های خود را هویدا ساخته است / دانسته خواهد شد که هیچ آرزوی دیگر قایده‌ای ندارد.

فاطمه نیز بدنو تأمل افزود: ای امیرالمؤمنین من برای آرزو این جای نامده‌ام چنان که گفتند شده است:

وقتی که به ذخایر نیاز می‌باشی آن‌ها را نمی‌باشی / و هیچ مال کنار نهاده شده همچون اعمال نیکو نیست / خداوند به بندگانش دستور می‌دهد که خشم خود را فرو بزند و از مردم درگذرند که خداوند نیکوکاران را دوست دارد.

هارون گفت:

وقتی که خود را از چیزی باز داشتم / تا زمانی که روزگار در حال گذر است به آن روی نخواهم کرد.

فاطمه گفت: امیرالمؤمنین! او می‌گوید:

هنگامی که سوگند خود را در دنیا زیر با می‌گذاری / نگاه کن که آن را در جای دیگر چگونه عمل می‌کنی.

رشید گفت: رضایت دادم. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین! او را برای خدا بیخش. رسول خدا گفته است: هر که چیزی را برای خداوند رها کند، آن را نزد خدا خواهد یافت. رشید نیز تعظیمی به جای آورد سپس سرش را بلند کرد و گفت: کار از آن خداوند است، از پیش و از پس. فاطمه گفت: این همان روزی است که مؤمنان خشنودی می‌کنند و خداوند آنان را پیروزی می‌بخشد.

وقتی فاطمه رفتار رشید را چنین دید مردمی سبزرنگ بیرون آورد و تقدیم رشید کرد، و گفت: ای امیرالمؤمنین، به این واسطه از تو خواهان بخشش او هستم و از خداوند یاری می‌خواهم.

رشید نیز آن گوهر را گرفت و بسیار گریست، حاضران نیز گریستند. رشید، کسی را نزد یحیی فرستاد و او را از بخشش خویش آگاهاند.

رشید به فاطمه گفت: امانت را خود نگه داشتی. فاطمه گفت: ای امیرالمؤمنین! تو نیز

خاتمه

به یاری خداوند آنچه آغاز کرده بودیم، به پایان بردیم، و آنچه روایت کردیم، به اتمام رسید، از دوران خلفاً و رهبران نیک و رویدادهای مهم و پرخیزش دوران آنان گفتم، از جنگ‌ها و از صحیح‌ها، تا این‌که بدوران هارون‌الرشید رسیدیم، ما از دوران پس از رشید سخنی نمی‌گوییم زیرا آنان دارای سود بسیار نیستند، و از طرف دیگر کار آنان به انحطاط و مستی پیچیده شده است. آنان به داشتن دنیا و فقیه‌ان نیازی نداشتند و به لهو و لعب مشغول و در رأی و اندیشه خود مستبد شدند.

رشید با بزرگی و سمعت سرزمنی که بر آن حکومت می‌راند، نیکان را بزرگ می‌داشت و دوستدار خدا و رسول (ص) او بود. در سال ۱۹۰ چنان که جدّ او ابو جعفر گفته بود به بیماری سختی دچار شد. رشید دانست که اجلش نزدیک است، طبیبان عرق گرد آمدند و به معالجه وی پرداختند، پس از آن از طبیبان روم و هند یاری خواستند، رشید با همان بیماری سه سال را پشت سر گذاشت، وقتی که سال ۱۹۴ آغاز شد بیماری وی شدت یافت و بدنش را ضعیف کرد. او درد بسیاری می‌کشید تا این‌که خواست برای فرزندش مأمون بیعت گیرد. وقتی که همسرش زبیده از این موضوع آگاهی یافت اندوه‌گین شد و درخواست کرد تا برای فرزند دیگر ش امنی که فرزند زبیده نیز بود، بیعت گیرد.

رشید به زبیده گفت: وای بر تو، اینان امت محمد (ص) هستند. خداوند از انتخابی که من

کرده‌ام، جویا خواهد شد. ای زبیده، فرزند تو امین به کار خلافت نمی‌آید.

زبیده گفت: به خدا سوگند، فرزند نیز، امین از فرزند تو، مأمون لایق‌تر است.

هارون گفت: وای بر تو! تقواي الهی را رعایت کن. به خدا سوگند، فرزند تو برای من

محبوب است، اما خلافت کاری سترگ ا است. برخیز تا به تو نشان دهم که کدام یک برای

خلافت ساخته و پرداخته شده‌اند.

رشید همان طور که به همراه زبیده نشسته بود، مأمون را فراخواند. مأمون وقتی وارد شد

سلام کرد و اجازه نشستن خواست. رشید اجازه داد، وقتی که مأمون نشست خداوند را از

این‌که توفیق دیدار رشید را نصیب وی کرده است سپاس گفت.

پس از آن رشید به مأمون گفت: فرزندم! خواهان آن هستم تا تو را به عنوان خلیفه پس از خود به مردم معرفی کنم.

گویند مأمون گریه کرد و برای رشید توفیق بهبودی از خداوند درخواست کرد.

رشید گفت: فرزندم، من بر آن نظرم که تو از دیگران به کار خلافت سزاوارتری.

دشمن به موضع جدایی رسیده است و تو نیز به او خواهی پیوست، خداوند نیز عادل است. وقتی که یحیی احساس منگینی کرد به زندانیان گفت: این وصیت من است آن را به امیرالمؤمنین برسان. وقتی که یحیی درگذشت زندانیان نامه را به رشید رسانید. رشید از تو سوسته نامه ابراز اطماعی کرد. سهل گوید: من به رشید گفتم این نامه یحیی است و از تو طلب بخشش کرده است و خداوند را به داوری میان تو و خود فراخوانده است.

من به مدها از افراد مورد اعتماد خلیفه گفتم: سبب آن که رشید، خاندان یحیی را از میان برداشت، چه بود؟ آنان گفتند: یحیی جرمی مرتکب نشده بود. به خدا سوگند آنان دارای خصال نیک بودند و از هر بدی و رشته نیز فاصله داشتند. مگر این‌که قسایی فرود آمده بود و از آن گریزی نبود، آنان از بخشش‌ترین مردم بر امیرالمؤمنین بودند. این روی بود که خواهر رشید، فاضله، که دختر مهدی نیز محسوب می‌شد سعی در سعایت آنان داشت به طوری که هر روز جمهمه دختری بکر را در اختیار جعفر می‌گذاشتند، و انسواع خوردنی‌ها و آشاییدنی‌ها نیز فراهم می‌کردند، چنین بود تا این‌که روزی جعفر وارد قصر شد و جز فاخنه دختر مهدی کسی را ندید، جعفر از وی برخوردار شد در حالی که نمی‌دانست وی دختر مهدی است. وقتی که شب شد و خواست از نزد آن دختر برود، داشت که وی دختر مهدی است، پس از مدتی جعفر پدرش یحیی را از این موضع آگاه ساخت، و یحیی به او گفت: پسرم، امیرالمؤمنین را از این موضع آگاه گردان که من از سرانجام این ماجرا هراسانم. زبیده آن زن (فاخته) به مجازات شدن از تو سزاوارتر است. جعفر گفت: به خدا سوگند من هرگز او را با خبر نخواهم ساخت، مرگ برای من از این کار آسان‌تر است، به خداوند امید دارم که کسی خلیفه را از این موضع آگاه مگرداند. یحیی گفت: گمان مکن این راز بر خلیفه مخفی ماند.

جعفر گفت: به خدا سوگند هرگز زیان به این راز نخواهم گشود و از خداوند یاری خواهم.

پس از مدتی یکی از کنیزان رشید، آن موضع را به اطلاع وی رسانید، رشید نیز خواهان آن شد تا جعفر از کار برکنار شود تا این که پس از مدتی جعفر بیمار شد و رشید نیز از او غفلت و وزید، و جعفر از رشید جنایی را شاهد نشد، و رشید از بزرگداشت وی کوتاهی نکرد و همواره به او احترام می‌گذاشت و حرمتش را پاس می‌داشت، تا این‌که هنگام مرگ فرا رسید و جعفر از دلیا رفت. خداوند آگاه‌تر است.

مأمون گفت: پدرم، امین بدین کار سزاوارتر است. سپس اجازه خواست و بیرون رفت.

رشید، امین را فرا خواند. امین با حالتی مملو از کبر و غرور داخل شد، تا جایی که سلام را نیز فراموش کرد. و هارون به او گفت: فرزندم، من خواهم تو را به عنوان خلیفه پس از خود معروف کنم، نظر تو چیست؟

امین گفت: چه کسی سزاوارتر از من است، من بزرگترین فرزند تو هستم.
هارون گفت: فرزندم، بیرون برو.

رشید به زیبده گفت: فرزندم و فرزندت را چگونه دیدی؟

زیبده گفت: فرزند تو برای آنچه در نظر گرفته‌ای سزاوار است.

رشید، خطبه خلافت را برای مأمون خواند و پس از وی برای امین.

در سال ۱۹۵ رشید درگذشت، مأمون بیرون از عراق بود، رشید وی را برای روپروردشان با عده‌ای از ایرانیان به سوی آنان فرستاده بود. عده‌ای از آسوب طبلان عراق نزد امین رفتند و به او گفتند: تو هم اموال داری و هم مردان جنگی. آنان را به سوی برادرت مأمون بفرست تا با او بجنگند، زیرا تو به کار خلافت سزاوارتری، زیبد، نیز در این میان به مباری امین برخاست.

مأمون به بغداد بازگشت، و با عده‌ای از سپاهیان که به همراه خود داشت با امین درگیر شد، امین در این درگیری دستگیر و در کاخ زندانی شد. پس از مدتی، امین از زندان گریخت، مأمون نیز عده‌ای را برای دستگیری وی به دنبال او فرستاد. امین دستگیر و کشته شد. خداوند آگاه‌تر است.

کتاب‌های تاریخی انتشارات ققنوس:

ایالات متحده و ایران	شاهنشاهی هخامنشی
و چهار مصدق بر روایه دوچار چمز اف. کرد	چیزگوک
ترجمه مهدی حقیقت‌خواه	ترجمه مرتضی تقی‌پور
تاریخ خوزان	تابع انقلاب ایران
از پادشاهان اماقون د. م. غلاب	بنی ارکدی
ترجمه محسن خادم	ترجمه مهدی حقیقت‌خواه
تاریخ و فرهنگ ساسانی	خطاطی از سازمان افسران
تاریخ درباری ترجمه مهدو دادرث دریزی	حزب توده ایران
کوروش بزرگ	مرتضی فریخت
زبان‌سرال	درگفتگو با محمد احمدی
ترجمه مرتضی تقی‌پور	تاریخ شفاهی مطبوعات ایران
ایران دوران قاجار و پرآمدن رضاخان	به کوشش سید فرید قاسمی، علی دهباشی
بنی ارکدی	تاریخ شفاهی نشر ایران
ترجمه مرتضی تقی‌پور	عبدالحسین آذریک و علی دهباشی
خون و نفت	گلستان ارم
(خلوات پک شاهزاد ایران) منوچهر فرموده‌مانیان رخان فرموده‌مانیان ترجمه مهدی حقیقت‌خواه	تاریخ هرخوان و گلستان از آغاز تا چنگهای ایران و رسان اعلی علیه انتقام عبدالعلی آقا با یافخون
شورشیان آستانخواه	شاهنشاهی اشکانی
لخاص چیز در ایران مالیات بیرون	بورج ولسن
گذشته چراغ راه ایندۀ است (تاریخ ایران در فاصله دو کودتا ۱۳۶۴-۱۳۶۳)	ترجمه مرتضی تقی‌پور
برومن لرجاس	شاهنشاهی ساسانی
	تاریخ درباری
	ترجمه مرتضی تقی‌پور
	رویارویی فکری ایران با مدرنیت
	فرزین وحدت
	ترجمه مهدی حقیقت‌خواه